WWW.IRANMEET.COM

نام کتاب : من...تو...او...دیگری!

نویسنده : خورشید

www.IranMeet.com

WWW.IRANMEET.COM

www.IranMeet.com

WWW.IRANMEET.COM

به نام خدایی که هست حتی اگر هر روز بیندیشید نیست!

من

تو

او

دیگری...!

مقدمه:

من تو را دوست دارم و دیگری مرا و تو دیگری را و در این میان همه تنهاییم.

« دکتر علی شریعتی »

****

این سرشت زمانه است

زنجیره ی افسوس های سرگردان

این رسم وادی دیو سیرت است

من از همین جا

درست این جا

همین دنیای فانی

در این بدرودها

در این ایام وانفسا

فریاد وارانه می گویم:

من عاشق تو هستم

تو عاشق او

او عاشق دیگری

...

همه درد مندیم و گلاویز با تنهایی

WWW.IRANMEET.COM

جان به ستوه آمد از این همه بی کسی

و درد مشترک بی هم نفسی

خورشید. ر

فصل اول: همسایه

مانند انسان های مسخ شده که در خلسه ی درویشانه فرو رفته اند بی توجه به زمان و مکان به رو به رو خیره شده بود و فکر می کرد چطور باید از دست بعداز ظهر سگی برنامه ریزی شده ی افسانه در امان بماند. در عین بیچارگی و درماندگی فکر می کرد خودش باید برای خودش تصمیم بگیرد نه دیگران. با صدای بوق بوق اتومبیل عقبی با همان سرعت چهل به رانندگی اش ادامه می داد. از خلسه بیرون آمده بود.

دویست و شش نقره ای کنارش آمد و گفت:

ـ برو سوار ماشین لباس شویی شو.

با چشم هایی تنگ شده در جواب این طعنه با حرص گفت:

ـ اتفاقا گواهی نامه ی اونم دارم.

و با همان سرعت به راهش ادامه داد و شیشه را بالا کشید و صدای ضبطش را بلند کرد تا تکه و طعنه های مرد مزاحم را نشنود. سرعتش را بیشتر کرد.

همراه با آهنگ هم خوانی می کرد. عینک پلیس سیاه سفیدش را به چشم زد.

It’s been so long that I haven’t seen your face

خیلی وقته که صورتت رو ندیدم

Im tryna be strong

دارم سعی می کنم که قوی باشم

But the strength I have is washing away

ولی قوام رو دارم از دست می دم

It wont be long before i get you by my side

طولی نمی کشه که پیش من خواهی بود

And just hold you, tease you, squeeze you till

و بغلت می کنم، اذیتت می کنم، می فشارمت تا

I was fill all my mind

تمام ذهنم رو پر کنه

I wanna make up right now now now

می خوام همین الان تصمیم بگیرم

I wanna make up right now now now

می خوام همین الان تصمیم بگیرم

WWW.IRANMEET.COM

Wish we never broke up right now now now

کاش هیچ وقت از هم جدا نمی شدیم

we need to link up right now now now

باید باز دوباره پیش هم برگردیم

I wanna make up right now now now

می خوام همین الان تصمیم بگیرم

I wanna make up right now now now

می خوام همین الان تصمیم بگیرم

Wish we never broke up right now now now

کاش هیچ وقت از هم جدا نمی شدیم

we need to link up right now now now

باید باز دوباره پیش هم برگردیم

Girl I know mistake were made between us two

دختر می دونم اشتباهاتی بین ما به وجود اومد

And we show our eyes that now even says somethings weren't true

و با چشمانمون حرف هایی رو زدیم که الان معلوم شد حقیقت نداشتن

watch you go and haven't seen my girl since then

رفتنت رو دیدم و از اون موقع دیگه ندیدمت

why can it be the way it was

چرا باید این جوری میشد

coz you were my homie lover friend

چون تو بودی هم خونه ی عشاق دوستای من

I can't lie

نمی تونم دروغ بگم

I miss you much

خیلی دلم برات تنگ شده

Watching everyday that goes by

دارم به تک تک روزایی که سپری میشه نگاه می کنم

I miss you much

خیلی دلم برات تنگ شده

Tell i get you back Im gone try

دارم بهت میگم که می خوام برت گردونم و سعیم و می کنم

coz you are the apple in my eye

چون تو نور چشم منی

WWW.IRANMEET.COM

Girl I miss you much

دختر دلم خیلی برات تنگ شده

Watching everyday that goes by

دارم به تک تک روزایی که سپری میشه نگاه می کنم

I miss you much

خیلی دلم برات تنگ شده

Tell i get you back Im gone try

دارم بهت میگم که می خوام برت گردونم و سعیم و می کنم

I miss you much

خیلی دلم برات تنگ شده

coz you are the apple in my eye

چون تو نور چشم منی

Girl I miss you much

دختر دلم خیلی برات تنگ شده

I want you to fly with me

می خوام با من پرواز کنی

want you to fly

می خوام پرواز کنی

I miss how you lie with me

دلم برای دراز کشیدن با تو تنگ شده

miss I how you lie

دلم برای دروغات تنگ شده

jus wish you could dine with me

کاش میشد باز با هم غذا بخوریم

wish you could dine

کاش میشد با هم غذا بخوریم

the one that’ll grind with me with me

تنها کسی بودی که سر کارش می ذاشتم

said the one that’ll grind with me

تنها کسی بودی که سر کارش می ذاشتم

I want you to fly with me

می خوام با من پرواز کنی

want you to fly

می خوام پرواز کنی

WWW.IRANMEET.COM

I miss how you lie with me

دلم برای دراز کشیدن با تو تنگ شده

miss I how you lie

دلم برای دروغات تنگ شده

jus wish you could dine with me

کاش میشد باز با هم غذا بخوریم

wish you could dine

کاش میشد با هم غذا بخوریم

the one that'll grind with me with me

تنها کسی بودی که سر کارش می ذاشتم

said the one that'll grind with me

تنها کسی بودی که سر کارش می ذاشتم

I wanna make up right now now now

می خوام همین الان تصمیم بگیرم

I wanna make up right now now now

می خوام همین الان تصمیم بگیرم

Wish we never broke up right now now now

کاش هیچ وقت از هم جدا نمی شدیم

we need to link up right now now now

باید باز دوباره پیش هم برگردیم

اتومبیل را در جای همیشگی پارک کرد و پیاده شد.

نگهبان: سلام مهندس آرمند.

مسئول خدمات: سلام مهندس آرمند.

سوار آسانسور شد.

آبدارچی: سلام مهندس آرمند.

منشی : سلام آرمیتا جون.

آرمیتا با حرص گفت:

ـ پرستو؟

پرستو لبخندی زد و گفت:

ـ باشه بابا خانم مهندس.

دست هایش را روی عرض میز گذاشت و به آن ها تکیه داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ امروز چرا این جا این قدر شلوغه؟

پرستو: برای استخدام حسابدار. باید با همشون مصاحبه کنی.

تقریبا با داد گفت:

ـ همشون؟

پرستو: پَ نَ پَ می خوای با من مصاحبه کن؟

آرمیتا با غیظ گفت:

ـ این لفظ احمقانه چیه افتاده تو دهنت؟ آقای شفیع اومد؟

پرستو: بله. کارشون و تحویل دادم و خیلی هم راضی بودن.

آرمیتا: خوبه. تا آخر هفته سفارش قبول نکن. جلسه ی ساعت دو رو هم کنسل کن؛ اعصاب اون مردک شکم گنده رو ندارم. به پرویزی بگو یه لیست از فروش این ماه اخیر و بهم بده. به شرکت روشنا هم زنگ بزن بگو سفارششون آماده است و بگو این آخرین سفارشی بود که براشون آماده کردیم. بهش میگی آرمند گفت شما که با یه شرکت دیگه همزمان قرداد می بندین از همون شرکت هم بخواین براتون تجهیزات آنتیک وارد کنه. اوکی؟

پرستو لبخندی زد و گفت:

ـ اوکی بابا. من با این همه آدم چه خاکی تو سرم کنم؟

آ رمیتا: ده دقیقه ی دیگه با پرونده ی مراجعین خودت بیا تو اتاق من.

پرستو: چشم... دیگه؟

آرمیتا: به داوود بگو برام یه چای سبز بیاره. گلوم خشک شده. تا ظهر هم اگه از ترکیه تلفن داشتم وصل نکن. چای سبز داغ باشه ها. نشینی با داوود به چرت و پرت گفتن.

و وارد اتاق شد و در را کوبید.

یک اتاق بزرگ که سر تا پایش سیاه بود. در اتاقش سه گلدان کاکتوس بود و هفت بابمو که قدشان تا سقف می رسید در کنج اتاق مربعی قرار داشت. کاشی های سفید برق می زدند و کتابخانه ی سیاه که پر از پرونده و زونکن و کتاب های خارجی و ایرانی و حتی رمان هم به چشم می خورد. دستشویی هم به طور اختصاصی در اتاقش وجود داشت. مبل های چرم با روکش سیاه و میز بزرگی که رویش یک قاب عکس قرار داشت و یک لیوان با عکس سلیوستر وتویتی که داخلش خودکار و مداد گذاشته بود. دو تلفن سیاه و سفید هم روی میز قرار داشت.

صندلی را به سمت پنجره ی تمام قدی کشید.

یک تقویم روی میز قرار داشت به همراه پانچ و منگنه و گیره و سوزن ته گرد. پشت میز روی صندلی سیاهش که پشتی اش بسیار راحت بود نشست. لپ تاپش را روی میز گذاشت. دستگاه پرینت را روی میز به سمت خودش کشید.

در اتاق باز شد.

آ قا داوود که مرد سالخورده ای بود وارد اتاق شد و چای سبزش را روی میز گذاشت. آرمیتا تشکری گفت و آقا داوود خارج نشده که پرستو

WWW.IRANMEET.COM

داخل شد.

روی مبل پهن شد و گفت:

ـ خب اینایی که به دردمون می خوره رو جدا کردم. سی و سه نفر بودن.

آرمیتا به او خیره شد. با آن هیکل تپلش و مانتوی خفاشی مشکی و مقنعه ی کج و معوج سورمه ای و صورت گرد و بینی عمل شده و لب های پروتزی با نمک بود. به انضمام موهای بلوندی که چتری و نامرتب روی پیشانی اش می ریخت. هرچند به قیافه اش نمی آمد ساده باشد اما یکی از دستورالعمل های شرکت همین بود که کارکنان ساده باشند و مانتوی بلند بپوشند و به گفته ی خودش این مدل مانتوی خفاشی تنها مانتوی بلندش است.

پرستو نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ از این سی و سه نفر همشون حسابداری خوندن.

آرمیتا: ارشد داریم؟

پرستو: آره، زیاد.

آرمیتا: اونایی که ارشد دارن و جدا کن.

پرستو ده دقیقه مشغول بود که گفت:

ـ هفده نفر ارشدشون تموم شده.

ارمیتا: سابقه ی کاریشون چقدره؟

پرستو دوباره در پرونده ها فرو رفت و بعد از چند دقیقه اعلام کرد:

ـ بعضی هاشون صفر. بعضی ها هم حداقل پنج شیش سال سابقه هم دارن.

آرمیتا در اینترنت می چرخید. سرش را از بالای لپ تاپش بلند کرد و گفت:

ـ خوبه. چهار سال سابقه به بالا رو جدا کن.

پرستو با اخم گفت:

ـ خب.... هشت نفرن امر دیگه؟ بفرستمشون داخل باهاشون مصاحبه کنی؟

آرمیتا: لازم نیست. گفتی هشت نفرن؟

پرستو: آره.

آرمیتا: کدوما اخراجی هستن؟ کدوما استعفا دادن؟

پرستو: سه تاشون اخراجی هستن. یکیشون شرکتی که توش کار می کرده ورشکست شده. بقیه هم خودشون استعفا دادن.

آرمیتا: خوبه.

و فکر کرد اگر در فرمی که برای استخدام طراحی کرده بود این قسمت را نمی گذاشت چه میشد. از این که بعضی ها صادقانه گفته بودند اخراج شدند خوشش می آمد این صداقت در کار را نشان می داد!

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا با مکث گفت:

ـ خب از اینا. گفتی سه نفرن؟ سن هاشون چطوریه؟

پرستو: یکیشون سی و سه سالشه... یکی بیست هفت سال... یکیشونم سی سالشه.

آ رمیتا: بیست هفت سالهِ به دردم نمی خوره. حوصله ی بچه بازی ندارم.

پرستو: آخی... نه که خودت مامان بزرگی. خانم 25 ساله!

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ از این دوتا...

پرستو چشم هایش برقی زد و گفت:

ـ بفرستمشون برای مصاحبه؟

آ رمیتا: نه... کدومشون زنه کدومشون مرد؟

پرستو پوفی کشید و گفت:

ـ این که سی سالشه زنه.

آ رمیتا دست هایش را جلوی سینه قلاب کرد و گفت:

ـ خوبه... حس نژاد پرستیت و همیشه حفظ کن. دختره استخدامه. از بقیه هم خواهش کن سالن و خلوت کنن.

پرستو نفس عمیق و کسلی کشید و گفت:

ـ واقعا تو دیگه کی هستی. بیچاره ها رو می دیدی....

آرمیتا: مگه سینماست؟

پرستو: واقعا خیلی گشادی...

آرمیتا با جیغ گفت:

ـ پرستو مودب باش.

پرستو خندید و گفت:

ـ همیشه همین بازی و سر استخدام درمیاری. فکر نکن حواسم نیست.

آرمیتا: پاشو برو حرف نزن.

پرستو خواست برود که آرمیتا گفت:

ـ پرستو... این دختره رو بفرست تو اتاقم باهاش حرف بزنم.

پرستو لبخندی زد و گفت:

ـ چه عجب!

آرمیتا نفس عمیقی کشید و به سقف خیره شد.

WWW.IRANMEET.COM

با صدای تلفن با کسلی گفت:

ـ پرستو گفتم وصل نکن.

پرستو: خواهرتون افسانه است.

باشه ای گفت و صدای جیغ جیغی افسانه در گوشش پیچید.

افسانه: به خدا اگه عصر نیای بیچاره ات می کنم.

آرمیتا: من نخوام ازدواج کنم چه خاکی به سرم کنم؟ هان؟

افسانه: خاک رس. آرمیتا یه دقیقه بیا برو ببینش. باور کن ازش خوشت میاد.

آرمیتا: من از هیچ مردی خوشم نمیاد.

افسانه با کلافگی گفت:

ـ ببین من حوصله ندارم باهات بحث کنم. برنامه هم عوض شده. مازیار میاد دنبالت که با هم برین رستوران چون من می دونم یه جورایی می پیچونی.

و قبل از آن که خداحافظ بگوید تماس را قطع کرد.

آرمیتا با دهان باز گوشی در دستش خشک شده بود. افسانه دورش زد. مگر دستش به او نرسد.

آهی کشید و صدای پرستو را که طبق معمول با ولوم بالا حرف می زد شنید که می گفت:

ـ چطور قراریه که بنده ازش اطلاع ندارم؟

در اتاق و باز کردم.

با دیدن مازیار نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خانم رضایی؟

پرستو با اخم به او گفت:

ـ بله؟

با لبخند رو به مازیار گفت:

ـ سلام. چه زود اومدی؟ ساعت یکه.

مازیار نگاه فاتحی به پرستو کرد و رو به آرمیتا گفت:

ـ سلام. کجا زوده؟ به قول خودت ساعت یکه دیگه.

نفس عمیقی کشید و با مازیار دست داد و گفت:

ـ خب من یه کم کارهام و سر و سامون بدم، آماده میشم میام.

مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ باشه. من همین جا می شینم.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا رو به پرستو گفت:

ـ بگو یه نسکافه براشون بیارن.

و وارد اتاق شد و در را محکم بست.

این از کجا پیدا شد؟

با کلافگی لپ تاپش را خاموش کرد و پرونده ها را جا به جا کرد و در حالی که به افسانه بد و بیراه می گفت کیف و وسایلش را برداشت و از اتاق خارج شد.

مازیار که نسکافه اش را خورده بود با دیدن او لبخندی زد و آرمیتا بعد از توصیه ی چند نکته به پرستو هم گام با او از شرکت خارج شد.

مازیار: ماشین آوردی؟

آرمیتا: آره، تو پارکینگه.

مازیار: پس با ماشین تو می ریم.

آرمیتا نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ باشه.

خواست سوار شود که مازیار گفت:

ـ می تونم خواهش کنم اجازه بدی من برونم؟

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ چرا؟

مازیار: همین طوری... اشکالی داره؟

آرمیتا: البته. ماشین آدم مثل مسواکه، یه وسیله ی شخصی. اگه دوست ندارید من رانندگی کنم با اتومبیل خودتون بیاید.

و سمت راننده سوار شد. اخم های مازیار در هم بود و کنارش نشست.

اصلا نمی دانست چرا باید با پسر دوست مادرش ماهی یک بار نهار بخورد. تقریبا این بار سوم بود که با او نهار می خورد، از علایقش می گفت و حرف های تکراری می شنید.

جلوی رستوران توقف کرد. مازیار پیاده شد و آرمیتا هم دنبالش راه افتاد. با آن کت و شلوار نوک مدادی و پیراهن آبی تیپ و قامتش بد نبود، اما فقط در حد کلمه ی بد نبود.

رسمی رفتار می کرد... رسمی حرف می زد... رسمی برخورد می کرد. ژست های آب دوغ خیاری می گرفت و حین حرف زدن بیشتر از صد بار در واقع می گفت!

در حالی که به منو نگاه می کرد نفس عمیقی کشید و رو به پیش خدمت که مثل برج زهرمار بالای سرش ایستاده بود گفت:

ـ من سوپ جو می خورم و سبزی پلو با قزل، سالاد فصل، دلستر لیمویی.

مازیار نفس عمیقی کشید .

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا می دانست که ماهی دوست ندارد، سوپ جو خوشش نمی آید و از نوشیدنی ها از دلستر متنفر است. وقتی در این چیزهای ساده تفاهم نداشتند وای به حال بقیه ی چیزها!

مازیار هم برای خودش برگ سفارش داد و نوشابه ی سیاه.

در حالی که به اطراف نگاه می کرد دنبال کلمه ای می گشت تا با آن استارت بزند و بگوید:

ـ از تو بدم میاد.

به تنها چیزی که در این فصل فکر نمی کرد همین ازدواج بود.

مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ هوا خوبه نیست؟

آرمیتا چشم غره ای رفت و گفت:

ـ نه، سرده.

مازیار سکوت کرد و آرمیتا گفت:

ـ خب چه خبر؟

مازیار: سلامتی. تو چه خبر؟ کارهای شرکت خوب پیش میره؟

آرمیتا: میشه گفت.

مازیار: خسته نشدی این قدر توی اون شرکت وقت گذروندی؟

آرمیتا فکر کرد چه خوب استارت بحثی که منتظرش بود زده شد.

مازیار به سمت او خم شد و گفت:

ـ من می خوام امروز تکلیفم روشن بشه.

آرمیتا: چه خوب. اتفاقا منم همین نظر و دارم.

مازیار دست هایش را زیر چانه اش برد و گفت:

ـ می دونم احساس مثبتی به من نداری، اینم می دونم که به اصرار خواهرت به این قرارها میای، اما نمی دونم چقدر طرز فکرم راجع بهت می تونه درست باشه.

آرمیتا فکر کرد پس باهوش است.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اگه بگم صد درصد ناراحت میشی؟

مازیار شوکه شد. با این حال خودش را کنترل کرد و گفت:

ـ نه...

آرمیتا: خوبه. من به ازدواج فکر نمی کنم.

WWW.IRANMEET.COM

مازیار: تا کی؟ بعدش می تونم امیدوار باشم؟

آرمیتا یک بار چشم هایش را بست و سریع باز کرد و گفت:

ـ نه، کلا قصد ازدواج ندارم.

مازیار با تعجب گفت:

ـ تا آخر عمر می خوای مجرد بمونی؟

آرمیتا: اشکالی داره؟

مازیار: یه نگاهی به خودت بنداز. از صبح تا شب تو شرکتی. یه نگاهی به پوستت بنداز؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خب تو که یه دکتر پوست و زیبایی هستی.

مازیار نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دلم نمی خواد مجبور باشی، ولی خوشحال میشم مثل یه دوست رو کمکم حساب کنی.

آرمیتا نفس راحتی کشید و گفت:

ـ منم مدت هاست می خوام همین حرف ها رو بهت بزنم، اما هیچ وقت نه فرصتش پیش می اومد نه فکر می کردم این قدر با جنبه باشی.

مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ آرمیتا مطمئنم که لایق بهترین ها هستی، ولی می ترسم خیلی دیر بشه. به فکر آینده ات هم باش. حالا نه با من چون می دونم که امیدی نیست، اما ...

آرمیتا نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد و میان حرفش آمد و گفت:

ـ من در لحظه زندگی می کنم. دیروز و فردا برام مهم نیست. امیدوارم به چیزی که می خوای برسی. خداحافظ.

مازیار با غر گفت:

ـ حداقل من و برسون.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ وای... واقعا معذرت می خوام.

مازیار لبخندی زد و حساب کرد و پشت سرش راه افتاد. در حینی که غرولند می کرد گفت:

ـ آدم محتاج زن جماعت نشه.

آرمیتا چشم غره ای رفت و داخل اتومبیل نشست و گفت:

ـ مراقب حرف زدنت هستی نه؟

مازیار: سعی می کنم.

آرمیتا او را جلوی شرکت که اتومبیلش را پارک کرده بود رساند و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب ممنون بابت این چند وقت اخیر...

مازیار: می دونی که عاشقت هستم و می مونم.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ این چیزی که تو میگی وجود نداره مازیار.

مازیار با تعجب گفت:

ـ چی؟

آرمیتا: عشق!

مازیار لبخندی زد و از اتومبیل پیاده شد و گفت:

ـ رو عشقم حساب نمی کنی عیب نداره اما رو دوستیم حساب کن. راستی... به کل فراموش کردم.

آرمیتا: چی رو؟

مازیار: یکی از دوستام برای دایر کردن مطبش نیاز به وسیله داره، بفرستمش ؟

آرمیتا: می دونی که تک فروشی نمی کنیم.

با مکث ادامه داد:

ـ ولی باشه. بهش بگو تا آخر هفته بیاد. بگه که از طرف تو اومده چون منشی من و که می شناسی...

مازیار: اتفاقا بهش سلام برسون. خوشم اومد دقیقه و منضبط.

آرمیتا: عین خودم.

مازیار خندید و گفت: به افسانه سلام برسون.

آرمیتا: حتما.

و مازیار بعد از خداحافظی کوتاهی سوار اتومبیلش شد و رفت.

حوصله ی رفتن به شرکت را نداشت. کار سنگین و به خصوصی هم نداشتند. به سمت خانه راند. باید به افسانه گزارش می داد که مازیار را شیک دک کرد.

از اتومبیل پیاده شد. برج آبی با نمای سنگ گرانیتی مشکی سورمه ای به او چشمک می زد. این خانه را دوست نداشت. یعنی مهندسی که این خانه را ساخته بود دوست نداشت. وارد مجتمع شد. مستقیم به سمت آسانسور رفت و طبقه ی دهم را فشرد. با خستگی کیفش را روی شانه جا به جا کرد. اگر به کل کارکنان شرکت اعتماد داشت ناچار نمی شد که لپ تاپش را خرکش کند و با خودش ببرد و بیاورد.

در را با کلید باز کرد. با دیدن افسانه که سینی چای دستش بود گفت:

ـ سلام. چه زود اومدی.

ـرمیتا با تعجب گفت:

ـ این چایی واسه منه؟

WWW.IRANMEET.COM

افسانه: نه. این و ببر بده به واحد رو به رویی. خسته است.

ـرمیتا مات مانده بود که افسانه با تشر گفت:

ـ ببرش دیگه.

آرمیتا سینی را ا زدستش گرفت و افسانه تا بخواهد توضیح بدهد صدای تلفن بلند شد.

آرمیتا هم از خانه بیرون رفت. در واحد رو به رو که چند ماهی بود خالی بود و حالا با ورود همسایه های جدید به نظر شلوغ می رسید تقه ای به در زد و گفت:

ـ سلام.

پسری خودش را از لابه لای کارتون ها به او رساند و گفت:

ـ سلام. زحمت کشیدید.

ـرمیتا نگاهی به او کرد و گفت:

ـ خواهش می کنم. خوش اومدید.

پسر جوان لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون.

و سینی چای را از دست او گرفت و به سه کارگری که آن جا ایستاده بودند تعارف زد. قدش بلند بود. یک پیراهن آبی و یک جین سورمه ای پوشیده بود که سر تا پایش خاک شده بود. موهای خرمایی داشت و ته ریش و چشم هایی قهوه ای. خسته به نظر می رسید. صدای گریه ی نوزادی آمد که پسر جوان سینی را به دست کارگر رساند و بدو بدو به اتاق رفت.

ـرمیتا هنوز آن جا ایستاده بود و به وسایل خانه نگاه می کرد.

مبل ها همگی اسپورت و بنفش تیره بودند. فرشی هم که پهن شده بود صورتی چرک بود. کتابخانه و میز نهار خوری و چندین و چند تابلو به گوشه ای از دیوار تکیه داده شده بود. هنوز فرم یک خانه را نداشت.

سعی داشت با چشم به دنبال خانم خانه بگردد پسر جوان با یک دختر کوچولوی تقریبا پنج ماهه که در آغوشش بود حینی که با موبایلش حرف می زد، دست در جیبش کرد تا کیف پولش را در بیاورد و حساب کتاب کارگرها را بدهد.

اما یک لحظه نزدیک بود به خاطر گیر کردن پایش به یک جعبه کله پا شود که آرمیتا هینی کشید و پسر جوان لبخندی زد و گفت:

ـ یه لحظه گوشی.

و رو به آرمیتا گفت:

ـ یه لحظه این دختر ما دست شما.

آرمیتا مقابل عمل انجام شده قرار گرفت. دختر بچه را در آغوشش گرفت. چشم های درشت قهوه ای داشت با موهای خرمایی که دو گوشی با گیره های کفش دوزکی بسته شده بود. سرپایی صورتی پوشیده بود و از لب های سرخش آب دهانش آویزان بود. با حیرت داشت تصویر آرمیتا را شناسایی می کرد. با این که چشم های درشت قهوه ای اش خیس بود و لپ هایش سرخ بود، اما آن قدر خواستنی بود که آرمیتا

WWW.IRANMEET.COM

لبخندی زد و او را بیشتر به خودش چسباند. بوی پودر بچه می داد. آرمیتا نفس عمیقی کشید. روی موهای نرمش را بوسید. روی مبلی نشست و او را روی پایش نشاند.

بچه داشت باز به گریه می افتاد. آرمیتا صدایش را بچگانه کرد و گفت:

ـ خانم خانما واسه چی گریه می کنی؟

در حالی که با شکلک های مسخره سر بچه را گرم می کرد صدای بسته شدن در آمد و پسر جوان روی مبل رو به رویی او با خستگی نشست و گفت:

ـ واقعا شرمنده. شما خواهر افسانه خانم هستید؟

آرمیتا فکر کرد چه سریع پسر خاله شده است... افسانه خانم!

ـ رمیتا: بله، چطور؟

– هیچی از شباهتتون متوجه شدم. منم مرصاد هستم. مرصاد برومند. خوشبختم از آشنایی شما.

دیگر زیادی صمیمی شد! لبخندی مصنوعی زد و از جا برخاست و می خواست بچه را به آغوش مادرش بسپارد که متوجه شد جز او و مرصاد و این دختر کوچک به نظر نمی آید کسی داخل خانه باشد.

مرصاد با لبخند بچه را از او گرفت و گفت:

ـ راستی امروز واقعا باعث زحمت شما و خواهرتون شدیم. ازشون بیش از حد تشکر کنید.

آرمیتا سینی محتوی لیوان های خالی را برداشت و گفت:

ـ خواهش می کنم. از آشنایی با شما خوشبختیم.

به سمت در ورودی می رفت که مرصاد پرسید:

ـ اسم تون چی بود؟

آرمیتا با اخم واضحی گفت:

ـ آرمند هستیم.

مرصاد: آهان، بله. به هر حال مرسی از لطفتون.

آرمیتا دستی به گونه ی دختر کوچولو کشید و مرصاد گفت:

ـ نگین خداحافظی کردی؟

آرمیتا لبخندی به نگین زد و بی هیچ کلام اضافه ی دیگری از خانه خارج شد. مرصاد ده بار تشکر کرد. آرمیتا بی توجه به او خودش را داخل خانه پرتاب کرد.

آرمیتا وارد خانه شد. ادایش را درآورد. مرصاد هستم... کوفت. چقدر راحت حرف می زد. نیامده پسرخاله شده بود.

می دانست این آتش از کدام گوری بلند می شود.

افسانه لبخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ همسایه ی جدید و زیارت کردی؟

آرمیتا با غیظ گفت:

ـ از صبح تا حالا معلوم نیست چطوری رفتار کردی که نه می ذاره نه برمی داره میگه افسانه خانم.

افسانه: خب همسایه ایم. می دونی این جا رو خریده؟

آرمیتا: اصلا ازش خوشم نیومد. پسره ی بی کلاس.

افسانه لبخندی زد و گفت:

ـ حالا تو چطوری تو سه سوت فهمیدی یارو بی کلاسه؟

آرمیتا: از لحن و منش و رفتارش کاملا مشخص بود.

و با اخم گفت:

ـ بیچاره زنش. از مردایی که با بقیه این طوری تیک می زنن متنفرم.

افسانه: برو بابا. اصلا از کجا معلوم زن داشته باشه؟

ـرمیتا روی کاناپه پهن شد و گفت:

ـ زنش و از صبح ندیدی یعنی؟

افسانه روی مبل رو به رویی نشست و گفت:

ـ نه بابا. هی خواستم ازش بپرسم دیدم شاید خوشش نیاد بیخیال شدم، ولی دخترش خیلی خوردنیه.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ آره، نگین.

افسانه چشم هایش چهار تا شد و گفت:

ـ آفرین خواهرم، راه افتادی. اسمش و از کجا فهمیدی؟

آرمیتا کش و قوسی آمد و گفت:

ـ خودش گفت. اسم خودشم مرصاده.

افسانه جیغ زد:

ـ راست میگی؟ اینم فهمیدی؟

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ خب خودش گفت.

افسانه با غیظ گفت:

ـ کثافت فقط به من گفت برومند.

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ولی به من گفت مرصاد برومند.

افسانه با غیظ و آرمیتا با بی تفاوتی هم زمان گفتند:

ـ ولی طرف زن داره!

افسانه از جا بلند شد و گفت:

ـ برو لباسات و عوض کن بیا از مازیار تعریف کن. بالاخره به نتیجه ای رسیدین؟

آرمیتا : آره عزیزم. به نتایج خوب خوب. مازیار و ردش کردم و خلاص.

افسانه: خالی نبند.

آرمیتا: فکر کردی من این قدر بیکارم که با این نره غول بشینم هر هفته هی نهار بخورم؟ بیشعور فقط بلده غذا رو به آدم زهر کنه.

افسانه با تاسف گفت:

ـ دیگه از مازیار بهتر؟ دکتر بود، اونم متخصص!

آرمیتا: تخصصش تو سرش بخوره. از این به بعد هم تو کارای من دخالت نکن. مامان رفته تو جاش نشستی؟

افسانه: اتفاقا تلفن مامان بود. گفت حواسم بهت باشه. بابا هم سلام رسوند. بچه ی احمد هم پسر شده، اسمش و هم گذاشتن سام.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ عمه فداش بشه. سام؟ چه اسم یخی... سام... سام خالی به دهنم نمی چرخه. سامی...

افسانه با ادای خاصی گفت:

ـ فرمایش سما جونه. دوست داشتن اسم بچه اشون تک و ساده و بی نقطه باشه.

آرمیتا: حالا مثلا اسم نقطه دار چی میشه؟

افسانه: لابد استدلالش اینه که احمد بی نقطه است، سما بی نقطه است، سام هم باید بی نقطه باشه. حالا این زرنگی و نگاه کن. سما رو چپ و راست کنی میشه سام.

آرمیتا: خب تو چی کار داری؟

افسانه: دارم سعی می کنم خواهر شوهر بازی دربیارم.

آرمیتا: ایشالا قدمش خیر باشه. مامان اینا نگفتن کی برمی گردن؟

افسانه: مامان که می مونه پیششون، بابا هم گفت میخواد یه سر بره سوئد پیش عمه مرجان و ببینتش. بهتر نیستن. تو چه خجسته ای ها.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

آ میرم یه دوش بگیرم خسته ام.

افسانه سری تکان داد و آرمیتا وارد حمام شد.

یک لحظه فکر کرد اسم مرصاد هم بی نقطه است!

سرش را تکان داد. داشت به چه کسی هم فکر می کرد. یک ربع هم با او آشنا نشده بود!

WWW.IRANMEET.COM

در آینه به خودش خیره شد.

صورت گرد و پوست گندمگونی که نمی شد به قطع گفت سبزه، اما نسبتا یکی دو درجه تیره تر از گندمگون داشت. چشم های قهوه ای سوخته اش درشت و کمی کشیده زیر ابرو های نسبتا ضخیم کمانی اش می درخشید. یک خال کوچک مشکی نقطه ای هم زیر ابروی چپش داشت. آن که دارد خال ابرو صاحب شوهر پررو! پوزخند تلخی زد و به آینه نگاه کرد. بینی عمل شده ی سربالا و چانه ای گرد و لب هایی برجسته که به خاطر دو دندان خرگوشی اش برجسته تر نشان می دادند. دندان های صاف و سفید و یک دست، اما دو تا جلویی به نظرش زیادی ضایع می آمد. هر چند خیلی نمی توانست ادعا داشته باشد خیلی خوب است یا خیلی بد است.

قد متوسطی داشت. کمرش باریک بود. در کل نه لاغر بود نه چاق. متوسط و پر. دیگر افسانه زیادی استخوانی بود.

مد چشم و ابرو ها یکی بود. جفتشان هم بینی شان را نزد یک پزشک عمل کرده بودند اما تمام فرقشان در لب های برجسته و خوش فرم افسانه بود به اضافه ی آن که دندان های افسانه خرگوشی نبودند. او در دبیرستان سیم کشی کرد و خلاص... اما او آن قدر این موضوع را عقب انداخت که حالا خجالتش می آمد با بیست و اندی سال دندان هایش سیم کشی باشد.

تنها چیزی که به آن می بالید موهای فرفری سیاهش بود که وقتی دست هایش را برای شست شوی آنها داخل موهایش می فرستاد بازوهایش از خستگی ذوق ذوق می کردند و افسانه موهایش لخت و چوب کبریتی بودند. این در حالی بود که موهای پدرش صاف بود و موهای مادرش فرفری و احمد موهایش مجعد شده بود ترکیبی از صاف و فر!

یک تاپ مشکی و دامن کوتاهی که تا زانویش بود پوشید و حوله را مثل قیف بستنی دور سرش پیچاند و به آشپزخانه رفت.

افسانه با املت منتظرش بود. ساعت تازه هفت عصر بود. روی صندلی نشست و گفت:

ـ چه خبر؟

افسانه لقمه ی بزرگی برای خودش گرفت و گفت:

ـ فعلا که دنبال کار می گردم.

آرمیتا با غیظ گفت:

ـ حالا مثلا شرکت ما چه مشکلی داره؟

افسانه: مشکلش تویی. می دونی که بدم میاد یه عمر زیر دستت باشم و به بکن نکن هات گوش بدم. یه عمر واسم رییس بازی درآوردی بس بود.

آرمیتا با حرص گفت:

ـ به جهنم. من فقط پیشنهاد دادم وگرنه کادر شرکتم تکمیله.

افسانه: اوه چه شرکت شرکتی هم میکنه.

آرمیتا: اشکالی داره؟

افسانه با حرص گفت:

ـ نه عزیزم. منم بلد بودم بابا رو با هزار منت راضی کنم تا برام یه آژانس مسافرتی باز کنه و خودم بشم لیدر توریست ها.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا مسخره گفت:

ـ چرا پس نگفتی؟

افسانه: چون از خودشیرین بازی بدم میاد. شما هم راحت باش. من یکی که عمرا پام و تو شرکتت بذارم، یعنی اصلا فکر نکنم مدیریت جهانگردی به کارای شرکت تو بیاد. تو هم سعی کن یه دستی به این زندگی یکنواختت بکشی. صبح تا شب شب تا صبح تو اون شرکت پوسیدی. مثلا کل افتخارت اینه که همه بهت بگن خانم مهندس.

و با دلخوری از جا بلند شد و به اتاقش رفت.

همیشه همین طور بود. خودش بحث را شروع می کرد و بزرگ می کرد و جواب نشنیده می گذاشت می رفت.

آرمیتا محلش نداد در حالی که آن املت شور را به زور آب فرو می داد فکر کرد آشپزی اش هم به کارش نمی آید.

حوصله ی فکر کردن به غرغرهای افسانه را نداشت. او دیگر بزرگ شده بود. یک سال بیشتر از او کوچکتر نبود اما به هرحال همیشه نقش خواهر بزرگتر خوب و موفق را ایفا کردن سخت بود. آن قدر باید خوب می بود که پدر و مادرش مدام نام او را به زبان بیاورند و بگویند از آرمیتا یاد بگیر. گاهی این عبارت موجب عذاب میشد، گاهی موجب غرور. عذاب از این که اگر یک روز این جمله گفته نمی شد ناراحت میشد و فکر می کرد کم کاری کرده است و هر روز گفتنش هم غرور کاذب برایش به همراه می آورد که در نهایت با سر به زمین خوردن سود دیگری نداشت.

ظروف را شست و روی کاناپه ولو شد.

کاناپه و مبل هایی به رنگ شیری که تمیز نگه داشتن آن ها تقریبا غیر ممکن بود اما همه ی اعضای خانواده تلاششان را می کردند. فرش دستبافت شکولاتی و بوفه ی فندقی و مبل های سلطنتی و استیل که رنگشان شبیه کارامل بود با رگه های طلایی. معنی این که در این خانه سه دست مبل باشد را نمی فهمید. رسما یک دستش کاملا بلا استفاده بود. آن ها اکثرا در نشیمن بودند و اگر مهمان می آمد خب از مبل های مدل سلطنتی استفاده می کردند. میز گردی که رویش کلیه ی قاب عکس های خانوادگی قرار داشت در سمت راست تلویزیون و سینمای خانگی که وسط دیوار به چشم می خورد قد علم کرده بود. هال مستطیلی بزرگی یک سمتش به نشیمن اختصاص داشت و یک سمتش به پذیرایی. بوفه هم در سمت پذیرایی قرار داشت. وسط هم آن دست سوم مبل که آخر هم نفهمید به چه کار خانه می آید. شاید بیشتر لقب جا پر کن را یدک می کشیدند. مبل هایی که تماما پارچه ی شکلاتی و کرم بودند.

آشپزخانه ی اپن یک ضلع هال مستطیلی را فرا گرفته بود و پایینش به جز آن صندلی های پایه بلند یک میز دوازده نفره ی نهارخوری قرار داشت که به جای آن که با مبل های مدل سلطنتی و استیل ست باشد با آن مبل های جا پر کن ست بود.

یک ساعت زنگ دار بلند قامت که هر ساعت با ضربه و نوایش وقت را اعلام می کرد و یک تلفن قدیمی که بیشتر دکور بود تا مورد استفاده، هم روی میز عسلی کنار مبل های جا پر کن قرار داشت. حوصله ی تماشای تلویزیون را نداشت. به سمت اتاقش رفت تا کمی به کارهایش رسیدگی کند.

کل ست اتاقش مثل ست دفترش به جز رنگ دیوار مشکی بود. تخت و میز آینه ی فرفورژه ی مشکی؛ یک قاب عکس که پازل هزار تکه ای بود که چند ماهی میشد با افسانه آن را تمام کرده بودند و چون خودش آن را خریده بود پس به دیوار اتاق خودش نصب کرد، یک کلبه ی زیبای

WWW.IRANMEET.COM

جنگلی بود و یک برکه و دو قوی زیبا که زوج بودند و گردن درازشان در هم پیچیده بود. چهار قاب عکس کوچک سیاه و سفید از عکس های فروغ و سهراب و شاملو و مشیری هم درست رو به روی قاب بزرگ پازل هزار تکه به چشم می خورد.

روی میز آینه اش هم جز عطر و ادکلون، یک ساعت شماطه دار به چشم می خورد. یک میز تحریر که کیف لپتاپش رویش بود. کمد دیواری و کتابخانه ختم وسایل اتاقش بود.

تا صبح خوابش نمی برد آن قدر غلت زده بود و فکر کرده بود. زندگی اش هیچ هم تکراری نبود. این که همه چیز سر جایش باشد تکرار نبود، نظم بود.

با عجله از خانه خارج شد.

باورش نمیشد درگیری های ذهنی اش باعث شود که صبح را خواب بماند و این خواب ماندن هیچ... این که مانتوی کرم مورد علاقه اش را هم با اتو بسوزاند را کجای دلش قرار می داد.

از این که مجبور بود تا یکی از مانتو های افسانه را بدون اجازه اش بپوشد هم متنفر بود.

با عجله وارد آسانسور شد. در حالی که دکمه ی پارکینگ را فشار می داد در کیفش فرو رفت تا سویچش را بیرون بیاورد. به محض باز شدن در آسانسور هنوز در سرش در کیفش بود که حس کرد به جسمی نرم و نسبتا خوشبو برخورد.

سرش را بلند کرد. با دیدن پسر جوان و چهار شانه ای که رو به رویش قرار داشت عذرخواهی کوتاهی کرد و دورش زد و به سمت پورشه ی سفیدش رفت. این درحالی بود که هنوز سوئیچش را پیدا نکرده بود. با دیدن عقربه های ساعت با حرص پایش را به زمین کوبید و دوباره وارد آسانسور شد. البته آسانسور دوم ساختمان... چرا که اولی احتمالا در گروی آن پسرک جوان بود.

با حرص به خودش بد و بیراه می گفت در حالی که کلید را درقفل در خانه می چرخاند، چرا که بعید می دانست افسانه از خواب ناز صبحش دل بکند و تنها برای گشودن در از جا برخیزد.

در را باز کرد و سوئیچش طبق حدسش روی میز نهارخوری بود. آن را برداشت و از خانه خارج شد. مرصاد سلام صبح بخیر بلند بالایی گفت.

با شنیدن صدایش به سمتش چرخید و گفت:

ـ سلام.

خواست بگوید دیرم شده که مرصاد نگین را به دست او داد و گفت:

ـ یه لحظه این پیشتون باشه تا من بیام.

و بدو وارد خانه شد. انگار تلفن زنگ می زد.

آرمیتا این پا و آن پایی کرد و درحالی که نگین با خمیازه ی بلندی لبخندی به صورتش مهمان کرد. با سر انگشت لپ او را نوازش کرد که در یک اتفاق کاملا غیر منتظره کمی شیر روی مقنعه اش برگرداند.

کم مانده بود اشکش در بیاید. از اول صبح بد بیاری...

خواست سر نگین داد بکشد که او چنان لب برچید و با بغض نگاهش کرد و چشمان درشتش پر از اشک شد که جلاد هم آن جا بود سر این طفلک کوچک نخودی داد نمی زد. اصلا فدای سرش.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا لبخندی به صورتش زد و گفت:

ـ باشه می بخشمت. نبینم عین دخترای لوس گریه کنی ها.

نگین انگار که معنی حرف او را فهمیده باشد دست و پایی تکان داد و لبخندی زد.

آرمیتا به سختی از کیفش دستمال کاغذی را بیرون آورد و دور دهان نگین را پاک کرد. نگین خندید و با خندیدنش دو دندان کوچک در لثه ی بالا و دو تا که تازه سر بیرون آورده بودند در لثه ی پایینش را نشان داد.

آرمیتا با ذوق نگاهش می کرد که مرصاد رسید و گفت:

ـ تو رو خدا ببخشید...

و حرف در دهانش ماسید. مقنعه ی آرمیتا!

مرصاد با حرص گفت:

ـ نگین چی کار کردی؟

آرمیتا بچه را به دست او داد و گفت:

ـ اشکالی نداره.

و بدون آن که منتظر حرفی از جانب مرصاد باشد سریع خودش را داخل خانه پرت کرد و مقنعه اش را با یک مقنعه ی مشکی تعویض کرد.

خوشبختانه هم اتو داشت هم تمیز بود. همان مانتویی که از افسانه بدون اجازه اش قرض گرفته بود را باید تا اطلاع ثانوی جواب پس می داد وای به حال جنس مقروضی دوم.

از خانه خارج شد که مرصاد جلو امد و گفت:

ـ تو رو خدا شرمنده. معذرت می خوام.

با لحنی تعارف آمیز گفت:

ـ خواهش می کنم، مهم نیست.

دگمه ی آسانسور را فشار داد. به ساعتش نگاه کرد. ساعت هشت و پانزده دقیقه بود. همیشه راس ساعت هفت و سی دقیقه در شرکت بود. حالا هنوز حتی تا سرکوچه هم نرفته بود.

آسانسور ها باز نمی شدند. بهتر از این نمی شد.

مرصاد با لحنی پوزش طلبانه گفت:

ـ به خدا نمی دونم چرا این طوری میشه. به غذای کمکی خوردن هنوز عادت نکرده. شیرم که روش می خوره این طوری میشه.

آرمیتا فکر کرد منظورش چیست؟ او بیاید به بچه شیر بدهد؟

نفس عمیقی کشید و نمی دانست در جواب درد و دل های مرصاد چه بگوید .

آسانسور باز شد و همان دیوار خوشبوی نرم از آن بیرون آمد. تا به حال او را در ساختمان ندیده بود. بدون این که به آرمیتا نگاهی بیندازد به سمت در ورودی خانه ی مرصاد رفت.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد اهمی کرد و گفت:

ـ آرمیتا خانم، ایشون برادرم هستن.

و رو به پسر گفت:

ـ ایشونم همسایه ی واحد رو به رو.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بله تو پارکینگم زیارتتون کردم. خوشبختم.

خواست داخل آسانسور بپرد که همان پسر گفت:

ـ ولی من شما رو ندیدم.

آرمیتا باتعجب فکر کرد این قدر حافظه اش ضعیف است؟ او دقایقی پیش محکم به او برخورده بود.

مرصاد گفت:

ـ یعنی تو پارکینگ ندیدیشون؟

پسر پوزخند مسخره ای زد و گفت:

ـ من اصولا کسی و نمی بینم بقیه من و می بینن. به هرحال خوشبختم!

آرمیتا نمی دانست در جواب این جواب چه بگوید. یک لحظه فکر کرد چقدر بی ادب و غیر متشخص.

وارد آسانسور شد. سکوت بهترین جواب بود.

نگین برایش بای بای کرد. حوصله ی او را هم نداشت. دکمه ی پی را فشار داد در حینی که درهای آسانسور به روی مرصاد و نگین و دو چشم مشکی درشت که هنوز به او نگاه می کرد بسته شد.

به آینه تکیه داد و فکر کرد کلا ساکنین این واحد از تشخص و شعور چیزی سرشان نیست. این چه معنایی داشت که او کسی و نمی بیند و بقیه او را می بینند؟

با گام های تند به سمت اتومبیلش رفت. فورا سوار شد و گاز ماشین را گرفت.

مرصاد او را برادر معرفی کرد. نفس عمیقی کشید. اصلا مهم نبود که آن پسرک چندش چه نسبتی با مرصاد داشت.

نفس عمیقی کشید و سعی داشت به چراغ قرمزی که به کندی ثانیه هایش می گذرد فحش ندهد.

با دیدن ساختمان شرکت نفس عمیقی کشید. ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه بود.

با عجله اتومبیل را پارک کرد و به سمت آسانسور دوید. با دیدن ورقه ی کاغذ چروک آ چهاری که با خط بدی رویش نوشته شده بود: « آسانسور در دست تامیر »

تعمیر البته... اما معلوم نیست چه کسی او را نوشته بود، با حرص به سمت پله ها رفت و دو تا یکی بالا می رفت.

از هر کدام از طبقات که می گذشت کسی سلام می کرد و او با سر جواب می داد. پنج طبقه با پله های تیز. به نفس نفس افتاده بود.

با دیدن پرستو که پشت میزش مشغول بود، نفس عمیقی کشید و پرستو با دیدنش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ وای آرمیتا کجایی؟ آقای معتمد و آقای کریمی می دونی از کی منتظرت هستن؟

خدای بزرگ معتمد... ساعت هشت و سی دقیقه با او قرار داشت و الان ساعت هشت و پنجاه دقیقه بود.

به سمت آبدارخانه رفت و بدون توجه به آقا داوود یک مشت آب یخ به صورتش پاشید. تمام جمعه ها را به کوه می رفت. پیاده روی پنج شنبه عصرش ترک نمی شد. روزهای فرد شنا می کرد. در حدی معمولی ورزش می کرد تا سلامت باشد، اما این پله های شرکت جان آدمی را می گرفتند.

دو لیوان آب از شیر خورد و با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد و رو به پرستو حینی که او هنوز نفسش سر جا نیامده بود گفت:

ـ الان کجان؟

پرستو اتاقی که مخصوص جلسات شرکت بود را نشان داد و گفت:

ـ خیلی وقته منتظرت هستن.

روبه پرستو گفت:

ـ من خوبم؟

پرستو سری تکان داد و گفت:

ـ رژ می خوای بهت بدم؟

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ نخیر.

و روی پاشنه ی پا چرخید و در حالی که به اتاق می رفت گفت:

ـ می دونی که تو شرکت کارکنان باید ساده باشن.

پرستو با غیظ گفت:

ـ یه رژه بابا.

آرمیتا ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ رژت و به هیچ کس نده. عین مسواک می مونه.

پرستو سری تکان داد و گفت:

ـ برو بابا دلت خوشه.

آرمیتا به سمت اتاق رفت. تقه ای به در نواخت و وارد اتاق شد. مردها به احترامش بلند شدند. سری تکان داد و پشت میزش نشست. پرونده ها را باز کرد و در حینی که فکر می کرد مفاد قرار دادی که تنظیم کرده است کامل و بدون نقص است با صدای مردی گفت:

ـ خانم آرمند تشریف نمیارن؟

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ خودم هستم.

WWW.IRANMEET.COM

مرد لبخند مزخرفی زد و سر جایش جا به جا شد و گفت:

ـ منظورم خانم آرمند بزرگ هستن.

آرمیتا با همان تعجب گفت:

ـ خب آرمند بزرگ و کوچیک نداره، من ارمند هستم. مشکلی هست؟

مرد با حیرت گفت:

ـ یعنی این شرکت متعلق به خود شماست؟ از طرف شخص دیگه ای حمایت نمیشه؟

آرمیتا به پشتی صندلی اش تکیه داد و خودکار فشاری اش را چند بار فشار داد و گفت:

ـ خب خیر. چرا چنین فکری کردید؟

مرد لبخند چندش آوری زد و گفت:

ـ خب فکر نمی کردم با شرکتی قرار داد ببندم که مدیرش...

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

ـ خب مهم نیست. امیدوارم آینده ی کاری خوبی در کنار هم داشته باشیم.

از نگاه خیره ی مرد خوشش نمی آمد. با این حال از جا بلند شد و به سمتشان رفت. طوری که رو به روی آن مردی که سکوت کرده بود بنشیند.

این یکی کمی هیز بود، اما در حیطه ی کاری نمی توانست به این مسائل توجهی نشان بدهد. مهم کار بود و تنها کار!

با خستگی پشت میزش نشسته بود. هنوز نگاه های هیز آن مردک شکم گنده معتمد را از یاد نبرده بود. یک لحظه آرزو کرد کاش این شرکت به پدرش متصل بود اما بعد فکر کرد خودش بود که همیشه آرزوی استقلال را داشت. از مردها بیزار بود... بیزار...

گوشی اش زنگ خورد. با دیدن اسم مازیار آه عمیقی کشید. حوصله ی این یکی را نداشت.

با کسلی جواب داد و گفت:

ـ بله؟

مازیار: سلام آرمیتا خوبی؟

آرمیتا: ممنون. تو خوبی؟

مازیار: مرسی چه خبر؟ کجایی؟ شرکتی؟

آرمیتا: سلامتی. آره چطور؟

مازیار: همین طوری. کارا خوب پیش میره؟

آرمیتا: بدک نیست.

خنده اش گرفته بود. چرا موضوع کار باید برای مازیار مهم باشد؟ مازیار بعد از کمی احوالپرسی گفت:

ـ خب افسانه خوبه؟

آرمیتا دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بله خوبه. فرح جون خوبه؟ آقای سلامی چطورن؟

مازیار: خوبن. دیگه چه خبر؟

آرمیتا با حرص گفت:

ـ مازیار نمی خوای بگی چی کار داری؟

مازیار پشت تلفن خندید و گفت:

ـ باشه می گم چرا عصبانی میشی؟

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب آخه کار دارم.

مازیار: اون دوستم که بود... گفته بودم می خواد برای مطبش یونیت سفارش بده...

آرمیتا یادش آمد، با این حال طوری وانمود کرد که یادش نیست .

در همین حال گفت:

ـ ولی ما که تک فروشی نداریم. وارد می کنم و به شرکت ها عمده می فروشیم. می تونم یکی از شرکت های عرضه کننده رو بهت معرفی کنم که بره از همون جا خرید کنه.

مازیار: ولی من گفتم که امروز می تونه بیاد سراغت.

آرمیتا با کف دست به پیشانی اش زد و گفت:

ـ خوبه من و می ذاری تو عمل انجام شده، نه؟

مازیار: باور کن خودت گفته بودی بفرستمش. خب می خوای کنسلش کنم؟

آرمیتا: نه، باشه. ساعت چند؟

مازیار: دوازده و نیم می رسه.

ارمیتا: باشه. خب امر دیگه؟

مازیار: ازت ممنونم خانمی.

آرمیتا چندشش شد و گفت:

ـ خب من باید به کارام برسم. فعلا خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. روی صندلی اش لم داد و به ساعت خیره شد. دوازده و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد. دوباره به ساعت نگاه کرد و همان لحظه تلفن روی میزش زنگ خورد. صدای پرستو که با بدعنقی گفت:

ـ یه آقایی اومده می گه باهات قرار داشته ولی من تو پرونده ام چیزی ننوشتم که....

تماس را قطع کرد و خودش از اتاق خارج شد. با دیدن او مات جلوی در اتاقش ایستاد.

او هم تعجب کرده بود. مات و مبهوت به او زل زده بود و انتظار دیدنش را این جا نداشت. خوب بود. پس می توانست آدم ها را ببیند. جفتشان

WWW.IRANMEET.COM

حیرت زده به هم خیره شده بودند.

قد به نسبت بلندی داشت. چهار شانه بود. در آن کت و شلوار مشکی رسمی با پیراهن طوسی و کفش چرم قابل توجه بود. موهای مشکی پرپشتی داشت که با مد روز کوتاه شده بود. صورتش اصلاح شده بود. یک کیف چرم مشکی هم در دست چپش بود. به انضمام ساعت استیلی که در دست راستش بود. ساعت را که در دست راست نمی اندازند؟

یک لحظه دست چپ و راستش را قاطی کرد اما موضوع این بود که در هیچ یک از دست ها حلقه ای نبود!

صورت گرد و پوست به نسبت سبزه ای داشت. گردن کشیده اش به یک زنجیر سفید مزین شده بود. چشم های فوق العاده تیره و مشکی با ابروهایی مشکی تر از موهایش که تا سمت شقیقه ادامه داشت. ابروهایش نه ضخیم بود نه باریک و زنانه. یک خط صاف بالای چشمانش بود. با فاصله ای متناسب و مقبول! بینی اش کمی گوشتی بود اما آن قدر بزرگ نبود که در ذوق بزند. لب هایش هم صورتی مات بود. و یک خط نازک جای بخیه هم از پایین بینی تا لب بالا داشت. درست مثل بچه هایی که لب شکری بودند و حین تولد لب پاره داشتند و نمی توانستند شیر بخورند.

آن خط بانمکش می کرد. یعنی اگر آن خط نازک جای بخیه نبود شاید قیافه اش شیطنت نداشت اما با آن...

با لبخند نصفه نیمه ای نگاه می کرد. دندان هایش سفید بودند. پس سیگاری نبود! بوی عطری که صبح می داد هم در فضا پیچیده بود.

در کل سه صفت را می توانست به او نسبت دهد. لب شکری سبزه ی بانمک!

در حالی که به سمت او می رفت گفت:

ـ فکر نکنم شما با من قرار رسمی ای داشته باشید.

نفس عمیقی از کلافگی کشید و با لبخند نصفه نیمه ای که زوری بود گفت:

ـ از طرف مازیار سلامی مزاحمتون میشم خانم آرمند!

آرمیتا نیشخندی زد وگفت:

ـ آه، بله... متاسفانه امروز وقتم پره. اگه می تونید فردا تشریف بیارید.

رو به پرستو گفت:

ـ خانم ر ضایی لطفا به ایشون برای فردا یه وقت بدید یا نهایتا تا آخر هفته. اگر هم ساعت خالی برای ملاقات نبود...

به سمت او چرخید و گفت:

ـ ام... شما برای شنبه ی هفته ی آینده می تونید به شرکت بیاید؟ فکر می کنم اون روز وقتم به نسبت آزاد باشه.

با ابروهایی که بالا داده بود و نگاهی متعجب گفت:

ـ وقت خالی دیگه ای نبود؟

آرمیتا دست به سینه به میز پرستو تکیه داد و گفت:

ـ می بینید که سرم به شدت شلوغه. همین هم به خاطر دوستی چندین ساله با مازیار بوده، وگرنه تا ماه آینده برنامه ی شرکت به صورت فشرده است.

WWW.IRANMEET.COM

لبخند مرموزانه ای زد و گفت:

ـ پس تا شنبه شما وقت ندارید، درسته؟

آرمیتا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ـ دقیقا.

در کمال ناباوری آرمیتا رو به رضایی گفت:

ـ خب پس من همون شنبه ی دیگه مزاحم میشم. همین ساعت خوبه؟

آرمیتا دیگر نیازی نبود بماند. به سمت اتاقش می رفت که پرستو در کامپیوترش چک کرد و گفت:

ـ بله همین ساعت. شما اقای؟

آرمیتا جلوی در اتاق ایستاد تا نامش را بشنود. او هم با لبخندی رو به آرمیتا گفت:

ـ برانوش هستم... برانوش برومند.

پرستو با مکث گفت:

ـ برانوش؟ بله...

و نامش را در لیست تایپ کرد.

و صدای بسته شدن در اتاق. آرمیتا به سمت میزش رفت. چه اسمی داشت. برانوش!

پشت میزش نشست. یعنی فهمید که به خاطر تلافی حرف صبح این عکس العمل را نشان داد؟ واقعا که عجب آدم بی شخصیتی بود. صد رحمت به مرصاد. حداقل شعور اجتماعی بیشتری داشت.

البته از لحاظ قیافه هیچ شباهتی به هم نداشتند. پس مازیار آن ها را می شناخت. مگر دستش به مازیار نرسد.

قبل از این که پدر و مادرش به لندن سفر کنند فرح جون مادر مازیار از واحد رو به رویی پرسیده بود و می دانست که آن جا خالی است. پس پیشنهاد منزل هم کار مازیار یا فرح جون بوده است احتمالا.

در کامپیوترش فرو رفت. خودش بود. خوب حالش را گرفت. پسرک مغرور چندش آور!

*****

کیفش را در اتومبیلش پرت کرد.

پس مدیر عامل شرکت بود. با آن فیس و افاده اش. نمی دانست چرا این قدر از نگاه و حرکاتش بدش آمده بود، آن هم فقط در یک لحظه. صبح در پارکینگ هم اگر محترمانه تر عذرخواهی می کرد یا حداقل نگاهش می کرد و چشم در چشم عذرخواهی می کرد. یا کلا با چشم غره و از بالا به پایین نگاهش نمی کرد الان این قدر میل نداشت دو دستی خرخره اش را بگیرد و خفه اش کند. از آن دختر های مغرور و پرفیس و افاده و تیتیش بود.

گاز کمری اش را گرفت و در حالی که هندزفری اش را روشن می کرد و صدای ضبط را کم می کرد صدای مازیار در گوشش پیچید.

WWW.IRANMEET.COM

مازیار: بله؟

برانوش: بله و مرض. این کی بود دیگه؟

مازیار با تعجب گفت:

ـ کی کی بود؟

برانوش: سرکار خانم مهندس آرمیتا آرمند.

چقدر اسم یخی دارد. دقیقا تنها صفتی که به شخصیتش هم می داد. با خودش فکر کرد، وقت ندارم... به درک... من خودم به هزار نفر وقت میدم... شنبه... به همین خیال باش!

با داد گفت:

ـ این که همون همسایمونه؟

مازیار با خنده گفت:

ـ خب باشه. مگه چیه؟

برانوش حرصی گفت:

ـ تو به من آدم معرفی کردی؟ این که عین سگ پاچه می گیره؟

مازیار: اولش اون طوریه. می خواد زهر چشم بگیره بعد درست میشه.

و با خنده گفت:

ـ چی بهت گفت؟

برانوش با حرص گفت:

ـ حالا یه عمرم باید تو خونه تحملش کنیم؟ مازیار دستم بهت برسه می کشمت.

مازیار خندید و گفت:

ـ چیه؟ بد زده تو برجکت. نگران نباش. دختر بدی نیست، فقط یه خرده بدقلقه.

برانوش: این همونه که می خواستی بگیریش؟

مازیار با خنده گفت:

ـ من که نه، مامانم می خواست برام بگیرتش.

برانوش با داد گفت:

ـ مگر دستم به مامانت نرسه. این خونه بود به ما معرفی کرد؟

مازیار فقط می خندید و برانوش با داد و بیداد گفت:

ـ دختره ی احمق به من میگه تا شنبه وقت ندارم. دلم می خواست بزنم تو صورتش بگم من خودم روزی به دو هزار نفر وقت می دم.

مازیار با خنده گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ دیوونه ای برانوش.

برانوش با حرص گفت:

ـ مرده شورت و رو ببرن با این پیشنهاداتت.

و تماس را قطع کرد و صدای ضبط را بلند کرد.

و تماس را قطع کرد و صدای ضبط را بلند کرد.

در حالی که همچنان از دست مازیار حرص می خورد با دیدن یک دختر که کنار خیابان ایستاده بود، عینک گوچی مشکی اش را به چشمش زد و برای دختر بوق زد.

بعد ازکمی جلو عقب رفتن بالاخره سوار شد و گفت:

ـ پس فقط تا جردن من و برسون.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ یعنی نمی خوای نهار و با هم باشیم؟

دختر با طنازی لبخندی زد و گفت:

ـ چرا که نه؟ من الهام هستم. بهم می گن الی.

یک لحظه یاد یک لطیفه افتاد.

دست دختر را به علامت آشنایی گرفت و گفت:

ـ منم برانوشم، بچه ها برانی صدام می کنن.

صدای خنده ی پر عشوه ی الهام فضای ماشین را پر کرد .

با کمی مکث پرسید:

ـ من چی صدات کنم؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ هرچی دوست داری. شیما، شادی، فرشته.

الهام باز خندید و پرسید:

ـ خب باشه فرشته. خونه ات کجاست فرشته؟

برانوش: همون فرشته.

الهام: ما هم الهیه می شینیم.

برانوش: به اسمتم میاد.

الهام خندید و گفت:

ـ خب چند سالته؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: تو چی دوست داری؟

الهام: من؟ ام... من دوست دارم بیست و هفت هشت سالت باشه، ولی کمتر می زنی.

برانوش خندید و گفت:

ـ نه ولی همون بیست و هفتم.

الهام لبخندی زد و گفت:

ـ به من چند می خوره؟

برانوش نگاهی به صورتش کرد. چشم های قهوه ای اش زیر یک عالم آرایش و سایه مدفون بود. لب هایش برجسته بود و کنار بینی نگین داشت. ابروهایش هشتی بود و با آن سایه ی عجیب غریب دودی با مانتوی سبز کمرنگ و شلوار یشمی و شال صورتی کمرنگ خواسته بود تیپ ضد بزند، جان خودش!

برانوش با مکث گفت:

ـ خب بهت... فکر کنم... بیست و سه این طورا.

الهام با عشوه گفت:

ـ وای عزیزم تو چه باهوشی. حدست درست بود.

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ ولی بیشتر می خوری.

الهام اخمی کرد و گفت:

ـ دیگه بد نشو.

برانوش لبخندی زد و درحالی که دستش را گرفت و با انگشتانش بازی می کرد گفت:

ـ باشه گلم، ولی خوشگلی.

الهام لبخندی زد و با ایست اتومبیل که در یک کوچه ی خلوت بود، با نگاه خیره ای به سمت برانوش که مستقیم به او زل زده بود چرخید.

الهام خودش را به او نزدیک تر کرد. برانوش روسری اش را برداشت. آن قدر کوچه خلوت و پر درخت بود که کسی متوجه آن ها نمی شد؛ به خصوص شیشه های اتومبیل هم دودی بود.

برانوش او را به سمت خودش کشید و الهام دستش را در موهای سیاه او فرو کرد و صورتش را به او نزدیک کرد و...!

و حس کرد برانوش به آرامی دکمه های مانتویش را باز می کرد. خواست او هم متقابلا دکمه های پیراهن او را باز کند اما برانوش دستش را پس زد و با صدای آهسته ای زیر گوشش گفت:

ـ خونه تکمیلش می کنیم، باشه عزیزم؟

الهام چیزی نگفت.

ساعت نزدیک یک ظهر بود.

WWW.IRANMEET.COM

الهام با سر انگشت رژ دور لب برانوش را پاک کرد و گفت:

ـ خونه داری؟

برانوش: حالا کوتاه بیا. تا شب وقت زیاده.

الهام خندید و برانوش گفت:

ـ خوشمزه ای... و شیرین.

الهام لبخندی زد و برانوش گفت:

ـ خب ما قرار بود نهار بخوریما.

الهام با سر موافقت کرد و لباس هایش را درست کرد و آرایشش را تجدید کرد .

جلوی درب رستوران شکیلی ایستاد. در را برای الهام باز کرد و با هم به سمت میزی راه افتادند. برانوش منو را باز کرد. گران ترین ها را سفارش داد و در حالی که به چشم های ذوق زده ی الهام خیره بود گفت:

ـ خب عزیزم یکم از خودت بگو؟

الهام با شوق و ذوق و لحنی که فکر می کرد زیادی جذاب است مخ برانوش را به کار گرفته بود. برانوش هم به دختری که پشت سر الهام نشسته بود و موزیک گوش می داد نگاه می کرد.

سفارش ها را آوردند. غذا در حین پر حرفی های الهام و مسخره بازی ها و حرف های چندش آورش صرف شد. برانوش کامل غذایش را خورده بود و با دسر مشغول بود.

الهام با لبخند تحسین برانگیزی گفت:

ـ حتی غذا خوردنتم شیرینه عزیزم.

برانوش یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ به پای تو که نمی رسه شیرین ترین.

و با حس صدای بوق بوق... سوئیچش را درآورد و گفت:

ـ فکر کنم ماشین و بد جایی پارک کردم.

از جا بلند شد و الهام هم متعاقبا بلند شد و گفت:

ـ منم بیام؟

برانوش لبخند زیبا و دلنشینی زد و گفت:

ـ نه عزیزم. تو بشین من دو مین دیگه برمی گردم. غذات که تموم نشده...

الهام: سیر شدم.

برانوش: بشین من تازه می خوام دسر سفارش بدم. الان برمی گردم گلم.

الهام لبخندی زد و نشست و منتظر شد.

WWW.IRANMEET.COM

دو مین شد پنج دقیقه.... الهام به تک و تا افتاده بود که یک اتومبیل را جابه جا کردن و پارک کردن مگر چقدر طول می کشد؟

پنج دقیقه شد پانزده دقیقه... این بار با دقت بیشتری نگاه می کرد. از جا بلند شد و کیفش را برداشت.

پیش خدمت جلو آمد و گفت:

ـ تشریف می برید؟

الهام لبخندی زد و گفت:

ـ بله.

پیش خدمت: این صورت حساب میز.

الهام با تعجب گفت:

ـ مگه حساب نشده؟

پیش خدمت لبخندی زد و گفت:

ـ خیر.

الهام خشکش زده بود.

برانوش سه تا چهار راه جلوتر از رستوران فکر کرد حالا انقدر بنشیند که روی چرم صندلی اش علف سبز شود!

با صدای پیام گوشی اش به صفحه اش خیره شد. مرصاد پیام داده بود:

« پوشک + شیر خشک + ژل، ژل بچه، نری کتیرا بگیری باز! »

برانوش نفس عمیقی کشید و فرمان را به سمت چهار راه چرخاند. باید دور می زد و قسمتی را خلاف می رفت. با دیدن داروخانه لبخندی زد و سوبله پارک کرد و وارد داروخانه شد.

ساعت از هفت گذشته بود. با دیدن مجتمع نفس راحتی کشید. روز پر مشغله ای داشت. خرید هایش را برداشت و به آینه ی آسانسور تکیه داد.

با اعلام طبقه توسط صدای ظریف زنی و باز شدن در، از آسانسور خارج شد.

با لگد دو ضربه به در زد. مرصاد با حرص در را باز کرد و گفت:

ـ زهرمار نگین ترسید.

برانوش خریدها را جابه جا کرد و خم شد تا بند کفشش را باز کند. هنوز نپرسیده بود چه خبر که خبر خودش در را باز کرد. مرصاد با دیدن افسانه که کمی انگار صورتش هیجانی بود لبخندی زد و سلام کرد.

افسانه هم برای او و برانوش سری تکان داد و گفت:

ـ خوبین آقای برومند؟

برانوش به او نگاه می کرد. این احتمالا خواهر همان فولاد زره بود. بعید می دانست دخترش باشد. با این حال به فکرش نیشخندی زد و افسانه هم جلوی در آسانسور این پا و آن پا می کرد.

برانوش گره ی کفشش کور شده بود. مرصاد به افسانه با لبخندی ملیح خیره بود و افسانه جلوی در آسانسور بسته بال بال میزد.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد با لبخند گفت:

ـ اتفاقی افتاده؟

افسانه شالش را که کج و کوله روی سرش بود را نسبتا مرتب کرد و گفت :

ـ راستش چطوری بگم؟

با کمی من من به آسانسور که بالا نمی آمد نگاهی کرد و بعد در حالی که دست هایش را در هم قلاب کرده بود گفت:

ـ دستشویی مون مشکل داره به خاطر همین می خوام برم پیش آقا رضا بگم یکی و بفرسته بیاد کمکمون.

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ خب اگه مشکلی هست بفرمایید داخل.

و درحالی که به برانوش اشاره کرد او را هم معرفی کرد.

برانوش با گفتن لفظ خوشبختم و با شنیدن متقابلش از دهان افسانه لبخندی زد. مرصاد هنوز تعارف می کرد. برانوش که بالاخره از دست آن گره ی کور خلاص شده بود، ایستاده بود و مذاکره ی دو نفره ی آن ها را نگاه می کرد.

مرصاد یک بار دیگر تعارف کرد و افسانه بی خیال استفاده از دستشویی سرایدار شد. آقا رضا هم سه پسر عزب داشت در هر صورت! با شرمندگی وارد خانه شد و برانوش هم پشت سرشان داخل شد.

در حالی که نگین داخل رو رورکش بود به سمتش هجوم آورد.

بی توجه به او به سمت اتاقش رفت. لباس هایش را با یک تی شرت سفید و یک جین نسبتا کهنه که به مصرف خانگی درآمده بود عوض کرد.

نگین با سر و صدا وارد اتاق شد. مقابل برانوش ایستاد و حینی که داشت پنج انگشتش را مک می زد به برانوش خیره شد.

برانوش رورکش را به سمت خودش کشید و نگین با آن چشم های درشت و یک کلیپس کوچک که روی سرش هیچ نقشی ایفا نمی کرد چرا که موهایش روی صورتش ریخته بود، به او زل زده بود.

برانوش او را در آغوش گرفت. نگین کف دستش را روی صورت او گذاشت. برانوش به دست های کوچکش بوسه ای زد.

نگین با تف مالی سعی می کرد صداهایی از خودش در بیاورد. برانوش فقط نگاهش می کرد.

با احساس حضور مرصاد جلوی در اتاق گفت:

ـ داری میری؟

مرصاد: شیرش و خورده. پوشکشم تمیزه. مگه بهت نگفتم کرم یا ژل بگیر؟ پودر بچه چرا گرفتی؟

برانوش با حرص گفت:

ـ حالا چه فرقی میکنه؟

مرصاد نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ پودر که به پاش میزنی خمیر میشه بدتر می سوزه.

برانوش خواست جوابی بدهد که افسانه در هال ایستاده بود. لبخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ببخشید مزاحمتون شدما. شما شماره ی لوله کش دارین مرصاد خان؟

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ برانوش یکی داره. الان براتون میارم.

افسانه لبخندی به نگین زد و گفت:

ـ به به خانم خوشگله. خوبی عسیسم؟

نگین خودش را به سمت افسانه کشید و افسانه او را در آغوش گرفت و مرصاد در حالی که با موبایلش حرف میزد شماره ای به دست افسانه داد و افسانه با لبخند تشکر کرد و حینی که به موهای نگین بوسه ای زد مرصاد از برانوش و افسانه خداحافظی کرد.

افسانه یک لحظه ماند که نگین چرا ماند؟

برانوش به آشپزخانه رفت و گفت:

ـ شرمنده این جا هنوز بهم ریخته است. شربت آب پرتقال می خورین؟

افسانه: نه ممنون از لطفتون. من دیگه رفع زحمت می کنم.

برانوش: حالا یه ثانیه هم به من کمک کنین نگین و نگه دارین ازتون کلی ممنون هم میشم.

افسانه لبخندی زد و ناچارا روی مبلی نشست. نگین با ریشه های شالش بازی می کرد.

افسانه چشم هایش از کنجکاوی دو دو می زد. در حالی که سعی داشت سوالش را با لحنی کاملا عادی و عاری از هرگونه حس فضولی بپرسد گفت:

ـ آقا مرصاد چند ساله ازدواج کردن؟

این یکی از سوالاتش بود، اما برانوش لبخندی زد و گفت :

ـ مرصاد که مجرده... چطور؟

پس حدسش درست بود. احتمالا یا طلاق گرفته بود یا همسرش مرده بود و او با نگین کوچک تنها زندگی می کرد!

افسانه ابروهایش را بالا داد. هنوز معادلاتش به هم ریخته بود. در همان حال گفت:

ـ هیچی همین طوری. شما هم اومدید با آقا مرصاد زندگی کنید؟

برانوش: نه. یعنی مرصاد گاهی میاد کمکم. اما این جا....

افسانه با لحنی کاملا هیجانی گفت:

ـ یعنی این جا برای شماست؟

برانوش سینی محتوی دو لیوان لاغر و کشیده ی آب پرتقال را جلویش گذاشت و گفت:

ـ اشکالی داره؟

افسانه اهمی کرد و گفت:

ـ نه... پس آقا مرصاد چرا نگین و نبرد؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش با تعجب گفت:

ـ کجا ببرتش؟

افسانه: خب مگه نگفتین قرار نیست این جا زندگی کنه... فقط میاد بهتون سر می زنه؟

برانوش: خب چرا... ولی نگین و کجا ببره؟

افسانه نمی توانست منظورش را برساند. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب نگین و ببره دیگه... مگه دخترش نیست؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و نگین را از آغوش افسانه گرفت و با حسی کاملا آمیخته به مالکیت گفت:

ـ نگین دختر منه.

افسانه تقریبا جیغ زد:

ـ دختر شماست؟

برانوش از رفتار او به کل شوکه شده بود. افسانه حس کرد باید توضیح بدهد. برانوش متعجب به او نگاه می کرد. انگار دخترک بیچاره کمی شیرین می زد.

افسانه تک سرفه ای کرد و کمی از آب پرتقال نوشید و گفت:

ـ یعنی... آخه می دونید... وای چه جالب...

باز اهمی کرد و گفت:

ـ یعنی شما همسایه ی ما هستید؟ آقا مرصاد نیستن؟

برانوش: مرصاد فقط اومده بود کمکم. راستش این چند وقت من یه مقدار درگیر بودم به خاطر همین...

افسانه: آهان چه جالب. آخه می دونید من فکر می کردم نگین دختر آقا مرصاده.

برانوش لبخند محوی زد و گفت:

ـ نه نیست... البته مرصاد خدایی بیشتر از من بالای سرش بوده. بیشتر از من بچه داری سرش میشه.

افسانه با اخم ظریف و کاملا مشهودی گفت:

ـ مگه مجرد نیست؟

برانوش به مبل تکیه داد و سوییچش را به دست نگین داد و گفت:

ـ خب چرا ولی تخصص اطفال داخلی داره. یه ذره بیشتر از من می فهمه.

افسانه نفس راحتی کشید و گفت:

ـ آهان از اون لحاظ...

برانوش خنده اش گرفته بود. این دختر جدا مشنگ می زد. خواهرش یک مدل بود این یکی هم یک ورژن دیگر داشت!

افسانه باز احمقانه گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ پس شما همسایه ی ما هستید.

برانوش واضح لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ بله با اجازتون.

افسانه: خواهش می کنم. خوشحالم می شیم.

برانوش فکر کرد این دختر از چه چیزی باید خوشحال شود؟

افسانه ته مانده ی شربتش را سر کشید و گفت:

ـ راستی من همسرتون و ندیدم.

برانوش فکر کرد دیگر فضولی بس است؛ اما انقدر ساده بود که نمی خواست او را بپیچاند زیرا دخترک پیچانده شده ی خدایی بود!

در حالی که نگین را روی پایش تکان تکان می داد و نگین ذوق می کرد گفت:

ـ من و همسرم متارکه کردیم؛ بعد از تولد نگین...

افسانه: آهان.

دیگر سوال و رفع ابهامی نمانده بود. باید می رفت به لوله کش زنگ می زد. چاه دستشویی گرفته بود.

از جا بلند شد و برانوش هم بلند شد.

افسانه با لحنی ساده گفت:

ـ کمکی خواستید دریغ نمی کنم.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون از شما. مشکلی بود باز هم درخدمتم.

افسانه صورت نگین را نوازش کرد و به سمت واحدشان رفت.

باید این اطلاعات را با کسی درمیان می گذاشت. همین جور اطلاعات از سر و رویش فوران می زد. کاش آرمیتا منزل بود.

شماره ی لوله کش را گرفت و فکر کرد برانوش از مرصاد کوچکتر به نظر می رسید. چطور او زن داشت آن یکی نداشت؟ چرا اسم هایشان با هم زمین تا آسمان فرق داشت؟ اصلا برانوش یعنی چه؟ چرا متراکه کرده بود؟ چقدر راحت گفت متارکه... مگر بچه نباید تا هفت سالگی نزد مادرش باشد چطور برانوش او را نزد خود داشت؟

مرصاد متخصص اطفال بود؟ چه خوب!

در حالی که به مردی که لهجه ی فوق غلیظی داشت سعی داشت آدرس را توضیح دهد هنوز ذهنش درگیر آن دو برادر عجیب و غریب بود.

چرا مرصاد که بزرگ بود زن نداشت اما برانوش که فیسش بچه تر می زد زن داشت، بچه هم داشت، تازه متارکه هم کرده بود؟

روی مبل پهن شده بود. یک ساعتی گذشت تا صدای زنگ به صدا درآمد. در را باز کرد. شالش را مرتب کرد.

با دیدن دو نفر یک لحظه ماند که چرا صبر نکرد تا آرمیتا هم بیاید؟ با این حال اجازه داد آن دو مرد نسبتا سی و خرده ای ساله که لباس یک سره ی مشکی داشتند و صورتشان تا بناگوش سرخ بود و جوراب هایشان بوی گند می داد و کفش جفتشان هم از پاشنه تا خورده بود وارد خانه

WWW.IRANMEET.COM

شوند. افسانه مستاصل نمی دانست در را ببند یا باز بگذارد. در نهایت تصمیم گرفت در را باز بگذارد.

برانوش به خاطر سر و صدا از پشت چشمی نگاه می کرد. دیدن دو مرد... در خانه ای که افسانه تنها بود... آن هم آن افسانه ی مشنگ که کمی شیرین می زد...

آرمیتا صد تا مثل افسانه را در جیبش می گذاشت. عجیب بود که دو خواهر این قدر متفاوت بودند. حالا نه این که او مرصاد خیلی عین هم بودند. بعد به خودش نهیب زد موضوع آن ها متفاوت است. بار دیگر به واحد رو به رو نگاهی انداخت. در خانه باز بود. حداقل عقل این را داشت که در را به روی خودش و دو مرد غریبه نبندد.

با احساس سوزشی در روی شصتش به نگین که سعی می کرد خارش لثه هایش را با شصت برانوش التیام بخشد انگشتش را از دهان او بیرون آورد وگفت:

ـ به خودی هم پاتک می زنی دختر خانم؟

نگین انگشتش را در دهانش کرد. خوشش نیامد. با چشم دنبال انگشت برانوش می گشت. آن یکی خوشمزه تر بود .

برانوش او را روی مبل گذاشت و به سمت تلفن که داشت خودکشی می کرد رفت. نگین دست و پا تکان می داد. دوست داشت آن بالا باشد. انقدر نق نق کرد تا برانوش دوباره او را بلند کند.

با مرصاد صحبت می کرد که آخر هفته قرار است نرگس به آن جا بیاید و یک پرستار برای نگین معرفی کند .

باز حس کرد در شصتش سوزن فرو کردند. یک چسه دندان چه نفوذی داشت.

شصتش را از دهان او درآورد و نگین جیغ کشید. مرصاد پای تلفن داد زد:

ـ چیکارش کردی؟

برانوش حرصی گفت:

ـ هیچی نشده .

مرصاد با حرص گفت:

ـ به خدا یه بار دیگه دست روش بلند کنی میام انقدر می زنمت صدای سگ بدی.

برانوش با لحن آهسته ای گفت:

ـ نه به خدا من کاریش ندارم.

بعد از مکالمه ی کوتاهی تماس را قطع کرد. نگین اخم کرده بود. حق نداشت انگشتش را از دهان او بیرون بکشد...!

صدای اهن و اوهون مردها می آمد. یکی انقدر با هیزی نگاه می کرد که افسانه ترجیح می داد خانه را بی امان بگذارد و برود... کاش به آقا رضا زنگ می زد و می آمد بالا.

برانوش به نگین نگاه کرد.

با کمی مکث گفت:

ـ یعنی میگی بریم اون جا؟

WWW.IRANMEET.COM

نگین دست و پایی تکان داد و برانوش گفت:

ـ خیلی خب بریم . فقط اگه اون دختره ی فولاد زره اون جا بود چی؟

نگین عطسه ای کرد و برانوش خندید و صورتش را محکم بوسید.

نگین آب دهانش آویزان بود. برانوش کلید را برداشت و نگین را از این دست به آن دستی کرد و وارد راه رو شد.

آهسته صدا زد:

ـ خانم آرمند؟

افسانه با لبخند جلوی در حاضر شد و گفت:

ـ شمایین؟

برانوش: خوبین؟ کمک لازم نیست؟

افسانه لبخندی زد و گفت:

ـ مرسی از لطفتون.

و صدای یکی از لوله کش ها آمد که گفت:

ـ خانم جان این....

با دیدن برانوش حرفش را خورد و گفت:

ـ سلام آقا.

برانوش دست به کمر ایستاد و با لحنی که کمی جدی و متحکم بود گفت:

ـ کارتون تموم شد؟

مرد: الان آقا.

و رو به هم کارش گفت:

ـ اصغر بجنب.

افسانه با لبخند نگین را درآغوش گرفت و رفت به آشپزخانه تا چای بریزد. برانوش هم جلوی در دستشویی ایستاده بود و به دکوراسیون خانه نگاه می کرد.

ساعت نزدیک نه شب بود. آرمیتا با کلید در را باز کرد.

افسانه با غرغر گفت:

ـ هیچ معلومه کجایی؟

آرمیتا با خستگی مقنعه اش را از سرش کشید و گفت:

ـ امروز این قدر کار داشتم که به تنها چیزی که نگاه نکردم ساعت بود.

افسانه با حرص گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ معلوم نیست کی میری... کی میای... واسه چی موبایلت و جواب نمی دادی؟

آرمیتا روی مبل نشست و درحالی که با دیدن سینی که محتوی دو لیوان شربت بود یکی را برداشت و گفت:

ـ چه به خودتم می رسی.

درحال نوشیدن شربت گفت:

ـ جلسه داشتم، پوزش.

یک قلپ نخورده بود که حس کرد چیزی لای پایش وول می خورد.

سرش را پایین گرفت با دیدن نگین با تعجب لیوان را روی میز گذاشت و او را بلند کرد و گفت:

ـ این این جا چی کار می کنه؟

با حرص از جا بلند شد و رو به افسانه که در آشپزخانه بود و او هم جلوی اپن ایستاده بود با غر گفت:

ـ هنوز هیچی نشده شدی لـله ی مرصاد؟

افسانه رو به رویش ایستاد و درحالی که با ابرو اشاره می کرد گفت:

ـ نه... آخه می دونی چیه؟

آرمیتا با عصبانیت گفت:

ـ نمی خوام بدونم چیه. اون گودرزی احمق و بگو که برداشته خونه رو به دو نفر که معلوم نیست کس و کارشون کیه و چیه فروخته. خدا رحم کرده ما رو یه عمره می شناسه. می دونه اکثر وقتا من و تو خونه تنهاییم. برداشته کی و هم انتخاب کرده؟ مگه شرط این ساختمون تاهل نبود؟ مرتیکه ی احمق.

و فکر کرد مرصاد هم احتمالا یکی هست درست مثل برادرش. در حالی که نگین را به دست افسانه داد خم شد لیوان شربتش را برداشت و گفت:

ـ من نمی فهمم دو تا پسر و یه بچه تو یه خونه. به خدا اگه آمریکا بود می گفتم همجنس بازن این بچه هم از پرورشگاه آوردن.

کمی از شربتش را نوشید و افسانه در حالی که مفصل انگشت هایش را می شکست گفت:

ـ نه به خدا. بعدشم این آپارتمان که مال آقا مرصاد نیستش که.

آرمیتا: اون اصلا در حدی نیست که بخوای پشت سرشم اسمش و آقا صدا کنی. واقعا من یکی موندم گودرزی به چی اینا اعتماد کرده؟ برادر کودنش صبحی من و دیده به جای سلام میگه: « من اصولا کسی و نمی بینم. » واقعا آدم می مونه جواب این آدمای نادون و چی بده.

در حالی که مانتویش را روی مبل پرت کرد افسانه دو دستی در سرش زد. آرمیتا ته مانده ی شربتش را یک نفس سر کشید.

در حالی که هنوز غر غر می کرد کلیپسش را باز کرد و گفت:

ـ آدم می مونه چی بگه. فقط من یکی حالم از این دو نفر از پشت کوه دراومده بهم می خوره. پسره ی احمق خدا رحم کرده به من فعلا محتاجه منم عمرا کارش و راه بندازم. مازیارم هرچی گفت بگه اصلا برام مهم نیست. فکر کرده من آدمیم که برای این امثال اینا قدمی از قدم بردارم؟ کور خونده...

WWW.IRANMEET.COM

یک قطره هنوز ته لیوان بود آن را هم با سر و صدا و ملچ مولوچ نوشید.

با آن تاپ مدل نیمه تنه ی سفید که بندش دور گردنش بود و ناف و حلقه ی ستاره مانندی که به نافش آویزان کرده بود و پوست خوش رنگش را به رخ برانوش که پشت سرش ایستاده بود می کشید، روی پاشنه ی پا چرخید و چشم در چشم برانوش شد.

برانوش اهمی کرد و آرمیتا حس کرد آب دهانش را قورت نداده در گلویش پرید به سرفه افتاد. یک چادری... یک نفر چیزی به او می رساند بپوشد.

برانوش هنوز نگاهش می کرد. به سمت افسانه که نگین را یک دستی گرفته بود و با مشت به کمر برهنه ی آرمیتا می کوبید تا حالش جا بیاید رفت و نگین را در آغوشش گرفت و گفت:

ـ ببخشید مزاحم شدم. تا یک ساعت از دستشویی استفاده نکنید. مشکلش حل شد. شبتون بخیر.

نگین با صدای بوبویی که از خودش خارج می کرد دست مشت شده اش را به علامت بای بای تکان می داد.

افسانه خشکش زده بود. در با صدای آهسته ای بسته شد. آرمیتا هنوز مات آن جا بود.

افسانه با کف دست محکم به کمر لخت آرمیتا زد و آرمیتا یک لحظه سوخت و مثل استنلی لورل چهار دقیقه بعد صدای جیغش از واکنش درد بلند شد.

قبل از این که آرمیتا بخواهد یک کلمه بگوید افسانه با داد گفت:

ـ یک ساعت تمام برات چشم و ابرو اومدم... الاغ نفهم....

آرمیتا: به درک... واسه چی زودتر نگفتی؟

هنوز داشت خودش را نوازش می کرد و از واکنش افسانه درحالی که کمرش را می مالید گفت:

ـ اصلا این نره خر این جا چی کار می کرد؟

افسانه با اخم و دندان قروچه درحالی که کاملا آماده ی حمله کردن و گیس کشیدن را داشت گفت:

ـ بیچاره اومده بود من تنها نباشم.

آرمیتا با جیغ گفت:

ـ چی؟ اومده که تو تنها نباشی؟

افسانه کمی آرام شد. خب توضیح می داد چرا.

گفت: چاه گرفته بود منم زنگ زدم دو نفر بیان. اومده بود بالای سر اون دو نفر وایستاده بود. چون جفتشون هیز بودن. بیچاره هزینه ی چاه مستراح مارم اون حساب کرد. الانم یه دقیقهه رفته بود دستاش و بشوره چون به خاطر کمک وسایل اونا رو بلند کرده بود... آه... خدا لعنتت کنه آرمیتا... بمیری... آبرومون رفت.

آرمیتا خودش هم با این قضیه مشکل داشت، اما موضوع این بود که اصلا احساس ناراحتی نمی کرد. یعنی ناراحت بود اما نه تا حد افسانه. فقط مشکلش این بود که با چه ریختی جلوی او ظاهر شده بود.

دستی به تاپش کشید و موهای فرفری اش که دورش را گرفته بودند...

WWW.IRANMEET.COM

باید دوش می گرفت.

به جهنم. مهم این بود که قرار شنبه مالید و با این اوصاف ممکن نبود برانوش او را ببیند . در حالی که به سمت حمام می رفت بلند بلند گفت:

ـ شام و بذار داغ بشه.

اصلا او را این گونه دید که دید. اصلا مهم نبود. وارد حمام شد. خیلی زود کارش تمام شد. یک تاپ و شلوارک صورتی تیره پوشید و روی کاناپه لم داد. افسانه سه تا اسکناس ده هزار تومانی در آغوشش پرت کرد و گفت:

ـ برو خودت حساب کن.

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ این چیه دیگه؟

افسانه: کوفته قلقلیه. تو دهات ما بهش میگن پول.

آرمیتا چپ چپ نگاهش کرد. افسانه پوفی کشید و گفت:

ـ این سی تومنیه که به لوله کش ها داد. من اون موقع کیف پولم دم دستم نبود اون سریع حساب کرد و منم کلی باهاش تعارف کردم که بعدا باهاش حساب می کنم. الان با این گندی که تو زدی عمرا برم تو روش و پول و بهش بدم. خودت می بری دست بوسی.

آرمیتا محلش نگذاشت و به سمت آشپزخانه رفت. پشت میز روی صندلی نشست و کمی برای خودش ماکارانی کشید و چنگالش را وسط بشقاب فرو کرد و سه دور آن را پیچاند و بعد به دهانش گذاشت. از داغی جیغ خفیفی کشید. افسانه رو به رویش نشست و گفت:

ـ کاری که گفتم و می کنی ها فهمیدی؟

آرمیتا: بعدا با مرصاد حساب می کنم اما عمرا برم سراغ این عنتر.

افسانه: بی ادب... این قدر ادعای مودبیت میشه این طوری حرف می زنی.

آرمیتا با دهان پر گفت:

ـ بعضی آدم ها لازم دارن که بهشون فحش بدی.

افسانه: ما قراره یه عمر با اینا چشم تو چشم بشیم.

آرمیتا لیوان دوغش را برداشت و گفت:

ـ اوو... یه عمر چیه؟ فوقش برانوش می خواد ماهی یکی دو بار به مرصاد سر بزنه دیگه. همچین میگی چشم تو چشم انگار چه خبره....

افسانه: آخه احمق جون خونه مال اینه نه مرصاد.

آرمیتا لیوان دوغش را به لبش نزدیک کرد و گفت:

ـ یعنی چی؟

افسانه: منم فکر می کردم خونه مال مرصاده اما برانوش خونه رو خریده. نگینم دختر برانوشه. مرصاد فقط برای کمک اومده بود. برانوش همسایه مونه!

آرمیتا تمام دوغی که در دهانش بود را روی صورت افسانه خالی کرد.

WWW.IRANMEET.COM

بی توجه به افسانه که فقط جیغ می کشید و نکبت نکبت و چندش چندش می گفت، فکر کرد یعنی ازدواج کرده بود و حلقه دستش نمی انداخت؟

حالش از مردهایی که حلقه دستشان نمی کردند به هم می خورد.

افسانه صورتش را شست و با غر گفت:

ـ خیلی عوضی هستی.

مهم نبود در آن لحظه چه چیزی بود. رو به افسانه گفت:

ـ زنش و هم دیدی؟

افسانه یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ زنش؟ مگه من گفتم زن داره؟

آرمیتا دست به سینه نشست و گفت:

ـ این دخترش از آسمون نزول پیدا کرده؟

افسانه لبخندی زد و گفت:

ـ از زنش جدا شده.

آرمیتا آهان غلیظی گفت و فکر کرد خب حق دارد حلقه نیندازد.

با این حال از حرف هایی که زده بود نه تنها پشیمان نبود بلکه اگر یک درصد فکر می کرد پشت سرش ایستاده ده تا بدترش هم می گفت... فقط با ظاهرش مشکل داشت...

با خودش فکر کرد در مسافرتی که نزد احمد به نیویورک رفته بود هم با شلوارک و تاپ جلوی همه جولان می داد، پس خیلی فرقی نداشت.

پسره ی احمق! سی تومان بدهی را چه می کرد! همین که شنبه مجبور نبود چهره ی نحس او را در شرکت ببیند و به پرستو معنای اسم برانوش را که خودش هم نمی دانست دوباره توضیح دهد خودش صد تا می ارزید!

روی کاناپه ولو شده بود. نگین با ملچ مولوچ خودش شیشه شیر را محکم گرفته بود و تناول می کرد.

برانوش به صفحه ی تلویزیون خیره بود و مثلا فوتبال تماشا می کرد اما در واقع فکر می کرد...

به چیز احمقانه ای که با تمام احمقانه بودنش خودش می دانست که از احمق بودن خودش است که دارد به آن فکر میکند.

نگین شیشه شیرش را انداخت.

برانوش خم شد آن را به دستش بدهد اما یاد داد و بیداد مرصاد افتاد که می گفت چیزی که به زمین میفتد را همین طوری در دهان نگین نگذارد.

با کلافگی از جا بلند شد تا سرش را بشوید. نگین جیغ کشید. برانوش محلش نگذاشت.

در حالی که هنوز فکر می کرد و صدای جیغ نگین و گزارش گر فوتبال در سرش بود به هال بازگشت. یک پونز کوچک بی هوا در پایش فرو رفت و صدای آخ خودش هم با همه چیز مخلوط شد. با کلافگی روی مبل نشست و نگین را بغل گرفت. تلویزیون را خاموش کرد. شیشه را در

WWW.IRANMEET.COM

دهانش گذاشته و به سقف خیره شد.

جز سر و صدای شیر خوردن دخترش چیز دیگری برای شنیدن نداشت. حتی تیک تاک ساعتی که روی دیوار رو به روی کاناپه ی سه نفره که رویش نشسته بود درست بالای تلویزیون ال سی دی و دم و دستگاه سینمای خانگی اش نصب شده بود و هنوز باتری نداشت.

پاهایش را روی میز عسلی رو به روی کاناپه دراز کرد. نگین شیشه را پس زد، یعنی سیر شده بود. بلندش کرد. آهسته به پشتش ضربه می زد. نفس عمیقی کشید. بوی خوبی می داد. بوی دخترش را دوست داشت. نگین را روی زانویش نشاند. چشم هایش خسته بود و در نهایت درشتی خمار شده بود.

همه ی شباهتش به خودش بود. حالت چشم ها و فرم صورتش... به وان یکادی که در گردنش بود نگاهی کرد.

به خانه ای که تازه در آن ساکن شده بود... نگین خسته بود... تک تک اجزای صورتش این را نشان می داد.

به اتاق مشترک خودش و نگین رفت. او را داخل تخت سفید و صورتی پر از نرده گذاشت و خودش هم لبه ی تخت یک نفره اش نشست.

نگین پاهایش را بالا داده بود و به او نگاه می کرد. او هم به چشم های نگین خیره شده بود.

با کلافگی گفت:

ـ خب بخواب دیگه...

نگین خندید.

برانوش هم لبخندی زد و گفت:

ـ عین مامانت می خندی.

نگین هنوز می خندید.

برانوش روی تخت پهن شد و به پهلو غلت زد و به او نگاه کرد و گفت:

ـ کاش تو رو هم با خودش می برد.

نگین هنوز شصت پاهایش را گرفته بود.

برانوش آهی کشید و گفت:

ـ کی واسه ی تو دعوت نامه فرستاد؟

نگین عطسه ای کرد و برانوش بلند شد و پتوی آبی اش که پیراهن سیندرلا بود را رویش کشید و گفت:

ـ نبینم مریض بشی.

نگین خسته شده بود. پاهایش را ول کرد. از پتو خوشش نمی آمد. می خواست آن را کنار بزند نمی توانست. داشت به نق نق کردن می افتاد.

برانوش نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ من با تو چی کار کنم؟

چراغ را خاموش کرد و گفت:

ـ بگیر لالا کن.

WWW.IRANMEET.COM

نگین کمی نق نق کرد برانوش محل نداد. در تاریکی هنوز داشت فکر می کرد چطور به این جا رسید!

صدای موزیک از واحد رو به رو می آمد. تازه سر شب بود. خسته نبود اما حوصله نداشت.

این آرمیتا احتیاج به یک تنبیه درست وحسابی داشت. پریسینگ نافش قشنگ بود. کمرِ باریک و پری داشت. پوستش هم خوش رنگ بود. موهای فرش هم چهره اش را طناز می کرد. موضوع این بود که لحن حرف زدن خانگی اش هم اصلا جدیت نداشت. نوع گویشش طناز و شیرین بود. از جدیت سر کار در خانه خبری نبود. هنوز هم با یاد عبارت همجنس بازی با مرصاد و نگین پرورشگاهی می توانست نسبتا لبخند بزند.

پس چیزی نبود که تظاهر می کرد. میشد فکرش را مشغول کند و به طرحی که در سرش بود پر و بال بدهد و او را به غلط کردن بیندازد!

این را دوست داشت.

با صدای پیام کوتاه موبایلش آن را برداشت. متن پیام مثل باقی دفعات گیج کننده بود.

« سلام عزیزم ... حالت چطوره؟ فقط خواستم احوالت و بپرسم. روی ماه نگین و می بوسم. »

پیام های این شماره را همیشه در یک پوشه ی دیگر نگه می داشت.

قبل از جدایی می نوشت:

« روی ماه نگین و لادن را می بوسم. »

بعد از جدایی می نوشت:

« لادن مناسب تو نبود... »

و حالا مدت ها ب.د از نگین تنها می نوشت.

چند باری سعی کرده بود خط او را دنبال کند اما همیشه از یک شماره ی جداگانه پیغام می فرستاد. دو سه بار اول جواب داد اما بعد از جدا شدن از لادن دیگر به این یکی فکر نمی کرد. اگر قبل از جدایی پیغامی از او نداشت احتمال می داد از کسی از سمت و سوی لادن باشد. حسی به او می گفت یک زن است... یاشاید یک دختر جوان... این پیام ها فرستنده اش قطعا از جنس خودش نبود. این تنها چیزی بود که می دانست.

نگین کمی وول خورد. از جا بلند شد. کهنه اش را باید عوض می کرد. سعی می کرد بیدارش نکند اما بیدار شد. با پشت دست چشم هایش را می مالید. فوری یک شیشه شیر آماده کرد و در دهانش گذاشت. با چشم بسته می نوشید. ساعت سه صبح بود. او را روی تخت خودش خوابانده بود و شیشه شیر را گرفته بود.

از ترس این که مبادا لهش کند خودش پایین تخت نشسته بود تا اگر خوابش هم برد او له نشود!

فکر کرد این قدر حرف ندیدن برای همسایه ی واحد رو به رویی سنگین آمده است که به کررات آن را استفاده می کند. آن از شرکت آن هم از الان... چقدر در روز هی او را دید... چه دیدنی هم بود واقعا!

فصل دوم: شنبه...

پشت میز کارش نشسته بود و اقلام جنس هایی که روی دستش باد کرده بود را یادداشت می کرد. این سفارشات مرغوب را برای شرکتی وارد کرده بود که دو هفته از ورشکستگی اش می گذشت و حالا نمی دانست باید چه کار کند. هر چند مشکل چندان حادی نبود اما دوست نداشت

WWW.IRANMEET.COM

انبار پر از اجناسی باشد که باید فروخته می شد اما هنوز روی دستش بود.

آدمی نبود که چک دست شرخر بدهد. می دانست طرف حسابش انقدر ناامید هست که یک شرخر دیگر کم و زیادتر برایش چندان فرقی نکند. چه بسا همین رفتار جوان زنانه اش خیلی وقت ها زیادی به کارش می آمد.

حساب کتاب های شرکت را بررسی می کرد. چک تپلی را هنوز نتوانسته بود پرداخت کند. از طرف یکی از آن کله گنده های بازاری بود که یکی دو باری هم سرش آوار شده بودند و او فقط مهلت می خواست. با ورشکستگی شرکت سهند هم امیدی نداشت تا مبلغی دستش را بگیرد. باید فکر دیگری می کرد. امروز فردا بود که باز باید با یک عده مرد نامرد زبان نفهم دهان به دهان میشد.

با صدای زنگ تلفن گوشی را برداشت.

پرستو: قرار ملاقات دارین. بفرستمشون داخل؟

یادش نمی آمد با چه کسی قرار دارد. امیدوار بود آن کریمی شکم گنده نباشد. با گفتن اوهوم تماس را قطع کرد.

دو تقه به در خورد. سرش را بلند کرد.

مرد بود. از لباس اسپورتش فهمید. شلوار دیزل مشکی و کتانی های دی & جی طوسی و اُور کت نوک مدادی... نمی توانست رنگ پیراهن و چهره اش را تشخیص دهد چرا که پشت یک سبد شیک پر از لیلیوم های رنگی پنهان شده بود.

در حالی که فکر می کرد مازیار این قدر لاغر و خوش استایل نبود و فکرش جز او به سمت شخص دیگری سوق داده نمی شد آهسته گفت:

ـ بفرمایید.

مرد جوان از پشت سبد با لبخند سلام کرد.

با دیدن برانوش هزاران هزار شاخ روی سرش سبز شد. نزدیک بود پس بیفتد. او این جا؟ بعد از آن اعتراف شیک و یونیک... در شرکت با یک سبد لیلیوم با قیافه ای که جنتلمنی از نوک سر تا نوک کفش دی & جی اش می بارید... بوی گوچی اش کل اتاق را پر کرده بود. می دانست گوچی است. قبلا این بو را برای کسی گرفته بود، اما فرد مورد نظر برانوش نبود.

با یک لبخند یک طرفه... با همان خط نازک بخیه با صورتی اصلاح شده... سبد را روی میز گذاشت. جلوی مبل چرمی ایستاده بود، منتظر درخواست بفرمایید بنشینید بود...

آرمیتا مثل کسی که چوبی در جایش فرو کرده باشند سیخ ایستاده بود. شنبه ساعت دوازده و سی دقیقه... خوش قول خوش وقت... آن تایم... با یک سبد لیلیوم های رنگی... و دست هایی که حلقه نداشتند!

اهمی کرد و گفت:

ـ سلام .

برانوش با همان ژست خاص خودش گفت:

ـ امیدوارم دیر نکرده باشم.

آرمیتا دو دستی مقنعه اش را مرتب کرد. اگر می دانست اوست حتما اسپری آکات هزار و پانصد تومانی اش را که در کیفش بود و برای آدم های مثل معتمد هم استفاده نمی کرد حداقل الان مصرف می کرد و یک دوش نسبی می گرفت!

WWW.IRANMEET.COM

برانوش روی مبل نشست و آرمیتا تلفن را با هول برداشت و گفت:

ـ پرستو... یعنی خانم رضایی... به آقا داوود بگو برامون...

و یادش افتاد نپرسید برانوش چه میل دارد.

آب دهانش را فرو داد و گفت:

ـ چای؟ قهوه؟ نسکافه؟

برانوش: از قهوه ی شرکت شما نمیشه گذشت.

آرمیتا جمله را در گوشی وز وز کرد و مقابل برانوش نشست. بعد از آن سخنرانی اش دیگر با او چشم در چشم نشده بود و از این بابت خدا را شکر می کرد که همه چیز طبق روال عادی بازگشته است و تمام دغدغه اش آن سی هزار تومان بدهکاری بود که سعی داشت مخ افسانه را به کار بگیرد و او ببرد؛ اما افسانه اعتقاد داشت که باید خودش برود دو دستی تقدیم کند یک عذرخواهی هم تنگش بزند، چرا که در عالم همسایگی این حرکت کلی زشت محسوب میشد.

دقایقی بعد آقا داوود وارد شد. سینی قهوه را به برانوش تعارف کرد.

برانوش با همان لبخند یک طرفه گفت:

ـ خانم ها مقدم ترن.

آرمیتا با اشاره ی ابرو به داوود فهماند سینی را روی میز بگذارد و زودتر برود.

با بسته شدن در اتاق برانوش پایش را روی پایش انداخت و گفت:

ـ راستش قبل از این که بخوام حرفی بزنم یه عذرخواهی بهتون بدهکارم. اون روز اول دیدارمون کمی اعصابم متشنج بود. به خاطر همین نتونستم برخوردی داشته باشم که درخور شان شما باشه. فقط می تونم بگم متاسفم.

آرمیتا حس کرد دهانش زیادی باز است. آن را بست و با من من فکر کرد این عذرخواهی چه معنی های می تواند داشته باشد؟ آیا او هم باید متقابلا عذرخواهی کند؟ اصلا او این جا چه می کرد؟

با آن حرف ها هر کس دیگری بود به خونش تشنه میشد. برانوش هنوز با لبخند نگاه می کرد.

آرمیتا چشم هایش را ریز کرده بود. باید یک حرفی بالاخره می زد.

در حالی که دنبال کلمه و جمله می گشت و سعی می کرد برای جمله اش کلمات سنگین استفاده کند و فعل و مفعول را گم نکند چون برانوش زیادی محترمانه و کتابی و لفظ قلم حرف زده بود.

نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت عذرخواهی نکند. او رفتارش بد بود خودش هم انگار فهمیده بود. فقط حضورش این جا زیادی عجیب می نمود.

با اشاره به سینی خودش ابتدا قهوه ای برداشت و گفت:

ـ خب من درخدمتتون هستم... بفرمایید...

بفرماییدش دو وجهه داشت. اول منظورش حرفی بود که برانوش باید می زد، دوم این بود که قهوه اش را هم در حین فرمایشش بفرماید.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ یه مطب کوچیک دارم.

آرمیتا: دندون پزشکی؟

برانوش: میشه گفت.

آرمیتا: خب؟ از من چه کمکی برمیاد؟

برانوش: برای کارم احتیاج به تجهیزات دارم. تقریبا دو سری لازم دارم، چون یه همکار هم دارم.

آرمیتا از جا بلند شد و به سمت کتابخانه رفت و ژورنالی را رو به رویش گذاشت و گفت:

ـ خب شما انتخاب کنید من براتون فراهم می کنم.

آرمیتا سبد گل را برداشت و روی میز دیگری گذاشت و گفت:

ـ بابت گل ها ممنون.

برانوش: خواهش می کنم. البته برای شرکت وزین شما زیادی ناقابله.

آرمیتا: به هرحال تشکر... خیلی زیبا هستن.

برانوش: نه به زیبایی شما.

آرمیتا تکانی خورد و به سمت او چرخید. سرش را در ژورنال فرو کرده بود. زیادی پسرخاله نشده بود؟ فکر کرد شاید لحنش است. کلا عادت داشت یک چیزی همین طوری بپراند. از آن ندیدن آدم ها گرفته تا بقیه...

سرش را تکان داد و پشت میزش نشست و در کامپیوترش فرو رفت.

برانوش هم سکوت کرده بود. صدای ورق های گلاسه ی ژورنال و تیک تاک ساعت و دزدگیر یک اتومبیل در خیابان و قارقار کلاغی که روی سیم های برقی که درست رو به روی پنجره ی اتاق آرمیتا بود، تنها صدای موجود فضا بود.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و به سمت کیفش رفت و کیف پولش را درآورد ومقابل برانوش نشست و گفت:

ـ بابت لوله کش ها چقدر تقدیمتون کنم؟

برانوش سرش را بلند کرد و گفت:

ـ لوله کش؟ آهان... خواهش می کنم. چه حرفیه؟

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ ترجیح می دم زیر دین کسی نباشم.

برانوش لبخندی زد و گردنش را کمی به سمت چپ خم کرد و گفت:

ـ دین؟ فکر نکنم به این صراحت بشه اسم یه لطف و دین گذاشت.

آرمیتا به پشتی مبل تکیه داد.

کیف سفیدش که رویش عکس گربه ی معروف کیتی بود و روی گوش چپش هم یک پاپیون صورتی داشت؛ برانوش داشت به آن کیف دخترانه

WWW.IRANMEET.COM

و بچگانه نگاه می کرد.

آرمیتا دستش را روی تصویری که روی کیف پول مستطیلی بود گذاشت و گفت:

ـ خب نفرمودید؟ چقدر تقدیم کنم؟

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ خواهش می کنم خانم آرمند نفرمایید.

خواست باز تعارف بکند که برانوش صفحه ای را مقابلش گذاشت و گفت:

ـ دو تا از همین یونیت با تمام تجهیزاتش. براتون مقدوره؟

عالی بود... دست روی چیزی گذاشته بود که ده تایش در انبار موجود بود.

نفس عمیقی کشید و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ البته...

خواست بگوید فردا... اما حوصله نداشت برانوش را در فاصله ی یک شبانه روز باز ببیند. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ پس فردا ساعت نه صبح تشریف بیارید سفارشتون آماده است.

برانوش: جدا؟ چه سریع؟

آرمیتا: می خواین هفته ی دیگه تشریف بیارین؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ نه همون پس فردا خدمتتون می رسم. فرمودید ساعت نه صبح؟

آرمیتا صورتش به کل مچاله شد. بله همین را فرمود.

در حالی که سه اسکناس ده هزار تومانی از کیف سفید کیتی اش بیرون آورد گفت:

ـ بهتره حسابم با شما صاف باشه. خواهش می کنم تعارف نکنید.

برانوش : هرگز خانم. به هر حال در عوالم همسایگی خیلی مسائل پیش میاد.

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد. باز باید تعارف می کرد. خب بگیر دیگر!

با حرص گفت:

ـ در عوالم همسایگی به کسی بدهکار نباشیم بهتره.

برانوش : ولی بنده حساب نکردم که بدهکارتون کنم.

آرمیتا: باشه...

پول ها را در کیف پولش گذاشت. برانوش فکر کرد چه سریع حرف را می پذیرد. این خوب بود.

آرمیتا به سمت میزش رفت و گفت:

ـ پس من از حساب یونیت کم می کنم. این طوری بهتون بدهی هم ندارم.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش کلمه در دهانش ماسید. این دیگر چه وضعش بود؟ پس آدمی نبود که بدهکار کسی بماند و سواری بدهد. برود که اگر قرار بود همچنان آن جا باشد معلوم نبود چه کسی طلبکار میشد. از جا بلند شد و بعد از خداحافظی کوتاهی از شرکت خارج شد. سخت تر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد. بعد فکر کرد آدم های سخت احتیاجی ندارند که به سختی تظاهر کنند!

لبخند پیروز مندانه ای زد. حالا حالا ها با او کار داشت.

پشت فرمان نشست. درحالی که برنامه ریزی می کرد یک سر به مطبش بزند و بعد به مهد کودک برود و نگین را بیاورد یا اول نگین را بیاورد بعد به مطبش سر بزند با تقه ای که به شیشه ی سمت شاگردش خورد سرش را به آن سمت کج کرد.

یک دختر عروسک پشت شیشه با لبخند نگاهش می کرد.

شیشه را پایین داد و لبخند نفس گیری زد و گفت:

ـ بفرمایید؟

دختر با لحن خاص و حرفه ای گفت:

ـ می بخشید من ماشینم حرکت نمی کنه. می تونم خواهش کنم من و جلوی یه تعمیرگاه برسونید؟

برانوش از آینه به عقب نگاه کرد. سانتافه و حرکت نکردن؟

برانوش شانه ای با بی قیدی بالا انداخت و با اشاره به اتومبیل عقبی گفت:

ـ مال شماست؟

دختر: بله. از صبح معلوم نیست چش شده.

برانوش: بفرمایید سوار شید به تعمیر گاه می رسونمتون.

دختر در حالی که شال سبز فسفری اش را با مانتوی یشمی که لای دکمه هایش باز مانده بودند را سعی داشت مرتب کند، سوار شد. برانوش هم زیر چشمی حواسش به او بود. بینی تیز سربالایی داشت که مزخرف عمل شده بود. واقعا عمل بینی شانسی بود.

دهانش زیادی بزرگ بود. وقتی می خندید لب هایش تا پرده ی گوشش می رسید، اما چشم هایش با آن لنز سبز بدک نبود. در کل زیادی روی خودش کار کرده بود اما خب میشد دقایقی تحملش کرد.

دختر: راستی من خودم و بهت معرفی کردم؟

برانوش : مگه من ازت پرسیدم؟

دختر سرخورده چیزی نگفت.

برانوش هم سکوت کرده بود. کمربندش را بست و حرکت کرد. حیف زیادی بی حوصله بود. این مهندس قلابی زیادی روی مخش کار کرده بود. یعنی چه از هزینه ی یونیت کم می کرد؟

آرمیتا کرکره را پایین کشید. پس همان اندازه که فکر می کرد عوضی بود.

با تلفن به پرستو گفت:

ـ به داوود بگو بیاد فنجونا رو جمع کنه.

WWW.IRANMEET.COM

داوود خیلی سریع وارد اتاق شد. حین خروج با دستور آرمیتا گل های لیلیوم را هم وظیفه داشت به سطل آشغال بیندازد!

جای نگین را که صندلی مخصوص بچه بود روی صندلی عقب مرتب کرد. در حالی که در اتومبیل را قفل می کرد وارد مهد شد.

دختر جوانی در حالی که به او لبخند می زد گفت:

ـ امروز خیلی سرحال بود. اینم نگین خانم شما.

برانوش نگین را بغل کرد و رو به نگین گفت:

ـ از خاله شیما خداظی کردی؟

شیما لبخندی زد و صورت نگین را بوسید و نگین محلش نگذاشت. در آغوش پدرش فرو رفته بود. برانوش روی موهایش بوسه ای زد و او را عقب نشاند. موش خاکستری ای که همیشه جلوی شیشه آویزان می کرد را به دستش داد. نگین گوش موش را در دهانش کرد. برانوش با اخم گفت:

ـ نکن نگین.

نگین به برانوش نگاه کرد درحالی که هنوز گوش موش را در دهانش کرده بود.

برانوش به عقب چرخید و گفت:

ـ خوشمزه نیست. چی رو می خوری؟ الان دهنت پر پرز میشه.

نگین گوش پارچه ای را از دهانش درآورد. زبانش را بیرون انداخته بود. چینی به بینی اش داد و در حالی که دو دستی سعی داشت زبانش را از چیزهایی که نمی دانست چی هستند پاک کند نق نق می کرد.

برانوش محلش نگذاشت و حرکت کرد. نگین حوصله اش سر رفته بود و با سر و صدا وول می خورد و کم مانده بود به گریه بیفتد.

برانوش مجبور بود چیزی را که از آن نفرت داشت را بگذارد. حداقل الان دستش بند فرمان بود و نمی توانست با نگین بازی کند. در حالی که پخش اتومبیل را روشن می کرد صدای نکره ی ساسی مانکن به گوشش رسید.

خدا به خیر بگذراند.

از آینه به عقب نگاه می کرد. نگین خوشش می آمد. معلوم نبود این مردک چه چیزی داشت؟ نگین نق نق می کرد. این یعنی صدا کم بود. مجبور شد صدا را بلند کند. چشم های نگین درشت شد. یک لحظه شوکه شده بود چقدر صدا بلند است.

در حالی که آب دهانش را از هیجان قورت نمی داد و از چانه تا بلوزش کش می آمد صدای ساسی در فضا پیچید:

نینی نینی بکن نیناش ناش... نینی نینی بکن نیناش ناش...

و نگین با دست های کوچک مشت شده در جا مشغول بود و می خندید.

چقدر راحت می خندید.

امیدوار بود کسی به او لقب سرخوش را ندهد چون واقعا نبود. هرچند شورلت، بلیزرش اصلا با آهنگ نیناش ناش ساسی هماهنگی نداشت اما حوصله ی نق نق کردن نگین را هم نداشت؛ اما چیزی که خیلی بدتر از همه بود این بود که به احتمال یک درصد هم کسی نگین را عقب اتومبیل نمی دید که چه قری می دهد و پس حتما همه زیادی به او می گفتند خجسته!

WWW.IRANMEET.COM

برانوش چیزی نمی گفت. گه گاهی از آینه به او نگاه می کرد. گه گاهی اجبارا لبخندی می زد. گه گاهی هم آه می کشید. گه گاهی فکر می کرد اگر او نبود چه میشد؟ گه گاهی فکر می کرد حالا که هست مگر کجای دنیا را تنگ کرده است؟!

با دیدن خانه با نمای سفید نفس عمیقی کشید و اتومبیل را پارک کرد. از عقب ساک نگین را برداشت. آغوش را دور گردنش انداخت و نگین را با ملایمت داخل آن گذاشت. نگین از این خوشش می آمد. سواری مجانی خوبی بود، البته نه وقتی که نمای دیدش سینه ی پر دکمه ی پدرش باشد. بعضی وقت ها برانوش فراموش می کرد که باید ویوی نگین به آن سمت باشد نه به سمت خودش و پیراهنش و انقدر نگین گریه می کرد تا بفهمد که او حق دارد بیرون را تماشا کند. نگین عطسه ای کرد و برانوش کلاهش را روی سرش گذاشت و گفت:

ـ ببین داری سرما می خوریا.

نگین چیزی نگفت. ساک را روی شانه اش انداخت. دست در جیبش کرد. هنوز کلید آن جا را داشت. به آرامی در را باز کرد.

باغ هکتاری بزرگی بود و یک خانه ی ویلایی و استخر و همه چیز تکمیل و همه چیز با نمای سفید و گل کاری های شیک و یونیکی که هرکسی قادر به نگه داری از آن ها نبود.

با دیدن اتومبیل مرصاد نفس عمیقی کشید و وارد خانه شد. نرگس به او سلام کرد و درحالی که قربان صدقه ی نگین می رفت، برانوش پرسید:

ـ بانو خونه است؟

نرگس: بله آقا. شما خوبین؟ راستی یه پرستار پیدا کردم.

برانوش من منی کرد. نمی خواست آن جا بماند اما دیگر دیر شده بود. مرصاد از اتاقی خارج شد و گفت:

ـ چه عجب... از این ورا؟

برانوش هنوز با چشم دنبال بانو می گشت. نمی خواست با او چشم در چشم شود.

حوصله ی بحث نداشت.

نمای خانه به کل قهوه ای و کرم بود.

از در چوبی ورودی گرفته بود، تا پله های مارپیچی که نرده های فندقی رنگ و طلایی داشت و دو اسب وحشی چوبی جلا داده شده، که دو طرف نرده ها روی دو پا ایستاده بودند. کف زمین پارکت بود و به جز سالن گردی که دور تا دورش مبل های راحتی و تلویزیون و دم و دستگاهش بود، یک میز ناهار خوری هجده نفره هم ست مبلمان را کامل می کرد.

بوفه ی مخصوص ظروف کریستال و ظروف شاه عباسی جدا بود.

آینه و شمعدان طلایی و میز کنسولش هم درست زیر پله ی مارپیچ قرار داشت. آشپزخانه هم در ورود اولیه دیده نمی شد. نشیمن طبقه ی پایین بود و محل پذیرایی از مهمانان رسمی هم عموما طبقه ی بالا.

در حالی که نگین را به مرصاد می داد گفت:

ـ امشب و نگه اش می داری؟

مرصاد ـ مگه امشب چه خبره؟

برانوش به دیوار تکیه داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ جایی دعوتم، به خاطر همین...

مرصاد در حالی که نگین را به بالا پرت می کرد و نگین از ذوق از خنده غش می کرد و برانوش کاملا بی اراده دلش می ریخت که مبادا نگین بیفتد، دست آخر هم او را از دست مرصاد کشید و گفت:

ـ کشتیش، ولش کن.

مرصاد ـ کجا دعوتی؟

برانوش ـ یه مهمونیه، حالا گفتم شاید برم.

مرصاد چشم هایش را ریز کرد و برانوش ساک را روی زمین گذاشت و نگین را دست مرصاد داد، اما رو به نرگس گفت:

ـ نرگس خانم مراقبش باش دیگه... ممنون.

مرصاد ـ نمی خواستی بانو رو ببینی؟

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ سلام من و بهش برسون.

خواست برود که مرصاد بازویش را کشید و گفت:

ـ برانوش؟

برانوش سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ من برم چی بهش بگم؟

ـ قبلا چی می گفتی؟

با دیدن بانو که روی پله ها ایستاده بود، سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ سلام.

بانو چند پله ی باقی مانده را تند طی کرد و به سمتش آمد و رو به رویش ایستاد و گفت:

ـ چه عجب! پس از من فرار می کنی!

برانوش همچنان سر پایین گفت:

ـ ببخشید یه کم درگیر بودم.

بانو با لحن مرتعشی گفت:

ـ این قدر درگیر بودی که نرسیدی به مادرت هم یه سر بزنی؟

برانوش سرش را بالا گرفت و بانو با چشم هایی که پر از اشک بود گفت:

ـ چیه؟ نکنه می خوای بگی من مادرت نیستم؟

برانوش حرفی نزد.

بانو نگاهی به نگین که در آغوش مرصاد بود انداخت و رو به برانوش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ناهار می مونی؟

برانوش ـ نه بانو، کار دارم باید برم.

بانو؟ مثل پتک بود بر سر بانو!

با صدایی که لرزش آشکاری داشت گفت:

ـ بانو؟ حالا شدم بانو؟ از کی تا حالا؟

برانوش کمی سر جایش جا به جا شد و گفت:

ـ همیشه بانو بودید!

بانو پوزخندی زد و گفت:

ـ حقا که عین پدرتی، زبون باز و غد و مغرور!

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ پس خداحافظ.

خواست برود که بانو با تشر گفت:

ـ بچه ات رو هم از این جا ببر!

برانوش با تعجب به بانو خیره شد.

نگین در آغوش مرصاد بود و با تعجب نگاه می کرد و انگشتانش را می مکید و پاهایش را در هوا تکان می داد.

بانو با صدای خفه ای گفت:

ـ وقتی من مادرت نیستم، پس این برادرت نیست. دخترت هم اینجا جایی نداره، ببرش!

برانوش ماتش برده بود.

مرصاد دخالت کرد و گفت:

ـ مامان چی داری می گی؟

نرگس به سمت بانو رفت و در حالی که دستش را گرفته بود گفت:

ـ خانم جان شما یه دقیقه بیاین بشینین، الان باز سردردتون شروع میشه ها.

بانو با حرص دستش را از دست او در آورد و با غیظ گفت:

ـ نرگس برو به کارت برس.

و رو به برانوش گفت:

ـ فکر کردی هر کاری دلت خواست بکنی و هیچ کس هم هیچی بهت نگه؟

برانوش حرفی نمی زد. ترجیح می داد سکوت کند. این بار اول نبود که این حرف ها را می شنید.

بانو عصبی بود و همین سکوت برانوش، عصبی ترش می کرد، تا جایی که دلش می خواست او را بزند و با تمام قوا سرش فریاد بکشد.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش حرفی نمی زد. ظاهر بی تفاوتی گرفته بود. عز و جز کردن های بانو انگار اصلا برایش مهم نبود.

او هم با نهایت سردی و لحنی که این چند وقت اخیر از او سراغ داشت همه چیز را به رخش می کشید.

سعی داشت به نحوی از معرکه برود بیرون.

بانو با چشم های سرخ و صورتی ملتهب که نشان از عصبانیت داشت به او نگاه می کرد.

در ذاتش نبود عذرخواهی کند، حتی اگر آن شخص در حقش مادری کرده باشد.

به آرامی گفت:

ـ بانو من دیگه این جا نمیام، خداحافظ.

رویش را چرخاند که برود، اما با صدای بغض دار بانو متوقف شد.

بانو ـ آره... برو... دیگه هم نیا. اصلا برای چی این جایی؟ مگه نگفتی می خوای کاسه کوزه ات سوا باشه؟ خودت که سوا کردی، رفتی، زن گرفتی، بچه دار شدی، یاد ما هم که نبودی، حالا پیدات شده که چی؟ برو گمشو، دیگه هم این جا نبینمت. با پسر منم کار نداشته باش. پات و این جا بذاری، من می دونم و تو. تو هم از تیر و طایفه ی پدرتی. همون که از پی خوش گذرونی تو رو پس انداخت. تو هم از رگ و ریشه ی همونی که شراره رو به یه دختر بی چاک و دهن فروختی و از سر هوا و هوست رفتی پنهونی زن گرفتی و یه بچه پس انداختی. دو روز نشده طلاقش دادی. خوب شد، خوشم اومد لیاقتت همین بود! دختر خواهر من و بگو که از سر حماقتش عاشق تو شده بود. حالا تو موندی و بچه ات؟ می خوای پسر من لَلِه ی بچه ات باشه؟ برو بیرون... برو بیرون، دیگه نمی خوام بیای این جا. برو گمشو، از خونه ی من برو بیرون.

و سلانه سلانه به سمت مبلی رفت و خودش را روی آن پرت کرد. سیگار کنتی روشن کرد و پایش را روی پای دیگرش انداخت. لرزش دست هایش آشکار بود. با نگاهی به برانوش که جلوی در ایستاده بود گفت:

ـ بی انصاف، این بود جواب تمام محبت های من؟ این بود؟ من در حقت مادری کرده بودم. حقت بود همون موقع که بابای بی همه چیزت دستت و گرفت و آوردت این جا، پرتت می کردم بیرون. حالا کارت به جایی رسیده که یه سلامم زورت میاد به من بکنی؟ باشه، خدا خودش جواب من و بهت می ده. ببین به کجا رسیدی، ببین چی شدی، پس فردا اگه همین بچه هم نداشتی، اگه دیدی اینم یه حرومیه عین همون زن حروم زاده ات، بفهم که چوب چی و داری می خوری!

برانوش سرخ شده بود. خواست جواب بدهد، اما نتوانست، شاید به خاطر همان حق مادری بود که بانو از آن دم می زد. خداحافظ آهسته ای گفت و مرصاد در حالی که با دهان باز به چهره ی بر افروخته ی مادرش نگاه می کرد، زیر لب فحشی داد و دنبال برانوش راه افتاد.

برانوش سوار اتومبیلش شده بود.

با دیدن مرصاد که به شیشه می کوبید درها را از داخل قفل کرد و ماشین را روشن کرد. مرصاد مدام می گفت:

ـ یه لحظه وایسا، یه دقیقه گوش بده ببین چی می گم.

برانوش با مشت به فرمان کوبید و پنجره را کمی پایین کشید و گفت:

ـ برو بهش بگو اگه یه درصد شک داشتم که نگین دخترم نیست...

لبش را گزید. از آینه به نگین که خواب آلود سر جایش نشسته بود نگاه می کرد و مرصاد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به خدا حالش خوب نیست. پریشب بستری شده بود. الانم به خاطر شراره که دوباره قرص خورده این طوری شده. وگرنه تو که اون و بهتر از من می شناسی. تو رو بیشتر از من دوست داره.

برانوش پوزخند تلخی زد و گفت:

ـ می دونی من چند سالمه؟ من و با این حرفا خرم نکن!

و گاز اتومبیل را گرفت و با سرعت راه افتاد.

مرصاد موهایش را به چنگ کشید. کاش می دانست چه طور باید حد وسط را بگیرد و تعادل را رعایت کند!

با حرص وارد خانه شد. هنوز داشت سیگار می کشید و اشک می ریخت. خودش را عذاب می داد هیچ... رو به رویش نشست و گفت:

ـ این رفتن دیگه برگشتن نداشت ها.

بانو به مرصاد نگاه کرد و دود سیگارش را در صورتش فوت کرد و گفت:

ـ به جهنم.

مرصاد ـ این حرف ته دلته دیگه؟

بانو نفس عمیقی کشید. سیگارش را در جا سیگاری فشرد و گفت:

ـ بیست سال زحمتش و کشیدم، خون دلش و خوردم که این طوری جلوم در بیاد؟ بره آبروی من و جلوی عالم و آدم ببره. شراره چه گناهی کرده بود؟

مرصاد حرصی چند قدم راه رفت و با کلافگی و تکرار گفت:

ـ شراره، شراره، شراره! این قدر سنگ خواهرزاده ات رو به سینه زدی که چی؟ اون دختر اگه یه عقل سلیم داشت این همه بلا سر خودش نمی آورد. تو هم تو این شرایطی که اون داره این کار و باهاش نکن.

بانو چیزی نگفت. هنوز اشک هایش روی صورتش سر می خوردند. مرصاد بی توجه به او به اتاقش رفت. وسایلش را برداشت.

بانو هنوز همان جا نشسته بود و به نقطه ی دور دستی خیره شده بود.

مرصاد نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ من دارم می رم پیشش.

بانو به او نگاه هم نکرد.

مرصاد به سمت آشپزخانه رفت. نرگس با اخم و تخم گفت:

ـ آقا مرصاد واقعا فکر می کنید کارتون درسته؟

مرصاد با حرص گفت:

ـ نرگس من تو این لحظه اصلا فکر نمی کنم! زنگ بزن به مهربان بگو بیاد پیشش، خودت هم حواست و شیش دنگ جمعش کن.

نرگس ـ الان خانم به شما احتیاج داره.

مرصاد ـ برادرم هم بهم احتیاج داره.

WWW.IRANMEET.COM

نرگس با تته پته گفت:

ـ آخه آقا، برانوش خان که برادر تنی تون...

مرصاد میان کلامش آمد و گفت:

ـ دیگه نشنوم این حرف رو! مسائل خانوادگی ما هم به شما مربوط نیست نرگس خانم.

با چشم غره ای که به سمت او رفت، از آشپزخانه خارج شد و بی توجه به بانو به باغ رفت. سوار اتومبیلش شد و به سمت آپارتمان برانوش حرکت کرد.

با دیدن جمعی که جلوی آپارتمان بود و ترافیکی که سر کوچه بود، ناچارا از اتومبیلش پیاده شد. فضای چراغانی شده و چند پرده و بوی اسفند و جمع زیادی که ایستاده بودند و نظاره گر بودند. با دیدن آرمیتا جلو رفت و سلام کرد.

آرمیتا لبخند نصفه نیمه ای زد و گفت:

ـ سلام.

مرصاد ـ خوب هستید؟

آرمیتا ـ ممنون.

مرصاد ـ چه خبره؟

آرمیتا ـ آقای شفق از مکه برگشتن، به خاطر همین کوچه شلوغه.

مرصاد ـ که این طور. پس ساختمون حاجی داره؟

آرمیتا ـ همسایه ی رو به رویی هستن. عمره است، تمتع که نیست، ولی میشه گفت کمی تا قسمتی!

مرصاد لبخندی زد و پرسید:

ـ برانوش نیومده خونه؟

آرمیتا ـ اون سمت ایستادن.

مرصاد عذرخواهی کوتاهی کرد و گفت:

ـ با اجازه تون.

آرمیتا ـ خواهش می کنم.

و مرصاد از او فاصله گرفت.

بوی گوسفند و بوی اسفند با هم مخلوط شده بود. همهمه هم زیاد بود.

نگین تمام مدت چشمش دنبال حیوان زبان بسته بود که با طناب به تیر چراغ برق وصل شده بود.

برانوش با دیدن مرصاد چیزی نگفت. نگین به سمت پایین خم شده بود. می خواست به گوسفند دست بزند.

برانوش او را محکم گرفت و با تشر گفت:

ـ وایسا کجا می ری؟

WWW.IRANMEET.COM

نگین اما خودش را به پایین کشید. می خواست پیش حیوان برود.

برانوش با حرص گفت:

ـ کثیفه.

و صدای بع بع گوسفند و مردی که هیکلش به قصاب ها می خورد و صدای تیز کردن چاقویش می آمد.

نگین هنوز مصر بود. داشت به جیغ کشیدن می افتاد. مرصاد هم چیزی نمی گفت، یعنی اصلا نمی دانست چه بگوید.

جفتشان به صحبت های پیرمرد و پیرزن که با اقوامشان مشغول بودند مثلا گوش می دادند، در حالی که خودشان هم می دانستند این رفتار تنها یک تظاهر ساده است و بحث دیگری قطعا در انتظارشان بود.

آرمیتا به سمت آیفون رفت.

زنگ منزل خودشان را فشار داد و گفت:

ـ افسانه بیا پایین، می خوان گوسفند سر ببرنا.

صدای جیغ افسانه که گفت:

ـ جدی؟ بگو صبر کنن تا بیام.

آرمیتا در گوشی اش فرو رفت.

برانوش با غیظ گفت:

ـ گوسفند سر زدن هم تماشا داره؟

مرصاد حرفی نزد. آن مرد قصاب هیبت، به سمت تیر چراغ برق آمد و طناب گوسفند را کشید.

مرصاد نگین را از آغوش برانوش گرفت. افسانه در را باز کرد. با یک بلوز و شلوار و یک روسری آمده بود در کوچه ایستاده بود. با دیدن مرصاد نیشش تا بنا گوش باز شد و با سر سلام کرد. مرصاد هم متقابلا جوابش را با سلام داد. دستش را جلوی چشمان نگین گرفت و...

لحظاتی بعد صدای صلوات جمع و سرخ شدن آسفالت و دست و پا زدن های گوسفند قربانی شده و عق زدن های برانوش که کمی آن طرف تر خم شده بود، همه با هم به وقوع پیوست!

افسانه با هیجان هنوز داشت نگاه می کرد، اما آرمیتا حواسش به برانوش بود. به سمت مرصاد رفت و گفت:

ـ چشون شد؟

مرصاد نگین را به آغوش او داد و گفت:

ـ یه ذره با تماشای خون مشکل داره.

و به سمت برانوش دوید که لبه ی جدول نشسته بود.

آرمیتا نگین را به داخل ساختمان برد. جلوی پیشخوان نگهبانی که چند مبل زوار در رفته داشت نشست و نگین را روی پایش نشاند. افسانه هم کنارش نشست و گفت:

ـ به نظرت برامون سوغاتی چی میارن؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا نگین را به دست او داد و گفت:

ـ کوفت، دلت خوشه ها!

افسانه با لحنی بچگانه گفت:

ـ عجیجم، مرصاد و دیدی چه ناز شده بود؟

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ برو بالا، منم می رم ماشین و بیارم تو. احتمالا الان دیگه کوچه خلوت شده.

افسانه شانه ای بالا انداخت و در حالی که نگین را قلقلک می داد و صدای غش و ریسه رفتنش او را سر ذوق می آورد فکر کرد مرصاد از برانوش قدش کمی کوتاهتر است، اما مرصاد خیلی صورت و فیس نازتری دارد.

آرمیتا در حالی که سوار اتومبیلش شده بود، آن را به سمت پارکینگ هدایت می کرد، فکر کرد با خون مشکل دارد؟ چه طوری دندان پزشک شده است؟!

پوزخند تحقیر آمیزی زد و قفل فرمان را زد و از اتومبیل پیاده شد.

آقا رضا با شلنگ کوچه را کمی تمیز کرده بود. از برانوش و مرصاد هم خبری نبود.

اهمیتی نداد و سوار آسانسور شد و به خانه رفت.

با دیدن نگین که افسانه با او بازی می کرد با تعجب گفت:

ـ باز که این این جاست؟

و با فکری که به سرش زد گفت:

ـ مرصاد و برانوش کجان؟ رفتن بیمارستان؟

افسانه:

ـ بیمارستان برای چی؟

و رو به نگین گفت:

ـ نگین خاله نکن تو دهنت کثیفه.

نگین نمی فهمید، همچنان داشت کلید را در دهانش می چرخاند. افسانه آن را با ملایمت از دستش گرفت و یکی از عروسک های خودش را برایش به حالت نمایش تکان می داد. آرمیتا با تحکم گفت:

ـ افسانه کجا رفتن؟

افسانه ـ رفتن پوشت بوم دیش هوا کنن، اتفاقا به مرصاد گفتم به دیش ما هم یه نگاه بندازه.

آرمیتا آهانی گفت و مانتویش را در آورد و به اتاقش رفت. باز به هال برگشت و گفت:

ـ لباس ها رو برداشتی؟

افسانه ـ کدوم لباسا؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا وسط هال ایستاد و به افسانه که روی کاناپه ولو شده بود گفت:

ـ نگو لباسا هنوز رو پشت بوم پهنه!

افسانه از حرکت چشم مالیدن نگین خندید و گفت:

ـ فدات شم خاله خوابت میاد؟

آرمیتا با جیغ گفت:

ـ افسانه لباسا رو جمع نکردی؟!

نگین شوکه با خستگی نق می زد و این صدای بلند بیشتر ناراحتش می کرد.

افسانه با گیجی گفت:

ـ کدوم لباسا؟

آرمیتا دو دستی به سرش کوبید. می دانست زندگی کردن دو پسر مجرد در واحد رو به رو آخر و عاقبت خوشی ندارد. این طور که پیدا بود، مرصاد هم صبح تا شب اینجا بود.

با حالت مضطرب از خانه خارج شد. دم پایی ها را جا به جا پوشید. خدا خدا می کرد لباس ها جمع شده باشند و افسانه ی گیج، از گیجی اش آن ها را از یاد نبرده باشد.

در پشت بوم را باز کرد، با دیدن برانوش که لبه ی پشت بام نشسته بود و مرصاد جلوی یکی از دیش ها ایستاده بود و بلوک سیمانی رویش می گذاشت،

نفس عمیقی کشید و به بند رختی که از آنتن آقای ایزدی همسایه ی طبقه ی پایینی، به آنتن رو به روی همسایه ی طبقه ی سوم وصل شده بود و نزدیک بیست لباس، از زیر و رو و مشترک و رنگارنگ جلوی چشمش بود نگاهی انداخت.

برانوش مسیر نگاهش را تعقیب کرد. لبخندی زد و گفت:

ـ لباس های شمان؟

آرمیتا فکر کرد چه صریح!

اهمی کرد و گفت:

ـ نه... لباس های... ام... لباس های خانم رحمانی همسایه ی طبقه ی پایین!

برانوش فکر کرد عمرا خانم رحمانی که خیلی تپل بود، یک تاپ نیم تنه ی سفید دور گردنی و یک جین لوله تفنگی مشکی داشته باشد، که پریسنگ نافش را جذاب نشان بدهد! حداقل اگر داشت، یکی یا دو تا، این همه تاپی که روی بند بود، در وهله ی اول برای یک خانم کارمند بود که هر روز یکی را زیر مانتویش بپوشد، در وهله ی دوم پریسنگ نافش را نشان دهد، در وهله ی سوم سایز خانم رحمانی به این لباس های سوسول و سانتی مانتال خانگی، از جمله شلوارک هایی که طولشان بند انگشتی بود و مانتوهای کمر باریک و شلوارهای شیش و هشت جیب و کلا لباس های عروسکی و مامانی قد نمی داد.

حداقل آن تاپ سفید و نیم تنه و آن شلوار لوله تفنگی را که دیروز تن آرمیتا دیده بود را مطمئن بود مال خانم رحمانی نیست!

WWW.IRANMEET.COM

بدتر از همه این که خانم رحمانی کمی سن ماموت را داشت، حداقل می خواست بپیچاند، کسی را می گفت که بداند فرق... با... چیست! بدتر از همه آن که، لباس زیرهای توری و رنگارنگ کوچک و مدل خرسی زیر نور آفتاب زیادی در چشم بودند. با این حال لبخند یک طرفه ای زد و سرش را پایین انداخت.

از شدت خنده داشت منفجر می شد.

آرمیتا شالش را مرتب کرد و مرصاد نگاه مهربانی به آرمیتا کرد و گفت:

ـ می رم پایین ببینم سیگنال می ده یا نه.

برانوش هنوز لبه ی پشت بام نشسته بود. تنها سری تکان داد و آرمیتا هم لبه ای نشست و برانوش گفت:

ـ افسانه خانم گفتن دیش شما هم تنظیم نیست.

آرمیتا ـ بله... حالا خیلی مهم نیست.

با کمی فکر گفت:

ـ اومدم به آقا مرصاد همین و بگم، لازم نیست خودشون و به زحمت بندازن.

برانوش ـ واقعا؟ فقط به خاطر گفتن همین جمله؟

آرمیتا به او چیزی نگفت. فقط دوست داشت کله اش را بکند و او را پایین بیندازد. معلوم نبود چه کسی را جلوی شرکت سوار کرده بود. اصلا به او چه؟ فقط یک دقیقه می رفت تا او لباس ها را زودتر جمع کند هم کافی بود.

با صدای تق تق فندک به برانوش نگاه کرد. سیگار وینستونش را روشن کرد و آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دندون پزشک و سیگار؟!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ واو مباینت استفاده می کنین؟

آرمیتا لبخندی زد و چیزی نگفت. فقط به این نتیجه رسید زیادی درسخوان بود. واو مباینت چیزی نبود که او یادش بماند!

آرمیتا خدا خدا می کرد زودتر گورش را گم کند، حداقل خودش مانده بود تا حواسش به سمت لباس ها پرت نشود.

برانوش اهمی کرد و گفت:

ـ ببخشید تعارف نکردم.

و پاکت را به سمتش گرفت. در حالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود گفت:

ـ البته بهتون نمیاد.

آرمیتا یک نخ برداشت و گفت:

ـ مگه به ظاهره؟

سیگار را گوشه ی لبش گذاشت و برانوش با تعجب فندک را بالا آورد و دستش را حائل کرد تا باد آتشش را خاموش نکند.

آرمیتا دودش را از بینی اش بیرون فرستاد و برانوش لبخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ولی واقعا بهتون نمیاد.

آرمیتا دودش را حلقه حلقه بیرون داد.

کاری که برانوش بعد از پنج سالی که از اولین سیگار کشیدنش گذشته بود هنوز نمی توانست انجامش دهد.

قبل از پرسش سوالی گفت:

ـ سیگاری شدم همین و یاد بگیرم.

و خودش خندید.

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ جدا؟

آرمیتا ـ بعدش خواستم ترک کنم، بهم آدامس نیکوتین و معرفی کردن. بعد یه مدت هم به آدامسش معتاد شدم. خواستم آدامسش و ترک کنم، دوباره برگشتم سمت سیگار. بعدش هم جفتش و با هم گذاشتم کنار. یهویی ترک کردم!

برانوش ـ چه اراده ای!

آرمیتا ـ الان تفریحی ماهی یکی دو بار به خودم یه فرجه می دم.

برانوش ـ جالب بود.

آرمیتا شانه ای بالا انداخت.

برانوش نفس عمیقی کشید. آرمیتا از جا بلند شد.

برانوش ـ پدر و مادرتون فوت شدن؟

آرمیتا ـ نه، سفر هستن.

برانوش ـ متأسفم!

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ می گم سفر هستن، نمردن!

برانوش با خنده گفت:

ـ نه... یعنی متأسفم که این طوری فکر کردم.

آرمیتا ـ آهان! خواهش می کنم.

برانوش ـ حمل بر فضولی نباشه... می تونم بپرسم کجا؟

آرمیتا ـ نیویورک، برادرم پدر شده.

برانوش ـ پس تبریک می گم.

آرمیتا ـ ممنون.

برانوش ـ پس الان حس خوبی داره از این که پدر شده؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا ـ مسلما، شما هم تجربه اش کردید.

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ هیچ وقت!

آرمیتا حوصله نداشت بیشتر کنجکاوی کند، همین هم صحبتی هم برای منحرف کردن نگاهش بود!

آرمیتا سیگارش را خاموش کرد و برانوش گفت:

ـ راستی نگفتید بابت اتفاق چند وقت پیش من و بخشیدید؟

آرمیتا ـ کدوم اتفاق؟

برانوش ـ یعنی بخشیدید؟

آرمیتا نیم خندی زد و گفت:

ـ بخشش؟ فکر نکنم موردی پیش اومده باشه که نیاز به بخشیدن داشته باشه.

برانوش لبخندی زد و پک آخر را به سیگارش زد و ته سیگارش را با لبه ی پشت بام همان جا که نشسته بود خاموش کرد و مستقیم به چشم های آرمیتا که زیر نور آفتاب کمی چین خورده بود، اما خوش رنگ شده بود انداخت وگفت:

ـ پس روح بخشنده ای داری.

آرمیتا هم مستقیم به او خیره شده بود، در همان حال گفت:

ـ فکر نکنم... فقط...

با کمی مکث گفت:

ـ ذهن فراموش کاری دارم!

برانوش ـ بهت نمیاد کینه ای باشی!

آرمیتا به لحنش گوش می داد، این لحن لفظ قلم صبح نبود. حتی لحن دوم شخص جمع دو دقیقه پیش هم نبود. این لحن یعنی او زیادی به او راه داده بود که به خودش اجازه می داد فعلی استفاده کند که شناسه اش از ضمیر تو منشا می گرفت، نه شما!

با اخم گفت:

ـ ترجیح می دم خودم راجع به شخصیتم اظهار نظر نکنم.

نفس عمیقی کشید. دیگر برای لباس ها نمی توانست کاری کند. با لحنی آمیخته با حرص گفت:

ـ به آقا مرصاد بگید نیازی به تنظیم نیست، خودم بعدا کسی و میارم. عصر به خیر.

حتی منتظر نماند تا برانوش از او خداحافظی کند.

در حالی که به برانوش بد و بیراه می گفت و فکر می کرد، چرا یک دندان پزشک با دیدن حجم خون آن طور تا مرز غش و ضعف پیش رفته است؟ به خودش ناسزا می گفت که از او یک نخ سیگار گرفت. اصلا برای چه با او صحبت کرد؟ او که به هر حال طناب لباس ها را کلی دید زده بود، پس چه لزومی داشت از پدر و مادر سفر رفته اش درد و دل کند؟ آن یک نخ سیگار را بگو! احتمالا هزینه ی این یکی را هم با یونیت

WWW.IRANMEET.COM

حساب می کرد. با دیدن مرصاد که با افسانه گرم صحبت بود، ایستاد تا آن ها را نگاه کند. مرصاد درست رو به روی افسانه ایستاده بود و به دیوار تکیه داد بود و افسانه در چهارچوب در، با ژستی که آویزان لولای در شده است، مسخ حرف ها و نگاه مرصاد شده بود. صورت مرصاد در یک سانتی متری افسانه بود. افسانه هم بدون روسری جلویش ایستاده بود و غش و ریسه می رفت! آهسته صحبت می کردند و مشخص نبود چه می گویند.

فقط دلش می خواست افسانه را تا آن جا که جا دارد بزند.

اهمی کرد و تند چند پله ی باقی مانده را پایین آمد. مرصاد لبخندی زد و از افسانه خداحافظی کوتاهی کرد و آرمیتا افسانه را هول داد و با هم وارد خانه شدند.

با حرص به او خیره شده بود.

افسانه ـ هوم؟ چیه؟

آرمیتا ـ چیه؟ نخود چیه... چی می گفت بهت؟

افسانه ـ به تو چه مربوط؟

آرمیتا با جیغ گفت:

ـ به من چه مربوط؟!

افسانه با قلدری گفت:

ـ آره، به تو چه مربوط؟ تو چی کار به کار من داری؟ من بیست و سه سالمه.

آرمیتا با داد گفت:

ـ بدبخت داره خامت می کنه.

افسانه ـ اون فقط داشت خوش و بش می کرد. از همسایه ی قبلی برانوش اینا که یه پیر زن و پیرمرد بود خاطره تعریف می کرد. این خام کردنه؟ خودم می دونم دارم چی کار می کنم.

آرمیتا دست به سینه گفت:

ـ آهان... می دونی؟ مشخصه! به خدا یه بار دیگه ببینم با یکی از این دو نفر داری حرف می زنی، من می دونم و تو. فردا می رم پیش مدیر ساختمون شکایت گودرزی کودن و می کنم که برداشته دو تا پسر مجرد و به این خونه راه داده.

افسانه پوزخندی زد و گفت:

ـ اونا خونه رو خریدن، جنابعالی هم نمی تونی بیرونشون کنی.

آرمیتا ـ باشه، اونا رو نمی تونم بیرون کنم، می تونم حواسم به تو باشه که. عین کبک سرت و کردی زیر برف، نمی فهمی تمام این صمیمیت یهوییش به خاطر اینه که ازت سواری بگیرن، لَلِه ی بچه شون بشی. چه طور نمیاد با من خوش و بش کنه؟ هان؟ تو رو ببو گیر آورده. دیده بی کار و بی عاری، از صبح تا شب می خواد این و بذاره پیش تو، بشی پرستار بچه، کهنه عوض کنی.

افسانه با حرص گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خجالت بکش، من برای خودم شخصیت دارم.

آرمیتا دست به کمر ایستاد و گفت:

ـ شخصیتت و بذار دم کوزه آبش و بخور. از فردا با من میای شرکت. هرچه قدر بی کار سر کردی بسه.

افسانه تقریبا جیغ زد:

ـ چی؟

آرمیتا ـ همین که شنیدی.

افسانه ـ واسه من تعیین تکلیف نکن. تو چی کاره ی منی؟

آرمیتا ـ فردا با من میای شرکت، رو حرف منم حرف نمی زنی، فهمیدی؟

افسانه از حرص داشت می ترکید. آرمیتا در ادامه ی صحبت هایش گفت: ـ مامان و بابا تو رو به من سپردن.

افسانه ـ مگه من بچه ام؟

آرمیتا ـ فعلا که از ظواهر امر پیداست که اندازه ی همین نگین...

و به سمت پایین که نگین چهار دست و پا از جلویش رد شد اشاره کرد و گفت:

ـ عقل نداری، که اگه داشتی می فهمیدی نباید با دو تا آدم غریبه، اونم از نوع مجرد، که یکیشونم متارکه کرده و یه بچه داره و معلوم نیست از کجا، نباید حرف زد و خوش و بش...

ناگهان هوشیار شد!

به زمین نگاه کرد. نگین روی زمین نشسته بود و داشت به او نگاه می کرد.

آرمیتا با جیغ گفت:

ـ این چرا هنوز این جاست؟

افسانه ـ اه، همش تقصیر توئه. مرصاد اومده بود نگین و بگیره.

و به سمت نگین رفت و او را بغل کرد. در حالی که با لحن خاص و بچگانه ای با او صحبت می کرد گفت:

ـ خاله فدات شه، بریم بهت به به بدم.

آرمیتا به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

ـ منظورت از به به که فرنی من نیست؟

افسانه بی اهمیت به آرمیتا رو به نگین گفت:

ـ خاله این یه ذره دیوونه است، نترسی ها! من و عمو مرصاد پشتیتم!

آرمیتا با داد گفت:

ـ عمو مرصاد و مرگ!

افسانه نگین را روی میز گذاشت و آرمیتا در یخچال را گرفت گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من فرنی درست نکردم که بدم این کوف...

کلامش را عوض کرد:

ـ این بخوره!

افسانه با چشمانی گرد شده گفت:

ـ آرمیتا خجالت بکش. یه ذره بچه مگه چه قدر می خواد بخوره؟ این قدر حرص شیکمت و نزن، خاک بر سر.

و آرمیتا را از جلوی یخچال هل داد و ظرف فرنی را بیرون آورد.

آرمیتا ماتش برده بود. افسانه قطعا در این سن نباید این قدر احمق باشد.

نفس عمیقی کشید. با کلافگی گفت:

ـ زود بهش بده می خوام ببرم پسش بدم.

افسانه ـ چی و پس بدی؟ مگه روسریه؟! بچه است ها، آدمه!

آرمیتا انگشت اشاره اش را بالا گرفت و گفت:

ـ حق نداری بری خونه شون، فهمیدی؟ خودم می برمش.

افسانه با کلافگی گفت:

ـ آرمیتا وحشی شدی!

آرمیتا محلش نگذاشت و به اتاقش رفت و در را هم کوبید.

افسانه همیشه همین طور بود. کسی به او می گفت ف، تا فرحزاد می رفت. نمونه ی بارزش هم سعید بود. پسر عمویشان که فقط در یک تولد برای افسانه یک عطر خوشبو و یک شاخه گل رز هدیه آورده بود، افسانه داشت کارت عروسی اش را انتخاب می کرد و وقتی سعید با یکی از هم هم دانشکده ای هایش ازدواج کرد، او مجبور بود افسانه ی نازک نارنجی را با مسخره بازی از خلأ افسردگی مسئله ای که هیچ صحتی نداشت در بیاورد.

با کلافگی پشت میز کامپیوترش نشست. لپ تاپش را جلو کشید. چک ها را هنوز نتوانسته بود وصول کند. یعنی باید زنگ می زد و از پدرش درخواست کمک می کرد؟ کاری که در سه سالی که شرکت دایر شده بود، هرگز انجام نداده بود.

موجودی حساب هایش را چک کرده بود، آن قدری نبود که بشود حتی دهنشان را مدتی بست و مهلت خواست. اگر شرکت سهند ورشکست نشده بود! آخ که اگر اگرها نبودند دنیا بهشت می شد.

مای کامپیوتر را باز کرد. روی درایو اف نگاهش قفل شد. خیلی وقت بود که به آن جا گریزی نزده بود. نفسش را فوت کرد. حتی نمی توانست از صفحه خارج شود.

حس کرد پلک هایش خیس شده است. به آرامی روی آن کلیک کرد. با دیدن پوشه ای که نامش « تو و من» بود، نفسش در سینه حبس شد.

هنوز نامطمئن بود. پوشه را باز کرد. تک تک عکس ها هر کدام یک دنیا حرف برای خودشان داشتند. صدایش هنوز در گوشش زنگ می زد.

با دیدن عکسی که مدت ها بکگراند صفحه ی کامپیوترش بود، آن را باز کرد. پاچه های شلوارش را بالا داده بود. گیتار مشکی اش هم روی

WWW.IRANMEET.COM

پاهایش بود. در حالی نشسته بود که پاهایش در آب فرو رفته بود. درست روی تخته سنگ. درست وسط آب.

در آن تی شرت سفید که رویش با ماژیک وایت برد قبلا جلوی خودش به حروف لاتین نوشته بود آرمیتا و این در حالی بود که حرف «آر» جا مانده بود و دو کمان بالای اسم باز کرده بود و آن را اضافه کرده بود.

آستین های پلیور طوسی اش هم جلوی گردنش گره زده بود. جین سورمه ایش که تا زانو تا خورده بود و...

لبخند می زد. چشم هایش هم می درخشید. ته ریش جذابی داشت. موهایی که به بالا شانه شده بود، اما به خاطر وزش باد در صورتش کمی ریخته بود.

صدای آن موزیکی که آن روز برایش خواند هنوز در سرش بود.

هنوز آن تاپ سفیدی که با ماژیک وایت برد متقابلا نام او را به حروف لاتین نوشته بود داشت و از ترس پاک شدن خط، او حتی یک بار هم آن را نشسته بود. حتی دیگر خیلی وقت بود آن را نپوشیده بود.

لبش را گزید. دیگر تصویر را نمی دید. همه چیز داشت تار می شد. بغضش سنگین تر می شد. لپ تاپ را بست. از جا بلند شد، یک دور در اتاق چرخید، نفس عمیقی کشید، ریلکس کرد. از کیفش دو آدامس با طعم اکلایپتوس برداشت و در دهانش انداخت.

گرامافونی که در اتاقش بود را روشن کرد. صفحه ی یگانه ی صدا، فروغی را گذاشت!

دلم از خیلی روزا با کسی نیست

تو دلم فریاد و فریادرسی نیست

شدم اون هرزه گیاهی که گلاش

پرپر دستای خار و خسی نیست

دیگه دل با کسی نیست

دیگه فریادرسی نیست

آسمون ابری شده

دیگه خار و خسی نیست

بارون از ابرا سبک تر می پره

هر کسی سر به سوی خودش داره

مثل لاک پشت تو خودم قایم شدم

دیگه هیچ کس دلم و نمی بره

دیگه دل با کسی نیست

دیگه فریادرسی نیست

آسمون ابری شده

WWW.IRANMEET.COM

دیگه خار و خسی نیست

ماهی از پاشوره بیرون افتاده

شاپرک ها پراشون زخمی شده

نکنه تو گله بره هامون

گذر گرگ بیابون افتاده

دیگه دل با کسی نیست

دیگه فریادرسی نیست

آسمون ابری شده

دیگه خار و خسی نیست

به سمت آینه رفت. موهایش را باز کرد و بست. با شنیدن صدای نگین، یک بار چشم هایش را بست و دوباره باز کرد.

از این که خواهرش این قدر ساده بود عصبی می شد. این قابل پذیرش نبود. این قابل تحمل نبود. از سادگی افسانه لجش می گرفت.

از این که دیگران از این سادگی سوءاستفاده می کردند لجش می گرفت.

با این همه سن و سال، به زور پدر و مادر، درسش را تمام کرده بود. حتی رغبتی هم برای استقلال نداشت. چه قدر آن دو با هم متفاوت بودند!

از اتاق خارج شد. نگین خسته بود و از حرکاتش مشخص بود.

به سمت افسانه رفت و بچه را بغل کرد. یک روسری ترکمن مانند به سر و شانه اش انداخت و از خانه خارج شد.

زنگ واحد برانوش و برادرش را فشرد. در باز شد، برانوش با تعجب گفت:

ـ اِ، این این جاست؟!

آرمیتا ماند واقعا چه بگوید!

آرامیتا ـ نمی خواین بگیرینش؟

برانوش از خانه خارج شد و گفت:

ـ چرا الان مرصاد میاد، ببخشید من دیرم شده.

صورت نگین را بوسید و وارد آسانسور شد. نگین که او را دیده بود، بی قراری می کرد.

آرمیتا متحیر مانده بود. با آن جین سورمه ای و پیراهن آبی آسمانی مدل اسپورت و عینک شبی که زده بود و همان بوی گوچی، با حرص مشتی به در زد. بی اراده نگین را تکان تکان می داد تا ساکت شود. مرصاد فوری خودش را جلوی در رساند و نگین را در آغوش گرفت و گفت:

ـ واقعا شرمنده کردید. یه ذره خونه هنوز بهم ریخته است...

آرمیتا چیزی نگفت، به سمت واحد خودشان رفت که مرصاد گفت:

ـ در خدمت باشیم.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا در سکوت خودش را به داخل خانه پرت کرد و در را هم بست!

****

در حالی که سوئیچش را به دربان داد، سایه دستش را در دست او حلقه کرد و گفت:

ـ وای باورم نمیشه اومدی!

برانوش لبخندی مصنوعی زد و گفت:

ـ بهت گفتم که میام.

سایه در حالی که خودش را بیشتر به او می فشرد گفت:

ـ از وقتی با دوست پسرم تموم کردم، همش نگران این بودم که این مهمونی و با کی بیام. خوشحالم امروز با تو آشنا شدم!

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ منم خیلی وقت بود که مهمونی نرفته بودم. حالا هم نمی خواد به چیزی فکر کنی. امشب قراره خوش بگذرونیم، اکی؟

سایه با لبخند گفت:

ـ وای عزیزم، باورم نمیشه! تو یه جورایی عین خودمی! من خیلی سخت با بقیه می جوشم، اما تو انگار با همه فرق داری. وای برانوش ازت ممنونم. هم بابت ماشین، هم بابت اومدنت به این جا.

برانوش لبخندی زد و سعی کرد تا پاسی از شب به چیزی فکر نکند. حتی به لحن تهوع آور سایه! گاهی آن قدر کلمات را می کشید، که دوست داشت شخصا روی صورتش بالا بیاورد.

آرایشش ملیح بود. هیکل خوش دستی داشت. وقتی دستش را دور کمرش حلقه می کرد، به این نتیجه می رسید که زیادی خوش اندام است.

با آن پیراهن کوتاه سورمه ای ساتن، با کمربند سفید و موهای باز و بوت های سفید که تا زانویش می آمد، کمی تا قسمتی دلبر بود!

سایه در حالی که دست برانوش را گرفته بود، با هم وارد سالن بزرگ و مجللی شدند. موجی از گرما و بوی عود و سیگار و خیلی بوهای دیگر به صورتش می خورد. هر چند خیلی هم بیگانه نبود، اما در ورود اولیه، تحملش غیر ممکن بود.

جمع شلوغی که آن جا بودند، با دیدن سایه به سمتش هجوم آوردند. سایه در آغوش زنی رفت و گفت:

ـ سلام فری جون، خوبی؟

فری در حالی که به برانوش خیره شده بود، صورتش را به صورت سایه نزدیک کرد و مثلا او را بوسید و رو به برانوش گفت:

ـ و شما آقای؟

برانوش دستش را دراز کرد و گفت:

ـ برانوش هستم، برانوش برومند.

فری لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ منم فرنگیس هستم.

و دست برانوش را گرم فشرد.

WWW.IRANMEET.COM

در حالی که هنوز خیره خیره او را نگاه می کرد، به سمت سایه رفت و گفت:

ـ عزیزم بیا لباسات و برات آویزون کنم.

برانوش روی مبلی نشست. هنوز مطمئن نبود که آمدن به یک مهمانی، آن هم به دختری که تنها هشت ساعت بود که با او آشنا شده بود، کار درستی هست یا نه.

دخترهای ترگل و ورگل زیاد بودند. از آن مهمانی های هردمبیلی نبود. مشخص بود که پشتش یک فکر و با یک طرح برنامه ریزی شده مدعوین حضور دارند و نسبتا در هم می لولند و به ادای سنن غرب، یک جام باریک شامپاین در دستشان گرفته بودند و یک طرفه ایستاده بودند و به صحبت های مقابل گوش می دادند و مصنوعی لبخند می زدند.

سایه با دو جام محتوی مارتینی کنارش نشست و گفت:

ـ اهلش که هستی؟

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ ای، بدم نمیاد.

کمی لب هایش را تر کرد. با دیدن فرنگیس که رو به رویش نشسته بود، لبخندی زد و به صحبت های سایه درباره ی مهمانی گوش می کرد، اما نگاهش به فرنگیس بود. شاید بالای چهل سال سن داشت، اما پوست و اندامش به سی ساله ها بیشتر شبیه بود. صورتش زیر آرایش مدفون بود. موهای شرابی اش خوش مدل کوتاه شده بودند. پیراهن کوتاه و حلقه ای پوشیده بود و کفش های مشکی پاشنه دار. پابند ظریفی هم به مچ پای راستش بود. پوست برنزه شده ای داشت. بینی اش هم عمل شده بود. در کل با تمام رسیدن ها، می شد روی او حساب سی و خرده ای ساله باز کرد، اما با کمی دقت می شد فهمید که سنش بالاتر از این حرف هاست. این نگاه های خیره را قبلا هم بارها و بارها تجربه کرده بود.

سایه نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نظرت چیه بریم برقصیم؟

به چشم های خمار شده اش نگاه کرد. مشخص بود ظرفیت حجم سنگین مارتینی را ندارد که به این شدت مست شده است و تا مرز غش کردن هم به زودی می رود.

از این که خودش را تکان تکان بدهد و دختری که رو به رویش ایستاده است، برایش ادا و عشوه بیاید متنفر بود. برای مخالفت کردن دیر شده بود، چون سایه او را بلند کرده بود و برانوش سعی داشت به نحوی مخالفت کند. جامش را سر کشید و با زیتون های درونش مشغول بود.

سایه هنوز اصرار می کرد، اما قبل از آن که به وسط سالن که برای رقص و حرکات موزون، مبل ها را کنار کشیده بودند، برسند، با آمدن دو دختر نزدیکشان، سایه معرفی کرد:

ـ دوستم پریا، ایشون هم ندا هستن.

دختری خودش را عین جسد وسط پرت کرد و گفت:

ـ سلام، سلام. سایه جون نمی خواد زحمت بکشی، منم نگین هستم!

نگین؟ این اسم را خیلی دوست داشت. لبخندی به نگین زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نگین... خوشبختم.

نگین لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ شما خودتون و معرفی نمی کنید؟

برانوش فقط با نگین صحبت می کرد.

برانوش ـ منم برانوش برومند هستم.

نگین لبخندی زد و گفت:

ـ سایه جون چند وقته با برانوش خان آشنا شدی؟

تا برانوش بخواهد حرفی بزند، سایه فوری گفت:

ـ حدود دو هفته ای هست.

برانوش ابروهایش را بالا داد و با تعجب به او نگاه کرد. شاید نمی خواست جلوی دوستانش بیان کند که تنها هشت ساعت است که او را می شناسد.

نگین اوهومی گفت و رو به برانوش گفت:

ـ پس چرا پنجشنبه ی پیش همراه سایه نیومدی مهمونی بهروز؟

برانوش تا دهانش را باز کند و چیزی بگوید سایه گفت:

ـ خب آخه اون شب کشیک بود، برای همین!

نگین لبخندی زد و گفت:

ـ پس ایشون پزشک هستن، چه عالی! تخصصتون چیه؟

سایه دستش را دور بازوی برانوش حلقه کرد و گفت:

ـ دندون پزشکه.

نگین به حالت مچ گیرانه لبخندی زد و گفت:

ـ دندون پزشک کشیک می ده اون وقت؟!

سایه لبخند فاتحی زد و گفت:

ـ آره. آخه کلینیکشون یه کلینیک شبانه روزیه، که تمام قسمت هاش فعاله. راستی اسم کلینیکشم نگینه.

نگین ابروهایش را بالا داد. لب و لوچه اش آویزان شده بود. در حالی که آهانی می گفت سایه با گفتن:

ـ برانوش مگه قرار نبود برقصیم؟

جمع آن ها را ترک کردند.

برانوش مچ دست سایه را محکم گرفت و گفت:

ـ وایسا ببینم!

WWW.IRANMEET.COM

سایه ـ جانم؟

برانوش ـ تو از کجا می دونی؟

سایه ـ چی رو؟

برانوش ـ من بهت نگفتم شغلم چیه، نگفتم کلینیک دارم، ولی تو حتی اسمش رو هم می دونی! تو اینا رو از کجا می دونی؟!

سایه با تته پته گفت:

ـ خب، خب... راستش.... من از توی کیفت که کارت کلینیکت بود فهمیدم!

برانوش اخم عمیقی کرد و گفت:

ـ کی وقت کردی کیف من و دید بزنی؟

سایه سرش را پایین انداخت و با کمی مکث درحالی که در ذهنش داستانی را که آماده کرده بود تا بگوید و جمله بندی اش را مرتب می کرد گفت:

ـ آخه تو که رفتی با تعمیرکاره صحبت کنی، یه پلیس اومد جلو گفت بد جایی پارک کردین. می خواست جریمه ات کنه، کارت ماشین خواست. منم مجبور شدم از تو کیفت کارت ماشین و اینا رو در بیارم. بعدشم کارت کلینیک شبانه روزی نگین و دیدم و اسم تو که نوشته بود دندان پزشک!

برانوش ـ آهان... اون وقت برگه ی جریمه ام کو؟! اصلا از کی تا حالا برای جریمه کارت ماشین می خوان؟ ببین دختر خانم...

سایه میان کلامش آمد و گفت:

ـ بابا جلوی تابلو ایستاده بودی، می خواستن حمل با جرثقیل کنن. کلی واسه ی افسره ناز و عشوه اومدم تا رضایت داد.

برانوش هنوز کامل مجاب نشده بود، هنوز حرف داشت، اما سکوت کرد. با این حال با دعوت یکی از پسران به اسم سعید که برای بازی پوکر نفر جمع می کرد، برانوش را کشان کشان با خودش برد.

سایه نفس راحتی کشید و فرنگیس سقلمه ای به پهلویش زد و گفت:

ـ چی می گفت؟ باز گیج بازی در آوردی؟

سایه لبخندی زد و گفت:

ـ نه به خدا فری جون.

فرنگیس دستش را کشید و او را به سمت آشپزخانه برد و گفت:

ـ پس چی می گفت؟ انگار داشت باهات دعوا می کرد!

سایه ـ نگران نباش... حل شد. فقط یه ذره آدم نچسبیه، ولی خب در کل میشه باهاش کنار اومد.

فرنگیس ـ یه جور بگیرش تو مشتت. اکی؟

سایه لبخندی زد و یک شات جین برای خودش ریخت و با لبخند گفت:

ـ اکی، ولی از اونا نیست که به آدم زرتی رو بده ها! کلی وقت می بره. اشکال که نداره؟

WWW.IRANMEET.COM

فرنگیس ـ تو این و فعلا نگهش دار. من حالا حالاها باهاش کار دارم!

سایه ـ می گم فری جون... تو که این قدر هواخواهش هستی، واسه چی خودت نرفتی پیش قدم بشی؟

فرنگیس ـ فکر کردی این قدر گاگوله؟ طرف من نمیومد. هر چند هنوزم شک دارم، ولی...

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

سایه شات دیگری برای خودش پر کرد و فرنگیس با تشر گفت:

ـ مست کنی و آویزونش بشی من میدونم و تو. خوش ندارم از این یه شکم بالا بیاری. شیر فهم شد؟

سایه ـ اکی بابا، فری جون یهو جنی میشی ها!

فرنگیس با اخم گفت:

ـ بلند شو برو یه ذره واسش موس موس کن، چشم نگین و گرفته.

سایه با غرولند گفت:

ـ آه. نشد ما یه لقمه برداریم، این تحفه ی نطنز عین مگس دورش نچرخه! حالا چی می شد این امشب این جا نیاد؟

فرنگیس ـ پاشو کم نق نق کن. نمیشه به خاطر خوشایند تو مشتری هام و پر بدم که.

سایه از جا بلند شد و گفت:

ـ راستی فری جون... امشب باید بسازیما!

فرنگیس لبخندی زد و گفت:

ـ نترس سایه جون... واست امشب برنامه دارم! تو فقط هوای این شاه پسر و داشته باش، نگران هیچی هم نباش. یه جنس اعلا واست جور کردم!

سایه لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ فدای فری جون.

فرنگیس لبخندی زد و گفت:

ـ برو هواش و داشته باش. از دخترای مغرور خوشش میاد.

سایه ـ می دونم، ولی زیادی مثبت نیست؟ به خدا این و با سعید مقایسه می کنم، فکر می کنم زیادی فرشته است.

فرنگیس لبخندی زد و در حالی که به برانوش خیره شده بود گفت:

ـ برو... یه خرده واسش ناز کن. برو تا نگین قرش نزده.

سایه ـ ای به چشم.

و از آشپزخانه خارج شد و کنار برانوش ایستاد.

فرنگیس هم به آن ها چشم دوخته بود!

نگین تند خودش را به سایه رساند و گفت:

ـ این پسره از اونا نیست که دم به تله بده. به ماده سگ حالی کن که سن و سالی ازش گذشته!

WWW.IRANMEET.COM

سایه با تعجب گفت:

ـ دم در آوردی مارمولک! تو کار بزرگترت دخالت نکن.

نگین ـ یه نگاهی به خودت بنداز. این پسره رو سه سوت می تونی بگیری تو مشتت. واسه ی چی می خوای با یکی مثل فرنگیس تقسیمش کنی؟ هان؟

سایه ـ بهتره دهنت و ببندی عزیزم. من به کسی که نون و نمکش و خوردم از پشت خنجر نمی زنم.

نگین ـ آخی، تو هم که چه قدر نون و نمک حالیته! فقط خواستم بهت یه پیشنهاد بدم که از منجلابی که توش داری دست و پا می زنی در بیای!

سایه ـ شما نمی خواد نگران من باشی!

و به سمت برانوش که مشغول بازی پوکر رفت ایستاد و کمی بعد روی پایش نشست و دو تایی مشغول جدا کردن دست و ورق بودند.

فرنگیس هم زیر چشمی به آن ها نگاه می کرد. مهم این بود که سایه آن قدر حرفه ای بود که بتواند او را چند وقتی سر بدواند.

****

با کلافگی وارد شرکت شد. از صبح حس بدی داشت و نمی دانست چه طور باید این همه هیجانی که در وجودش رخنه کرده بود را کنترل کند.

با خستگی پشت صندلی اش نشست. ذهنش مشغول بود. از گرفتاری ها و پیشامدهایی که نگران رخدادشان بود استرس داشت. نمی توانست منکر این شود که در مدیریتش سهل انگاری کرده است. حفظ و کنترل شرکت خصوصی، جز این که بساط نگرانی و دلشوره را برایش فراهم کند، سود دیگری نداشت.

با دیدن کاتالوگ ها یاد سفارش برانوش افتاد.

ذهنش ایست داد. حس فریادوارانه ای وادارش کرد فکر کند، درست است زیادی درگیر است، اما این درست نیست که او را به نام کوچک بخواند، پس... برانوش نه... برومند! فقط برومند! یک بار یک نفر را به اسم می خواند، برای هفت پشتش بس بود. آینده اش تباه شد کافی بود، دیگر نباید کنکاش می کرد و دیگران را به فِرست نِیم بخواند.

با کلافگی نفس عمیقی کشید و همان لحظه در به شدت باز شد.

پرستو با ترس گفت:

ـ آرمیتا بدبخت شدیم! شمشیری و دار و دسته اش اومدن.

قبل از آن که غر بزند، که اولا چرا پرستو بدون در زدن وارد اتاق شده است و دوما چرا به آن ها اجازه داده است وارد شرکت شوند، سوما حضورا بر سرش آوار شد!

با آن شکم گنده و قد بالای صد و نودی اش، در حالی که سیبیل هایش را می جوید گفت:

ـ به به، خانم مهنس!

با آن لحن چاله میدانی اش، در حالی که تمام هیکلش بوی سیگار می داد و چشم های ریز و هیزش را به او دوخته بود، لب هایش زیر سیبیل هایش مدفون بود.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا نفس عمیقی کشید. سعی داشت به خودش مسلط باشد. دست هایش را مشت کرده بود که لرزششان مشخص نباشد.

لبخند کجی زد و گفت:

ـ خانم رضایی... مم... ممکنه به آقا داوود بگی وسایل پذیرایی و فراهم کنه؟

رضایی در حالی که ناخن های کاشته اش را در دهانش کرده بود و لاک رویشان را با دندان می کند گفت:

ـ ال... الان.

و به دو از اتاق خارج شد.

آرمیتا به مرد پشت سری که هیکلش دست کمی از شمشیری نداشت نگاهی انداخت. شبیه مردان آهنین بود.

سرش را تکان داد و لبخندی زد و گفت:

ـ بفرمایید بنشینید با هم صحبت کنیم.

شمشیری ـ ببین خانم مهنس، من نیومدم اینجا صوبت موبت کنم، من امروز اومدم بگم چرا این چک وصول نشده؟ گرفتی؟

آرمیتا با اخم گفت:

ـ من خودم با آقای مظفری صحبت می کنم و ازشون مهلت می خوام.

شمشیری ـ دِ نه! آخه نگرفتی چی می گم. مظفری و صحبت و اینا حالیم نی، این چک چرا پول نشده؟ تو این و جواب بده!

آرمیتا هنوز پشت میزش سنگر گرفته بود. جرأت نداشت با آن زانوهای لرزان قدمی از قدم بردارد. ساعت نزدیک نه بود.

شمشیری و آن هیکل همراهش، جلویش ایستاده بودند. بعد سه سال با مرد جماعت کار کردن، هنوز با این قسمتش مشکل داشت.

شمشیری آن لُنگ کثیف و قرمز را بین انگشتانش که انگشترهای سبز و عقیقی دستش بود می چرخاند. واقعا به آن کت و شلوارش، استفاده از این لنگ نمی آمد!

با لحن آرامی گفت:

ـ من قول می دم که تا آخر هفته مبلغ و جور کنم و...

قبل از آن که برای پایان جمله اش فعلی انتخاب کند، شمشیری داد زد:

ـ اسم مهلت و جلو من آوردی، نیاوردی ها! یا امروز پول و دو دستی تحویل می دی، یا من امروز پولت می کنم!

آرمیتا آب دهان نداشته اش را فرو داد. با صدایی که به سختی از دهانش خارج می شد گفت:

ـ باور کنید الان این مبلغ تو حساب شرکت موجود نیست. تا آخر هفته...

باز جمله اش بی فعل ماند، چرا که شمشیری جلوتر آمد و دو دستی روی میز او کوبید و گفت:

ـ نشنیدم، دوباره بگو؟

آرمیتا خشکش زده بود. حس می کرد که رنگش به شدت پریده است.

سعی می کرد به خودش مسلط باشد، اما اگر شمشیری حتی فقط فوتش می کرد، سه بار با دیوار رفت و برگشت برخورد می کرد. قلبش در دهانش سوک سوک می کرد!

WWW.IRANMEET.COM

با صدای مرتعشی گفت:

ـ من الان این مبلغ و ندارم. بعدشم طرف حساب من شما نیستید. لطفا از شرکت من برید بیـــــرون.

با آن صدای خفه نفهمید از کجای حنجره جیغ زد. جیغی که به خاطر زنگ زدن گوش هایش خودش نشنید و امیدوار بود شمشیری هم نشنیده باشد.

اما چشم های سرخ شمشیری این امیدواری را به شدت از او می گرفت.

شمشیری گردنش را چپ و راست کرد و با رگ های متورم گردنش و نبض شقیقه اش و دندان هایی که روی هم می ساییید و فک منقبضش، به آرمیتا هشدار می داد که هر چه زودتر میدان را ترک کند، اما آرمیتا هنوز خشک شده بود. هنوز قلبش در دهانش بود و هنوز نامطمئن بود که جیغ کشیده بود و شمشیری شنیده است یا نه!

با صدای نکره ی شمشیری که مصرانه منتظر پولش بود و انتظار داشت آرمیتا با یک حرکت رویایی، تمام مبلغ را برایش حاضر کند، به خودش آمد.

هنوز داشت بحث می کرد و در جواب نعره های مردانه، با صدای ظریفی پاسخ می داد و مهلت می خواست.

شمشیری عصبانی از برآورده نشدن خواسته اش، رو به همراهش سری تکان داد و مرد جوان به سمت آرمیتا هجوم برد و تمام پرونده هایی که روی میزش بود را روی زمین انداخت. آرمیتا جیغی کشید و شمشیری سینی محتوی شربت و شیرینی را که داوود آورده بود را با لگد روی زمین ریخت. در حالی که داد و هوار راه می انداخت و آرمیتا در پنجره ی پشت صندلی اش فرو رفته بود، رضایی با دست هایی که می لرزید شماره ی نگهبانی را گرفت. آقا داوود هم نمی توانست از پس آن دو بر بیاید. آرمیتا قفل شده بود از ترس. مثل بید می لرزید و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.

با باز شدن در ورودی، رضایی با دیدن برانوش نفس عمیقی کشید و با ناله گفت:

ـ آقای برومند.

برانوش متعجب از جو متشنج فضا، با دیدن پرستو که داشت گریه می کرد و سر و صدای مرد گردن کلفتی که نعره اش از اتاق آرمیتا بلند شده بود، بدون آن که بپرسد چه اتفاقی افتاده، بدون اجازه وارد اتاق شد.

شمشیری با خط و نشان بلند بلند گفت:

ـ من پولت می کنم خانم کوچولو، فکر کردی که چی؟

برانوش با صدای بلندی گفت:

ـ چه خبرته آقا؟

شمشیری به سمت او چرخید و گفت:

ـ تو دیگه چی می گی جوجه فُکُلی؟

برانوش ـ درست صحبت کن، خجالت نمی کشی جلوی خانم ها صدات و می بری بالا؟

شمشیری محلش نگذاشت و با عصبانیت رو به او گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ برو بابا حال نداری!

و رو به آرمیتا گفت:

ـ ببین یا امروز پول من و می دی، یا...

برانوش میان کلامش آمد و گفت:

ـ مثلا می خوای چه غلطی بکنی؟

شمشیری اشاره ای به همراهش کرد و گفت:

ـ جواتی، آقا رو بفرست بیرون، من با این جوجه مرغ کار دارم.

آرمیتا با صدایی که لرزش واضحی داشت گفت:

ـ درست صحبت کن آقا. اصلا شما به چه حقی صداتون و بالا می برید؟ ثانیا طرف حساب من شما نیستید.

شمشیری دست در جیبش کرد و چک را بیرون آورد و گفت:

ـ تو که صد میلیون چک می کشی، فکر عاقبتش هم باش! تقصیر منه برگشت نزدم. فردا که با آژان اومدم کت بسته بردمت، حالیت می کنم.

زنیکه واسه من دم درآورده! من توی الف بچه رو تشنه می برم لب چشمه، چی خیال کردی؟

برانوش با حرص به شانه اش زد و با صدای بلندی گفت:

ـ مرد حسابی درست صحبت کن.

شمشیری با حرص گفت:

ـ تو دیگه چی می گی پوفیوز؟

و همین یک کلمه برای اینکه برانوش با پیشانی به صورت شمشیری فرود بیاید کافی بود و درگیری شروع شد! جواد از سوی دیگر کمر برانوش را گرفت و او را از شمشیری که با همان یک ضربه گیج شده بود جدا کرد و دو مشت به پهلویش زد.

برانوش از تک و تا نیفتاد. با زانو به سینه اش ضربه ای زد. جواد به سرفه افتاد، اما یقه اش را گرفت و شمشیری با فریاد در حالی که ناسزا گفتنش یک لحظه هم قطع نمی شد، از پشت با لگد به دو ضربه مهمانش کرد. برانوش با آرنج به صورت شمشیری زد و دوباره با پیشانی به صورت جواد ضربه زد. حرصش برای کتک زدن مضاعف شده بود.

آقا داوود و نگهبان و چند تن دیگر هم به آن جا آمده بودند. در لحظه ی آخر، شمشیری هم یک مشت به صورت برانوش زد و بعد از یک درگیری پنج دقیقه ای، بالاخره با کمک بقیه، آن ها از هم جدا شدند و شمشیری و جواد از آن جا رفتند، اما تا حین رفتن، صدای فریادشان بلند بود و پولت می کنم، پولت می کنم ها ادامه داشت.

پرستو و آقا داوود دیگر کارکنان بخش های مختلف ساختمان تجاری که سر و صدا، آن ها را به طبقه ی آن ها کشانده بود را پراکنده کردند.

برانوش روی مبلی نشسته بود و چشم هایش را بسته بود.

نفس نفس می زد.

آرمیتا مقابلش ایستاد و با صدای گرفته و خفه ای گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ حالتون خوبه؟

برانوش با همان چشم های بسته گفت:

ـ رفتن؟

آرمیتا هنوز می لرزید. لبه ی میز را گرفت و گفت:

ـ بله، واقعا از شما ممنونم.

برانوش چشم هایش را باز کرد و گفت:

ـ شما حالتون خوبه؟

قبل از پاسخ آرمیتا، پرستو وارد اتاق شد و در حالی که یک لیوان آب را که درونش چند حبه قند بود هم می زد گفت:

ـ الهی فدات بشم آرمیتا جون، تو خوبی؟ وای این وحشی ها کی هستن دیگه؟!

آرمیتا روی مبلی نشست و رو به پرستو اشاره کرد لیوان را به برانوش بدهد.

پرستو با ناراحتی گفت:

ـ وای تو رو خدا ببین صورتش و چی کار کردن نامردا. شما حالتون خوبه آقای برومند؟

برانوش به پرستو نگاهی کرد و گفت:

ـ بله ممنون.

دو زن جلوی در ایستاده بودند. یکی حسابدار شرکت، همان خانم تازه استخدام شده بود، دیگری هم مشاور بازرگانی شرکت، که هر دو با نگرانی ایستاده بودند.

برانوش دستی روی سینه اش کشید و خم شد تا ببیند که چه قدر آسیب مالی دیده است. یقه ی کتش کاملا جر خورده بود و دو سه دکمه ی پیراهنش کاملا کنده شده بود.

نفس عمیقی کشید که حس کرد حلقش طعم خون می دهد.

با صدای آرمیتا که گفت:

ـ سرتون و بالا بگیرید.

به او نگاه کرد.

به خاطر ضربه ها، از بینی اش خون می آمد. آرمیتا چشم هایش پر از اشک بود. یک نگاه به اطرافش انداخت. گلدان شکسته شده و پرونده ها و زونکن هایی که پراکنده روی زمین افتاده بودند. میز عسلی که رسما خرد شده بود و لیوان شربت ها و...

آه بلند بالایی کشید و با صدای برانوش که گفت:

ـ بهتره به خونه برید.

به صورت نسبتا متورم و کبود او نگاه کرد. پیشانی اش سرخ شده بود و حد فاصل بینی و لبش هم خون خشک شده بود. البته هنوز خون ریزی کمی ادامه داشت.

WWW.IRANMEET.COM

واقعا نمی دانست چگونه او از راه رسید و اگر اون نمی آمد چه می شد.

و فکر کرد این سوپرمن بازی ها، زیادی به قد و قواره اش می آمد!

و قسمت دیگر ذهنش گازش گرفت. او اصلا قرار بود به شرکت بیاید. یونیت سفارش داده بود، سر ساعت برای تحویلش آمده بود، اما با این شرایط موجود، شاید به تنها مسئله ای که فکر نمی کرد، تحویل یونیت بود!

جلوی برانوش ایستاد و گفت:

ـ واقعا نمی دونم این محبتتون و چه طوری جبران کنم.

برانوش لبخندی زد، اما صورتش فورا در هم رفت. کل صورتش درد می کرد. دستش را در جیبش کرد و گفت:

ـ اگه من و برسونید خونه جبران کردید!

با نگاه پرستو، فورا سوئیچ را از دستش قاپید و برانوش با رخوت ایستاد. از دیگران خداحافظی کرد و سست و سلانه، سلانه، خودش را داخل آسانسور پرت کرد.آ رمیتا هم بعد از چند سفارش، شرکت را در وقتی زودتر تعطیل کرد و او هم وارد آسانسور شد.

برانوش ـ راستی ماشین خودتون چی؟

آرمیتا ـ امروز نیاوردم، زوج و فرده.

برانوش ـ خب پس خوبه!

آرمیتا به نیم رخش نگاه کرد. سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشم هایش را بسته بود.

آرمیتا یاد صحنه ی قبلی مواجهه ی او با خون افتاد. حتما این یکی که خون خودش بود، بیشتر ضعفش را نشان می داد. یک لحظه فکر کرد آدمی که با هیکلی مثل شمشیری دعوا می کند، چه قدر ناز نازی است!

باز شدن در آسانسور، مهلت فکرهای دیگر را از او گرفت.

سوار اتومبیل برانوش شد.

دستمال کاغذی را برداشت و دو تا به برانوش داد و گفت:

ـ مطمئنید بیمارستان لازم نیست؟

برانوش ـ آره.

آرمیتا ـ پس سرت و بالا بگیر، پیراهنت خونی شده.

فکر نکرد چرا لحنش از این رو به اون رو شد. یعنی آن قدر شرایط هنوز متشنج بود که به این یک مورد اصلا فکر نکند.

برانوش با غرغر زیر لب گفت:

ـ از هرچی خونِ متنفرم.

آرمیتا دنده را جا زد و فکر کرد باید یک حرفی بزند.

نفس عمیقی کشید و به ثانیه شمار چراغ قرمز خیره شد و گفت:

ـ یه سوالی بپرسم؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش ـ بفرمایید؟

آرمیتا ـ چه طور دندون پزشکی هستی که...

برانوش ادامه ی حرفش را گرفت و گفت:

ـ با خون مشکل دارم؟

آرمیتا ـ منظوری نداشتم.

برانوش ـ با خون زیاد مشکل دارم. حجم خون بیشتر از آستانه ی تحملم باشه، حالم بدم میشه. از بوی خون هم بدم میاد. با بدبختی درسم و تموم کردم.

آرمیتا ـ با خون مشکل داشتی چه طوری دووم آوردی؟ حالا مربوط به خاطره ایه؟ یا...

برانوش ـ نه، بعد از این که دانشگاه قبول شدم و آناتومی فک و صورت داشتم، بعد از اون تازه دوزاریم افتاد که چه قدر از این مایع متنفرم.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ جالبه.

برانوش ـ حالا من یه سوال بپرسم؟

ارمیتا زیر چشمی نگاهش کرد و اخم ظریفی کرد و گفت:

ـ بفرمایید.

برانوش ـ جبهه نگیر، سوال بدی نیست.

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ من جبهه گرفتم؟!

برانوش ـ آره، فوری اخم می کنی.

آرمیتا باز فکر کرد چه سریع صمیمی می شود! به کل یادش رفت که استارت این لحن با خودش بود! حداقل استارت شروع حرف ها در آن لحظه با او بود!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ تو شرکتت همه خانم هستن نه؟

آرمیتا ـ بله، چه طور؟

برانوش ـ به جز اون مرد آبدارچی، هیچ مرد دیگه ای تو شرکتت نبود. هر کس دیگه ای هم اومده بود، مال اون طبقه ی شرکتت نبود. درست می گم؟

آرمیتا ـ خب آره، مگه چه اشکالی داره؟

برانوش ـ خب اگه دو نفر تو شرکتت بودن بهتر بود.

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا گرفت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اون وقت چه مزیتی برام داشت؟

برانوش لبخند شیطنت باری زد و گفت:

ـ حداقل جلوی دو تا شر خر به یه دردی می خورد نه؟

آرمیتا ـ نه.

برانوش ـ چرا، باور کن گاهی هم جنسای من به یه دردی می خورن.

آرمیتا در حالی که به سرعت اتومبیل می افزود گفت:

ـ هم جنسای شما فقط به درد لای جرز دیوار می خورن.

برانوش با خنده گفت:

ـ واقعا؟

آرمیتا ـ دقیقا.

برانوش ـ این شامل حال همه میشه؟

آرمیتا ـ بله استثنا هم نداره.

برانوش تند گفت:

ـ حتی من؟

آرمیتا فکر کرد او مگر چه فرقی با بقیه دارد که من من می کند؟

با غیظ گفت:

ـ حتی پدرم هم شامل همین قاعده میشه!

برانوش ـ این و جدی نمی گی!

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ چرا، یه ضرب المثل چینی می گه به هیچ مردی اعتماد نکن، حتی پدرت!

برانوش ـ جالبه، اون وقت می تونم بپرسم این نفرت شما از مردا...

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ شما از کجا فهمیدید که من از مردا متنفرم؟

برانوش ـ خب با این اوصاف، عاشق چشم و ابروشون که نیستید؟

آرمیتا ـ موضوع اینه که من از مردا متنفر نیستم.

برانوش ـ پس موضوع چیه؟

آرمیتا سرعتش را کم کرد و نگه داشت و در چشم های برانوش خیره شد و گفت:

ـ موضوع اینه که هیچ مردی وجود نداره!

WWW.IRANMEET.COM

در اتومبیل را باز کرد و گفت:

ـ رسیدیم.

برانوش با تعجب به او نگاه می کرد. آرمیتا در پارکینگ را با کلید باز کرد و دوباره داخل اتومبیل نشست و برانوش گفت:

ـ اعتقاد جالبی داری. احساسات فمنیستی تون و تحسین می کنم!

آرمیتا چیزی نگفت. ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد و پارک کرد.

برانوش با شیطنت نگاهش می کرد.

آرمیتا به او نگاهی کرد و گفت:

ـ طوری شده؟

برانوش ـ قبول دارید که از هم جنسای من کمی هم می ترسید؟

آرمیتا ـ ترس؟ بله می ترسم.

چه اعتراف صریح و رکی!

برانوش لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ بابت امروز هم ممونم، هم متأسفم.

برانوش ـ خواهش می کنم.

آرمیتا ـ اگه شما نبودید...

و حرفش را نصفه گذاشت. درست بود افعال را دوم شخص مفرد می گفت، اما نمی توانست ضمیر تو را در صراحت چشم در چشم بیان کند!

برانوش خواست تعارف کند، اما مکثی کرد و آرمیتا گفت:

ـ یونیت هم فردا آماده میشه. واقعا بابت لطفتون ممنونم. امیدوارم بتونم جبران کنم.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ اگه دعوت من و برای افتتاح کلینیکم قبول کنید، خودش یه نوع جبرانه.

برخلاف انتظار برانوش، آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خوشحال هم میشم.

برانوش لبخند محوی زد و گفت:

ـ پس برای فیکس قرار، آخر هفته باهاتون تماس می گیرم. اشکالی که نداره؟

آرمیتا ـ مگه شماره ی من و دارید؟!

برانوش ـ خیر.

آرمیتا گوشی اش را در آورد و گفت:

ـ خب فکر کردم شماره ام رو از مازیار گرفته باشید.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش ـ اون فقط شماره ی شرکت و بهم داد.

آرمیتا ـ توی گوشیتون سیو می کنید؟

برانوش ـ من شماره ام و می گم، شما به من میس بندازید شماره تون بیفته.

آرمیتا مخالفتی نکرد، گذاشت به حساب دعوایش. شاید انگشتانش حس شماره نوشتن نداشت.

باشه ای گفت و برانوش شماره ی رندش را گفت.

با نام دکتر برومند در گوشی اش ذخیره کرد.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ بابت این که من و رسوندید ممنون.

آرمیتا ـ بازم من از شما ممنونم.

برانوش پیاده شد و آرمیتا در اتومبیل را قفل کرد. برانوش در آسانسور را برایش باز نگه داشت. آرمیتا لبخندی زد و وارد شد. سوئیچ را تحویلش داد و تا رسیدن به طبقه ی مورد نظر حرف دیگری رد و بدل نشد.

با کلید در را باز کرد. لحظه ی آخر برانوش با لبخندی از او خداحافظی کرد و آرمیتا خودش را به داخل خانه پرت کرد. افسانه با دیدنش رسما سنگ کوپ کرد. تلفن را پشت کمرش پنهان کرد و مقابل آرمیتا ایستاد و با تعجب گفت:

ـ تو چرا الان اومدی؟!

آرمیتا نفسی کشید و مقنعه اش را از سرش در آورد و گفت:

ـ هیچی، تو شرکت یه مشکلی پیش اومد، به خاطر همین زود اومدم.

روی مبل ولو شد و گفت:

ـ چه خبر؟

افسانه ـ چی؟ هان... سلامتی.

آرمیتا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ـ داشتی چی کار می کردی؟

افسانه ـ هان؟ هیچی.

آرمیتا ـ با کی حرف می زدی؟

افسانه فورا تلفن را بالا آورد و تماس را قطع کرد و گفت:

ـ با هیشکی.

آرمیتا از جا بلند شد و تلفن را از دستش کشید. به آخرین شماره ای که زنگ زده بود نگاه کرد. شماره ای که چهار رقم اولش زیادی شبیه چهار رقم اول شماره ی خودشان بود! با حرص گفت:

ـ این شماره ی خونه ی کیه؟

WWW.IRANMEET.COM

افسانه پوفی کشید و گفت:

ـ من مجبور نیستم جواب بدم.

صدای تلفن آمد. هنوز زنگ اول کامل موزیکش را نزده بود که آرمیتا با حرص گفت:

ـ بله؟

صدای کسی آمد که گفت:

ـ افی چرا قطع شد؟

حاضر بود قسم بخورد مرصاد است!

نفس پر حرصی کشید و گفت:

ـ افسانه دستش بنده.

مرصاد آن سوی خط لال شد. بعد مکث بلند بالایی گفت:

ـ ببخشید بد موقع زنگ زدم خانم آرمند. خداحافظ.

و تند تماس را قطع کرد.

آرمیتا با مسخره گفت:

ـ این قدر باهات صمیمی شده که بهت می گه افی؟! خاک برسرت.

افسانه ساده گفت:

ـ خب منم بهش می گم مری!

آرمیتا با حرص گفت:

ـ تو بیست و سه سالته. من نباید بهت بگم که چی خوبه و چی بده. عین کبک سرت و کردی تو برف، هر خری که بهت رو می ده، اسمش و رو کارت عروسی مغزت می نویسی! افسانه بزرگ شو.

افسانه با عصبانیت گفت:

ـ اصلا به تو چه مربوط؟

آرمیتا ـ به من چه مربوط؟ تو خجالت نمی کشی؟ من خونه نیستم، شماره ی خونه رو بهش دادی؟ بعد این قدر با هم صمیمی شدید که به هم می گید مری و افی؟! آره؟

تقریبا داشت جیغ می کشید. امروز فقط باید جیغ جیغ می کرد. آن از شرکت، آن هم از این.

افسانه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

ـ زندگی من به خودم مربوطه، نه به تو.

آرمیتا ـ آخه ساده لوح، به من ربط نداشته باشه که همه ازت سواری می گیرن!

افسانه در حالی که مثل دختر بچه ها دست هایش را مشت کرده بود و گردنش را جلو داده بود گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من ساده لوح نیستم. من برای زندگی روش خودم و دارم.

آرمیتا ـ روشت اینه که با پسر همسایه لاس بزنی؟ آره؟

افسانه ـ مرصاد از هر لحاظ ایده اله. متخصص اطفاله، سن ازدواجشه، با شخصیته، دیگه چی لازمه؟

آرمیتا دست به سینه ایستاده بو د. لبخند مسخره ای زد:

ـ متخصص مخ زنی دخترای ابله هم هست! البته این یه مورد تخصص نمی خواد! رفتگر کوچه هم باهات تیک بزنه، تو می ری تو رویا!

افسانه با جیغ گفت:

ـ هیچم این طور نیست.

آرمیتا خنده اش گرفته بود. با این حال فکر کرد واقعا در دانشگاه به افسانه چه چیزی یاد داده بودند؟ عین کودکان سه ساله حرف می زد و جواب می داد.

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ هر غلطی که دلت می خواد بکن، فردا نیای بگی آرمیتا غلط کردم ها! مثل قضیه ی سعید نشینی زانوی غم بغل بگیری ها، چون من یکی دیگه حوصله ی اشک تمساح های تو رو ندارم. فهمیدی؟

و پشتش را به افسانه کرد تا به اتاقش برود، اما با صدای افسانه که جیغ زد:

ـ نه، مثل تو بعد رامین تارک دنیا می شم. خوبه؟

آرمیتا روی پاشنه ی پا چرخید و گفت:

ـ چی گفتی؟

افسانه ـ هان چیه؟ مگه دروغ می گم؟ بعد این همه وقت هنوزم فراموشش نکردی. کسی که دم از زرنگی می زنه، خودش خوب با کله خورده به زمین!

آرمیتا به صورت با حرص و پیروزمند افسانه نگاه می کرد.

این اسم ممنوعه بود!

افسانه از نگاه آرمیتا سرش را پایین انداخت و کمی بعد وارد آشپزخانه شد.

با صدای کوبیده شدن در اتاق، شانه هایش از شوک پرید. نفس عمیقی کشید و کمی از سوپی که برای سرماخوردگی خفیف مرصاد درست کرده بود چشید.

مرصاد پسرخوبی بود. در همین چند وقت، آن قدر به او وابسته شده بود و به او محبت کرده بود، که نمی توانست او را ندید بگیرد. هر چند زود اعتماد کرده بود، اما موضوع این بود که به نظرش مرصاد از سعید خیلی بهتر بود و مردتر بود!

بعد از کمی ریلکس کردن، لباس هایش را تعویض کرد و از اتاق خارج شد.

با دیدن افسانه که یک روسری ترکمن روی سرش انداخته بود و با دستمال کاغذی دور تا دور ظرف بزرگی را تمیز می کرد، با تعجب جلو رفت. با دیدن کاسه ی سوپ در یک سینی، ابروهایش را بالا داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این چیه؟

افسانه با من من گفت:

ـ سوپ.

آرمیتا ـ آهان، من فکر کردم فسنجونه! کجا داری می بریش؟

افسانه ـ بیرون.

آرمیتا ـ برای کی؟

افسانه ـ خب برای... ای بابا، تو چی کار داری؟

آرمیتا ـ بیچاره داری کلفتیشون و می کنی؟

افسانه ـ بیچاره سرما خورده، خب ما همسایه شون هستیم. تازه مرصاد هم که دیگه غریبه نیست، دوستمه.

آرمیتا ماتش برد. تمام خوبی اش این بود که در هیچ شرایطی دروغ نمی گفت. همانی را می گفت که مطمئنا به وقوع می پیوست.

با حرص گفت:

ـ تو از گشنگی بمیری، برای خودت عذا درست نمی کنی، حالا برای اون نره غول بی شاخ و دم آشپزی می کنی؟! تو این چند وقت که مامان اینا نیستن، زورت می اومد یه لقمه غذا جلوی آدم بذاری، اونم با کلی منت! حالا این قدر با اون نره خر صمیمی شدی؟ خاک بر سرت.

افسانه ـ ای بابا... هر چی من هیچی نمی گم.

آرمیتا ـ چی می خوای بگی؟ تو که تو حرف کم نمیاری!

افسانه نفس عمیقی کشید و از در دیگری وارد شد و گفت:

ـ بابا آرمیتا محبت و انسان دوستیت کجا رفته؟ بیچاره سرما خورده.

آرمیتا ـ سرما خورده؟ هدفت از آشپزی برای پسر همسایه ی واحد رو به رو انسان دوستیه دیگه؟!

افسانه ـ آره، اشکالی داره؟

آرمیتا به سمت افسانه آمد و گفت:

ـ باشه، پس این سینی و من می برم، هدفت و انجام می دم!

و با حرص شال را از روی سر او کشید و روی سر خودش انداخت و یک مانتو ی دم دستی پوشید و سینی را در مقابل نگاه ناباورانه و گیج افسانه برداشت و دم پایی صورتی انگشتی اش را پوشید و از خانه خارج شد.

دو تقه به در زد. برانوش در حالی که با موهای آشفته و سر و صورتی نسبتا کبود، نگین را که یک پستونک موشی در دهانش بود بغل کرده بود و با تلفن صحبت می کرد، در را باز کرد.

نگین با دیدن آرمیتا دستی زد و آرمیتا سری تکان داد و با تعجب به صورت درب و داغانش نگاه کرد. متأسف و متأثر گفت:

ـ سلام.

برانوش ـ سلام.

WWW.IRANMEET.COM

و کمی بعد گفت:

ـ نه با تو نیستم.

آرمیتا سینی محتوی سوپ را جلو گرفت. نگین خم شد تا در کاسه فرو برود، اما برانوش او را محکم گرفته بود. آرمیتا سینی را عقب کشید. نگین نق نق می کرد و می خواست بداند آن ماده ی نارنجی چیست، اما برانوش سفت و سخت او را گرفته بود. پستونکش هم از دهانش در آمده بود و گریه ی ظاهری اش بیشتر شده بود.

آرمیتا با کلافگی یک دستی سینی را گرفت و دست دیگرش را دراز کرد تا پستونک را در دهان نگین بگذارد، اما نگین انگشت اشاره اش را با همان دندان های نداشته اش گاز گرفت.

برانوش هنوز حرف می زد:

ـ آره... آره... باشه.

آرمیتا جیغ خفیفی کشید و برانوش گوشی را حد فاصل گوش و شانه اش گرفت و دستش را که به گوشی بود آزاد کرد و دست آرمیتا را گرفت و از دهان نگین در آورد.

از تماس دستش با آرمیتا، یک لحظه نگاهشان با هم تلاقی کرد، که البته با صدای نق نق نگین توجهات به سمت او کشیده شد.

برانوش با کلافگی از جلوی در کنار رفت و به آرمیتا اشاره کرد داخل شود. آرمیتا هم ناچارا وارد شد. انگشت اشاره اش از بزاق نگین خیس بود.

چپ چپ به نگین نگاه کرد و نگین با لب و لوچه ای آویزان انگشتانش را می مکید. از این نگاه های عصبانی اصلا خوشش نمی آمد.

برانوش بالاخره گفت:

ـ مازیار من بعدا باهات صحبت می کنم... فعلا... آره... باشه... خب... برو... خواست فحشی بدهد که جلوی آرمیتا زبان به دهان گرفت.

بالاخره تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ واقعا شرمنده ام.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خواهش می کنم. همه چیز خوبه؟

برانوش ـ بد نیست، این دستپخت شماست؟

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ چه طور؟

برانوش ـ برای مرصاده؟

آرمیتا چشم هایش را ریز کرد. یعنی برانوش می دانست! نفسی کشید و گفت:

ـ نه، برای شماست.

برانوش یکه ای خورد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ جدا؟!

آرمیتا ـ گفتم صورتتون درد می کنه، این بود که فکر کردم سوپ بپزم.

برانوش نگاهی به ساعت انداخت. کاش دروغ هایی که می گفت، کمی با موقعیت زمانی و مکانی تطبیق داشت.

با این حال چیزی نگفت.

آرمیتا با کنجکاوی گفت:

ـ آقا مرصاد نیستن؟

برانوش ـ نه، رفت بیرون برای نگین پوشک بخره.

آرمیتا ـ آهان.

با صدای تلفن بار دیگر همان حالت گیج بازی برانوش، در حالی که نگین را یک دستی بلند کرده بود و راه می رفت و تکه سیبی که روی زمین زیر پایش رفت و با نگین خم شد و آن را برداشت و دوباره با نگین سر پا شد تا گوشی اش را که روی اپن بود بردارد.

آرمیتا به درگیری های او نگاه می کرد. دست آخر بلند شد و گفت:

ـ خب چرا نمی ذاریدش زمین؟

برانوش ـ این پوشک نداره الان، خطریه.

آرمیتا لبخندی زد و برانوش گفت:

ـ قهوه می خوری؟

آرمیتا ـ جواب نمی دید؟

منظورش به موبایلش بود که داشت خود کشی می کرد.

برانوش ـ نه، شخص مهمی نیست.

آرمیتا دستش را دراز کرد تا نگین را بگیرد. برانوش لبخند تشکر آمیزی زد و حالا که دست هایش خالی شده بود، کش و قوسی آمد و گفت:

ـ با شیر و شکر؟

آرمیتا ـ چرا یه پرستار نمی گیرید؟

برانوش ـ اتفاقا دنبالش هستیم. این مدت هم افتاده گردن افسانه خانم. واقعا ازشون ممنونم.

آرمیتا خواست غر بزند که وظیفه ی افسانه نیست، اما با حس خیس شدن مانتویش، آن هم درست روی شکمش، همان جا که نگین پشت کمر و پاهایش را چسبانده بود، غر زدن فراموشش شد!

آرمیتا با تعجب نگین را کمی از خودش دور کرد. آه از نهادش بلند شد. نگین کمی ام ام کرد و ناگهان برانوش به سمت آرمیتا و نگین چرخید.

با دیدن مانتوی نیمه خیس آرمیتا با تعجب گفت:

ـ چی شده؟!

انگار خودش جواب سوالش را فهمید، تند با عصبانیت جلو آمد و رو به نگین داد زد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چه غلطی کردی؟

دستش را بالا برد که آرمیتا با ترس عقب جهید و گفت:

ـ ای وای نزنیش!

برانوش با داد گفت:

ـ توله سگ این چه کاری بود کردی؟

نگین به گریه افتاد و آرمیتا او را محکم به خودش چسباند و گفت:

ـ مگه حالا چی شده؟ چرا داد می زنی؟ انگار این می فهمه!

برانوش تا آمد حرفی بزند، آرمیتا در یک تصمیم ناگهانی پشت چشمی برای برانوش نازک کرد و به سمت حمام رفت. نقشه ی خانه درست مثل خانه ی خودشان بود، پس نیازی به راهنما نداشت.

به آرامی وارد حمام شد. وان را از آب گرم پر کرد. نگین داشت گریه می کرد. چشم های درشتش پر از اشک بود و صدای هق هقش در اکوی فضای حمام پیچیده بود. در حالی که قربان صدقه ی نگین می رفت و لباس هایش را در می آورد و سعی داشت با لحنی بچگانه با او صحبت کند، مانتوی خودش را هم در آورد و گوشه ای روی کف حمام انداخت.

به آرامی روی پاهای نگین دست می کشید و با شامپو بچه که اتفاقا خودش هم موهای وزش را با آن می شست مشغول شد.

در تمام لحظات یک لحظه هم به برانوش فکر نکرد. حتی یک لحظه به کارش فکر نکرد که او دارد بچه ی یک مرد مجرد زن مرده را می شوید!

در حالی که نگین با اردک پلاستیکی در آب مشغول بود، آرمیتا از حمام بیرون آمد. فضای سالن پر از دود سیگار بود.

در حالی که با عصبانیت غر غر می کرد گفت:

ـ الان وقت سیگار کشیدنه؟ اونم تو خونه؟

برانوش با شرمندگی گفت:

ـ واقعا نمی دونم چی بگم.

آرمیتا پنجره های سالن را باز کرد و گفت:

ـ لباسا و حوله اش و آماده کنید. هر وقت هم دود سالن رفت صدام کنید بیارمش بیرون.

برانوش با صدای خفه ای گفت:

ـ آرمیتا خانم...

متنفر بود او را آرمیتا خانم صدا کنند. اسمش از ان اسم هایی نبود که خانم اول و آخرش بیاورند وزن دار باشد!

به چشم های سرخ برانوش نگاه کرد و صورت کبودش، سیگاری که هنوز روشن بود.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ سیگارت و خاموش کن، برای نگین خوب نیست. البته برای دندوناتون هم خوب نیست آقای دکتر!

برانوش نفس عمیقی کشید و آرمیتا به حمام بازگشت. نگین نوک اردک را در دهانش گذاشته بود و مشغول بود. در یک فضای گرم نشسته بود

WWW.IRANMEET.COM

و لذت می برد.

پوست سفید خوش رنگی داشت. به خاطر خیسی آب، موهایش به پیشانی اش چسبیده بود. با تعجب به آرمیتا نگاه می کرد.

آرمیتا نفس عمیقی کشید، لبخندش جمع شد. با تقه ای که به در خورد، بار دیگر نگین را آب کشی کرد و در را باز کرد. برانوش او را در حوله ی سفیدی که دستش بود پیچید و آرمیتا آب وان را خالی کرد. دست هایش را شست. با مانتویش چه می کرد؟ نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکر کند با این مانتو باید چه کند؟! الان به خاطر خیس شدنش نمی توانست آن را از سالن رد کند. ممکن بود همه جا نجس شود.

از حمام خارج شد. نمی دانست به کدام اتاق برود. بی هوا در اتاقی را که در انتهای راهرو بود و درخانه ی خودشان این اتاق متعلق به افسانه بود باز کرد.

فضای تاریک اتاق که با پرده های تیره رنگ زرشکی پوشیده شده بودند حس مغموم آوری را القا می کرد. با دیدن عکس یک زن که یک طرف دیوار را به کل گرفته بود، با دو نگاه قهوه ای ساده، حالت چشم هایش دقیقا مثل چشم های نگین بود، یک عکسی که کل دیوار را فرا گرفته بود. سرش را برگرداند، با دیدن دیواری که پر از عکس های کوچک بود، عکس های دو نفره ی همان تصویر بزرگ با کسی به غیر از برانوش! حس می کرد زیادی این جا ممنوعه است! در اتاق را بست و به سالن رفت. برانوش سعی داشت به نگین لباس بپوشاند.

جلو رفت و گفت:

ـ بذار کمکت کنم.

برانوش ـ می خوام کهنه بگیرمش.

آرمیتا ـ مگه داشتی؟

برانوش یکی از کهنه ها را بالا آورد و گفت:

ـ من مای بی بی می گرمش، از اینا بلد نیستم.

آرمیتا خنده اش گرفته بود. خودش هم بلد نبود، اما حس می کرد چندان کار سختی نیست، حداقل تا آمدن مرصاد کارشان را راه می انداخت.

مرصاد هم رفته بود پوشک بسازد!

با عطسه ی نگین، آرمیتا با تشر گفت:

ـ پاشو پنجره رو ببند.

برانوش مثل فنر پرید.

کار پوشک نگین تمام شد. البته خیلی مطمئن نبود، اما در هر صورت... حس می کرد نگین خسته است.

با صدای زنگ، برانوش بدون آن که جواب بدهد گفت:

ـ حتما مرصاده.

و در را بی هوا باز کرد.

به آشپزخانه رفت و با سینی محتوی قهوه وارد سالن شد. آرمیتا تشکر کوتاهی کرد و فنجانی برداشت. برانوش می خواست کلی تشکر کند، که با تقه ای که به در خورد، به سمت در رفت و در را باز کرد.

WWW.IRANMEET.COM

با دیدن سایه خشکش زد!

سایه وارد خانه شد و گفت:

ـ ببخشید، مزاحم شدم؟

آرمیتا از جا بلند شد و سایه گفت:

ـ من دوست دختر برانوش هستم، شما؟

آرمیتا خودش را برای جواب دادن آماده کرده بود که برانوش فوری گفت:

ـ تو این جا چی کار می کنی؟

سایه لبخندی زد و رو به آرمیتا گفت:

ـ چه خبره برانوش خان؟ دو تا، دو تا!

آرمیتا اخمی کرد و برانوش با صدای نق نق کردن نگین، به سمتش رفت و او را بلند کرد. سایه با غیظ گفت:

ـ پس زنته!

آرمیتا هنوز مسکوت مانده بود، که او کیست؟!

برانوش نگین را به آرمیتا داد و گفت:

ـ میشه چند لحظه پیشتون باشه؟

آرمیتا پوزخندی زد و نگین را بغل کرد. محترمانه او را از خانه خارج کرد!

افسانه با دیدن نگین و البته تاخیر قابل شهود آرمیتا، در حالی که پوزخند مسخره ای روی لبش بود، یک تای ابرویش را بالا داده بود و به او نگاه می کرد.

نگین خمیازه می کشید. آرمیتا زیر لب غرولند می کرد. نگین را روی مبلی نشاند و روسری مدل ترکمنی اش را گوشه ای پرت کرد.

قبل از آن که مورد حمله ی طعنه های افسانه قرار بگیرد، فکر کرد وقتی جلوی شرکت یک دختر را سوار کرد و حالا با این قیافه، یک دختر را به خانه راه می دهد... چه قدر احمقانه بود.

نفس کلافه ای کشید و به اتاقش رفت.

پشت سیستم نشست. ترجیح می داد یک موزیک لایت او را به این فکر نیندازد که احمقی مثل برانوش همسایه ی دیوار به دیوارشان است و باید مدت ها و یا شاید سال ها تحملش کند.

سعی کرد ذهنش را متمرکز موزیک و کارش بکند. باید مبلغ بدهی را جبران می کرد، وگرنه مجبور بود بخشی از سهام شرکت را به نام بزند و این اصلا خوشایند نبود. شراکت را در هیچ چیز نمی پسندید. نه در زندگی مشترک، نه در زندگی تجاری!

****

برانوش در حالی که به سایه نگاه می کرد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آدرس من و از کجا آوردی؟

سایه دست به سینه چرخی در خانه زد و گفت:

ـ مهمه؟

برانوش ـ نباشه؟

سایه ـ او لالا! این جا رو نگاه... چه بار تکمیلی! می تونم یه شات جین بخورم؟

برانوش با کلافگی گفت:

ـ برو بیرون.

سایه ـ چرا؟

برانوش ـ تو از جون من چی می خوای؟

سایه ـ چرا فکر کردی باید حتما از تو چیزی بخوام؟

برانوش با پوزخند و لحنی کاملا آمرانه گفت:

ـ فکر نکنم اون شب خیلی مست شده باشم و فقط بالا تنه ی برهنه ات رو به یاد بیارم! پس بهتره ازم درخواست پول و باج نکنی!

سایه ـ اوه، چه خبره هم هستی!

برانوش ـ غیر از این نمی تونه باشه.

سایه ـ خوبه. ببین من نمی خوام باهات بحث کنم، فقط امشب جایی و برای موندن ندارم، فکر کردم یه دندون پزشک با شخصیت، برای یه دختر تنها که اتفاقا دوستشه و تازه باهاش آشنا شده، حتما یه جایی توی خونه اش داره!

و به برانوش نزدیک شد و پنجه های ظریف و ناخن های سرخش را روی سینه ی برانوش گذاشت و گفت:

ـ و در جواب این پناه یک شبه، مسلما چیزی برای ارائه دارم که بتونه راضی نگه ات داره!

برانوش پوزخندی زد و مچ دست او را گرفت و گفت:

ـ بهتره هر چه زودتر گورت و گم کنی. من ترجیح می دم قبل از این که روی سگم بالا بیاد، تو رو از خونه ام بیرون کنم.

سایه ـ بهت نمی اومد این قدر سنگ دل باشی. مگه من پیشی تو نبودم؟

برانوش ـ منم یه سگ هارم، مراقب باش گازت نگیرم!

سایه ـ میـــــو... من این جا هستم، همین جا.

دست هایش را پشت گردن برانوش قلاب کرد و گفت:

ـ این جا هستم تا تو هر چه قدر دلت خواست من و گاز بگیری!

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ چی کشیدی؟ علف یا ماری جوآنا؟ شایدم کوک و کریستال، هر چی هست، زیادی نئشه ای!

سایه ـ می خوای به تو هم بدم بکشی؟

WWW.IRANMEET.COM

در منزل باز شد.

برانوش به تندی سایه را از خودش دور کرد. مرصاد در حالی که با تعجب به سایه نگاه می کرد و اتفاق چند ثانیه ی پیش را هم از نظر گذرانده بود، با اخم های درهمی منتظر توضیح بود.

برانوش در حالی که بازوی سایه را گرفته بود، جلوی چشم های کنجکاو مرصاد، او را کشان کشان از خانه بیرون برد و داخل آسانسور پرت کرد. تمام مدتی که سایه در آسانسور از گردن برانوش آویزان شده بود و سعی داشت نئشه گی اش را تکمیل کند، برانوش فکر می کرد خیلی وقت است یک شیطنت اساسی نداشته است!

در حالی که کم کم رام لب های برجسته ی سایه می شد و می خواست او را همراهی کند، درهای آسانسور باز شد. با دیدن خانم رحمانی که چرخ خریدی همراهش بود و چشم هاش از پشت عینک شیشه گردش چهارده تا شده بود، کمی سایه را از خودش دور کرد و دکمه ی پی را فشار داد و درهای آسانسور به روی چهره ی متعجب و حیران خانم رحمانی بسته شد!

تنها چیزی که هیچ وقت برایش مهم نبود و به آن اهمیت نمی داد، آبرو بود!

در پارکینگ دست سایه را کشید. سایه در حال خودش بود. دست هایش را روی گردن و صورت برانوش می کشید و توقع همراهی داشت.

برانوش در را برایش باز کرد و او را به کوچه انداخت. شیطنت اساسی با یک دختر خیابانی، عواقب خوبی ندارد. شاید باید به همسایه ی رو به رویی اش فکر می کرد! شیطنت با او، احتمالا جذابیت منحصر به فردی داشت!

وقتی در پارکینگ را بست، آرمیتا فکر کرد چه قدر وحشی است! پرده را کشید و در حالی که آخرین پک را به سیگار کنتش می زد، افسانه را دید زد که در صفحه ی موبایلش فرو رفته است و ریز ریز می خندد.

آهی کشید. باید با مرصاد حرف می زد. بند تاپش را که روی شانه اش افتاده بود صاف کرد و نگین را که روی فرش سینه خیز می رفت بغل کرد و به سمت جا لباسی رفت. روی تاپش یک مانتو پوشید و شالش را بدون وسواسی روی موهای آشفته اش انداخت.

در را باز کرد که با دیدن برانوش که از آسانسور خارج می شد، بدون این که از درگاه در خانه خارج شود، دست هایی که دور کمر نگین حلقه شده بود را دراز کرد و رو به برانوش گفت:

ـ بهتره بخوابونیدش!

برانوش لبخند کجی زد و تشکرش کوتاه و نصفه ماند، چرا که آرمیتا به شدت در را بست.

فصل سوم: شرط.

مرصاد با حرص منتظر جواب بود. نگین را ساکت می کرد و منتظر بود برانوش توضیح دهد.

قبل از این که مرصاد حرفی بزند برانوش بلند گفت:

ـ هیچ توضیحی ندارم!

و به آشپزخانه رفت و در کابینت فرو رفت.

مرصاد با کلافگی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ هر دختری و میاری تو خونه؟ یه ذره به فکر...

برانوش اصلا گوش نمی داد. دستگاه کوچک اکیوچک را درآورده بود. درحالی که به اپن تکیه داده بود. مرصاد بدون نگین وارد آشپزخانه شد.

پوفی کشید و سبد مخصوص داروها را به سمت خودش کشید. پنبه الکل و سرنگی را درآورد و گفت:

ـ آستینت و بده بالا.

تنگ بود و نمی شد تا بازویش آن را بالا بکشد، برای همین پیراهنش را درآورد.

مرصاد پنبه الکل را به بازویش زد و چند لحظه بعد سوزن را در پوست بازویش فرو کرد.

برانوش گردنش را چرخاند تا نگین را پیدا کند. جلوی تلویزیون نشسته بود و به پیام بازرگانی مربوط به پوشک نگاه می کرد و ذوق می کرد.

مرصاد ـ بهتری؟

برانوش به سمت صندلی ای که داخل آشپزخانه بود رفت و خودش را روی آن پرت کرد.

مرصاد از داخل یخچال پاکت آب پرتقالی را مقابلش گذاشت و گفت:

ـ اون از دعوات، اینم از الان.

برانوش جوابی نداد. مرصاد به هال رفت و نگین را بغل کرد و به آشپزخانه آورد. بهتر بود جلوی چشم می بود. مقابل برانوش نشست و گفت:

ـ نگفتی این دختره کی بود؟

برانوش پوفی کشید و کمی آب پرتقال نوشید و با لحن خسته ای گفت:

ـ من نمی شناسمش... ولی اون من و می شناسه!

مرصاد ـ از کجا؟

برانوش ـ نمی دونم.

مرصاد پستونک نگین را در دهانش گذاشت و او را به اتاقش برد و داخل تخت گذاشت. دقایقی بعد به آشپزخانه بازگشت و گفت:

ـ از اون مزاحم تلفنی چه خبر؟

برانوش کش و قوسی آمد و گفت:

ـ هیچی.

مرصاد کمی خیره نگاهش کرد و پرسید:

ـ از مطبت چه خبر؟

برانوش دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و گفت:

ـ هنوز سفارش ها رو نگرفتم.

و رو به مرصاد گفت:

ـ این افسانه...

مرصاد فوری گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب؟

برانوش نیش خند کجی زد و گفت:

ـ خیلی با خواهرش فرق داره.

مرصاد با ریزبینی نگاهش می کرد و برانوش پرسید:

ـ رابطه تون چه قدر جدیه؟

مرصاد هنوز نگاهش می کرد.

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ تو عادت نداری این قدر سریع به یه دختر...

مرصاد وسط حرفش پرید و گفت:

ـ بستگی به دخترش داره!

برانوش ـ با افسانه خوابیدی؟

مرصاد ـ هنوز نه!

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ هنوز؟!

مرصاد پوفی کشید و گفت:

ـ از اون تیپ دخترا نیست. حتی بعید می دونم قبلا دوست پسر داشته باشه!

برانوش زهرخندی زد و گفت:

ـ ولی دختر سبکیه!

مرصاد ـ از چه لحاظ؟ با تو...

برانوش ـ نه... ولی خب... مشنگه، گیجه، یه ذره هم شیرین عقله!

مرصاد اخم واضحی کرد و گفت:

ـ از مهربونی زیادشه!

برانوش با دهان باز گفت:

ـ نه... مثل این که خبراییه!

مرصاد محلی به حرفش نداد و گفت:

ـ حالا چه طور به فکر افسانه افتادی؟

برانوش ـ با خواهرش خیلی متفاوته.

مرصاد ـ آره.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش کمی خودش را جلو کشید و خواست چیزی بگوید که مرصاد گفت:

ـ از اون دخترای زرنگه.

برانوش ـ ازش خوشم نمیاد. خیلی خودش و سطح بالا می گیره. فکر کرده کیه!

و در ذهن ادامه داد:

ـ «با اون پریسنگ نافش!»

مرصاد اهمی کرد و گفت:

ـ به نظرم جفتشون دخترای خوبین.

برانوش ـ حالا از کجا می دونی دختر باشن؟

مرصاد ـ پارانویا داری تو! یه کم خودت و درمان کن!

برانوش ـ جدی می گم. تو دخترا رو نمی شناسی، این ظاهرشون گول زنکه، وگرنه از کجا می دونی؟ تو که باهاش نخوابیدی!

مرصاد از جایش بلند شد و گفت:

ـ ترجیح می دم بهش اعتماد کنم!

برانوش ـ به دخترا وقتی اعتماد کن که باهاشون...

مرصاد بلند گفت:

ـ بخوابم؟

برانوش لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ اون وقت به طور عملی می تونی بهشون اعتماد کنی!

مرصاد سرش را به پر کردن کتری گرم کرد و گفت:

ـ تو به روش خودت زندگی کن ببینم کجای دنیا رو می گیری.

برانوش دست در جیبش کرد و سیگاری درآورد و گفت:

ـ حداقل در مورد لادن که جواب داد!

مرصاد کتری را در سینک رها کرد و گفت:

ـ دختری که این قدر راحت تن به رابطه با یه پسر می ده، مطمئن باش اصلا آدم قابل اعتمادی نیست!

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ من که باهاش ازدواج کردم، پس چرا؟

مرصاد دوباره کتری را برداشت و گفت:

ـ اون موقع هم بهت گفتم لادن به دردت نمی خوره.

برانوش با حرص گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ شراره خوبه؟ خوشحال می شدی با دختر خاله ات ازدواج کنم؟

مرصاد کلافه شیر آب را بست و گفت:

ـ یکی تیکه ی خودت پیدا کن، دست از این آدم های دم دستی بردار.

برانوش ـ افسانه دم دستی نیست؟ کسی که ظرف چند روز صدات می کنه مری؟!

مرصاد یک تای ابرویش را بالا داد و در حالی که فندک گاز را فشار می داد و صدای تق تق بلند شده بود گفت:

ـ حداقل خانواده داره. ثانیا افسانه تا الان دختر پاک و نجیبیه از نظر من، همین طور خواهرش.

برانوش از جا بلند شد. بی توجه به سرگیجه اش گفت:

ـ تو مثل این که افسانه خیلی برات جدی شده!

مرصاد ـ بالاخره سی سالمه!

برانوش آهانی گفت، رو به روی مرصاد ایستاد و گفت:

ـ من ازت کوچیکترم، ولی تجربه هام ازت بیشتره. یه نگاهی به من بنداز!

مرصاد اوهومی گفت و در ادامه افزود:

ـ تو انتخابت اشتباه بود برادر من، قبول کن! چشمات و بستی و دست گذاشتی...

و پوفی کشید. جمله اش را ناتمام گذاشت و قوری را از چای خشک پر کرد.

برانوش کلافه گفت:

ـ مرصاد این درست نیست که تو این یه مدت کوتاه...

مرصاد وسط حرفش پرید و گفت:

ـ من تصمیم دارم افسانه رو بشناسم، اونم همین طور و امیدوارم سرانجام این شناخت، به ازدواج ختم بشه. این غلطه؟

برانوش چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ اگر بهت ثابت کنم که این دو تا خواهر هم دم دستی و غیر قابل اعتمادن چی؟

مرصاد به اپن تکیه داد و گفت:

ـ چه طوری؟ از رو چه شناختی؟

برانوش فکر کرد کسی که پریسنگ ناف دارد، اهل نماز و روزه و سه شنبه جمکران رفتن نیست!

با آشفتگی گفت:

ـ حاضرم بهت نشون بدم، واضح...

مرصاد اخمی کرد و گفت:

ـ دور و بر افسانه ببینمت خونت حلاله!

برانوش ـ اگر آرمیتا رو بکشونم سمت خودم و بعد...

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد به اون خیره شد و برانوش ادامه داد:

ـ باور کن این دو تا دختر اون قدرا هم که نشون می دن پاک و بی آلایش نیستن!

مرصاد ـ گفتم که... تو با روش خودت زندگی کن، ببینم چه قدر موفق تری!

برانوش نفسش را یکباره خالی کرد و با حرص گفت:

ـ از ما گفتن بود.

مرصاد لبخند کجی زد و گفت:

ـ این قدر به خودت فشار نیار، چون تو فکر می کنی که همه ی زن ها و دخترها کثیفن، دلیل نمیشه که منم مثل تو فکر کنم.

برانوش با غیظ گفت:

ـ ولی مطمئنم این خواهر بزرگه اون چیزی نیست که نشون می ده.

مرصاد سری تکان داد و گفت:

ـ قضاوت نکن.

برانوش با زبان لب هایش را تر کرد و گفت:

ـ بهت ثابت می کنم. وقتی کاری کردم که...

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اگر عاشقم شد و باهام رابطه داشت، بهت نشون می دم که دخترا رو چه طوری میشه شناخت و بهشون اعتماد کرد!

و از آشپزخانه خارج شد!

مرصاد بلند گفت:

ـ می بینیم.

و اگر واقعا این را می دید؟!

کمی در آشپزخانه چرخ خورد و شام را فراهم کرد.

نگاهش به آب پرتقال برانوش افتاد. چیز زیادی نخورده بود. درست عین بچه ها می ماند.

لیوان را دوباره پر کرد و با چند بیسکوییت به اتاقش رفت. روی تخت دراز کشیده بود. رنگش هم پریده بود. کبودی روی صورتش بهتر شده بود. بیست و هفت سالش بود، یک بچه داشت، زنش را هم طلاق داده بود، اما عین دو ساله ها این قدر عقلش نمی رسید که بهتر است گاهی مراقب خودش باشد!

آب پرتقال را کنار تخت روی میز گذاشت. ملحفه ای روی برانوش کشید و پتو را روی نگین که در تختش مثل فرشته ها خوابیده بود مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

****

با صدای رعد و برق سرش را به سمت آسمان ابری بلند کرد. کیف چرم مارک دیورش را دست به دست کرد. جا سوئیچی گارفیلدش تکان

WWW.IRANMEET.COM

تکان می خورد.

به جای رد شدن از پل فلزی که چهار قدم و نصفی آن طرف تر بود، پایش را دو متر باز کرد و از لبه ی جو به آن سمتش رفت. زورش می آمد آن چهار قدم و نصفی را طی کند و...

پوفی کشید. امروز از آن روزها نبود که خودش را به خاطر خرج نکردن انسانیت شماتت کند. امروز از آن روزها بود که دوست داشت یک نفر را پیدا کند تا ده هزار تومان کف دستش بگذارد و طرف آن قدر او را بزند، آن قدر که جان دارد او را بزند!

آهی کشید و فکر کرد با ده هزار تومان دیگر این روزها فحش هم به آدم نمی دهند، چه برسد به...

دوباره رعد و برقی مهمانآسمان شد. بغض خفه ای هم او داشت. آسمان هم نمی بارید، عین خودش!

با کفش های کتانی کرم رنگش لبه ی سنگ مرمری سفیدی ایستاد. به چند شاخه گل پلاسیده که آن ها هم مال خودش بودند نگاهی کرد. به آرامی زانو زد. اخم هایش درهم بود. به اسم نستعلیق او نگاه کرد. به اویی نگاه کرد که زیر یک سنگ مرمری سفید، زیر مشت مشت خاک، زیر پایش دراز کشیده بود و... بود، اما نبود! یا نبود، اما او دوست داشت فکر کند هست. هر چند مطمئن بود قبلا بود، اما حالا... بین بودن و نبودنش گیر می کرد. بعضی وقت ها هم گیر می کرد وقتی بود، چه گلی به سرش زد که...

دسته گل جدیدش را به آرامی روی سنگ گذاشت. با حرص آن یکی های پلاسیده را کناری انداخت.

چند هزار تومان می داد دسته گلی آراسته با روبانی مشکی می خرید. عین احمق ها روبان را باز می کرد و دسته گل را شاخه شاخه می کرد. شاخه ها را پراکنده می کرد و جای جای سنگ را می پوشاند. بعد به جان گلبرگ ها می افتاد. بعد یادش می افتاد که یادش رفته سنگ را با آب و گلاب بشوید! بعد بی خیال می شد. بعد فکر می کرد نمی تواند بی خیال شود. بعد با کف دست به جان خاکی که روی سنگ روی خاک او بود می افتاد!

بعد باید فکر می کرد وقتی مانتویش زیر کیفش جمع می شود را چه طور آزاد کند؟! وقتی دست هایش...

بعد بغض می کرد که چه قدر احمق است با کف دست خاک روی سنگ روی خاک او را پاک می کرد. بعد...

لبش را گزید. بی سلام و علیک، بی دلی صاف، بی نگاه، فقط کمی می نشست، بغضش را سنگین تر می کرد و می رفت. خودش هم نمی دانست چرا اصلا می آید. می آید که چه چیزی را ثابت کند؟

ثابت کند که یادش هست، یا ثابت کند که یادش نیست؟ شاید هم می خواست ثابت کند که یادش هست که یادش نیست!

کلافه و سردرگم نگاهش را به اطراف چرخاند.

از بغض تا حد مرگ می رفت و برمی گشت. بساط بیست آذر هر سال بود.

هر سال که نه، سه سال، نه شاید هم چهار سال. یعنی چهار سال پیش شروع شد. یک سالش خوب بود و بقیه را این جا این طور غم باد گرفته می نشست.

شاید دلش برای غریبی اش می سوخت. زیادی تنها بود. شاید هم نبود. به قبر بغل دستی نگاه کرد.

پوفی کشید و دوباره به قبر او زل زد.

رامین علیزاده. تاریخ تولد، بیست آذر. تاریخ وفات، سی دی. تاریخ آشنایی، یازده مهر. تاریخ جدایی، سی دی. تاریخ تنفر، سی دی. تاریخ بغض،

WWW.IRANMEET.COM

سی دی. تاریخ فراموشی، هرگز!

چشم هایش را بست و باز کرد.

از خاطراتش متنفر بود. به خصوص آن هایی که مجبورش می کرد زمزمه کند چه قدر احمق بوده است! از همه چیز، از خودش، از او.

چه قدر احمق بود. چه قدر احمق بود. چه قدر احمقانه بود!

از خاطرات احمقانه اش که احمقانه هر بار به یادش می آورد، متنفر بود. چه قدر احمق بود که خاطرات احمقانه اش را احمقانه تر بیاد می آورد و در عین حماقت فکر می کرد چه قدر احمق بود، هست، خواهد ماند!

سالی چند بار به این جا بیاید و به خودش ثابت کند هنوز احمق است؟ احمق بود یا خواهد ماند؟! ته ته تهش چه می شود؟

فکری پوزخند زنان گفت:

ـ «هیچ.»

واقعا هم هیچ.

چه کارها که نکرده بود. در گذشته زندگی نمی کرد، ولی این حالی که با خاطراتش پر بود را دوست نداشت. امید به آینده ای داشت که حاضر بود آن را بدهد و گذشته اش را پاک کند تا حال الانش به دست خاطرات احمقانه اش پر نشود!

فاتحه نمی خواند، خدا بیامرز هم نمی گفت، فقط یک دسته گل، همین هم از سرش زیاد بود. آن هم برای او نبود، فقط برای التیام خودش بود. شاید هم برای تسکین نجوایی درونی که فریاد می زد احمقی. می دانست، ولی دانستن با باور فرق داشت. کاش باور می کرد که چه قدر احمق است!

آهسته زمزمه کرد:

ـ تولدت مبارک.

نفسش را نگه داشت. چشم هایش را بست. آن موقع که هنوز نمی دانست چه قدر احمق است، چه قدر پول جمع می کرد تا برایش آن گردنبد استیل با طرح ورساچه را بخرد. یک بار جمع کرد و نرسید آن را بخرد، به یک عطر گوچی ختم شد. یک بار جمع کرد و توانست بخرد، اما... نشد. رفت زیر یک مشت خاک و... والسلام!

به قبر کناری زل زد. ثریا... حوصله نداشت با دقت فامیلی اش را نگاه کند. که بود، چه بود، یکهو از آسمان نازل شد که او خودش را نکشد. واقعا اگر اویی نبود، قطعا او خودش را به خاطر مرگ کنار دستی ثریا که امروز تولدش بود می کشت!

سالی چند بار بیاید؟ یازده مهر، بیست آذر، سی دی، یک فروردین. وای از مرده پرستی!

مگر نمرد؟ نرفت؟ روز آشنایی و تولد و مرگ و عید را چه می خواهد؟ چه قدر احمق است که مرده می پرستد و برایش کادوی تولد دسته گلی می خرد که مبلغی پول بسته بندی اش می دهد و بعد آن را باز می کند و گل ها را روی سنگ او پر پر می کند تا ثابت کند این احمق بازی ها را ترک نمی کند!

نفس عمیقی کشید. زمان، زمان درستش می کند، ولی نکرد. زمان هم با او لج کرده است. زمان است دیگر، او هم عوض می شود! اصلا زمانه

WWW.IRANMEET.COM

عوض می شود. بی خودی دل به تیک تاک قرمز همیشگی خوش می کند!

با خودش درد و دل می کرد، نبش قبر خاطره می کرد، خاطره هایی که بودند و بودند و بودند...

از جا بلند شد. به دست های خاک آلودش نگاه کرد. مانتویش را چه طور صاف می کرد؟ پوفی کشید. به سختی این کار را کرد.

با دیدن باغبانی که با شلنگی مشغول بود جلو رفت. پیرمرد مهربان بود و فقط دندان های دو تا بالا را داشت.

انگار منتظر بود آن ها هم بیفتند و عاریه بجود!

تشکر کوتاهی کرد و از آن فضای سنگین خارج شد.

مثل هر روز پاییزی بود، باران نبارید، بغضش هم نشکست. کلا فقط می آمد، کمی مازوخیسم بازی درآورد و برود. سوار تاکسی شد، در میدان شلوغی پیاده شد. آدم بازی درآورد و به جای آن که یلخی به وسط خیابان جهش کند، از پل عابر بالا رفت. این آدم بازی را باید مدیون شهرداری می بود که پله برقی را درست کرد. وگرنه اگر هوس کودکانه ی سوار شدن و بالا و پایین رفتن از آن پله های متحرک نبود، آدم بازی در نمی آورد. در پیاده رو از پله برقی پیاده شد! به آرامی در پیاده روی سنگ فرش شده حرکت می کرد. به آدم ها نگاه می کرد.

وقتی سوار پروشه اش بود، وقت نگاه کردن به جنب و جوش آدم ها را نداشت، ولی حالا... بعد از فضای سکون بهشت زهرا، این محل پر رفت و آمد... زندگی ادامه داشت، با تمام حماقت بازی های او.

آینده بود، دیروز بود، حال هم بود.

نفسش را کلافه فوت کرد. حال بدی بود، خیلی بد. نه می شد فراموش کرد، نه می شد از کنارش به آسانی گذشت، نه هیچ چیز دیگر. زمان هم عوضی بود. این ها را عوض نمی کرد! به او که رسید آسمان تپید. چهار سال خودش را وقف شرکت کرد، کار کرد. می کند که تهش بدون پروشه اش در میان جنب و جوش مردم فکر کند این قدر احمق است که به کسی اعتماد کند، دوست بدارد، عاشق شود، طعم با ضمیری بودن به جز من را تجربه کند، بعد... بعد... بعد... بعد تهش فکر کند احمق است. چه تجربه ی گندی!

از راه رفتن خسته شده بود. همین طور کلافه با همان حس پوچ و تو خالی بودن گاهی تند، گاهی آهسته، در امتداد خیابان برخلاف حرکت اتومبیل ها راه می رفت.

خاطراتش را به یاد می آورد، آن ها را پس می زد. با خودش کلنجار می رفت که آن ها را کاش نداشت.

یک سال خوب که سرانجامش این بود، که نباید به هیچ احد دیگری اعتماد کند. سه سال بعدش هم مثل آدم های مشنگ هر تولد، هرسالگرد، روز آشنایی، هر سال تحویل، یک دسته گل بگیرد و به سر خاکش بیاید و بدون فاتحه...پوفی کشید.

از او بعید بود. حداقل خودش فکر می کرد از او بعید است.

خب مگر او دختر نبود؟ حق نداشت عاشق شود؟ حق نداشت طعم نوازش های در گوشی را بچشد؟ لابد نداشت، شاید هم داشت، نمی دانست.

اصلا حالا که یک تجربه داشت، حاضر بود باز هم اعتماد کند؟ حاضر است در جواب تمام نوزاش های در گوشی، لبخند پت و پهنی بزند و فکر کند خوشبخت ترین دختر دنیاست؟ حاضر است تمام تو جیبی های هفتگی اش را پس انداز کند، تا باز عطر گوچی و گردنبند طرح دار استیل برای دوست پسرش بخرد؟

یا ولنتاین، شکلات هایی که او آورده بود و تا مرز آب شدن می رفت را نخورد و عین سادسیم بازی، یکی هم به افسانه ندهد و عین کتمان، آن

WWW.IRANMEET.COM

ها را از جلوی چشم مادرش در میان لباس زیرهایش پنهان کند؟!

یا کادوی عروسک خرسی اش را که برای تولدش به او داده بود را دست دوستش بسپارد، تا پدرش دلیل وجود آن عروسک بزرگ در اتاق را نپرسد.

یا... و هزار یای دیگر که به او همچنان می فهماند خاطراتی که او به یاد می آورد، چه قدر احمقانه است و متنفر بود از این همه دل گذشته هایی که فکر نکرده راجع به همه شان توضیح و تفسیر داشت، اما در آخر به یک جمله می رسید، او چه قدر احمق بود، هست، خواهد ماند!

خیلی وقت بود که به ساعت نگاه نکرده بود. در ویترین مغازه ی عروسک فروشی یک لحظه به چهره ی خسته اش خیره شد. بیست و چهار سالش بود. دیگر آن دختر بیست ساله نبود که یک سلام ته دلش را بلرزاند و یک پرسش «حالت خوبه؟» این فکر در وجودش چنگ بزند که آیا حال من برایش مهم است؟ یک خسته نباشید، یک کلمه حرف اضافه تر، یک جزوه گرفتن، همه ی این یک، یک ها، با هم جمع می شود، عددش بی نهایت می شود، در کلام نمی گنجد، از محاسبه خارج می شود. تا مرز جنون می رود و برمی گردد. شب و خواب را می گیرد، همه ی فکر را می گیرد، بعد ... تهش می شود...

نفسش را رها کرد. چه قدر فکر کند؟ روزی چند بار سعی کند به فکر نکردن هایش فکر کند؟ نتیجه گیری نکند، احساسش را درگیر نکند، اصلا فکر نکند. خودش را غرق کار نکند تا از اندیشه های دیروزش فاصله بگیرد. یک روز آرام را سر کند و... آرزویش به دلش می ماند.

دیگر هیچ چیز نداشت. گذشته اش از بیست سالگی شروع می شد، به بیست و یک سالگی به بدترین شکل ممکن ختم می شد. گذشته اش به تمام...

خسته شده بود بس که این کلمه ی حماقت را در وصف خودش و فکرش استفاده کرده بود.

کلافه نگاهی به ساعت انداخت. ساعت از ده شب گذشته بود. موبایلش را درآورد، کی خاموش شده بود؟ دیگر باید به خانه می رفت.

سرسام آور بود، فکرش، تفکرش، علایق دیروزش و بی علاقگی امروزش!

اگر می توانست از همه ی مردهای دنیا انتقام بگیرد می گرفت!

آه خسته ای کشید و در دل زمزمه کرد:

ـ «ببین رامین... ببین چه به روزم آوردی! همین و می خواستی؟»

چه کسی سود کرد؟ چه کسی ضرر کرد؟ نمی دانست.

او بود و یک سال پر ماجرا و یک ختم تلخ، که شاید تا ابد با او می ماند!

خسته بود، پاهایش ذوق ذوق می کرد، بغضش هم نشکسته بود. از مهندس آرمند بعید محض بود که بخواهد گریه کند. سخت بود، یا حداقل بلد بود سخت بودن را بازی کند.

در را با کلید باز کرد، وارد آسانسور شد، جلوی طبقه ی خودشان پیاده شد. افسانه جلوی در به همراه مرصاد و برانوش و نگین، که در آغوش برانوش بود ایستاده بودند. فرصت عصبانی شدن از رفتار افسانه را نداشت، چرا که افسانه با بغض خودش را در آغوش او پرت کرد و گفت:

ـ هیچ معلومه تا الان کجایی؟

افسانه با صدای بلند و زنگ داری درحالی که هق هق می کرد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نزدیک بود با مرصاد بریم تو بیمارستانا دنبالت!

آهی کشید و گفت:

ـ خیلی خب، گریه نکن.

بدون توجه به حضور آن دو برادر و نگین که در آغوش برانوش بالا پایین می شد، وارد خانه شدند.

افسانه عصبانی بود و توجیه می خواست. او هم حس توجیه کردنش نمی آمد. بیشتر عشقش نمی کشید که توجیه کند، وگرنه توجیه که زیاد داشت.

افسانه با حرص گفت:

ـ ساعت و نگاه.

محل افسانه نگذاشت. خسته بود. به اتاقش رفت. ساعت را می دانست! خیلی مهم نبود.

در حالی که به چشم هایش نگاه می کرد، هوس کرد کمی به مژه هایش ریمل بزند. مژه هایش کمی رنگ گرفت و چشم هایش درشت تر به نظر می رسید. فکر کرد جواب پرستو را برای این هوس چه بدهد؟

موبایلش را برداشت. کیفش را روی شانه انداخت. مقنعه اش را مرتب کرد. کمی از موهای فرفری اش را روی پیشانی ریخت. امروز از آن روزهایی بود که وحشی بازی اش از ساعت هفت صبح عود کرده بود.

هر چند باید هم چنین می بود. امروز باید می رفت شرکت ورشکست شده ی سهند را روی سر مدیرش خرد می کرد. بعدش هم باید فکری به حال شرخرهای مظفری می کرد، بعد هم... نفس کلافه ای کشید. این بعد آخر به فروش پروشه اش نباید می رسید. یعنی جان کند تا بر طبق آرزوها و رویاهایش پیش برود. داشتن یک پروشه آرزویش بود و حالا آن را می فروخت که دهان یک مرد شکم گنده را ببندد؟!

از تمام لباس های مارک دار گذشت، تا یک پروشه داشته باشد. تنها سه کار بود که دوست داشت آن ها را انجام بدهد و انجام داد. یکی پریسنگ ناف، که البته جانش در آمد تا مادرش را راضی کند. دیگری هم خرید پروشه ی سفید که باز جانش همچنین در آمد تا پدرش را راضی کند تمام پول هایی را که پس انداز کرده است را خرج یک اتومبیل کند، سومی هم... با دیدن پیامی در گوشی اش، فکرش از رفع و رجوع موفقیت های اختیاری زندگی اش ناتمام ماند.

از طرف دوستش مینا بود. فقط جنبه ی یک سلام و احوال پرسی ساده داشت. گوشی اش را در کیفش انداخت و از خانه خارج شد.

یک لحظه قبل از ورود به آسانسور، نگاهش به در بسته ی واحد همسایه قفل شد. دیشب... بد نبود! هنوز می شد با آدم نماها گفت و خندید.

وارد آسانسور شد. با شرکت سهند چگونه بحث را شروع کند؟!

سوار اتومبیلش شد. چه قدر مسخره بود که در پارکینگ چشم چرخاند تا اتومبیل برانوش را هم پیدا کند. راستی کی قرار است یونیت هایش را تحویل بدهد؟! دیشب که اصلا حرفش پیش نیامد.

آرمیتا، چرا داری به برانوش فکر می کنی؟ فکرش دست به کمر وسط هیپوتالاموسش ایستاده بود و منتظر جواب بود. فکر دیگرش لبش را گزید و مسکوت در رفت!

کم کم داشت خل می شد! اصلا می شد یک بار هم محض رضای خدا به هیچ احدی فکر نکند؟ حتی به خودش!

WWW.IRANMEET.COM

پریروز باید فکر می کرد چرا رامین... پوفی کشید. دیروز باید فکر می کرد چه طوری از دست مازیاد خلاص شود؟ امروز داشت فکر می کرد ماشین برانوش در حالی که هنوز مطبش افتتاح نشده است، چرا در پارکینگ نیست؟! فردا هم لابد... یعنی همیشه یک گوشه از ذهنش باید به مرد نماها اختصاص می داشت.

اوفی کشید و از پارکینگ خارج شد.

خوشبختانه ترافیک حاد نبود. مقابل شرکت سهند ایستاد. کیفش را روی شانه انداخت. ساختمان تجاری ساده و کهنه ای بود. نگهبانی به او گیر نداد، چرا که او را می شناخت. وارد آسانسور شد. موهایش را داخل مقنعه اش فرستاد. راهروی باریکی را طی کرد، وارد اتاق بزرگی شد. در حالی که به انبوه کارتون های بسته بندی شده نگاه می کرد، تک سرفه ای کرد و باعث شد تا مرد سی و خرده ای ساله ای متوجه او شود.

آرمیتا دست به سینه ایستاد و گفت:

ـ سلام عرض شد آقای سهند.

سهند که اصلا انتظار دیدن او را نداشت، لبخند کجی زد و گفت:

ـ خانم آرمند! سلام.

جلوتر آمد و گفت:

ـ شما... این جا؟!

آرمیتا چشم هایش را باریک کرد و دست در کیفش فرو برد و گفت:

ـ عادت ندارم برای نقد کردن چک شر خر بفرستم.

سهند شوخی مزخرفی کرد و گفت:

ـ پس خودتون نقشش و ایفا می کنید؟

آرمیتا واضح ناراحت شد و گفت:

ـ ببخشید؟

سهند انگار دوزاریش افتاد که او اصلا برای مراوده ی دوستانه پا به این جا نگذاشته است! لبخندی زد و گفت:

ـ شما که شرایط من و می دونید خانم مهندس!

لحن خانم مهندس گفتنش آمیخته به طنزی بسیار قوی و مبرا بود. چیزی که آرمیتا را تا حد مردن عصبی می کرد. انگار شوخی شوخی مهندس شده بود. آن هم در دانشگاه سراسری، آن هم جایی که با کسی مثل رامین که یک عدد انسان نمای نابغه بود آشنا شود. انگار الکی الکی، پا به عرصه ی مهندسین گذاشته بود. انگار پایان نامه ی ارشدش برترین نشده بود. یک جوری خانم مهندس خطاب می شد، که انگار اصلا مهندس نبود!

سهند در حالی که لحظه ای او را با تمام عصبانیتش تنها گذاشت و رفت تا چایی فراهم کند گفت:

ـ خانم آرمند، واقعا دوره ی بدی شده، هیچ وقت فکر نمی کردم از دوستم هم رکب بخورم، واقعا گاهی وقت ها...

حوصله ی گوش دادن به درد و دل های سهند را نداشت. با کلافگی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آقای سهند لطف کنید تشریف بیارید به من بگید چند روز دیگه چک من نقد میشه؟

سهند با سینی چای جلویش ایستاد و گفت:

ـ حالا چه عجله ایه برای رفتن؟

اصلا درک نمی کرد که چرا سهند درک نمی کند که او دلیلی ندارد تا عجله ای برای نرفتن نداشته باشد!

لیوان چای را پس زد و بلند گفت:

ـ آقای سهند من خودم در حال حاضر بدهکارم. به مبلغ این چک احتیاج دارم. می دونید چند وقت از موعد چک شما گذشته؟

سهند انگار این جمله به مزاجش خوش نیامد، اخمی پهن کرد و گفت:

ـ خانم آرمند شما که شرایط من و می دونید...

آرمیتا کلافه گفت:

ـ شما هم شرایط من و بدونید. آقای سهند اگر تا آخر هفته چکتون وصول نشه، مجبور میشم برگشتش بزنم.

سهند چشم هایش را باریک کرد و سینی را روی میز گذاشت و گفت:

ـ شما مثل این که اصلا متوجه نمی شید من چی می گم!

آرمیتا بند کیفش را محکم بین انگشتانش فشرد و گفت:

ـ این شمایید که متوجه نمی شید!

سهند عصبی دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گفت:

ـ ندارم خانم... می فهمی؟ الان ندارم.

آرمیتا تند و عصبی نفس می کشید. ریتم ضربان قلبش هم تند شده بود. کلافه گفت:

ـ پس چکتون و برگشت می زنم!

سهند با گام بلندی رو به روی آرمیتا ایستاد. آرمیتا از جایش تکان نخورد! سهند بلند گفت:

ـ هر غلطی که می خوای بکنی بکن. آخه جوجه ضعیفه، تو رو چه به درافتادن با مردا؟! تا حالا هیچ احدی نتونسته با من در بیفته، اون وقت تو...

وسط کلامش پرید و گفت:

ـ بهتره این داد و هواراتون و بذارید برای بعد، تا همین الان هم که به شما فرصت دادم، اشتباه محض بود. روز خوش آقا!

به سمت پروشه اش با قدم های تندی گام برمی داشت. در ماشین را باز کرد، سوار شد. صندلی به خاطر زیر آفتاب ماندن داغ شده بود. کلافه چند لحظه با گذاشتن سرش روی فرمان سعی کرد ریلکس کند. وقتی در یک جامعه با مردان سر و کله می زد، به خصوص با آن هایی که ادعای زیادی جنتلمنی شان می شود و کمی بعد ذات چاله میدانی شان را نشان می دهند، خیلی نباید خودش را درگیر این می کرد که چه قدر آن ها بدبخت هستند، که مقابل جنسی که ادعایشان می شود که ضعیفند، کم می آورند!

شاید اگر چهار مرد شر خر به سراغش می رفتند، این قدر طلبکارانه نداشتن بدهی را بر فرق سرش نمی کوبید!

دست در کیفش کرد. گوشی موبایلش حاوی سه میس کال از جانب مظفری بود. با کلافگی لبش را گزید و با نامطمئنی شماره ی مظفری را

WWW.IRANMEET.COM

گرفت. صدای کلفت مردانه ای با ملایمت گفت:

ـ به به، خانم مهندس آرمند! حال شما؟

با تعجب سلام کرد. توقع رفتاری بدتر از سهند را داشت. حداقل این جا به مظفری حق می داد سرش داد بزند و بگوید:

ـ «ضعیفه پولت می کنم!»

– ممنون آقای مظفری! شما خوبین؟

مظفری ـ چه خوبی خانم آرمند؟ این رسمشه؟ نامزد می کنید و شیرینی بی شیرینی؟

آرمیتا خشک شد!

مظفری ادامه داد:

ـ البته باید ببخشید به خاطر این مدت، اما صبحی که داشتم خدمت نامزدتون عرض می کردم، واقعا هم متأسفم، هم بسیار خوشحالم. راستش این یه قرون و دوزار چرک کف دسته...

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ آقای مظفری من به کل متوجه حرف هاتون نمی شم!

مظفری خندید و گفت:

ـ خب حقیقتش اینه که امروز صبح نامزدتون به شرکت اومدن و تمام بدهی شرکت مهر و پرداخت کردند. اتفاقا چه جوان برومندی هم بودند. درست عین فامیلشون!

برومند! او را می کشت، او را می کشـــــت!

برانوش برومند... برومند... برانوش. مرصاد نبود، آن بدبخت از کجا می دانست که او به مظفری بدهکار است؟!

****

وارد شرکت شد. روی پرستو خم شد و گفت:

ـ کسی زنگ نزد؟

پرستو با اخم و تخم گفت:

ـ نه خانم مهندس!

همیشه آرمیتا بود، یکهو شد خانم مهندس؟!

با گیجی پرسید:

ـ طوری شده؟

پرستو با اخم گفت:

ـ این طوریه؟ آقای مظفری می گه از تو و نامزدت تشکر کنم. تو کی نامزد کردی که من نفهمیدم؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا با حرص گفت:

ـ من؟

پرستو چشم غره ای رفت و گفت:

ـ نامزدت هم تو اتاقت منتظرته!

تقریبا به سمت اتاقش حمله کرد. در را با شدت و حدت باز کرد. قامت برانوش را در حالی که از پنجره بیرون را تماشا می کرد می شناخت. به جز رامین و پدرش، سومین مردی بود که قامتش را از پشت می شناخت! در را بست.

برانوش بدون آن که برگردد گفت:

ـ واقعا منظره ی شهر از این بالا خیلی جذابه.

و به سمتش چرخید و با لبخند دل فریبی که بیش از حد جذابش می کرد و آرمیتا کم مانده بود این را پیش خودش اعتراف کند، سلام کرد.

با حرص جلو رفت و گفت:

ـ رو چه حسابی به آدم ها اعتماد می کنید؟

برانوش دست هایش را شیک در جیب هایش فرو کرد، سینه اش را جلو داد و گفت:

ـ چه دلیلی داره به کسی که سفارش شده ی صمیمی ترین دوستمه، اعتماد نداشته باشم؟ حالا دیگه به خاطر نداشتن کارمند مرد تو شرکت، دچار خسارت مالی نمی شید. راستی این گلدون هم برای شرکتتون خریدم. قشنگه؟

آرمیتا پوف کلافه ای کشید و روی مبلی نشست و گفت:

ـ این کارتون داره به اعتبار و شخصیت من صدمه می زنه. اصلا متوجه هستید که چه کار کردید؟

برانوش ـ یعنی پرداخت بدهی تون این قدر کار شاقیه؟ خانم پول چرک کف دسته!

آرمیتا ـ آبروی من اصلا مهم نیست؟

برانوش چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ آبرو؟

رو به رویش نشست و گفت:

ـ من فقط بدهی تون و پرداخت کردم و مطمئنم این فقط یه قرضه. از شخصیت خودساخته ی شما بعیده قرض من و بی جواب بذاره. من فقط خواستم به نوبه ی خودم به شما کمک کنم.

خودساخته! تمجید خوبی بود. این قدر خوب بود که آرامش کند.

ولی هنوز سخت بود، با سختی گفت:

ـ به چه نوبه ای؟ نامزد؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ نامزد؟!

WWW.IRANMEET.COM

کم کم لب هایش به لبخندی باز شد و گفت:

ـ این مهندسینی که با شما همکاری می کنند، به شدت انسان های روان پریشی هستند! وقتی داشتم در مورد مبلغ صحبت می کردم هم، بیشتر میل داشت نسبت من با شما رو بدونه.

آرمیتا ـ شما بهش چی گفتید؟

برانوش ـ من؟ خب... من فقط گفتم که یک دوست هستم!

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ مظفری می دونه که من اصولا دوست...

برانوش ـ دوست پسر؟ واقعا ندارید؟

آرمیتا چپ چپی نگاهش کرد و گفت:

ـ به هر حال تا آخر هفته قرضتون و پرداخت می کنم، مطمئن باشید.

برانوش ـ من عجله ای ندارم، فقط...

آرمیتا به او نگاه کرد و برانوش گفت:

ـ سفارش یونیت ها... میشه تا آخر همین هفته آماده بشه؟

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ البته... به خاطر این لطفتون هم... نمی دونم به چه حسابی این کار و کردید.

برانوش ـ مطمئن باشید قبلا در مورد شما و اعتمادم تحقیقات لازم رو به عمل آوردم! مازیار برای پرس و جو کیس خوبیه؟

ارمیتا نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ به هر حال جبران می کنم.

برانوش ـ جبران؟ فکر خوبیه.

آرمیتا سرش را بلند کرد. برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ خوشحال می شم شما من و به یه نهار دعوت کنید. یه جبران به حساب میاد!

چه قدر پررو!

برانوش ـ البته امیدوارم این و به حساب پررویی من نگذارید!

دیر شده بود! آن را دقیقا به حساب پررویی اش گذاشته بود.

برانوش ـ پیشنهادم و قبول می کنید؟

آرمیتا ـ چرا باید قبول کنم؟

برانوش ـ اممم... چون امروز یه چکتون رو پرداخت کردم. با تمام بی اعتمادی هایی که شما ازش حرف می زنید، ظرف شناخت یک هفته ای، یک مبلغی و به شما دادم که...

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا با هیجان خاصی گفت:

ـ ولی من پولتون و بهتون بر می گردونم.

برانوش ـ پس قبول دارید که باید ازم تشکر کنید! در حالی که حتی لفظی هم حرفی نزدید! فکر می کنم حق دارم یه خرده ناراحت بشم.

آرمیتا ـ من ازتون نخواسته بودم.

برانوش ـ بذاریدش به حساب لطف.

آرمیتا ـ یه لطف از سر همسایگی؟

برانوش ـ یه لطف از سر دوستی و البته همسایگی!

آرمیتا ـ نیم ساعت دیگه صبر کنید من کمی کارهام و سامون بدم. ساعت تازه دوازدهه، فکر نکنم هیچ رستورانی غذایی داشته باشه!

برانوش لبخند فاتحی زد و آرمیتا آرام گفت:

ـ به خاطر این لطف و اعتمادتون ممنونم، دکتر برومند.

برانوش ـ توصیه می کنم از این حالت رسمی در بیایم. ما قراره دوست باشیم، چه طوره؟ آرمیتا... اسمتون خاص و زیباست، خوب هم ادا میشه، می تونم امیدوار باشم چنین حسی هم نسبت به اسم من دارید؟

آرمیتا ـ اگر معنی اسمتو...

تصحیح کرد و گفت:

ـ اسمت و می دونستم، بهتر می تونستم قضاوت کنم!

برانوش ـ یکی از شخصیت های شاهنامه است، اسم یه سردار رومی در زمان شاپور ذوالاکتاف، پادشاه ساسانی بوده! آرمیتا یعنی الهه ی آرامش؟

آرمیتا لبخند محوی زد و گفت:

ـ بیرون منتظر باشید، میام.

برانوش ـ می باشم!

با یک تماس به انبار طوری صحبت کرد، که تا فردا یونیت های سفارشی برانوش حاضر شود. کمی کارهایش را راست و ریس کرد و سپس وارد دستشویی شد و آبی به سر و صورتش پاشید. در حالی که مقنعه اش را در آورد و یک دور موهایش را باز کرد و بست، دوباره مقنعه اش را سر کرد.

کرم ضد آفتابش را تجدید کرد و کمی مرطوب کننده به دست هایش مالید. پرونده های روی میزش را جا به جا کرد و از اتاقش به پرستو اطلاع رسانی کرد که برانوش نه تنها نامزدش نیست، بلکه باید به مظفری هم این مقوله را فکس کند. چون اگه در صنف آن ها بپیچد که مهندس آرمند نامزد کرده است، ممکن است تمام موقعیت های بعدی اش را از دست بدهد. هر چند واژه ی مرد کاملا برای او تعریف شده بود، اما نمی توانست منکر این باشد که شاید روزی چنین حماقتی می کرد. در واقع حماقت یعنی صد در صد از چیزی مطمئن بودن!

گوشی موبایلش را برداشت، کیفش را مرتب روی شانه انداخت و از اتاق خارج شد.

پرستو با تیز بینی نگاهشان می کرد. آرمیتا محلش نگذاشت. همراه برانوش از آسانسور پیاده شدند. در حالی که آرمیتا عینکش را روی چشمش

WWW.IRANMEET.COM

می گذاشت پرسید:

ـ ماشین آوردی؟

برانوش ـ خیر.

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ پس چند لحظه...

و به سمت پارکینگ رفت. کمی داخل اتومبیلش را مرتب کرد و راه افتاد. مقابل برانوش توقف کرد و او هم سریع سوار شد.

در سکوت با آرامش رانندگی می کرد. برانوش دستش را لبه ی پنجره گذاشت و گفت:

ـ جایی مد نظرت هست؟

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ فکر کردم قراره آدرس بدی!

حتی الامکان از ضمیر تو استفاده نمی کرد، اما ضمیر فعل هایش همه منشأشان از تو بود!

برانوش دست به سینه نشست و با لبخند خاصی گفت:

ـ من مهمونتم!

چه تفاهم و وجه اشتراکی! او هم از تو به صورت مستقیم استفاده نمی کرد.

آرمیتا راهنما زد و گفت:

ـ با غذای دریایی مشکلی نداری؟

برانوش ـ خیلی هم عالیه.

آرمیتا به رستورانی در نزدیکی همان شرکت می رفت. خودش آن جا را خیلی دوست داشت، دنج و شیک بود.

به خاطر نداشتن مشتری آن چنانی، خیلی راحت پارک کرد و همراه برانوش وارد رستوران شدند. چیزی که در وهله ی اول توجه را جلب می کرد، یک آکواریوم دیواری بود با سه ماهی فوق العاده جذاب و زیبا. آرمیتا فقط عاشق این آکواریوم بود. برانوش در قبال آن ماهی های جذاب، هیچ واکنشی نشان نداد، فقط پیشنهاد کرد که طبقه ی بالا که دنج تر است بنشینند. آرمیتا مخالفتی نکرد. پله ها را بالا رفتند و دقایقی بعد در حالی که جفتشان به منو زل زده بودند، رو به روی هم نشسته بودند.

برانوش کسی را صدا کرد و آرمیتا فوری گفت:

ـ من فیله ی ماهی و اسفناچ می خورم.

برانوش منو را بست و گفت:

ـ دو تا فیله ی ماهی.

پیش خدمت ـ مخلفات؟

آرمیتا ـ همه ی مخلفات.

WWW.IRANMEET.COM

پیش خدمت سری تکان داد و تا آوردن غذا جفتشان سکوت کرده بودند.

برانوش به طبقه ی پایین نگاه می کرد و آرمیتا داشت برای افسانه توضیح می داد که چرا نمی تواند با مرصاد جمعه به کوه برود و در قبال پیشنهادهای مکرر افسانه که:

ـ تو هم بیا، تو هم بیا.

یک جانبه می گفت:

ـ حق نداری، حق نداری!

برانوش سکوت را شکست و گفت:

ـ خب...

آرمیتا دستش را زیر چانه برد و گفت:

ـ خب؟

برانوش ـ راجع به چی صحبت کنیم؟

آرمیتا ـ هیچی... آهان... یونیت هاتون و آماده کردم.

برانوش ـ چه خوب.

آرمیتا ـ اگر آدرس بدید فردا برای مطب می فرستم.

برانوش ـ باشه حتما.

باز بینشان سکوت افتاد.

برانوش کمی نگاهش کرد و لبخندی زد و گفت:

ـ بحث دیگه ای نداری؟

آرمیتا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ـ قراره نهار بخوریم یا حرف بزنیم؟

برانوش ـ جفتش، مانعی هست؟

آرمیتا ـ فکر می کنم بهتر باشه این قدر زود به کسی اعتماد نکنید!

برانوش ـ مطمئن باش اگر از اعتمادم سوءاستفاده کنی بی جواب نمی مونه.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ چه از خود مطمئن!

برانوش ـ خب قبول کن، با مردها درافتادن...

آرمیتا با همان پوزخند وسط حرفش آمد و گفت:

ـ البته تعریف مرد و قبلا گفتم! با مرد درافتادن سخته، ولی...

WWW.IRANMEET.COM

برانوش جمله اش را کامل کرد و گفت:

ـ بله مردی وجود نداره! البته از نظر تو.

تو؟! پس بالاخره طلسم نگفتن این ضمیر کامل شکست!

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و برانوش گفت:

ـ دقیقا همین تعریف و من در مورد یه زن دارم!

آرمیتا ـ چون یه بار متارکه کردی؟

برانوش ـ شاید، ولی تو متارکه نکردی، پس چرا...

سوالش واضح بود، اما پیش خدمت با آوردن غذاهایشان باعث شد بحثشان کامل نشود.

آرمیتا بدون حرف مشغول خوردن غذایش بود. برانوش تکه ی کوچکی از ماهی را به سس مخصوص آغشته کرد و گفت:

ـ چرا تو این قدر با این مسئله مشکل داری؟ برخلاف خواهرت!

آرمیتا ـ هیچ دو آدمی افکارشون مشابه هم نیست.

برانوش ـ خب آره...

و آرمیتا تند گفت

ـ حتی اگر با هم نسبت فامیلی داشته باشن. راستی، در مورد افسانه... می خواستم باهات صحبت کنم.

برانوش ـ با من؟

آرمیتا ـ خواهر من فوق العاده ساده و حساسه. هنوز افکارش تو بچگی و رویاهاش سیر می کنه و حس می کنم برادر شما داره کمی زیاده روی می کنه!

برانوش اخمی کرد و گفت:

ـ فقط برادر من؟

آرمیتا ـ گفتم که... افسانه ساده است!

برانوش ـ تا سادگی و چی تعریف کنی.

آرمیتا کمی به جلو خم شد. این بهترین فرصت بود تا به مرصاد بفهماند در خانه نیست، اما حواسش بسیار جمع است!

در ادامه ی کلامش گفت:

ـ من دلم نمی خواد خواهر من به خاطر احساساتش لطمه بخوره.

برانوش ـ منم دلم نمی خواد برادر من درگیر احساسات دختری بشه که ظرف یه مدت خیلی کوتاه بهش وابسته شده!

آرمیتا ـ دقیقا، اما من نمی خوام خواهرم به این رابطه که سر و ته نداره، اون قدر وابسته بشه که نشه کاری کرد.

برانوش کمی با غذایش مشغول شد و گفت:

ـ ولی یه راهکاری هست.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا ـ چی؟

برانوش در چشم های آرمیتا خیره شد و گفت:

ـ خراب کردن ذهن یه پسر در مورد یه دختر، کار خیلی آسونیه.

آرمیتا چشم هایش را ریز کرد و فکر کرد چه قدر احمقانه، که خراب کردن ذهن یک دختر در مورد یک پسر، کار خیلی سختیه! قبلا از نزدیک این را لمس و تجربه کرده بود! اعتمادش با همه ی شواهد، یک ارزن هم سست نشد.

برانوش کمی نوشیدنی نوشید و گفت:

ـ حالا جدای این بحث ها، بهتره این مسائل و به خودشون واگذار کنیم. برادر من هم اون قدرا که فکر می کنی آدم سنگ دل و بی احساسی نیست.

آرمیتا ـ ترجیح می دم خواهرم و ازش دور نگه دارم.

برانوش ـ اگر قسمت باشه، نمی تونی مانع بشی.

آرمیتا ـ حداقل بعدا نمی گم هیچ تلاشی نکردم.

برانوش ـ من کاری به کسی ندارم. خواهرت هر چه قدر احساساتی باشه، دختر بالغیه.

آرمیتا حرفی نزد، ولی مطمئن بود اثر حرف هایش روی مرصاد را در آینده مشاهده می کند. بعید بود برانوش از این صحبت ها کلامی هم برای مرصاد نگوید. نمی دانست روی چه حسابی چنین حسی دارد، ولی برانوش قطعا همه ی این مکالمه را بدون جا انداختن نقطه بیان می کرد!

برانوش ـ حالا بهتر نیست کمی از خودمون حرف بزنیم؟

آرمیتا ـ از خودمون؟!

برانوش ـ من هیچی از شما نمی دونم.

آرمیتا خواست متقابلنی بگوید که برانوش گفت:

ـ ولی شما می دونید که من متارکه کردم، یه دختر دارم.

آرمیتا ـ شما هم می دونید من مجردم، یه شرکت دارم، بدهی من و می دونستید.

با انگشت هایش حساب کرد، سه تا! برانوش سه تا می دانست، آرمیتا دو تا. البته منهای آن اتاقی که عکس های داخلش بیش از حد شبیه صورت نگین بودند! پس شد سه تا!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ خب...

آرمیتا ـ خب چی؟

برانوش ـ نمی خوای یه کم از خودت بگی؟

آرمیتا ـ دلیلی ندارم!

برانوش ـ واقعا؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا ـ برای چی باید از خودم براتون بگم؟

برانوش ـ پس من شروع کنم؟

آرمیتا ـ کنجکاو نیستم!

برانوش واضح یکه خورد. هیچ کس عادت نداشت او را از بالا به پایین نگاه کند، اما آرمیتا...

برانوش با این حال از تک و تا نیفتاد و با لبخند خاصش گفت:

ـ می دونم اهل دوست پسر و این مسائل هم نیستی...

منهای آن رابطه، بقیه ی روابطش تعریف شده است.

برانوش لبخندش را عمیق ترکرد و گفت:

ـ مگه ما دوست نیستیم؟

نمی دانست این واژه را برای سرپوش بر کنجکاوی اش مداوم استفاده می کند، یا کلا از این دوست دوست کردن منظوری دارد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بیشتر همسایه ایم!

برانوش دست هایش را زیر چانه گذاشت و گفت:

ـ باور نمی کنم هیچ پیشنهادی نداشته باشی. فکر نکنم تو دانشگاهتون تمام پسرهاش این قدر بدسلیقه باشن که...

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ اصولا من کسی و در حد خودم نمی بینم، وگرنه چرا خیلی پیشنهادات بوده!

برانوش این بار از غرور او چشم هایش را گرد کرد. چه قدر راحت صحبت می کرد! لیاقت و حد!

آرمیتا خوشش آمده بود. این بحث که هر بار موجب سکوت ناگهانی برانوش می شد، بامزه بود و البته نباید منکر این می شد که حالت هایی که

برانوش به چهره اش از عکس العمل های او می دهد، بامزه تر است. واقعا خنده اش گرفته بود.

برانوش اهمی کرد و آرمیتا کمی دلش سوخت و گفت:

ـ کنجکاویت ارضا شد؟

برانوش ـ نه، یعنی هیچ کس وسوسه ات نکرد که بخوای...

آرمیتا ـ من نامزد داشتم.

برانوش پوف راحتی کشید. دیگر زیادی داشت او را غیر آدمی می دید!

برانوش ـ خب؟

آرمیتا ـ به هم خورد.

برانوش ـ واقعا؟ چرا؟ زیادی لایقت نبود؟

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ گذشته ی من این قدر مهمه؟

برانوش لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

ـ قبول کن کنجکاوی آدم و تحریک می کنه.

آرمیتا پوزخندی زد و سری از روی تأسف تکان داد.

برانوش ـ این یعنی چی الان؟

آرمیتا ـ گفتنش خوشایند شما نیست!

برانوش ـ گفتن گذشته، یا این از روی تأسف سر تکون دادن؟

آرمیتا ـ دومی.

برانوش ـ حالا بگو، سعی می کنم با ناخوشایند بودنش کنار بیام.

آرمیتا ـ اصولا مردها عادت دارن فقط تحریک بشن!

برانوش ـ همه ی مردها؟

آرمیتا ـ مرد نماها!

برانوش آهانی گفت و پس از سکوت چند ثانیه ای گفت:

ـ خب... نگفتی!

آرمیتا به شدت داشت از این بحث لذت می برد. تقریبا برانوش حاضر بود تمام دارایی هایش را بدهد، تا حرف های بو دار آرمیتا را بفهمد.

آرمیتا اصلا فکر نمی کرد نهار این قدر بچسبد. به خصوص با این دلقک بازی های برانوش!

برانوش ـ نمی گی؟

آرمیتا مانعی برای حبس لبخندش نتراشید. لبخندی زد و گفت:

ـ چی رو؟

برانوش کف دست هایش را روی میز گذاشت. آرمیتا از حرص دادن او لذت می برد، ولی کم کم دلش برای او سوخت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ چه کمکی می کنه؟

برانوش ـ چی؟

آرمیتا ـ دونستنش.

برانوش ـ همین طوری، محض صمیمیت!

آرمیتا ـ صمیمیت؟ چرا باید با شما صمیمی باشم؟

برانوش ـ شما؟

آرمیتا ـ یه لطفی در حق من کردید و تا آخر هفته این لطف و جبران می کنم، ولی برای بقیه ی مسائل تعریفی پیدا نمی کنم.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش ـ اگر تعریف پیدا کنید حرف می زنید.

آرمیتا فکر کرد برانوش به مرحله ی درد فضولی رسیده است! دیگر دارد از ندانستن درد می کشد!

دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

ـ زندگی من تو پنج جمله خلاصه میشه. من درس خوندم، نامزد کردم، با نامزدم کنار نیومدم، نامزدم ازدواج کرد، شب ماه عسلش فوت شد!

برانوش چیزی نگفت. بعد از مکثی گفت:

ـ متأسفم.

آرمیتا ـ اگر با نامزدم کنار می اومدم و باهاش ازدواج می کردم، مطمئنا الان بدهی همسایه ای که بهش سفارش یونیت دادی و پرداخت نمی کردی!

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ دقیقا! پس خیلی هم بد نیست.

آرمیتا ـ من اصلا گفتم بده که براش مقیاس انتخاب بشه؟

برانوش ـ فکر کردم ناراحتی.

آرمیتا ـ ناراحت؟ نه.

برانوش ـ واقعا؟!

آرمیتا ـ چرا باید خودم و احساسم و برای یه...

برانوش وسط حرفش آمد و گفت:

ـ یه مرد نما حروم کنی؟!

آرمیتا ـ واقعا شماها ارزشش و ندارید!

برانوش دیگر چشم هایش از حدقه بیرون می زد! آرمیتا این قدر صریح و رک حرف می زد، که نمی توانست هضم کند. هنوز سر دلش مانده بود که جواب بدهد، ولی... ولی نمی شد. جواب دادن به دختری که تحصیلات و دانش کافی برای بحث کردن با او را داشت، عواقبی جز اعصاب خردی خودش نداشت.

با این حال گفت:

ـ بعضی وقت ها هم استثنا وجود داره.

آرمیتا ـ به هر حال هیچ چیز نمی تونه برداشت و نظر من و عوض کنه!

برانوش دست به سینه نشست و گفت:

ـ آدم ها با کَس خطاب می شن، نه با چیز! پس میشه امیدوار بود شاید کسی نظر شما رو عوض کنه!

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ و خداوند امید را آفرید!

WWW.IRANMEET.COM

برانوش کم کم داشت حرص می خورد.

آرمیتا کیفش را برداشت و روی ران پایش گذاشت و گفت:

ـ بریم؟

برانوش منتظر بود تا او هم متعاقبا از گذشته اش بپرسد. اما آرمیتا، مثل اسمش خشک بود. سرد، یخ، ولی جذاب! منکر این نمی شد.

آرمیتا نی دلسترش را در دهانش فرو برد و گفت:

ـ از حرفام که ناراحت نشدید؟

برانوش نفسش را یکباره رها کرد و گفت:

ـ چیه؟ خواستی بگی اگر ناراحت هم شدم مهم نیست؟

آرمیتا واقعا خندید و گفت:

ـ تقریبا... البته از سوی محترمانه اش!

برانوش ـ کدوم سو؟

آرمیتا ـ خواستم بگم بالاخره هر کسی یه دیدی داره!

برانوش ـ حدس زدن در مورد حرف هات اصلا کار سختی نیست. تمام مدت جبهه گرفتی.

آرمیتا ـ این که فرصت حمله به کسی نمی دم خوبه.

برانوش ـ ممکنه بعدا پشیمون بشی.

آرمیتا ـ راجع به بعدا، بعدا فکر می کنم!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ شما خانم ها اصولا موجودات غریبی هستید. هیچ وقت نمیشه شناختتون.

آرمیتا ـ حداقل نما نیستیم!

برانوش ـ شایدم باشید.

آرمیتا ـ شما آقایون به طور قطع هستید!

برانوش ـ این قطع از کجا میاد؟

آرمیتا ـ از دیده ها، توصیفات بصری، سمعی. به خانم ها تو جامعه ظلم میشه و کسی هم جوابگو نیست.

برانوش ـ ظلم به... مکثی کرد و گفت:

ـ به قول شما مرد نماها، اشکالی نداره؟

آرمیتا ـ چه ظلمی؟

برانوش ـ شما از من چی می دونید که به یقین از ارزش نداشتن و مرد نما بودنم حرف می زنید؟

آرمیتا به چشم های او خیره شد. دیگر رنگ شیطنت و کنجکاوی در آن مشخص نبود.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش کمی به جلو خم شد و گفت:

ـ بعضی وقتا علت همه ی این بدی ها و ظلم ها به خاطر وجود معلول هاست!

آرمیتا ـ معلول؟

برانوش ـ شما وقتی از زندگی کسی چیزی نمی دونید، بهتره قضاوت نکنید.

آرمیتا ـ شنیدن حرف های حق به جانب یک طرفه، کمکی به قضاوت ندونسته ام نمی کنه.

برانوش دیگر واقعا عصبی شده بود. یک لحظه چشم هایش را بست و باز کرد. چشم هایش در نگاه آرمیتا قفل شد. نگاهی که بیشتر از این حرص دادن لذت می برد، هر چند برانوش نبود که برای این نگاه اسم می گذاشت و آن را لذتی از حرص دادن یک مرد نما نمی دانست، ولی خود آرمیتا که می دانست.

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ زندگی من فقط در دو جمله خلاصه میشه، زنی که دوستش داشتم، زنی که دوستم نداشت!

آرمیتا ـ بدست آوردن دل یه زن کار زیاد مشکلی نیست، مرد نماها در این کار تبحر دارن!

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ مرد نماها به هم وفا نمی کنن. یهو یکیشون از اون یکی جلو می زنه!

آرمیتا از جا بلند شد و گفت:

ـ می رم حساب کنم.

برانوش به رفتنش نگاه می کرد. گام برداشتنش بی عشوه و محکم بود. از آن چیزی که فکر می کرد خیلی سخت تر بود! خیلی بیشتر از خیلی. هر دختر دیگری بود وا می داد، نه تنها که وا نداد، باعث شد او وا بدهد. از آن شخصیت های پیچیده بود که باید در وجودش احساس را به سختی پیدا می کرد.

از آن دخترهایی بود که دست نیافتنی بود و... خاک بر سر نامزدش! دیگر چه می خواست؟ به قول مرصاد، اصیل و پاک و پریسنگ ناف! اما در عین حال ساده و محکم. رئیس، مدبر، خوش صحبت، تحصیل کرده، بدون هیچ آرایش به خصوصی جذاب، لوند، جدی، فقط کمی بی احساس بود! هی... چه گفت؟ او آمده بود آرمیتا را جذب خودش کند یا خودش جذب آرمیتا شود؟!

آرمیتا مقابل میز ایستاد و گفت:

ـ بریم؟

برانوش بلند شد. پشت سرش راه افتاد. یک لحظه حس کرد کل رستوران به او خیره شدند. آن قدر غرق فکرش بود که فکر نکرد این خیلی زشت است که یک دختر جلوی او دست در کیفش کند.

پوفی کشید و فکر کرد دختری مثل آرمیتا که به قول خودش از مرد نماها مردتر است. حس بدی بود، انگار تمام فکر و تصوراتش با مغز سقوط کرده بود!

سوار اتومبیل آرمیتا شد. آرمیتا او را به خانه رساند. باورش نمی شد که او آن قدر گیج بازی در بیاورد و مثل بچه ها عمل کند! به او ناهار بدهد،

WWW.IRANMEET.COM

او را برساند... حس بدی بود، کلا بد پرت شده بود. ست اول را بد باخت، ولی باخت بدی نبود!

****

کیفش را روی شانه اش فیکس کرد و مقابلش ایستاد و گفت:

ـ مطمئنی دوست دخترت نیست!

برانوش ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ باز که تو این ورا پیدات شد؟

سایه با نوک پنجه ضربه ای به سنگ ریزه ای زد و گفت:

ـ فکر کن عاشقت شدم!

برانوش ـ چی از من می خوای؟

سایه ـ دعوتم نمی کنی خونه ات؟

برانوش چشم هایش را ریز کرد و او گفت:

ـ نترس خالیه! برادرت و یه دختر و بچه ات زدن بیرون.

برانوش پوزخند مغروری زد و گفت:

ـ این قدر دوست داری با من باشی؟

سایه ـ تو که بدت نمیاد!

برانوش موبایلش را از جیبش درآورد و با نوک انگشت شصت مسیجش را باز کرد و گفت:

ـ بدم که نمیاد، ولی می ترسم!

سایه پوزخندی زد و گفت:

ـ از مامان جونت؟

برانوش پوشه ی پیام را بست و گفت:

ـ از هپاتیت، ایدز. تو که می دونی من یه دکترم و به این چیزا واقفم!

سایه به صورت او خیره شد و گفت:

ـ می دونم، ولی بهتره از من نترسی!

برانوش دست در جیبش کرد و کلید را بیرون آورد. در را باز کرد و گفت:

ـ من بفهمم از من چی می خوای، راحت تر می تونم باهات کنار بیام!

سایه نفسش را فوت کرد و گفت:

ـ تو اون قدر آدم درست و حسابی ای هستی که یکی از سر نیاز بهت دست دراز کنه و تو بدون چشم داشتی کمکش کنی!

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بدون چشم داشت؟ عزیزم فکر نکنم بتونم از تو بگذرم!

آهی کشید و مستقیم در چشم های برانوش خیره شد.

برانوش با همان لبخند گفت:

ـ حالا این آه و ناله هات و نگه دار، بعدا لازمت میشه! حیف الان کار دارم...

سایه یک قدم جلوتر آمد و با حرکت خاصی موهایش را از جلوی صورتش کنار زد و با باریک کردن بینی اش لب هایش را برجسته تر نشان داد و گفت:

ـ مطمئنی؟

برانوش لبخند مسخره ای زد و گفت:

ـ فکر کنم بتونم یه نیم ساعت کارم و عقب بندازم.

سایه ـ پس بریم تو خونه ی تو؟

برانوش در را باز کرد و گفت:

ـ برو تو، من تو خونه ی خودم دسترسیم به همه چی راحت تره! حتی پلیس و...

سایه اصلا نترسید. هیچ واکنشی هم که برانوش منتظر بود نشان نداد.

با رد شدن از جلوی سرایدار، وارد آسانسور شدند. به گزارش سایه اعتماد نداشت، اما با نبودن افسانه و مرصاد و نگین، اعتماد که نه، دلیلی برای ترسیدن از اعتماد کردن یا نکردن نداشت. کلا بعد از طلاقش زیادی رله شده بود!

****

مثل انسان های مسخ و گیج در امتداد خیابان حرکت می کرد و فکر می کرد. خیلی در زندگی اش با درست ها برخورد نداشت. دستش را روی لب هایش گذاشت. آرایشش نیمه پاک و بهم ریخته بود. با بوق زدن اتومبیلی، فقط به خاطر خستگی از پوشیدن کفش های سورمه ای پاشنه ده سانتی اش، سوار شد!

پسر کچل بود. چهره ی گندی داشت. دستش را گرفت و سؤال های مسخره ی همیشگی. او فقط فکر درآوردن کفش هایش بود. کمی انگشتانش را استراحت داد. سرش را به پشتی صندلی نرم و راحت اتومبیل تکیه داد و فکر کرد درستی و غلطی را چه طور باید تشخیص بدهد وقتی کل حضورش همه غلط بود؟!

نفسش را بیرون فرستاد. گاهی ته رویاهایش داشتن کسی مثل برانوش بود. گاهی سر رویاهایش داشتن کسی مثل برانوش بود. گاهی تمام رویاهایش داشتن کسی مثل برانوش بود و همه ی بیشتر وقت ها، داشتن کسی مثل برانوش بود که حالا داشت، اما نه در ته و سر و تمام رویا! در واقعیت. برانوش را داشت، حتی مثل برانوش هم نه، دقیقا خود برانوش را داشت. خود خود خودش را. آن قدر جلو بود، آن قدر نزدیک، آن قدر دم دست، که می توانست از لمس زیادی حضور او، بی حد و حصر تمام نداشته هایش را پر کند.

او باشد، تا برود جایی درس بخواند. او باشد، تا هر روز از نگین مراقبت کند. او باشد، که از دندان درد جانش در نیاید. او باشد، تا از خستگی

WWW.IRANMEET.COM

کفش های پاشنه ده سانتی اش، سوار اتومبیل نشود. او باشد، تا یک سیلی به صورتش بخواباند و بگوید درست این است. او باشد، که باشد، که حاضر است خودش نباشد، ولی... او باشد. اصلا همه ی دنیا نباشد!

بغض بدی بود. حس رویاهایش توام با حقیقتی که در برابرش بود و البته وجود نه کسی مثل برانوش، وجود خود خود برانوش، آن هم به این صورت تهوع آور بود. یعنی خودش تهوع آور بود.

باز از آن حس هایی به او دست داد، که غالبا بعد از انجام دادن کار نادرست یا درستی که نمی دانست یا حداقل مطمئن نبود، دست داد. آن حسی که آرزوی مرگ می کرد و جرأت نداشت!

نفسش را بیرون فرستاد. از اتومبیل پیاده شد. از آن پسرهای بی بخار بود، ولی خب به اندازه ی کافی از یک چهارراه تا چهارراه دیگر استفاده کرد. از آن هایی که مثلا متعهد هستند و از سر یک چهار راه تا چهار راه دیگر در کنار یک دختر...

به زمین خیره شد. به سایه اش، به خودش، سایه!

برانوش، سایه، مرصاد. برانوش برادرش بود، مرصاد هم برادر برادرش بود! همه چیز هم سر منشأ خیانت بود. همه چیز از این واژه ی کثیف سرچشمه می گرفت. از خیانت بود که... شاید هم مسخ شدن چشم و تماشای لب، شاید... اصلا نمی دانست چرا هست، ولی بود. بودنی که سراسرش تهوع آور بود. بودنی که از تماشای یک نگاه حادث شده بود. بودنی بود که تمامش گند بود! این بودن عند درد بود.

در را با کلید باز کرد. بوی گندی در سرش پیچید. راهروی باریک و تاریکی را طی کرد. با دیدن فرنگیس که مشغول بود، مانتو و شالش را گوشه ای پرت کرد و روی کاناپه نشست. سیگاری آتش زد و پنجه ی باریکش را روی لبه ی میز گذاشت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که به سقف نگاه می کرد گفت:

ـ امروز برادرم و بوسیدم!

فرنگیس با صدایی که نئشگی از آن می بارید، کامی از سیگارش گرفت و گفت:

ـ مراقب باش حامله نشی، لب و لیس پیشکش!

سایه سرش را بلند کرد و به چشم های خمار او خیره شد. در حالی که لحنش کمی رنگ عصبانیت داشت گفت:

ـ پس کی قراره این وضع لعنتی درست بشه؟

فرنگیس ـ میشه، نترس.

سایه چهار زانو نشست و گفت:

ـ مگه نگفتی زندگیمون و می سازه؟ کو پس؟

فرنگیس ـ خدا لعنتت کنه که هر چی زدم پرید. بهت می گم درست میشه.

سایه ـ پنج ساله داری همین و می گی. اگر ما واقعا با اون نسبت داشته باشیم، خب کمکمون می کنه، غیر از اینه؟

فرنگیس آهی کشید و گفت:

ـ واقعا؟ اون چیزیه که من زاییدمش، پس خیالت تخت.

سایه پوفی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اصلا نمی فهمم برای چی باید برم خونه ی برادرم و اون و اغوا کنم!

فرنگیس ـ خره، بالاخره باید باهاش حرف بزنی!

سایه ـ همین طوری نمیشه؟

فرنگیس ـ همین طوری؟ کدوم مردی همین طوری کاری واسه ی کسی انجام می ده که اونی که من زاییدم انجام بده؟

سایه با حرص گفت:

ـ پس این نمایش لعنتی و یه جوری تمومش کن!

فرنگیس ـ هوش... چته؟ داد نزن.

سایه چنگی به موهایش زد و گفت:

ـ امروز وقتی داشتم برادرم و می بوسیدم، عقم گرفت! داشتم بالا می آوردم. همیشه فکر می کردم اگر برادر داشته باشم... دیگه نمی رم سراغش فرنگیس، فهمیدی؟ من نمی فهمم چرا باید این کار و بکنم. چرا باید این طوری بهش نزدیک بشم؟ اون یه آدم بالا شهری تحصیل کرده است، دکتره، همین طوری هم میشه باهاش حرف زد و...

فرنگیس مسخره پوزخندی زد و گفت:

ـ دلت خوشه؟ اولا که این قدر برادر برادر نکن، اون حروم زاده از یکی دیگه است، تو از یکی دیگه. خیلی هم صنم خواهر برادری با هم ندارین! آخه من بهت چی بگم؟ اون پسره با اون همه دبدبه و کبکبه حرفت و باور می کنه؟! یهو از وسط آسمون پریدی وسط زندگیش! آقا... آقا من خواهرتم... ننه ات هم که بیست سال پیش ولت کرد هم با من اومده. آره... قبول می کنه، ولی از اینی که هستیم بدبخت تر می شیم. پس به حرف های من گوش بده. فهمیدی؟!

سایه ترجیح می داد نفهمد.

فرنگیس نفس عمیقی کشید و سایه با بغض واضحی گفت:

ـ اگر یه چیزی بشه که نشه جلوش و گرفت چی؟ اگه جدی جدی حامله بشم چی؟ اگه...

فرنگیس چیزی نگفت و سایه شاخه به شاخه پرید و با حرص گفت:

ـ می فهمی حروم چیه؟ محرم چیه؟ هان؟

فرنگیس با صدای بلندی گفت:

ـ نه فقط تو می فهمی. تو حرومی و محرمی سرت میشه که سر چهارراه وای میسی؟

و در چشم های سایه خیره شد.

سایه لبش را گزید و گفت:

ـ اون فرق می کنه.

فرنگیس ـ چه فرقی؟ برانوش هم یکی از اوناست.

سایه بلند داد زد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ برانوش برادرمه!

و سکوت کرد.

فرنگیس از جا بلند شد و گفت:

ـ ببین، من نمی خوام اون حالیش بشه ما کی هستیم. خدا وکیلی اگر بفهمه اولا که خودش داغون میشه، دوما با گروه خون تربیتش نمی خوره. پس بذار نفهمه و عین بقیه ازش بچاپ. مگه اردشیر نبود؟ همچین توهم زده بود که فکر می کرد دو بار حامله ات کرده، ولی مگه اصلا دستش بهت خورد؟ هان؟ یا اون مهندس کریمی، التماست می کرد صیغه اش بشی و بچه ی توهمیت و نندازی. حالا همون ترفند و رو برادرت پیاده کن. نه دستش بهت می خوره، نه می فهمه که تو باهاش چه ارتباطی داری. ما پولمون و می گیریم و خلاص! تازه بیشتر می ماسه بهمون. قبول داری؟

سایه در چشم های وحشی فرنگیس خیره شد و گفت:

ـ بفهمه که بیشتر خرجمون می کنه.

فرنگیس با حرص گفت:

ـ دِ نه دِ... بفهمه هم خودش براش بده، هم ما. بفهمه می ذاره می ره.

و دست سایه را گرفت و گفت:

ـ بفهمه ننه اش کیه، خواهرش کیه، درد می کشه!

سایه پوفی کشید و گفت:

ـ تو نگران درد کشیدن پسرتی؟

فرنگیس گفت:

ـ اگر نبودم که ولش نمی کردم، خودم بزرگش می کردم!

سایه ـ همون بهتر ولش کردی. حداقل الان واسه ی خودش کسیه.

و از جا بلند شد.

فرنگیس دستش را گرفت و گفت:

ـ به حرفام گوش بده، زندگیمون درست میشه. باشه دخترم؟

سایه پوفی کشید و گفت:

ـ برو بابا تو هم دلت خوشه! مرض داشتی ما رو پس انداختی؟

و از جا بلند شد و به اتاقی رفت و در را محکم کوبید!

فرنگیس بی خیال از جا بلند شد، در کمدی را باز کرد. از زیپ مخفی ساکی مشکی که در طبقه ی دوم کمد بود، بسته ای را بیرون آورد. سیگارش را گوشه ی لبش جا به جا کرد و کام محکمی از آن گرفت.

درحالی که در صفحه ی موبایلش فرو رفته بود، آخرین کام را از سیگارش گرفت و باقی مانده اش را در پیش دستی ای که روی میز بود انداخت.

WWW.IRANMEET.COM

روی مبل نشست و کمی بعد صدای نکره ی مردی در گوشش پیچید:

ـ چه عجب! فری خانم... از این ورا؟!

فرنگیس ـ عجب از تو، یه وخ زنگ نزنی حالی بگیری.

ـ آخه قربونت برم تو که می دونی صدات و بشنوم حالی به حالی می شم.

فرنگیس خنده ی بلندی کرد و گفت:

ـ دارم برات آق شکری!

ـ قربونت، چی شده یاد ما فقیر فقرا کردی؟

فرنگیس ـ جنست آماده است.

ـ به... پس بالاخره حاضر شد؟

فرنگیس ـ آره. کی میای ببریش؟

ـ بگو کی میاریش؟

فرنگیس ـ هر وقت تو بخوای.

ـ پس نوکرتم، شب منتظرتم.

فرنگیس ـ باشه.

ـ دخترت رو هم میاری؟

فرنگیس ـ چه طور؟

ـ یه مشتری براش پیدا کردم، البته یه خرده سن بالاست، ولی چشمش سایه رو گرفته.

فرنگیس ـ اگه راضی بشه.

ـ راضیش کن، امشب از اون شباست. البته اگر بتونه دو نفر و ساپرت کنه!

و خنده ی بلندی کرد و فرنگیس کمی بعد خداحافظی کوتاهی گفت و تماس را قطع کرد. چند لحظه به صفحه ی گوشی اش خیره شد. خطش را خاموش کرد و خط دیگرش را روشن کرد. خوبی دو سیم کارته بودن گوشی بود. روی شماره ی برانوش زوم کرد. چند لحظه چشم هایش را بست. قامت رشیدش، حالت چشم هایش، جذابیت صورتش، دکتر بودنش، تحصیلاتش، از آن پسرهایی بود که هر مادری فقط باید به داشتنش افتخار می کرد! ولی حیف که فقط مادر بود، وگرنه لایق مادری نبود. حتی لایق داشتن پسری مثل برانوش!

یکی از همان پیام های همیشگی اش را فرستاد و دوباره خطی که مربوط به پسرش بود را خاموش کرد.

با دیدن سایه که جلویش ایستاده بود نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ چته؟ چرا عین خری که به نعلبندش نگاه می کنه، نگاه می کنی؟!

سایه بلند بلند گفت:

ـ من امشب پام و هیچ قبرستونی نمی ذارم.

WWW.IRANMEET.COM

و به سمت مانتو و شالش که هنوز روی مبل بود آمد و فرنگیس بازویش را محکم گرفت و گفت:

ـ می فهمی چی می گی؟

سایه ـ شنیدی.

فرنگیس ـ تو غلط می کنی.

سایه ـ ببین، بس کن. من حالم از این کارا به هم می خوره.

فرنگیس یک لحظه آرام شد و با طمأنینه گفت:

ـ سایه، امشب از اون شباست، من هنوز به ناصر بدهکارم.

سایه با بغض و صدای خش داری گفت:

ـ چند شب؟ چند روز؟ چه قدر؟ بدهی داری، خودت پس بده، چرا من و می ندازی جلو؟

و دستش را از دست فرنگیس بیرون کشید و فرنگیس با حرص گفت:

ـ سایه، بس کن. امشب نونمون تو روغنه.

سایه بلند جیغ کشید:

ـ گه بگیرن این نونی که تو این روغنه. دست از سرم بردار.

و به سمت در ورودی رفت.

فرنگیس بلند گفت:

ـ به قرآن شب بپیچونی...

سایه به سمتش حمله کرد و گفت:

ـ چی؟ قرآن؟ می دونی چیه؟ اصلا می دونی چیه؟

فرنگیس با حرص گفت:

ـ دهنت و ببند.

سایه ـ خودت برو، تو که واردی فرنگیس خانم!

فرنگیس خودش را روی مبل پرت کرد و در حالی که با کف دست شقیقه هایش را فشار می داد خفه گفت:

ـ من دیگه پیر شدم.

در بسته شد.

فرنگیس بار دیگر زمزمه کرد:

ـ دیگه خیلی پیر شدم، نوه دارم!

و یک قطره اشک از گوشه ی چشمش پایین چکید!

****

WWW.IRANMEET.COM

فصل چهارم: بانو.

در حالی که به چرخش لباس ها درون حفره ی ماشین لباسشویی نگاه می کرد و مشغول شمردن شمارش معکوس بود تا این وسیله که او را از شکستن یخ حوض نجات می داد خاموش شود، صدای زنگ خاتمه ی شستشوی لباس ها بلند شد. عین بچه ها لبخندی زد و لگن را زیر آن حفره ی مدور گرفت و لباس ها را داخلش ریخت.

یک لحظه حس کرد اگر پرستو او را در حال رخت خالی کردن از ماشین لباسشویی ببیند چه می شود! کمی بعد فکر کرد حالا نه این که او را ندیده خیلی حساب می برد؟!

لگن را برداشت، تونیک آستین بلند پوشیده بود و شلوار مشکی. فقط یک روسری بلند سرش انداخت و از خانه خارج شد. مصیبت تراس نداشتن را به چه کسی بگوید؟ یعنی واقعا پدر رامین عقلش نمی رسید که این خانه و کاشانه نیاز به تراس دارد؟ بدتر از همه این که آسانسور هم ندارد. یعنی آسانسور تا طبقه ی مسکونی هست، بعد بیست پله تا پشت بام. شیفته ی این نقشه ی قناس بود!

حیف فقط خود رامین نابغه بود، پدرش هیچ بویی از هوش نبرده بود.

با هن هن پله ها را بالا می رفت. یک لحظه فکر کرد چرا به درخواست رامین جواب مثبت داد؟ چرا نامزد شدند؟ چرا فکر کرد کسی که از بورسیه ی دولت غرب می گذرد، زیادی انسان است و زیادی در فکر خدمت به مردم است؟ آن موقع ها خیلی خر بود. از عرق ملی زیادی، عرق می کرد! آن قدر که فکر می کرد بشریت و انسانیت در پس دادن امکانات بورسیه است! آن قدر غرق عِرق و عَرق عشق و ملیت و انسانیت بود، که به کل یادش رفته بود که رامین هم با تمام نبوغش غریزه دارد و... فقط او را بازی داد؟ یک لحظه فکر کرد آن موقع که کارت عروسی و آگهی ترحیمش با هم به دستش رسید چه حسی داشت! حس بی حسی. فقط گفت:

ـ مرد؟ همراه با همسرش؟

بعد آن انگشتری که در مراسم نامزدی به دستش بود را همراه با خیلی چیزهای دیگر در کمدش انداخت و... کلی چرا در سرش بود که همه به یک سنگ قبر ختم می شد. یکی که نه، دو تا، سنگ او و او!

در پشت بام را باز کرد. با صدای ساز دهنی کسی، یک لحظه به فکرش زد برگردد. با دیدن برانوش که لبه ی بام نشسته بود و پاهایش به سمت ارتفاع آویزان بود سر جایش ایستاد. صدای ساز دهنی قشنگ بود. برخلاف پسرهایی که می شناخت و همه پی گیتار و خواندن بودن و این مشمول نابغه هایی که کارت عروسی و آگهی ترحیمشان در یک روز به دستش می رسید هم می شد. دندان پزشک مملک ساز دهنی می زد. آخی! همه ی احساسش همین بود.

هوا برای خشک کردن لباس ها بسیار ایده ال بود.

برانوش یک زانویش را بلند کرد و چانه اش را روی آن گذاشت. آفتاب نیمی از صورتش را پوشانده بود و طوری روی صورتش سایه روشن انداخته بود که آرمیتا فکر کرد موهای برانوش قهوه ای است یا مشکی؟!

هنوز دو دستی ساز دهنی اش را در دهان گذاشته بود و می نواخت. هر چند منقطع بود و احتمالا به خاطر سیگارهایش نفس کم می آورد، اما خیلی بد هم نبود. یعنی انقدری بود که یک لحظه فکر کند او خوب ساز دهنی می نوازد. بدتر از همه این که اصلا دوست نداشت وجه اشتراکی

WWW.IRANMEET.COM

پیدا کند آن هم بین علاقه اش به ساز دهنی و البته علاقه ی این پزشک جوان و بی تجربه به ساز دهنی!

برانوش متوجه حضور او شد و گفت:

ـ به به... خانم همسایه... حال شما؟

آرمیتا به سمت طناب هایشان رفت و گفت:

ـ سلام.

برانوش جلو آمد و فکر کرد زحمت پهن کردن لباس های خانم رحمانی را آرمیتا می کشد؟

نیشخندی زد و گفت:

ـ خوبی؟ چه خبرا؟

آرمیتا نمی دانست چرا ولی اصلا نگاهش نکرد. سرش به کارش مشغول بود و حتی الامکان سعی داشت تا لباس های نکته دار را زیر مانتو و شلوارش روی طناب پهن کند.

برانوش دست هایش را در جیبش کرد و با سماجت گفت:

ـ سوال کردما.

آرمیتا: ممنون... سلامتی.

برانوش: همین؟

آرمیتا مانتویش را صاف پهن کرد و برانوش مسخره گفت:

ـ کمک می خوای؟

آرمیتا: ممنون.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ دیگه چه خبر؟

آرمیتا: خبری نیست.

برانوش داشت به مرز کلافگی می رسید، با این حال خودش را نباخت و گفت:

ـ راستی از قرضم چه خبر؟

آرمیتا تند به او نگاه کرد. اصلا بحث خوبی را شروع نکرده بود! در حالی که با نگاهش برانوش را مواخذه می کرد گفت:

ـ تا آخر هفته پرداخت میشه.

برانوش دست هایش را در جیبش فرو کرد. متنفر بود با کسی صحبت کند و طرفش در چشم هایش خیره نشود و احتمالا در دلش از یک دندان پزشک جذاب تعریف و تمجید نکند. اصولا برانوش عادت نداشت دیده نشود. عادت کرده بود نبیند، نه این که...

آرمیتا حرفی نزد.

برانوش: لبخند کجی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ من عجله ای ندارم.

نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ ولی من عجله دارم.

برانوش: چرا؟

آرمیتا: اصولا خوشم نمیاد هیچ کسی به خاطر کاری که ازش نخواستم سرم منت بذاره.

برانوش شوکه و خفه گفت:

ـ چی؟

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و جدی گفت:

ـ انقدر گوش هاتون سنگینه؟

برانوش اخمی کرد و گفت:

ـ ولی منظورم از این حرف...

آرمیتا منتظر ادامه ی حرفش بود.

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ بیخیال. من منظوری نداشتم.

آرمیتا: من ازتون این و نخواستم، ولی لطفتون رو به زودی با سودش جبران می کنم. خوبه؟

برانوش اصلا نمی دانست چه بگوید. همین طور ایستاده بود و برخلاف عادتش او را خیره خیره نگاه می کرد. آرمیتا کمی از او فاصله گرفت و شلوارهای افسانه را ردیف چید.

برانوش جلوتر آمد و گفت:

ـ من واقعا منظوری نداشتم.

آرمیتا خیلی ریلکس گفت:

ـ شما دارین کاری و که من ازتون نخواستم و شما سرخود انجام دادین و طوری جلوه می دید که من حداقل این برداشت و می کنم که دارین سرم منت می ذارین!

برانوش چنگی به موهایش زد و گفت:

ـ اصلا این طور نیست. من بد منظورم و رسوندم. منظور من....

آرمیتا میان کلامش آمد و خونسرد گفت:

ـ ببخشید من اصلا عادت ندارم در کلام کسی بپرم، ولی خواهش می کنم توجیه نکنید. اصلا ربطی به امروز نداره. من به هر حال باید پول شما رو پس بدم و مطمئن باشید تا آخر هفته قطعا این کار و می کنم. اصلا اگر شما هم این هزینه رو پرداخت نمی کردید به هر حال در صنف همکاری با آقای مظفری من تا آخر هفته از ایشون وقت می گرفتم!

WWW.IRANMEET.COM

برانوش کمی به او نگاه کرد و آرمیتا بدون این که هیچ حالتی در صورتش به نمایش بگذارد گفت:

ـ شب خوبی داشته باشید.

و از جلوی چشم های گیج و منگ برانوش به آرامی عبور کرد. در را با ملایمت باز کرد. در را به آرامی بست. حتی برانوش می توانست صدای پاهای آرام او را که از پله ها پایین می رفت، بشنود. لعنتی چقدر اعتماد به نفس داشت! این تنها چیزی بود که نثار خودش کرد!

درحالی که از آن خشکی درآمده بود نفس عمیقی کشید و از پله ها پایین رفت. با دیدن مرصاد که نگین به بغل از خانه بیرون می رفت پرسید:

ـ کجا؟

مرصاد با حرص نگین را به آغوش او سپرد و بلند گفت:

ـ قبرستون.

برانوش چیزی نگفت. همان لحظه صدای افسانه و آرمیتا بلند شد که افسانه جیغ زد:

ـ من خرید نمی رم.

آرمیتا در را باز کرد و با دیدن برانوش که نگین به بغل بود بدون آن که توجهی نشان بدهد جلوی آسانسور کنار مرصاد ایستاد. هر دو منتظر بودند که آسانسورها بالا بیایند.

افسانه در را باز کرد و رو به آرمیتا گفت:

ـ یه بسته ماکارانی هم بگیر.

و چشم غره ای به چپ چپ نگاه کردن مرصاد رفت و در را کوبید. برانوش و آرمیتا همزمان حدس می زدند که این دو با هم یک بحثی انگار داشتند! همراه مرصاد سوار آسانسور شد. درحالی که به اخم های درهم مرصاد نگاه می کرد و با تصور این که این مسئله به خواهرش مربوط است پرسید:

ـ طوری شده؟

مرصاد انگار منتظر همین بود، نطقش باز شد و گفت:

ـ افسانه اصلا آدم و درک نمی کنه.

آرمیتا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ از چه لحاظ؟

مرصاد: من به خاطر شغلم، کشیک هام... خوب مجبورم بایه سری از همکارام بیش از حد صمیمی باشم و باهاشون در ارتباط باشم.

در آسانسور را باز نگه داشت. آرمیتا لبه ی شالش را گرفت و کمی آن را روی سرش جلو کشید. مرصاد همچنان حرف می زد. درادامه گفت:

ـ خب جون بیمار درخطره... حالا دو تا پرستار به من زنگ می زنن شرایط بیمار و توضیح میدن. من شب تا صبح با اونا کشیک میدم، وقت می گذرونم ولی روابط تعریف شده است...

از جلوی سرایدار گذشتند و مرصاد در را برای آرمیتا باز نگه داشت و آرمیتا اول خارج شد.

مرصاد دوباره گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بعضی وقت ها ممکنه حالا شوخی و خنده پیش بیاد... بحث پیش بیاد... صمیمیت در کار خیلی مهمه. نمیشه که طوری رفتار کرد که کسی چشم دیدن آدم و نداشته باشه... اونم چی... وقتی یک خانمی زنگ می زنه به خاطر سلامتی بچه اش از من تشکر می کنه. این تقصیر منه اون خانم شوهرش فوت شده یا چه می دونم طلاق گرفته؟ بعد... افسانه اصلا این و درک نمی کنه که گاهی وقتا خیلی از مسایل تقصیر من نیست. همه چیز و از چشم من می بینه. الانم خانم قهر کردن که چی؟

آرمیتا امیدوار بود دوباره حرف هایش را از سر نگیرد. واقعا مرصاد چقدر حرف می زد. یک لحظه فکر کرد افسانه سرسام نمی گیرد؟ عصر جمعه ای مخش را به کار گرفته بود. مرصاد نفسش را فوت کرد. انگارخودش هم از حرف زدن خسته شده بود.

رو به آرمیتا که پشت سرش راه می آمد گفت:

ـ حالا من باید چی کار کنم؟

آرمیتا: من نمی دونم.

مرصاد:خب شما می تونید با افسانه صحبت کنید و این حرف ها رو بهش بگید.

آرمیتا: از واسطه گری خوشم نمیاد. هرچی که هست بین خودتونه. ضمن این که من همین طوری هم با اصل رابطه ی شما دو نفر مشکل دارم.

مرصاد با چشم های گرد شده گفت:

ـ واقعا؟

آرمیتا مقابل میوه فروشی ایستاد و درحالی که نایلونی برمی داشت و سیب های سبز و ترش را که آب آورنده ی دهان بود جمع می کرد گفت:

ـ واضح نیست؟

مرصاد: آخه چرا؟

ارمیتا: خواهر من...

مرصاد وسط حرفش پرید و گفت:

ـ حساسه... زودرنجه... مهربونه... رویا پردازه...

آرمیتا: خوبه می دونید و باز هم....

مرصاد باز وسط حرفش پرید و گفت:

ـ باز هم چی؟ خب من دارم سعی می کنم خودم رو اول به خودم بعد به افسانه ثابت کنم.

آرمیتا: پس چه احتیاجی به واسطه گری من....

مرصاد دوباره وسط حرفش پرید و گفت:

ـ خب افسانه اصلا به من اجازه ی حرف زدن نمی ده.

مرصاد دست دراز کرد و نایلون سیب های سبز را گرفت. آرمیتا داشت پرتقال و نارنگی سوا می کرد.

مرصاد دوباره متکلم وحده شد و گفت:

ـ آخه چرا باید این طوری رفتار کنه که اجازه نده من توضیح بدم؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا خیار هم سوا کرد وبه سمت صندوق رفت. مرصاد خریدها را در دستش گرفته بود. بعد از میوه فروشی به سمت سوپری رفت. مرصاد هم دنبالش می آمد.

آرمیتا درحالی که لیستش را درآورده بود و از فروشنده می خواست آن ها را برایش فراهم کند سعی می کرد به حرف های مرصاد هم توجهی نشان دهد! ولی واقعا داشت سرسام می گرفت.

آرمیتا داشت وسایل داخل نایلون را با لیستش چک می کرد که مرصاد گفت:

ـ ماکارانی...

آرمیتا رو به فروشنده آن یک قلم جامانده را گفت و مرصاد خواست حساب کند که آرمیتا زودتر کارت کشید.

مرصاد پوفی کشید و گفت:

ـ حالا به نظرتون من چی کار کنم؟

آرمیتا نمی توانست به مرصاد خرده بگیرد. سی سالش بود. به او نگاه کرد و گفت:

ـ افسانه هنوز یه دختر بچه است که توی روزهای دبیرستانش سیر می کنه. احساساتیه... نازک نارنجیه... زودرنجه... مهربونه... کم توقعه... براش یه دسته گل بگیر و...

و چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ گول زدن دخترا چندان کار سختی نیست که نتونید از پسش بربیاید!

و یک لحظه در دلش گفت: « اگر کمک خواستی برادرت که هست! teacher خوبیه! »

مرصاد: افسانه گل رز دوست داره؟

آرمیتا: بیشتر یاس... عاشق این گل فروش های خیابونیه. میگه ازشون حس صداقت و واقعیت می گیره.

مرصاد لبخند کجی زد و پشت سر آرمیتا راه افتاد. درحالی که با تعارف هایش داشت مخ او را همچنان تلیت می کرد خرید ها را تا داخل آسانسور آورد.

دروغ چرا؟ آن قدری که از برانوش بدش می آمد با مرصاد مشکلی نداشت! درحالی که تند تند با افسانه خانه را جمع می کردند فکر کرد عصر جمعه ای، مازیار و فرح برای چی باید به خانه شان بیایند؟

با صدای زنگ در افسانه تند گفت:

ـ اومدن؟ چه زود.

در را بی هوا باز کرد...

آرمیتا با دیدن گلبرگ های گل و بوی یاس، از لبخند عمیق افسانه چندشش شد. ترجیح داد در معرض در ورودی قرار نگیرد. به آشپزخانه رفت تا میوه ها را بشوید.

قهقهه های افسانه و « تو از کجا می دونستی من گل یاس دوست دارم؟ » گفتن هایش و لحن لوس و عوق آور مرصاد که می گفت می دونستم و تو خودت گلی و گلم و عشقم... نفسم... نه دیگر آن قدر ها هم سبک بازی درنمی آورد. ولی در کل! حق داشت حالش بهم بخورد؟ خر شدن

WWW.IRANMEET.COM

افسانه... اوف... حیف مرصاد را جز دسته ی نیمه آدم هایی که سعی می کنند مردنما بازی هایشان را توجیه کنند قرار می داد وگرنه چنان او را سر و ته می کرد که...

با صدای آیفون دستش را آب کشی کرد و آیفون را جواب داد.

افسانه که جلوی در بود، آرمیتا هم به او پیوست. قبل از این که مرصاد تشکرش از آرمیتا آن هم از لحاظ نگاه و ابرو و زل زدن تمام شود در آسانسور باز شد. قامت مازیار و فرح جون و یک خانم که به عصایش تکیه داده بود و مانتوی مشکی حریری با دامن و بلوز سنگینی پوشیده بود پیدا شد.

مرصاد با تعجب گفت:

ـ مامان!

قبل از این که آرمیتا از شوک مامان دربیاید، فرح جون مادر مازیار او را محکم به آغوش کشید و گفت:

ـ چطوری خانم خانم ها؟

مازیار با افسانه دست داد و مرصاد معرفی کرد:

ـ مامان، افسانه... ایشون هم خواهرشون آرمیتا.

و رو به دخترها گفت:

ـ مادرم بانو...

بانو رو به افسانه که دست دراز کرده بود و گفته بود:

ـ خوشبختم بانو خانم.

لبخندی زد و گفت:

ـ فقط بانو صدام کن.

و رو به آرمیتا که خشک ایستاده بود لبخند دیگری زد و گفت:

ـ وصفت و از فرح جون زیاد شنیدم.

آرمیتا از جلوی درکنار رفت و گفت:

ـ بفرمایید.

مازیار لبخند کجی زد و گفت:

ـ با اجازه ات من دو تا مهمون هم دعوت کنم.

و رو به مرصاد چشمکی زد و گفت:

ـ برو اون عروس خانمم بیار.

قبل از این که اپآرمیتا معنی آن عروس خانم را دریابد همه وارد خانه شدند. بانو و فرح کنار هم نشستند. افسانه عین پروانه دور بانو می چرخید. مازیار به همراه مرصاد به واحد رو به رو رفته بود.

WWW.IRANMEET.COM

فرح از جا بلند شد و رو به آرمیتا گفت:

ـ تو زحمت افتادی؟

آرمیتا: نه فرح جون. فقط ایشون....

فرح دست آرمیتا را کشید و با هم وارد آشپزخانه شدند و گفت:

ـ بانو مادر مرصاد و برانوشه دیگه. یه مشکلی داشتن دیگه گفتم امشب بیایم اینجا و حل بشه. مزاحمت که نشدیم؟

آرمیتا لبخند بی تفاوتی زد و گفت:

ـ نه اصلا.

واقعا هم مزاحم نبودند!

در ورودی توسط افسانه باز شد. با آمدن برانوش و مرصاد و مازیار آرمیتا سینی چای به دست یک لحظه به قیافه ی درهم و دمغ برانوش نگاه کرد و کمی بعد هم نگاهش را به سمت بانو چرخاند. با خیرگی به او زل زده بود. برانوش نگین را دست مرصاد سپرد و جلو آ مد رو به فرح و بانو سلام کرد.

فرح با مهربانی جوابش را داد و گفت:

ـ خوبی پسرم؟ سنگین شدی. قبلا بیشتر به مازیار سر می زدی.

بانو به سلام سردی اکتفا کرد. برانوش کناری نشست. مازیار نگین را بغل کرده بود و با لحنی که آرمیتا را تا اوج دق مرگ کردن پیش می برد با او که اصلا نمی فهمید حرف می زد!

بانو پایش را روی پایش انداخت و فرح گفت:

ـ شرمنده آرمیتا جون مزاحمت شدیم ها.

و با لبخند رو به جمع گفت:

ـ من و مادر آرمیتا و افسانه از قدیم همدیگه رو می شناسیم. همسایه بودیم. بانو هم که اتفاقی باهاش تو یه مهمونی آشنا شدم. پسرامون که جیک تو جیک شدن من و بانو هم....

کسی گوش نمی داد. مخصوصا آرمیتا که به شدت روی چهره ی دمغ و پر حرص برانوش زوم کرده بود. دروغ چرا؟ کمی کنجکاوی اش تحریک شده بود.

مازیار به آشپزخانه آمد و گفت:

ـ چه خبرا خانم؟

به لبه ی اپن تکیه داد. حالا وقت حال گیری مازیار نبود. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ این بانو و برانوش با هم مشکل دارن؟

مازیار خیاری از داخل ظرف میوه برداشت و گفت:

ـ ای میشه گفت.

WWW.IRANMEET.COM

صدای مرصاد آمد که گفت:

ـ حالا وقت این حرف ها نیست.

مازیار چشمکی زد و گفت:

ـ ببخشید دیگه. پیشنهاد فرح جونت بود گفت جلوی دوتا غریبه آشتی می کنن! شما هم که با هم همسایه شدید و....

آرمیتا درحالی که به صورت مازیار خیره شده بود گفت:

ـ مادر و پسر قهر کردن؟

مازیار: آره... همچین میشه گفت. البته بیشتر تقصیر خود شازده است وگرنه....

با صدایی که درحال پیچید جفتشان از اپن به هال نگاه کردند. کمی به نظر جو متشنج می آمد. به خصوص که بانو با لحن تند و خاصی گفت:

ـ گرگ زاده گرگ شود، گرچه با آدمی بزرگ شود!

آرمیتا با یک سینی چای و شیرینی وارد هال شد. بانو دست هایش را روی عصایش گذاشته بود و با نگاهی خاصی به برانوش خیره بود. بانو سری تکان داد و گفت:

ـ می بینی فرح جون؟ یه عمر همه ی جون و زندگی و جوونیت و بذاری به پای پسرِ شوهرت که معلوم نیست از تخم و ترکه ی کیه.

آرمیتا یک لحظه نگاهش به چهره ی بی تفاوت برانوش که به پایه ی میز خیره بود افتاد. رو به بانو گفت:

ـ بفرمایید.

بانو سری تکان داد و خم شد و یک لیوان برداشت و گفت:

ـ به خدا فرح من که دیگه نمی دونم چی کار باید می کردم که نکردم. یه عمر محبت کردم که آخرش یکی نمک بخوره نمکدون بشکنه.

آرمیتا رو به برانوش سینی را گرفت. شاید در نظرش آمد از بی تفاوتی زیاد دارد فکش را روی هم می ساید. ته چهره اش عصبی بود. به آرامی تشکری کرد و یکی برداشت. افسانه بلند شد و میز عسلی ای را جلوی برانوش گذاشت.

برانوش ولی هنوز لیوان چای داغ را در دستش گرفته بود. آرمیتا ظرف پایه بلند شکلات را می گرداند. افسانه کنار فرح رو به روی مرصاد نشسته بود.

بانو بی توجه به موقعیت با پوزخند تلخی گفت:

ـ فکرشو بکن فرح جون. مازیار که تو از جون واسه اش مایه گذاشتی یهو بره با یه دختری که معلوم نیست کیه؟ چیه؟ بعد پشت کنه به تو و خانواده ات. ببین چه حالی که نمیشی. ببین چه که به روزت نمیاد. بعد از طلاقش هزار تا راه کار جلوش بذاری تازه واست ناز کنه بگه نه، من از زندگیم راضیم.

برانوش دست آزادش را در موهایش فرستاد. آرمیتا اهمی کرد و برای این که از این بحث خارج شوند گفت:

ـ بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید... ناقابله...

بانو کمی از چایش مزه مزه کرد. نگین نق نق می کرد. مرصاد سعی می کرد آرامش کند. با شکلک هایی که از خودش در می آورد نگین را وادار به خندیدن می کرد.

WWW.IRANMEET.COM

بانو پایش را روی پا انداخت و گفت:

ـ فرح دختر خواهرم و دیده بودی؟

فرح که هنوز در بهت سخنان قبلی بانو بود لبخندی مصنوعی زد وگفت:

ـ آره... شراره؟

بانو نیم نگاهی به برانوش انداخت و گفت:

ـ از خانمی هیچی کم نداره. اصیل... نجیب... پاک... چقدر عاشق... به خدا خانواده دار. پدرش کارخونه داره. همگی نجیب زاده ان.

و درحالی که با خیرگی مستقیم به برانوش نگاه می کرد گفت:

ـ ولی کو لیاقت؟ کسی که دنبال یکی بره که عین مادرش باشه... راسته که میگن هر پسری میره لنگه ی همونی و پیدا می کنه که مادرش بوده.

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ مادرم که شمایین!

بانو ماند...

بد حرفی بود! مرصاد هم داشت به برانوش نگاه می کرد.

بانو اخمی کرد و گفت:

ـ من فقط بزرگت کردم. فرح جون که غریبه نیست. این دو تا دخترم جای دخترای من، بدونن... که...

برانوش میان کلامش آمد و گفت:

ـ شما لطف کردی. اگربهتون بدهکارم امر کنید پرداخت کنم!

بانو علنا از درون و بیرون می لرزید. از کیفش سیگاری بیرون کشید و آرمیتا بلند شد تا زیر سیگاری بیاورد. فرح میانه را گرفت و گفت:

ـ ای بابا بانو جان... من تو رو کشون کشون آوردمت این جا با پسرت آشتی کنی، نه که هر چی هم که قبلا بوده خراب کنی!

مرصاد هم لبخند مسخره ای زد و گفت:

ـ آره دیگه مادر من... بیخیال این بحث ها. نظرتون چیه شام سفارش بدیم؟

آرمیتا دخالت کرد و گفت:

ـ الان میرم خودم حاضر می کنم.

و داشت به افسانه اشاره می زد که بانو تند گفت:

ـ نه دخترم. من که مزاحمت نمی شم. قصد من هم همین بود فرح جون، فقط حیف که خیلی دیر شده. دیگه هیچی درست نمیشه.

باز برگشت سر مهره ی اول!

برانوش لیوان چایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ من مشکلی با شما ندارم بانو. شمایید که....

بانو با بغض واضحی دود سیگارش را در فضا رها کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آره... مشکلی نیست. اصلا تو که محبت و عاطفه سرت نمیشه. خوبه خودت پدری. همین دخترت فردا ببین چطوری تو روت بلند میشه. ببین چطوری قالت می ذاره. ببین....

برانوش ازجا بلند شد و گفت:

ـ یه جوری بارش میارم که تو روم بلند نشه. شب خوش!

و نگین را از بغل مرصاد کشید. نگین داشت از همه بای بای می کرد. برانوش از خانه خارج شد. خودش را داخل خانه اش پرت کرد. نگین را داخل رورو‌ئکش گذاشت و به آشپزخانه رفت تا شیرخشک نگین را آماده کند. صدای بو بو کردن نگین و حرکتش درخانه و چرخ زدنش در سرش بود. لحظاتی بعد درخانه باز شد.

با دیدن مرصاد نفس کلافه ای کشید و مرصاد گفت:

ـ خیلی نمک نشناسی.

برانوش: می دونم.

مرصاد: مادر من دیگه باید در حقت چی کار می کرد که نکرد؟

برانوش: منت سر من نذارید!

مرصاد: منت؟خیلی بی چشم و رویی.

برانوش با حرص گفت:

ـ من؟ هرکی ندونه تو که باید بدونی هر چی هستید و نیستید از صدقه سری مادر منه . تو که می دونی بابا به خاطر ارث و میراث زن اولش و ول کرد و با فرزانه تاج بخش رو هم ریخت. تو که باید اینا رو بدونی. تو که باید بدونی که اگر الان بانو شده بانو از صدقه ی هووی عزیزشه. هان؟ یادت رفته؟ پز اصل و نصب اون دختر خواهر پفیوزش و به مادر خان زاده ی من میده؟ مرصاد تو اگر به این قد و قواره رسیدی بفهم از کجا و کدوم آخور... اگر برومند ها شدن برومند، صدقه سری...

مرصاد با پوزخند گندی گفت:

ـ آره... صدقه سری فاحشه گری خاندان تاج بخشه!

برانوش مستقیم در چشم های او خیره شد و گفت:

ـ فاحشه مادر توئه.

مرصاد تلخ خندی زد و گفت:

ـ فعلا که داریم می بینیم کی...

و کلامش را خورد. برای برانوش تکمیل ادامه ی جمله خیلی سخت نبود.

مرصاد در ادامه با لحنی که حرصش دیگر از کنترلش خارج شده بود گفت:

ـ خودتم از همون قماشی. نجابت و شعور برات معنی نداره. یه نگاه به خودت بنداز بین کجای دنیا ایستادی. یه نگاه به زن و زندگیت بنداز. به دخترت... پس فردا بهش چی داری بگی؟ ببین فردا که به حرف افتاد اولین کلمه اش اینه... مامانم کجاست.؟ چیزی که خودتم پرسیدی. تو

WWW.IRANMEET.COM

چشماش نگاه کن و به دخترت بگو مادرت به من خیانت کرد و ولت کرد. باهاش صادق باش. اون وقت یه عقده ای عین خودت بار میاد.

برانوش: عقده ای بار بیاد، به جهنم. بهتر از صد تا مثل توئه.

مرصاد: تو داری تاوان اشتباهات خودت و میدی. تاوان این همه نمک خوردن و نمکدون شکستن رو.

برانوش با صدای بلندی گفت:

ـ این قدر سر من منت نذار! همش تقصیر اون مادر گند و...

مرصاد با اخم و چشم هایی که باریک شده بود گفت:

ـ منت؟ منت چی؟ حقیقته، منت نیست. تو تنهایی... بی کس و کاری... گاهی شرمم میاد تو هم خون منی.

برانوش به دیوار تکیه داد.

مرصاد حق نداشت... هر چند شاید هم داشت... وقتی پای مادری به میان می آمد که او نداشت اما از او دفاع می کرد، وای به حال مرصاد که داشت و بود و باید دفاع می کرد!

با صدای افتادن چیزی و سکوت خانه، مرصاد فقط به نگین نگاه کرد که روروئکش سر و ته شده بود!

مرصاد به سمتش دوید. صدای جیغ و گریه ی نگین بلند شده بود. کمی خون از بینی کوچکش بیرون زده بود. مرصاد بغلش کرد و سعی داشت آرامش کند. برانوش هنوز ایستاده بود و نگاه می کرد. شاید ذهنش داشت نگین بزرگ را مصور میشد که اگر روزی بپرسد مادرم کجاست چه جوابی به او می دهد؟

همان حقیقتی را که بانو و پدرش به او گفته بودند را به نگین می گفت؟

مرصاد با صدای بلندی گفت:

ـ چرا ماتت برده؟

ازجایش تکانی خورد و گفت:

ـ برو تو شیشه اش یه خورده آب قند درست کن.

نگین هنوز داشت جیغ می کشید وگریه می کرد. مرصاد بلند شد تا صورتش را بشوید. برانوش خشکش زده بود. با این حال کاری که مرصاد خواسته بود را انجام داد.

مرصاد نگین را که به نسبت آرام تر شده بود را می خواست به دست او بدهد که برانوش ممانعت کرد. مرصاد تعجبی نکرد. گاهی واقعا فکر می کرد هیچ حس و عاطفه ای در وجود این مرد وجود ندارد. با صدای قدم هایی در راهرو جفتشان حدس زدند که مهمان های کذایی قصد رفتن کرده اند!

برانوش سرش را به پشتی مبل تکیه داد و مرصاد گفت:

ـ سرت درد میکنه؟

برانوش: نه.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد: خوبی؟

برانوش: مگه قرار بود بد باشم؟

مرصاد نفس عمیقی کشید و

ـ گفت: وسط عصبانیت نقل و نبات پخش نمی کنن.

برانوش: مرصاد خفه شو.

مرصاد: از حرف هام....

برانوش بدون این که نگاهش کند گفت:

ـ کلا دیگه بی اثره... حرف جدیدی نزدی!

مرصاد مسیر نگاه برانوش را تعقیب کرد و پوفی کشید. هنوز نگین را در آغوشش گرفته بود و نگین با ملچ مولوچ درحالی که کمی از اطراف بینی اش سرخ بود مشغول نوشیدن و خوردن شیر بود.

برانوش نفس عمیقی کشید و مرصاد پرسید:

ـ باز کی و آوردی تو خونه؟

برانوش: چی؟

مرصاد: یه مانتو تو حموم افتاده.

برانوش سیخ نشست و فکر کرد مانتو؟!

برانوش زمزمه کرد:

ـ آرمیتا...

مرصاد تکان ناگهانی ای خورد و گفت:

ـ نه...

برانوش به مرصاد نگاه کرد و نفس عمیقی کشید و نیشخندی زد و گفت:

ـ چقدر ذهن منحرفی داری!

مرصاد با اخم گفت:

ـ مانتوی آرمیتا تو حموم خونه ی تو چی کار میکنه؟

برانوش لبخند زنان از جا بلند شد و گفت:

ـ حالا...

مرصاد با کلافگی گفت:

ـ مگه من با تو نیستم؟

برانوش به آشپزخانه رفت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نگین و بذار تو تختش خوابید. خودتم پاشو برو پیش بانو.

مرصاد: پس تو چی؟

برانوش: فکر کنم امشب باید با قرص زیر زبونی تا صبح بالای تختش بشینی.

و با کلافگی گفت:

ـ من موندم فرح برای چی خودش و قاطی میکنه؟

مرصاد: تو می دونستی مازیار خواستگار آرمیتا بوده؟

برانوش: آره... مازیار بهم گفته بود.

مرصاد: آرمیتا ردش کرده.

برانوش: اینم می دونستم!

مرصاد: پس من برم؟

برانوش: آره...

مرصاد: بیرونم که نمی کنی؟

برانوش: به نرگس بگو اون پرستار چی شد؟

مرصاد: تو یونیت هات و تحویل بگیر.

برانوش حرفی نزد و مرصاد دوباره پرسید:

ـ مانتوی آرمیتا برای چی باید تو حموم خونه ی تو باشه؟

برانوش: نگین روش جیش کرد.

مرصاد کمی خیره خیره نگاهش کرد و کمی بعد هم زمان پقی زدند زیر خنده!

ـ خانم آرمند؟

آرمیتا مقابل پیشخوان سرایدار ایستاد و گفت:

ـ بله؟

آقای مهدوی جلو آمد و در حالی که سیلی از همسایه ها پشتش ایستاده بودند و به او نگاه می کردند. آرمیتا بند کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

ـ ظهرتون بخیر.

آقای مهدوی: ظهر شما هم بخیر... وقت دارید؟

آرمیتا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

ـ بله... ولی فقط ده دقیقه.

خانم رحمانی چادرش را جلو کشید و جلوتر آمد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ دخترم یه دقیقه بشین. کار واجبیه.

آقای مهدوی عنان سخن را به دست گرفت و در حالی که کاغذ امضا شده ای را مقابل آرمیتا روی پیشخوان می گذاشت گفت:

ـ مطمئن باشید خیلی وقتتون رو نمی گیره. فقط کافیه این برگه رو امضا کنید.

آرمیتا ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ چی هست؟ فرمه؟

خانم رحمانی: استشهاده.

آرمیتا چینی به پیشانی اش انداخت و گفت:

ـ استشهاد؟

هنوز فرصت نکرده بود متن را بخواند که آقای حسین زاده جلو آمد و گفت:

ـ آره، فقط امضای شما مونده.

آرمیتا مخش داشت سوت می کشید. شکایت محلی و همسایگی از برانوش برومند! جـــان؟

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ آقای مهدوی منظورتون چیه از عدم رعایت قوانین آپارتمان نشینی و مسکونی؟

آقای مهدوی دست هایش را در جیبش فرو برد و گفت:

ـ خب این چیزیه که مشخصه.

ارمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ ولی من از آقای برومند هیچ خطایی ندیدم.

خانم رحمانی خودش را جلو پرت کرد و گفت:

ـ این پسر مشکل داره. من خودم چند وقت پیش تو آسانسور دیدمش که با یه دختری...

و از ادامه ی جمله اش منصرف شد و به شاخه ی دیگری پرید و گفت:

ـ چند وقت پیشم یه دختر دیگه رو آورد خونه. صبحی هم یه دختره اومده بود این جا. ندیدی با چه فضاحتی از خونه پرتش کرد بیرون. صبح دعوا شد.

حسین زاده تند گفت:

ـ لابد سر حساب کتابشون باهم دعواشون شده.

انقدر حرفش تلخ و تند بود که آرمیتا تا بناگوش سرخ شود.

خانم رحمانی با آب و تاب گفت:

ـ این شازده هم مدام می گفت شراره برو گمشو. برو از خونه ی من بیرون . فلان بهمان...

شراره... شراره... این اسم به شدت آشنا بود.

WWW.IRANMEET.COM

خانم رحمانی او را از افکارش بیرون کشید و گفت:

ـ بالاخره این جا خانواده زندگی می کنه. پسر دختر جوون داریم. درست نیست این آقا این جا باشه. باید از این جا بلند بشه. ما تو در و همساده آبرو داریم!

همساده؟

وای که چقدر احمقانه بود فکر کند کسانی که اهل زندگی در این محل ها هستند زیادی سواد و زیادی شعور دارند.

خانم رحمانی شاید دیپلم هم نداشت. با شوهر و نوه اش زندگی می کرد. نوه اش هم دیپلمه شوهر کرد. حالا فقط با شوهر بازنشسته اش زندگی می کند! همین جایی که او زندگی می کرد. در جوار یک دندان پزشک... یک متخصص اطفال... خودش یک مهندس... خواهرش یک مدیر جهانگردی... در کنار آقای مهدوی یک فرهنگی... در کنار آقای حسین زاده... یک بازاری.... در کنار سرایدار... در کنار...!

بعضی ها لیسانس دارن شعور ندارن. بعضی ها هم شعور دارن ولی لیسانس ندارن. جالب این جاس همه شعور و به لیسانس و لیسانس و به شعور می شناسن!

برگه را روی پیشخوان هل داد و یک کلام گفت:

ـ من امضاش نمی کنم. نه از جانب خودم نه خانواده ام. قبل از این که روز خوشی بگوید آقای حسین زاده با آن لحن تلخش گفت:

ـ لابد خودتون و خواهرتونم باهاشون سر و سری دارید!

قبل از آن که دفاع کند خانم رحمانی گفت:

ـ آره من دیدم خواهرش و با برادر این آقا همش با همه ان.

ماندن دیگر جایز نبود.

فصل پنجم: سایه به سایه

فاکتور یونیت ها را امضا کرد و رو به مرد فربه ای که راننده ی وانت بود گفت:

ـ خب... با نهایت احتیاط ببرینش بالا.

مرد رو به دو کارگر دیگر گفت:

ـ تند باشین.

آرمیتا سرکی به کلینیک کشید. با شنیدن زنگ موبایلش آن را از کیفش درآورد و مشغول مکالمه با پرستو شد. کمی بعد تماس را قطع کرد.

مرد رو به روی او ایستاد و گفت:

ـ خانم حساب ما رو شما زحمت می کشید؟

قبل از دخالت برانوش آرمیتا گفت:

ـ بله، چقدر شد؟

مرد: هزینه ی یک طبقه رو ازتون می گیریم.

آرمیتا با تعجب گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ یک طبقه یعنی دو سری پله یه پاگرد. این جا هشت تا پله است یه راهروی هشت قدمی!

مرد چانه ی تیزش را خاراند و گفت:

ـ بالاخره که طبقه است.

برانوش جلو آمد و گفت:

ـ مشکلی هست؟

آرمیتا بلند گفت:

ـ یه لحظه شما اجازه بده.

عملا گفت تو خفه شو... برانوش سرجایش ایستاد.

آرمیتا با اخم جان داری گفت:

ـ آقای عزیز... این طبقه به حساب نمیاد. اینم پول شما. روزتون بخیر.

مرد که قامت برانوش را که دقیقا پشت آرمیتا ساکت ایستاده بود را از نظر می گذراند گفت:

ـ خانم آخه خدا رو خوش نمیاد.

آرمیتا: خدا خودش می دونه این یک طبقه به حساب نمیاد ، ضمنا شما داشتین یه یونیت رو هم از پله ها می نداختید هنوز چک نکردم ببینم چه صدمه ای دیده!

مرد بادی به غبغبش انداخت و گفت:

ـ تازه بدهکارم شدیم؟

آرمیتا با اخم عمیق تری و صدای متحکم تری گفت:

ـ تو قرار داد ذکر کردم . ضمنا ببخشید؟ لابد من بدهکارم؟ شما باید کارتون و درست انجام بدید. بفرمایید. در ضمن دوبله ایستادید... بفرمایید به سلامت.

و بی توجه به برانوش و مردها به سمت کلینیک حرکت کرد. مردها با غرغر سوار وانتشان شدند. حتی از برانوش هم خداحافظی نکردند.

برانوش به تنه ی درختی تکیه داده بود و از سیگارش کام می گرفت. آرمیتا بیشتر او را یاد خانم مدیر دبستانش می انداخت که زیادی جیغ جیغ می کرد و بچه ها عین چی از او می ترسیدند. از آرمیتا نمی ترسید؛ شاید اگر پریسنگ نافش را نمی دید می ترسید. موضوع این بود که خودش هم نمی دانست جدیت و ابهتش با آن همه موهای فرفری که زیر مقنعه اش می توانست آن ها را تصور کند در تضاد است. قیافه ی با نمکی داشت و اگر اخم نمی کرد و لبخند می زد زیادی شیطان و بازیگوش به نظر می رسید. بدبختی وجود آن همه تاپ رنگی و شلوارک نمی گذاشت از او بترسد ولی عجیب ابهت داشت. یعنی ابهتش به شستن نگین هم ختم میشد... نمی دانست، گیج بود!

سیگار هم می کشید و دودش را حلقه حلقه بیرون می فرستاد.

مراقب خواهرش بود. شرکت داشت... جذاب بود... جیغ جیغ نمی کرد اما کلامش و لحنش انقدر قاطع و محکم بود که ... مقابلش در اکثر مواقع لال میشد.

WWW.IRANMEET.COM

لبخند کجی زد و فکر کرد آرمیتا آرمند از آن دخترهایی است که می شود در وجودشان کلی حس و رفتار جستجو کرد. دختری که همیشه تازگی داشت.

از این تیپ دخترها خوشش می آمد. تکراری نمی شدند! کسل کننده هم نمی شدند. هر روز اتفاق جدیدی راه می انداختند هر روز جدیت به خرج می دادند. هرروز چیزی برای گفتن داشتند و اگر یک روز مهربان می شدند چقدر زندگی جالب و هیجان انگیز می شد. یک اتفاق جنجالی مثل لبخند آرمیتا که نمونه اش رد شدن ستاره ی هالی بود!

ته سیگارش را در جو انداخت و صدای آرمیتا بلند شد:

ـ شهر ما خانه ی ما...

شوکه به عقب چرخید. واقعا در غافلگیری اش استاد بود.

برانوش لبخند احمقانه ای به خاطر خطایش زد و آرمیتا گفت:

ـ حداقل خاموشش کنید. ممکنه یه برگی آتیش بگیره.

برانوش فوری با نوک پنجه ته سیگارش را خاموش کرد و با همان لبخند احمقانه گفت:

ـ همه چیز درست بود؟

آرمیتا: بله... یونیت ها خوشبختانه صدمه ندیدن. منتظر باشم شما هم چک کنید؟

برانوش: نه، خواهش می کنم درسته دیگه.

آرمیتا: خب من با اجازه ات دیگه برم. امری نیست؟

برانوش: پنج شنبه دیگه این جا رو افتتاح می کنیم. میای دیگه؟

آرمیتا: دقیقا چه ساعتی؟

برانوش: برای نهار.

آرمیتا: خب من پنج شنبه صبح یه جلسه ی مهم دارم، تا ببینم چی میشه. هزینه ی یونیت ها رو از مبلغ چکم کم کردم.

برانوش ابروهایش را بالا داد و آرمیتا فاکتورها را مقابلش گرفت و گفت:

ـ همه رو با هزینه ی اون سی هزار تومن لوله کش ها هم حساب کردم، تا پنج شنبه هم سعی می کنم مبلغتون رو بپردازم البته قول نمی دم ولی نهایت تلاشم و می کنم. یه مسئله ی دیگه هم هست که... وای خانم رضایی.

و در جواب تلفن گفت:

ـ دارم میام پرستو. ازشون پذیرایی کن و فرم های قرارداد و تکمیل کن تا برسم... چی؟ آهان... ببین همین الان زنگ بزن به شرکتشون بگو طبق قرارداد ما متحمل ضرر شدیم و اون ها باید خسارت و پرداخت کنن. بگو تو قرارداد نوشتیم. به اصغری هم بگو این شامورتی بازی ها رو برای کسی دربیاره که نشناستش. حالا شده کاسه ی داغ تر از آش؟پرستو باهاشون تند باش منم الان می رسم. فرم های قرار داد و هم بده دست خانم رجبی نگاهشون کنه. مرسی. باشه... میام الان... اکی بای.

و رو به برانوش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بعدا راجع بهش باهات صحبت می کنم. خب امری ندارید؟

برانوش صم و بکم ایستاده بود.

یک چیزی داشت. قول نمی داد اما نهایت تلاشش را می کرد. حسابرس و کاردان بود. بلد بود چگونه صحبت کند و بقیه را در مشت خودش بگیرد. همه چیز را در قرار داد ذکر می کرد. بلد بود با مرد جماعت کار کند. بلد بود دست و پایش را گم نکند. اعتماد به نفسش خدایی بود!

برانوش سری به علامت خداحافظی تکان داد و گفت:

ـ به سلامت، ممنون.

آرمیتا خواهش می کنم راحتی گفت، یک خداحافظ خالی هم چاشنی اش کرد و به سمت اتومبیلش رفت. برانوش یک لحظه فکرش به سمت این که چه مسئله ی دیگری باقی مانده بود سوق پیدا کرد. پنج شنبه یه جلسه ی مهم کاری دارم... سر هر مسئله ای قرداد می بست... و الی آخر!

وارد کلینکش شد. با دیدن دو یونیت و یک میز که آن را برای منشی در نظر گرفته بود روی یونیت لم داد و چشمش را به سقف دوخت. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. اتفاق صبح را نمی توانست از نظرش دور کند. آمدن شراره با آن حال نزار... بدبختی این جا بودکه شراره زیادی بچه سال بود. نمی توانست با او منطقی صحبت کند. این اداهای خودکشی اش که شامل رگ زدن وقرص خوردن بود را نمی توانست هضم کند. شراره هفت سال از او کوچکتر بود. این ادا اصول ها خیلی وقت بود از چشمش افتاده بود.

با صدای موبایلش آن را از جیب جین سیاهش درآورد با دیدن شماره اخمی کرد و فکر کرد امروز چند شنبه است؟!

پوفی کشید و جواب داد:

ـ بله؟

– سلام.

برانوش: علیک...

– کجایی؟

برانوش: فکر نکنم دیگه باید برات توضیح بدم که...

میان کلامش آمد و گفت:

ـ من جلوی آپارتمانتم.

برانوش نیم خیز شد و گفت:

ـ خب مرصاد خونه است.

برانوش : زنگ واحد بغلی و بزن.

–بیا این جا عین آدم نگین و تحویلم بده!

و تماس را قطع کرد. دو هفته خبر مرگش سفر بود از دست این دیدارهای صد تا یک غاز خلاص بود. پوفی کشید و از جا بلند شد و از کلینیک کوچکش بیرون زد. سوار اتومبیلش شد. هندزفری اش را درگوشش قرار داد و ارتباط با مرصاد را که حتم داشت در منزل آرمیتا این ها بود برقرار کند. باید به مرصاد می گفت نگین را حاضر کند تا تحویل لادن دهد.

WWW.IRANMEET.COM

یک لحظه فکر کرد چرا نگفت افسانه این ها؟ خودش به خودش نهیب زد: « آرمیتا بزرگ تر است! »

لادن را چه کار می کرد؟ هرچند بهتر بود از شر نگین یک مدتی خلاص میشد. با دیدن پراید سیاه او جلوی پارکینگ ایستاد. لادن بلافاصله از اتومبیل پیاده شد.

برانوش به شکم برجسته اش نگاهی کرد و پوزخند حرص داری زد و گفت:

ـ این بار بادیگاردت و نیاوردی.

لادن بی توجه به کنایه اش گفت:

ـ برو نگین و بیار.

برانوش کلید را ازجیبش درآورد و گفت:

ـ دنبالم بیا.

و سرش را به سمت او چرخاند و گفت:

ـ حوصله ندارم دوباره بیام پایین.

لادن کیفش را روی شانه جا به جا کرد. پشت برانوش راه افتاد. از مقابل سرایدار که با نگاهی خیره به او زل زده بود گذشتند. باهم وارد آسانسور شدند.

برانوش اصلا به او نگاه نمی کرد اما برجستگی شکم باردار همسر سابقش زیادی در چشمش بود!

در آسانسور باز شد. لادن به دیواری تکیه داد و برانوش تقه ای به در زد. نگین حاضر و آماده بود. یک پیراهن آبی پوشیده بود و تلی مشابه پیراهنش به سرش زده بودند. این قبیل سلیقه ها از مرصاد بعید بود.

نگین را دست لادن داد. لادن او را محکم به خودش چسباند. مرصاد به برانوش نگاه می کرد. حتی در جواب سلام لادن سکوت کرد.

لادن کمی از احساسات مادرانه اش کم شد و رو به برانوش که با خیرگی به او زل زده بود گفت:

ـ تا آخر هفته پیشم باشه، خب؟

قبل از جواب برانوش مرصاد گفت:

ـ فردا ظهر همین موقع پسش بیارید لطفا.

لادن رو به برانوش بی توجه به مرصاد گفت:

ـ برانوش خواهش می کنم. دو هفته است ندیدمش.

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ باشه تا آخر هفته.

لادن لبخندی زد و مرصاد خواست اعتراضی کند که ساکت ماند. برانوش سوار آسانسور شد. شاید با بهانه ی جا به جایی اتومبیلش در پارکینگ، شاید هم...!

لادن درحالی که نگین را محکم به خودش فشار می داد گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ کی می خوای دست از این بازی مسخره برداری؟

برانوش: خوشبختی؟

لادن : به تو ربطی نداره.

نگاهش را باریک کرد و با نیشخند و طنازی و عشوه ی گندی گفت:

ـ چیه نکنه باز می خوای با من باشی؟

برانوش: آدم چیزی و که بالا آورده دوباره نمی خوره.

لادن: پس دردت چیه؟ چرا دخترم و بهم نمی دی؟

برانوش پرت گفت:

ـ می دونی اون قدر ازت مدرک دارم که بتونم....

لادن با خنده ی حرص درآوری گفت:

ـ من و نگاه... الان با همون کسی که توی مدرک توئه ازدواج کردم. داریم بچه دار می شیم. دیر یا زود هم نگین و میارم پیش خودم.

برانوش دندان هایش را روی هم می ساییید. درحالی که سعی داشت به خودش مسلط باشد و نمی شد، دستش را به سمت موهای بیرون ریخته از زیر شال لادن برد و گفت:

ـ من دوست داشتم.

لادن در دیواره ی فلزی آسانسور فرو رفته بود با نگاهی حاکی از وحشت به برانوش خیره بود ولی قاطع گفت:

ـ خوبه خودتم می دونی که داشتی.

برانوش مستقیم به لادن نگاه می کرد. چشمهای پست لادن... مثل گربه بود. حتی به همان پستی. صد رحمت به شرافت گربه!

در همان حال گفت:

ـ چر ا با من این کار و کردی؟

لادن نگین را در آغوشش جا به جا کرد و گفت:

ـ خودتم می دونی من مجبور شدم باهات ازدواج کنم. یادت رفته چه بلایی سرم آوردی؟ یادت رفته چقدر خودخواه بودی؟ یادت رفته من و تو رابطه امون قبل از عقد شروع شد؟

برانوش با صدای خش داری گفت:

ـ تو عقد حالیت بود که رفتی با اون پسره ی یالقوز؟

لادن چشم هایش را بست و باز کرد. نگین داشت به نق نق می افتاد.

برانوش با حرص گفت:

ـ چیش از من بهتر بود؟ سوادش؟ تحصیلاتش؟ شعورش؟ قد و بالاش؟ یا...

لادن بلند گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خفه شو. به تو هیچ ربطی نداره.

برانوش: من شوهرت بودم.

دستش را به موهای او رساند و آن ها را نوازش کرد. قبل از آن که لادن سرش را عقب بکشد برانوش آن را محکم کشید و گفت:

ـ وقتی شوهرت بودم، وقتی باهات بودم، وقتی اون بهت دست می زد همین طوری سرت و عقب می کشیدی؟آره؟

موهایش را محکم می کشید. لادن از درد لبش را می گزید.

برانوش خفه گفت:

ـ چرا لادن؟ من که دوست داشتم. من که پای هر کاری که کردم ایستادم. من که حاضر بودم همه ی دنیا رو به پات بریزم بی شرف... چرا؟!

لادن خودش را در بدنه ی فلزی آسانسور که مدت ها بود در همکف ایستاده بود چسبانده و سعی داشت موهایش را درحالی که بچه به بغل بود از مشت برانوش بیرون بکشد.

لادن با صدای بغض داری گفت:

ـ همه چی بین من و تو تموم شده. منم دارم زندگیم و می کنم. باکسی که دوستش دارم. به زودی از ایران می ریم. با دخترم...

صورتش سوخت. سیلی محکمی به صورتش خورد. نگین به جیغ و گریه افتاد.

لادن با گریه گفت:

ـ دست از سرم بردار.

برانوش به دیواره ی آسانسور تکیه داد و گفت:

ـ زندگیم و ازم گرفتی... زندگیت و ازت می گیرم.

لادن با جیغ گفت:

ـ هیچ غلطی نمی تونی بکنی!

در آسانسور باز شد. سرایدار با تعجب به صحنه ی پیش رویش نگاه می کرد. نگین از گریه کبود شده بود. لادن گوشه ی لبش خونی بود و برانوش انگار به سختی هنوز روی پا به دیوار تکیه داده بود.

با گیجی گفت:

ـ چی شده؟

لادن از فرصت استفاده کرد و از آسانسور خارج شد. بی توجه به گریه ی نگین بلند گفت:

ـ دخترم و ازت پس می گیرم. مطمئن باش.

برانوش حرفی نزد. دکمه ی طبقه ی خودشان را فشار داد و کف آسانسور نشست.

تمام پوئن مثبت آن احمق که لادنش را از او گرفت بزرگ شدنش در یک کشور غربی بود. تمام امتیازش شهروندی بود و... تمام عشق لادن خارج بود!

آهش را با نفس یک باره از سینه خارج کرد.

WWW.IRANMEET.COM

بس بود. تمارض به قوی بودن و روی پا بودن بس بود. این ادعاها و رویاهای انتقام های ذهنی بس بود. این بدبختش می کنم و به خاک سیاه می نشانمش بس بود. باید می دید که لادن خوشبخت شد. آن قشر زن خیانت کار به شوهر حالا با همان مرد بی صفت و بی غیرت زندگی می کند و با تمام مشکلات و غیرمشکلات!

ادعایش می شود خوشبخت است. دنیا بود دیگر... همه اش لجن است. مثل آن گندهایی که بیشتر همش میزد بیشتر بویش درمی آمد.

جواب خوشبخت ظاهری لادن را باید در رفتار دیروزش جستجو می کرد.

به قولی کثافت تر که باشی آن قدر که در منجلاب غرق شوی؛ ان وقت فکر می کنی زیادی همه چیز درست است. چون در کثافت کاری دنیا غرقی!

چون در ظاهر منش غرب مابانه ای غرقی که خود غرب و تفکر غرب هم آن را لجن می داند در مقابلش می ایستد. بنیاد خانواده را به لجن کشیدن و دوباره از نو خانواده ساختن بی توبه غلط بود. بی پذیرفتن اشتباه از ریشه و بن غلط است. سنت شکستن و پابرجا ماندن، بر شکستن غلط است.

خوشبخت شدن بعید بود. بعید است! چه در غرب... چه در...!

در آسانسور باز شد.

مرصاد با تعجب گفت:

ـ تو چرا این جا نشستی؟

برانوش نگاهش را از او گرفت و به سختی روی پایش ایستاد.

مرصاد متعجب گفت:

ـ چته؟

برانوش محلش نگذاشت و خودش را به داخل واحدش پرت کرد. یک راست سراغ اتاقی که یادواره ی خاطراتش با لادن بود رفت. همه چیز در وجودش سنگینی می کردند.

مرصاد تقه ای به در زد و برانوش وسط اتاق میان عکس های لادن ایستاده بود.

مرصاد: خوبی؟

برانوش خودش را روی تنها صندلی موجود در اتاق پرت کرد و درحالی که به نیم رخ لادن زل زده بود گفت:

ـ کاری داری؟

مرصاد به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ امروز یکی از همسایه ها جلوم و گرفته بود...

بهترین وقت برای صحبت با برانوش حالا بود. هم مشکل حل میشد هم ذهن برانوش را از فکر کردن به غیر نجات می داد.

برانوش بی حواس گفت:

ـ چی؟

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد دوباره تکرار کرد و برانوش گفت:

ـ که چی؟ من تازه شارژ یک ماه و پرداخت کردم.

مرصاد کمی جلوتر آمد و گفت:

ـ خیلی هم شاکی بود. می گفت این جا زن و بچه زندگی می کنن و از این ک...شعرها.

برانوش سعی کرد ذهنش را معطوف حرف های مرصاد کند. مرصاد دست هایش را درجیبش کرد و گفت:

ـ افسانه می گفت استشهاد جمع کردن. صبح هم مثل این که جلوی آرمیتا رو گرفته بودن تا...

برانوش: امضا کردن؟

مرصاد: افسانه که نه... آرمیتا رو نمی دونم.

ابروهایش را در هم گره زد و گفت:

ـ برانوش این جا چه خبر بوده؟ چی کار کردی که همه صداشون دراومده؟

برانوش سرش را پایین انداخت و با انگشت اشاره و شصت پیشانی اش را مالید و گفت:

ـ صبح شراره اومده بود این جا.

مرصاد با گیجی گفت:

ـ این جا؟ برای چی؟

برانوش: نمی دونم. چرت و پرت می گفت. ببین من نمی تونم با شراره دربیفتم. به بانو بگو به این دختر بچه بگه دست از سر من برداره! من اعصاب بچه بازی ندارم! پس فردا یه بلایی سرش بیاد و یکی از این اداهاش شوخی شوخی جدی بشه، من حرف و حدیثی رو گردن نمی گیرم!

مرصاد پوفی کشید و برانوش از جایش بلند شد. مرصاد هم پشت سرش راه افتاد و گفت:

ـ تو که اعصابت از نبودن نگین خرد میشه برای چی قبول می کنی تا آخر هفته بچه رو نگه داره؟

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ مادرشه. به قول تو پس فردا عقده ی مادر داشتن و نداشتن و یدک نمی کشه!

مرصاد آهسته گفت:

ـ اون جور مادر به درد....

برانوش با حرص گفت:

ـ خفه شو مرصاد.

مرصاد جلویش ایستاد و گفت:

ـ برانوش... نگین نباید زیر دست لادن بزرگ بشه؛ کسی مثل اون نمی تونه...

برانوش با دو انگشت اشاره اش شقیقه هایش را فشار داد و گفت:

ـ مرصاد خواهش می کنم خفه شو.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد: تو که حضانت نگین و گرفتی. می دونی همین یه روز دو روز بیشتر هم چقدر روی رفتار نگین تاثیر می ذاره. یه ذره چشم هات و باز کن.

برانوش چشم هایش را بست و مرصاد ادامه داد:

ـ برانوش هر وقت میاد به هم می ریزی. نکنه هنوزم بهش علاقه داری و می خوای که....

با لحن تردید آمیزی به شاخه ی دیگری پرید و گفت:

ـ برانوش.... نکنه که.... نکنه هنوزم باهاش رابطه داری؟ هان؟

برانوش با حرص گفت:

ـ بس کن مرصاد.

مرصاد بازویش را گرفت و گفت:

ـ راستش و بگو.

برانوش در حالی که دندان هایش را روی هم می ساییدگفت:

ـ یعنی فکر می کنی من این قدر پست و وقیحم که با زن سابقم که حالا شوهر داره رابطه داشته باشم؟

مرصاد پوفی کشید و گفت:

ـ در این که وقیحی هیچ شکی ندارم. اگر منکرش میشی پس این اتاق و این همه عکس و خاطره چیه؟

برانوش با داد گفت:

ـ رشته ی ارتباط من و لادن فقط نگینه نه بیشتر....

مرصاد: باور نمی کنم! تویی که یه مجتمع ازت شکایت دارن و با هر کس و ناکس هستی....

برانوش پوزخندی زد و میان حرفش گفت:

ـ تو با افکارت خوش باش.

و بازویش را از دست مرصاد بیرون کشید و ازخانه خارج شد. در را محکم کوبید و به سمت پشت بام حرکت کرد. دم غروب بود و تماشای افول خورشید از آن بالا می توانست کمی التیام بخش باشد!

فصل ششم: هم درد

با دیدن قامت مازیار نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اگر پنج دقیقه زودتر می رفتم نمی دیدمت.

مازیار لبخند کجی تحویلش داد و گفت:

ـ برانوش گفت که محموله رو دستش رسوندی.

آرمیتا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ جوری میگی محموله انگار چه چیز مهمی بود.

WWW.IRANMEET.COM

مازیار دست به سینه در چهار چوب در ایستاده و آرمیتا پشت میزش ایستاده بود و داشت برگه ها و فرم هایی را داخل پوشه ها قرار می داد.

مازیار: می تونم به یه شام دعوتت کنم؟

آرمیتا آهی کشید و گفت:

ـ مازیار ببین...

مازیار: قول میدم حرف های آخرمون باشه.

آرمیتا کسل گفت:

ـ خیلی خسته ام. هم پای خوبی برای شنیدن نیستم.

مازیار: حالا تو قبول کن، یک سومش و هم گوش بدی کافیه.

آرمیتا ناچارا سری تکان داد و گفت:

ـ حیف از جیغ و داد مامانم بعد از گزارش فرح جون کسل میشم وگرنه... فکر نکن از ته دلم قبول کردم!

مازیار خندید و گفت:

ـ نمردیم و فهمیدیم آرمیتا خانم از یه چیزی هم می ترسن.

آرمیتا کیفش را روی شانه انداخت و درحالی که یک تای ابرویش را بالا داده بود گفت:

ـ من حرفی از ترس زدم؟

مازیار: خب کسل شدن همون معنی رو میده دیگه.

آرمیتا دست به سینه ایستاد و گفت:

ـ ادبیات و زبان فارسیت حقیقتا صفره.

مازیار خندید و آرمیتا گفت:

ـ من جز خدا از هیچ چیز نمی ترسم.

مازیار با پوزخندی گفت:

ـ واقعا باید به شجاعتت افتخار کنم!

آرمیتا: می دونی جواب کسانی که مسخره ام می کنن رو چی میدم؟

مازیار: چی؟

آرمیتا: هیچی!

مازیار مسخره خندید و گفت:

ـ این برای اینه که جوابی نداری.

آرمیتا لبخند مطمئنی زد و گفت:

ـ البته که این طوری نیست، فقط دارم حرمت نون و نمکی که خوردم و حفظ می کنم.

WWW.IRANMEET.COM

مازیار در آسانسور را باز نگه داشت تا آرمیتا داخل شود. خودش هم وارد شد و کنارش ایستاد و گفت:

ـ پس یعنی ممکنه جوابت با بی حرمتی همراه باشه؟

آرمیتا: تو از جانب من تا به حال بی احترامی به شخصی رو دیدی؟

مازیار: هرگز.

آرمیتا: پس قطعا در جواب یه تمسخر ساده بی احترامی نمی کنم.

مازیار: پس چرا حرف از حرمت زدی؟

آرمیتا: بیشتر نگران برداشت تو هستم. احتمال می دم جوابم و این طور تلقی کنی!

مازیار: چه حساب شده!

آرمیتا: شک داشتی؟

مازیار: حالا خوشحال می شم جوابت و بشنوم. چرا جواب کسایی که مسخره می کنن و نمی دی؟

آرمیتا: چون این تیپ آدم ها معمولا از کم آوردن زیادی این طوری جواب میدن و جوابی برای تمسخرشون وجود نداره!

مازیار با نیشخند خاصی گفت:

ـ چرا؟

آرمیتا: چون لایق جواب دادن نیستن!

مازیار روی صورت آرمیتا خشک شده بود. آرمیتا لبخند ژکوندی تحویلش داد و گفت:

ـ با ماشین من میای یا ماشین آوردی؟

مازیار: با ماشین خودم... پشت سرم بیا.

آرمیتا از آسانسور خارج شد و گفت:

ـ امشب به رستورانی بریم که من پیشنهاد می کنم. دفعه ی قبل به خواست تو بود!

مازیار چشم هایش را باریک کرد و آرمیتا گفت:

ـ اگر مخالفی خداحافظی کنیم برگردم خونه!

مازیار پوفی کشید. حیف با او کار داشت وگرنه اصلا حوصله ی برخوردهای مشمئز کننده و جدی او را نداشت. واقعا روی چه حسابی قبلا علاقه ی کمرنگی به او داشت؟ خب مسلما به خاطر همین زبان تند و تیز و قاطعش... تیپ و قامتش... چهره ی جذابش... مدیریت و حساب رسی کردنش... اداره ی شرکتش... و...!

آن قدر ویژگی مثبت داشت که نمی شد جذبش نشد. پوفی کشید و سوار ماشینش شد و گفت:

ـ باشه حرکت کن.

آرمیتا آهی کشید. آخرین تیرش هم به هدف نخورد. امیدوار بود مازیار با غد بازی قبول نکند و برنامه ی از پیش تعیین نشده ی شام به کل منتفی شود!

WWW.IRANMEET.COM

پشت میزی نشستند. غذای ایتالیایی... خب مازیار سفارشش به اسپاگتی ختم شد و آرمیتا چیزی را سفارش داد که مازیار یک لحظه هم نمی توانست آن را یک دور در کلامش بگنجاند.

مازیار کسل گفت:

ـ حالا چرا این جا؟ کباب بهتر نبود؟

آرمیتا: آدم باید هر چیزی و یک بار هم که شده امتحان کنه.

مازیار لبخند کجی زد و گفت:

ـ عشق و هم امتحان کردی؟

آرمیتا دست از خوردن سالادش کشید و مستقیم به او خیره شد. او هم در نامزدی اش حضور داشت، پس چرا می پرسید؟

آرمیتا: یعنی تو نمی دونی؟

مازیار: واقعا عاشق رامین بودی؟

آرمیتا: من و به شام دعوت کردی که این و ازم بپرسی؟

مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ اون موقع فکر می کردم یه دختر ساده و مهربون باشی.

آرمیتا: حالا چه فکری می کنی؟

مازیار: یه مدیر خشک و جدی.

آرمیتا: خوبه.

مازیار: چرا به خواستگاری یه نابغه جواب مثبت دادی؟

آرمیتا: می خواستم عشق و تجربه کنم.

مازیار: خوب بود؟

آرمیتا: بدک نبود، اما سرانجام خوبی نداشت. اون موقع ها خیلی بی فکر بودم!

مازیار: اون موقع ها بچه بودی.

آرمیتا: آره، واقعا بچه بودم.

مازیار: اون موقع اصلا فکرش و نمی کردم یه روزی خودم خواستارت بشم.

آرمیتا لبخندی زد و بدون این که شرم صورتش را گر بیندازد یا سرخ شود یا دست و پایش را گم کند با لحنی طنز آلود گفت:

ـ همچین تفحه ای هم حالا نیستم!

مازیار لبخندی زد. همین غیر قابل پیش بینی بودنش هم برای این که یک مرد را جذب خودش کند کافی بود!

با آوردن سفارش هایشان کمی وقتشان را برای خوردن گذاشتند و لحظات به سکوت کلامی و برخورد قاشق و چنگال و موزیک ایتالیایی که در فضا پخش شده بود گذشت. مازیار نفس عمیقی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب جواب نهایی تو به پیشنهاد من....

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ قبلا نگفتم؟

مازیار: قبول کن دست کشیدن از تو سخته.

آرمیتا: قبول کن بهتر از من برای تو له له می زنن.

مازیار: اونایی که برای من له له می زنن به دردم نمی خورن. پیدا کردن یکی مثل تو مشکله!

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ بهتره بگی اصلا پیدا نمیشه!

مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ امشب می خوام برای آخرین بار بهت پیشنهاد ازدواج بدم.

آرمیتا: پس منم امشب جواب قطعی و میدم و خوشحال میشم بار دیگه برای جشن ازدواجت من و دعوت به شام کنی.

مازیار پوفی کشید و گفت:

ـ ولی آرمیتا....

آرمیتا: ببین مازیار بهتره قبول کنی بین من و تو هیچ عشقی نیست.

مازیار: دوست داشتن که از عشق قشنگ تره.

آرمیتا: داری این و به آدمی میگی که مزه ی عشق و چشیده؟

مازیار: شاید تا ابد هیچ وقت عاشق نشی؟

آرمیتا: پس باخاطراتم زندگی می کنم.

مازیار: دوست داشتن طبیعی تره آرمیتا.

آرمیتا: باور کن دیوونه بازی های عشق هم عالمی داره!

مازیار آهی کشید و گفت:

ـ از تو بعیده آرمیتا.

آرمیتا: تو درجریان زندگی من بودی و هستی. من ترجیح می دم ازدواج نکنم و اگر هم روزی تصمیم گرفتم چنین حماقتی و انجام بدم با کسی باشه که حس کنم عاشقشم یا....

مازیار: می دونی گاهی فکر می کنم رامین احمق ترین نابغه ای بود که در عمرم دیدم!

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ منم همین فکر و می کنم. بهتره راجع به یه مرده حرف نزنیم ولی حسم بهم میگه اگر اون فوت نمی شد... یعنی اگر اون با من به هم نمی زد و یک هفته ی بعد کارت عروسیش با دخترخاله اش و آگهی ترحیمش با هم به دستم نمی رسید هیچ وقت این آدمی که این جا رو به روت

WWW.IRANMEET.COM

نشسته نمی شدم! یه جورایی ازش ممنونم.

مازیار لبخندی زد و چیزی نگفت.

آرمیتا به حرف هایش ایمان داشت. واقعا اگر آن خاطرات را نداشت... آن تجربه ی نه تلخ نه شیرین را نداشت... آن اتفاقاتی که نمی دانست چه صفتی برایشان برگزیند را در زندگی اش نچشیده بود... الان این نبود!

با صدای مازیار از افکارش پرت شد.

مازیار: پس دیگه سماجت نکنم؟

آرمیتا: آره ممنون میشم. دختر خوب زیاده.

مازیار سری تکان داد و گفت:

ـ باشه، دیگه بهت اصرار نمی کنم، ولی فکر می کنم خوشبختی با تو خیلی رنگ قشنگی داشت.

آرمیتا: هرگلی یه بویی داره. بهتره یکی و پیدا کنی که بهت بیاد و خوشبختت کنه. من آدمی نیستم که بتونه یه رنگ خوب و روشن و بهت هدیه کنه.

مازیار: واقعا... اگر کمی رام و مطیع بودی....

آرمیتا: سرکش بودن عالم خودش و داره!

مازیار خندید و گفت:

ـ باشه. دیگه اصراری نمی کنم.

آرمیتا: این شعور بالای تو رو می رسونه.

مازیار طبق معمول دفعات قبلی آچمز شد و سکوت کرد. آرمیتا حس کرد بهترین غذای ایتالیایی است که تا به حال خورده است!

در رستوران از مازیار خداحافظی کرد. نمی توانست باور کند حتی دوست داشتنش هم واقعی است. بیشتر ترجیح می داد فکر کند مازیار چون پسری زیر سلطه ی مادرش است اجباری به او علاقه پیدا کرده است؛ پس نمی توانست فکر کند که باعث شکستن دل یک جوان عاشق پیشه شده است!

ضبط را روشن کرد و با سرعت به سمت خانه راند. ساعت نزدیک هشت شب بود. یک ربع این طرف و آن طرف افسانه را تا مرز کشتن می برد. شاید چون زیادی آن تایم بود و در تنظیم وقت مدیریت خوبی داشت، یک بار دیر کردنش موجبات نگرانی افسانه را فراهم می کرد. با دیدن آپارتمان نفس عمیقی کشید و وارد پارکینگ شد. هنوز ماشین را درست پارک نکرده بود که صدای موبایلش درآمد. آقای شهابی بود.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ سلام آقای شهابی، شبتون بخیر.

آقای شهابی: سلام دخترم. خوبی؟

آرمیتا: ممنونم. شما خوبین؟ مشتری ما پیدا شد؟

آقای شهابی: آره دخترم. اگر بتونی فردا ماشین و بیاری ببینه معامله حله.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: حتما آقای شهابی، فقط اون سفارش دویست و شیش منم آماده باشه.

آقای شهابی: یه دست دوم تمیز دارم، برات نگهش داشتم.

آرمیتا: می دونید که بدون ماشین روزم شب نمیشه.

آقای شهابی: پس دخترم فردا ساعت یازده و نیم بیا نمایشگاه. یه دستی هم به ماشینت بکش.

آرمیتا: باشه چشم. ممنون آقای شهابی. سلام خانواده برسونید.

آقای شهابی: ممنون دخترم. سلامت باشی. خداحافظت.

آرمیتا گوشی اش را در کیفش پرت کرد و دو دستی فرمان ماشین را چسبید و گفت:

ـ خب عروسک... مثل این که رفتنی شدی.

پوفی کشید و فکر کرد الان برای این خداحافظی فوق سوزناک اشکش راه می افتد. چاره ی دیگری نداشت. کل حساب هایش را خالی می کرد با فروش ماشینش و البته ضرری که شرکت دیگری به او رسانده بود همه و همه در کنار هم میشد اصل بدهی برانوش را بپردازد. خوشبختانه تا آخر هفته می توانست بدون کم و کسر همه چیز را پرداخت کند!

وارد آپارتمان شد. افسانه تلفن را قطع کرد. با حرص نگاهش را از افسانه گرفت. حیف که در همین مدت کم به او ثابت شده بود مرصاد پسر بدی نیست و البته با دیدن بانو و منش و عصبانیتش به جد باورش شده بود که مرصاد بسیار اصیل است.

افسانه جلوی آرمیتا ایستاد و گفت:

ـ تو آخرشم به من نگفتی اون استشهاد و امضا کردی یا نه؟

آرمیتا: نه... برای چی باید چنین کاری می کردم؟

افسانه نیشش باز شد و گفت:

ـ خب خدارو شکر. فکر کردم خر بازیت گل میکنه و امضاش میکنی. راستی مرصاد برام یه کارجور کرده. یکی از فامیلاشون آژانس مسافرتی داره. ازم خواسته یه مدتی اون جا کار کنم، البته آزمایشی.

آرمیتا: شرکت من نمیای؟

افسانه با آرامش و ملایم گفت:

ـ نه، نظرت چیه؟ شب می خوام به مامان اینا زنگ بزنم. مرصاد خیلی اصراره داره رسمی بیاد خواستگاریم.

آرمیتا به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

ـ تو که سرخود هستی به اندازه ی کافی، چرا به من میگی؟

افسانه: خیر سرم دارم با خواهرم درد و دل می کنم.

آرمیتا بطری آب را از یخچال بیرون آورد و گفت:

ـ خب هر کاری فکر می کنی درسته بکن. کی برمی گردن؟

افسانه: حالا شب زنگ می زنم. وای این و بگم. لادن اومده بود این جا...

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا دهانش را دور دهانه ی بطری حلقه کرد و در حالی که یک نفس آب می نوشید فکر کرد لادن کیست!

افسانه: بعد نگین و برداشت برد. مرصاد می گفت برانوش خیلی عصبانیه. آخه لادن از شوهر جدیدش حامله بوده. وای این قدر دلم برای برانوش سوخت!

آرمیتا مات دست از آب نوشیدن کشید و رو به افسانه گفت:

ـ چی؟ چی میگی؟

افسانه: لادن زن سابق برانوش... امروز اومد این جا و نگین و برداشت برد.

آرمیتا: چرا؟

افسانه: خب مادرشه. مرصاد می گفت برانوش و لادن توافق کرده بودن که هفته ای یه بار نگین پیش لادن باشه.

آرمیتا شانه ی بالا انداخت و گفت:

ـ خب...

افسانه: وای مرصاد می گفت نگران برانوشه. نمی دونی که چقدر بده آدم زنش و ببینه که حامله است.

آرمیتا با گیجی گفت:

ـ یعنی چی؟ نمی فهمم.

افسانه وارد آشپزخانه شد و به اُپن تکیه داد و گفت:

ـ بابا لادن به برانوش خیانت می کنه، اون موقع که زنش بوده. بعدا که برانوش می فهمه طلاق می گیرن، دختره هم میره با همون پسرِ که به برانوش خیانت می کرده، باهاش ازدواج می کنه، حالا هم حامله است.

افسانه بینی اش را خاراند و گفت:

ـ البته مرصاد می گفت برانوش می دونسته ولی خب هر بار که می بینتش....

آرمیتا تند گفت: لادن و دیدی؟

افسانه: آره، از چشمی.

آرمیتا: چشم های مشکی و کشیده داره نه؟ قدش هم متوسطه.

افسانه: تو مگه دیدیش؟

آرمیتا: ته چهره اش عین نگینه.

افسانه با حیرت گفت:

ـ واه... آرمیتا تو دیدیش؟ کی؟ قبلا هم اومده بود؟

آرمیتا بطری را در سینک خالی کرد و دهانه اش را شست و گفت:

ـ عکسش و دیدم. یعنی یه دیوار عکسش و دیدم.

و درحالی که بطری را می شست فکر کرد برانوش حق دارد بهم بریزد؟!

WWW.IRANMEET.COM

شانه ای بالا انداخت و افسانه روی صندلی پشت میز نشست و گفت:

ـ وای مرصاد که برام تعریف می کرد ها... خیلی دلم سوخت.

آرمیتا از سرشانه نگاهی به افسانه کرد و گفت:

ـ مگه دیگه چیا گفت؟

افسانه: هان؟ مرصاد... خوب همینا دیگه. می گفت برانوش خرد شد وقتی فهمید لادن باهاش چی کار کرده. آخه خیلی بی شرم بود. فکر کن زن یکی باشی بعد با یکی دیگه هم باشی. مرصاد می گفت بانو و همه با این ازدواج مخالفن، اما برانوش پاش و کرد تو یه کفش... با لادن دوست بودن... نه که هنوز ازدواجم نکرده بودن رابطه داشتن. برای همین هم برانوش مجبور شد با لادن ازدواج کنه، هم دوستش داشت. دو سال بعدش هم که لادن باهاش این کار و کرد. مرصاد می گفت: « برانوش مریض شده بود. همش می ترسیدیم یه بلایی سر خودش بیاره. » می گفت سر دو ماه ده کیلو وزن کم کرد!

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ خوش به حالش. من از حرص و جوش بیشتر چاق میشم.

افسانه: ژن ما خیلی فرق میکنه. چقدر بدبختیم یه آبم می خوریم چاق می شیم.

آرمیتا رو به رویش نشست و گفت:

ـ پرستو خوب اراده کرده. تو یه ماه پنج کیلو کم کرده. میگه شبا فقط سالاد می خورم.

افسانه: وای خوش به حالش. من نمی تونم شبا شام نخورم.

آرمیتا با هم دردی گفت:

ـ آره منم.

افسانه: تو از من چاق تری.

آرمیتا چشم هایش را باریک کرد. از آن حرف ها بود که دوست داشت افسانه را به خاطرش با هشت ضربه چاقو نفله کند. هیچ هم چاق نبود!

افسانه نیشخندی زد و گفت:

ـ پاشو برو از پشت بوم ملافه ها رو جمع کن. من پهنشون کردم.

ـرمیتا دو دستی سرش را گرفت و گفت:

ـ افسانه باز تو ملافه شستی؟ آه... بابا پوسیدن.

افسانه: من نمی تونم مثل تو کثیف و چندش باشم. هفته ای یه بار ملافه می شورم.

آرمیتا با غرغر تشتی را برداشت و گفت:

ـ آره... هفته ای یه بار ملافه... هفته ای سه بار مانتو... شلوار... بلوز... هر روز جوراب... هر شب حموم... عین مرغابی فقط تو آبی. به قرآن پول آب این دفعه بالای پنجاه تومن بیاد خودت باید بدی. دستشویی هم بس که توش آب می ریزی هر ماه می گیره.

افسانه با جیغ گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مثل تو نکبت باشم خوبه؟ اصلا به نظافت اهمیت نمی دی. لا به لای موهای فرت همش آت و آشغاله.

آرمیتا با آرامش گفت:

ـ چون موهات فر نیست حسودیت میشه؟

افسانه: اتفاقا خیلی هم خوشحالم. هر وقت چرب بشه می فهمم.

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ خوش باش. راستی تی وی و روشن کن یه فیلم گرفتم تو کیفمه. بذار ببینیم.

افسانه: باشه. تو برو ملافه ها رو بیار.

آرمیتا مانتوی دم دستی اش را پوشید و شالی را نامرتب روی سرش انداخت و به سمت پشت بام رفت. درحالی که زیر لب شعری را زمزمه می کرد چراغ پشت بام را روشن کرد.

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

ترسون ترسون یواش یواش اومدم در خونتون

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

ترسون ترسون یواش یواش اومدم در خونتون

یک شاخه گل در دستم سر راهت بنشستم

از پنجره من و دیدی همچون گل ها خندیدی

وای به خدا وای نگهم از خاطرم نرود

وای به خدا وای نگهم از خاطرم نرود

پرسون پرسون لرزون لرزون اومدم در خونتون

ترسون ترسون یواش یواش...

صدای افتادن چیزی آمد و سایه ی کسی را دید. بیتش را کامل کرد...

...اومدم در خونتون.

با حس حرکت چیزی درست لبه ی پشت بام سرجایش ایستاد و گفت:

ـ کسی اون جاست؟

صدای برانوش را شنید که گفت:

ـ نترسید منم.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ من نترسیدم.

WWW.IRANMEET.COM

و گامی به سمت طناب ها برداشت. یک لحظه صورت برانوش را دید. حس کرد پلک هایش نم دار است. یعنی اگر نور چراغ تعبیه شده در پشت بام روی صورتش نیفتاده بود... خب وقتی صورتش آن طوری برق می زد... خب کمی خیس بود!

ملحفه ها را جمع کرد.

برانوش بر عکس دفعات قبل که او را به حرف می گرفت در سکوت لبه ی پشت بام نشسته بود و به جای دوری خیره بود. صدای فین فینش هم باعث شد مطمئن شود که او در خلوت پشت بام گریه می کرده است! واقعا؟ از او بعید بود.

درحالی که تشت را دستش گرفته بود خواست برود که برانوش گفت:

ـ لطفا چراغ و هم خاموش کنید.

آرمیتا به سمتش چرخید. حس کرد درست نیست چیزی نگوید. با همان حسش گفت:

ـ خلوتتون و به هم زدم؟

نمی دانست چرا روی ادای شناسه هایی که به کار می برد هیچ نظمی ندارد. یک بار صمیمی... یک بار خودمانی... یک بار رسمی... خودش هم از طرز حرف زدنش با او کلافه شده بود. موضعش با مرصاد و مازیار مشخص بود ولی برانوش!

برانوش هیچ تلاشی برای خشک کردن صورتش نمی کرد. آرمیتا حس کرد باید بماند!

این احساسات از کجا به سمتش هجوم آورده بودند نمی دانست! درحالی که رو به روی برانوش با فاصله ی شاید ده قدم ایستاده بود و تشت به بغل به او نگاه می کرد گفت:

ـ هوا سرد نیست؟

برانوش انگشت اشاره و شصتش را به چشمش برد و گفت :

ـ نه خیلی...

یک لحظه حس کرد دلش سوخت. واقعا از این که هیچ تلاشی برای رفتن و پنهان شدن نمی کرد.

آن چند قدم را جلو رفت و گفت:

ـ تا آخر هفته پولتون و برمی گردونم.

برانوش مستقیم به او خیره شد. آرمیتا فکر کرد خب بحث دیگری نداشت شروع کند. یک لحظه حس کرد اصلا چرا باید بحثی را شروع کند؟ خب همسایه اش که زیادی هم چشم دیدنش را نداشت بدهی هنگفتش را پرداخته بود. با او نهار خورده بود و یک شب نامادری اش رسما آبرویش را جلوی او برد و... خب نمی دانست چرا نمی خواست گریه کند. یعنی خب مردها که نباید گریه کنند! حس می کرد این آدم مردنما که زیادی ادعای غرورش می شود و کلی هم آدم ها را نمی بیند، خب نباید گریه کند. ای بابا... از این قیافه ی بچگانه ی برانوش خوشش نمی آمد. بیشتر دوست داشت او را ضایع کند و او....

آه نباید گریه می کرد. حداقل جلوی او... گریه قیافه اش را مظلوم می کرد. مظلومیت تنها صفتی بود که به برانوش نمی آمد. برانوش مظلوم! آخی... .

نفهمید کی لبه ی پشت بام نشست و داشت به نیم رخ بی رنگ و روی برانوش نگاه میکرد. یعنی وقتی یک قطره ی دیگر از اشک او را دید...

WWW.IRANMEET.COM

وای خودش یک دختر بود، در عمرش جلوی کسی گریه نمی کرد... برانوش یک مرد بود... خب نباید گریه می کرد. اصلا چرا گریه می کرد؟ به خاطر حاملگی زن سابقش؟ یا....

آرمیتا پوفی کشید. مهم نبود.

یکی در وجودش جواب داد: « نه خیلی هم مهم است. »

خب مسئله ی مهمی بود. یعنی نمی شد مهم نباشد. یعنی خودش هم نمی دانست. یعنی خب نباید در این تاریکی در پشت بام خلوت می کرد. بعد در خلوت خودش...!

خب چرا....

هرچند گریه و بغضش که خیلی آشکار هم نبود اما... لوس نبود.

رامین که گریه می کرد لب هایش آویزان میشد. گریه ی مازیار هم سر ختم عمویش خیلی نافرم بود. زوری زوری چشم هایش را محکم فشار می داد تا اشکش خالی شود. گریه ی سعید هم سر باخت تیم محبوبش خیلی لوس و چندش بود. آب دماغش چنان راه افتاده بود که افسانه هم با کلی احساساتی بودنش خنده اش گرفته بود. گریه ی برانوش، زار زار نبود... یک قطره اشک ناقابل بود... صورتش همان بود... درهم نمی رفت... گشاد نمی شد... خنده دار نمی شد... احمقانه نمی شد... لب هایش آویزان نمی شد... چشم هایش را برای خالی کردن محکم روی هم فشار نمی داد... آب دماغش هم راه نمی افتاد!

پوفی کشید. برانوش تکانی خورد. آرمیتا حس کرد می خواهد برود.

بی مهابا گفت:

ـ وقتی چهارده سالم بود....

برانوش سر جایش نیم خیز شده بود اما همان طور ماند.

ـ رمیتا گفت:

ـ اتفاقی وارد اتاق پدرم شدم...

برانوش کامل نشست. مشتاق شنیدن بود. آرمیتا هنوز نمی دانست بیان این خاطره درست است یا نه، ولی حس کرد باید بگوید. با تردید ادامه داد:

ـ دیدم داره گریه میکنه. هیچ تلاشی برای پنهان کردن گریه اش از من نکرد. وقتی پرسیدم: « بابا مگه مردا گریه می کنن؟ » خندید و گفت: « مردی که گریه نکنه نامرده... »

نفس عمیقی کشید و دست هایش را در هم قلاب کرد. به رو به رو خیره بود اما زیر چشمی به چهره ی منتظر برانوش زل زده بود. چهره ی پر انتظارش برایش جالب توجه بود.

باز نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ ازش پرسیدم چرا؟ گفت: « مردی که نسبت به احساسات خودش بی معرفت باشه و ندید بگیرتشون نامردترین آدماست. مردی که برای خودش و حسش گریه کنه خیلی بزرگه. » میگفت ضرر به نفس به هر قیمتی نامردیه. بعدش گفت اگر مردی و دیدی که داره گریه میکنه بدون

WWW.IRANMEET.COM

خیلی درسته . کسی که به خودش ضربه نزنه به هیچکس دیگه هم ضربه نمی زنه.

به برانوش نگاه کرد. لبخند محوی روی لبش بود. شاید حرف هایش را به حساب تعریف گذاشته بود. به هرحال در نظر آرمیتا چشم هایش زیر نور ماه و زیر انعکاس لامپ دویست واتی زرد رنگ پشت بام... دروغ چرا؟ جالب بود!

دوباره ادامه داد:

ـ اون موقع فکر می کردم برای این که جلو من ضایع نشه و تبرئه ی خودش این حرف و زده.

ولی بعدش به همین نتیجه رسیدم. هرچند بعد از گریه ی پدرم دیگه گریه ی مردی و ندیدم که تو خلوتش برای خودش باشه ولی به این نتیجه رسیدم.

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ فکر می کردم پدرت و هم جزو مردا قبول نداری!

آرمیتا لبخندی زد و فکر کرد چرا همه ی حرف هایش یادش می ماند؟ به آرامی گفت:

ـ مرد! مرد واقعی اونه که یه انسان واقعی باشه... بعد یه پسرخوب برای خانواده اش باشه... یه برادر خوب... یه همسرخوب... یه پدرخوب... بابام خدایی پدر خوبیه، ولی همسرخوبی برای مامانم نبود. شایدم مادرمم زن خوبی برای پدرم نبود، ولی با هم ساختن مجبوری. مادربزرگ و عمه ها و عموم... نمی دونم قضاوتشون راجع به پدرم چیه؟

برانوش نفس عمیقی کشید و آرمیتا باز بی مهابا گفت:

ـ بانو حتما خیلی در حقت لطف کرده!

برانوش: منکرش نیستم.

آرمیتا: به مادری که قبولش داری؟

برانوش: آره ... آره ... واقعا قبولش دارم.

آرمیتا: پس چرا سعی نمی کنی برای مادرت پسر خوبی باشی؟

برانوش: خواسته هاش غیر منطقیه.

آرمیتا: اصولا غیر منطق و با غیر منطق هم دیگه رو خنثی می کنن. شاید باید باهاش منطقی صحبت کنی تا جذب بشه. همه ی معضل های این دنیا خاصیت های مغناطیسی دارن!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ نمی دونم. حتی اینم نمی دونم که برای همسرم اگر شوهر خوبی بودم، شاید بهم خیانت نمی کرد!

آرمیتا: حداقل می تونید یه پدر خوب باشید. وجود نگین یه نعمته!

برانوش از جایش بلند شد و گفت:

ـ ممنون به خاطر حرفات. واقعا ممنون. بهشون احتیاج داشتم.

آرمیتا لبخندی زد و فکر کرد بحث را عوض کند. به آرامی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ برنامه ی پنج شنبه رو آماده کردم.

برانوش: جدی؟ پس حتما میای.

آرمیتا: ان شاا... .

برانوش چشم هایش را گرد کرد و این واژه شنیدنش از جانب آرمیتا...

برانوش: می تونم یه سوال بپرسم؟

آرمیتا: آره...

برانوش: آرمیتا و افسانه... و احمد اگر اشتباه نکنم؟

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ افسانه همیشه حی و حاضره برای پاسخگویی.

برانوش فکر کرد همیشه دوست دارد نازش را بکشند تا جواب بدهد!

با این حال گفت:

ـ جدی چرا این قدر اسماتون فرق داره؟

آرمیتا: من قرار بود اسمم الهه باشه. هم نام مادربزرگم. من که دنیا اومدم مادربزرگم فوت شد و اسم منم به الهه ی آرامش تغییر پیدا کرد.

آرمیتا! اون موقع حضور من به کسی زیاد اجازه نمی داد عزاداری کنه.

برانوش تنها گفت:

ـ چه جالب...

آرمیتا بلند شد. دیگر فکر کرد دارد برانوش زیاده روی می کند. یعنی اگر دلش برای گریه ی او نمی سوخت همین بساط را هم راه نمی انداخت.

با لبخند گفت:

ـ خب شب خوبی داشته باشی.

برانوش فورا به سمت در رفت و در را باز نگه داشت و چراغ را خاموش کرد. درهمان حال گفت:

ـ همچنین.

آرمیتا به سرعت در مقابل چشم های برانوش پله ها را پایین رفت. این پوسته و ظاهر جدید آرمیتا بود. پیش خودش فکر می کرد این دختر را باید جست و جو کرد. لعنتی به موقع آرامش بخش بود... به موقع جدی... به موقع دفاع می کرد... به موقع جبهه می گرفت... به موقع حمله می کرد... به موقع هم تعریف می کرد!

سخنانش همه تنظیم شده برای هر وقت و مکانی بودند!

مدیریت در شرکت... مدیریت در زمان... مدیریت در شخصیت!

نفس عمیقی کشید. دیازپام خوبی بود. وارد خانه شد.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد مشغول صحبت با بانو بود. بی توجه به او به سمت آشپزخانه رفت. لا به لای حرف های مرصاد شنید که گفت:

ـ آره... افسانه با پدر و مادرش صحبت می کنه. مادر من خودتم که دیدیشون. بله بله... آره اگر اونا بیان که عالی میشه... پس تو اکی هستی؟

برانوش فکر کرد چرا شراره عاشق مرصاد نشد؟

با دیدن شیشه شیر نگین در سینک پوفی کشید و به سمت یخچال رفت. با دیدن فرنی اش و شیر خشک هایش... اووف...

در یخچال را بست و به هال آمد. رورو‌ئکش در حال بود... لعنتی!

به اتاق رفت. آن جا که تخت و پتویش و کلی عروسک هم حضور داشت. بی توجه به آن ها لپ تاپش را روی میز گذاشت و پشتش نشست. قبل از آن که یو اس بی را به گوشی اش وصل کند متوجه چند پیام شد.

دو تایشان از طرف سایه بود. می خواست او را ببیند و با او یک صحبت جدی داشته باشد.

سومین پیام هم...

« سلام عزیزم. خوبی؟ مراقب خودت باش پسرم! »

چشم هایش را گرد کرد. این هم شامل همان پیام های قبلی می شد.

خودش هم نفهمید چرا مثل هر بار که آن ها را بی جواب به پوشه ای منتقل می کرد این بار روی گزینه ی پاسخ انگشتش را فشار داد. یک دستی تایپ کرد:

« قرار نیست بگی کی هستی؟ »

پیام ارسال شد.

گزارش تحویلش را ندید. پوفی کشید و پیغام چهارم مربوط به شراره بود. دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

پیغام های نامربوط را پاک می کرد که گزارش تحویل را دید. با تعجب به صفحه ی گوشی اش خیره شد که یک لحظه لرزید و حاوی یک پیغام جدید بود. پوشه را باز کرد. متن را پنج بار خواند.

« مگه خیلی مهمه؟ فکر کن مادرت! »

با احساس سوزش معده اش پیشانی اش را روی میز گذاشت. دوباره پیام مزاحم را که توسط او پسرم خطاب شده بود را باز کرد. و دوباره پیغام جدید را...

یک پیام دیگر آمد:

« می خوام باهات حرف بزنم. فکر کنم دیگه وقتشه. تو باید همه چیز و بدونی پسرم! »

شوخی احمقانه ای بود. گوشی اش را روی میز پرت کرد. آن قدر شتاب دار بود که باتری و سیم کارت از جایگاهشان به روی میز خالی شوند. با حس لرزشی در دست هایش و دوران سرش، سرش را میان دست هایش گرفت. آخرش یا خودش را می کشت یا همه ی عاملین مزاحمت را... داشت سرسام می گرفت. زنگ یکنواختی درگوشش می پیچید. از پشت میز بلند شد. پایش روی یکی از عروسک های سوت دار نگین رفت و صدای سوتی در اتاق پیچید. تخت خواب خودش و نگین و میز فرش و تابلو ها دور سرش عمو زنجیر باف بازی می کردند.

کلافه و سردرگم وسط اتاق ایستاده بود. معده اش بیشتر سوخت. چهره ی کریه لادن هم جلوی نظرش پر رنگ تر شد. دستش را محکم تر

WWW.IRANMEET.COM

روی معده اش فشار داد. به سختی دولا دولا به سمت تختش رفت. از کشوی میز کنار تخت بسته ی داروها را بیرون آورد.

درحالی که سعی می کرد به مزه ی شور خون ته حلقش بی اهمیت باشد، فکر کرد سرش در حال ترکیدن است. خودش را روی تخت ولو کرد و فکر کرد این احمقانه ترین شوخی دنیاست. مادرش مرده بود... فرزانه تاج بخش... معشوقه ی حاج حسین برومند...

عق زد و مایع غلیظ و قرمزی که به سیاه میزد روی رو تختی سفید ریخت. چشم هایش را بست. حالش از خون به هم می خورد. گیج و منگ با درد و سوزش معده اش کلنجار می رفت. صدای سرفه هایش آن قدر بلند بود که مرصاد را به اتاق بکشاند. مرصاد با هول به سمتش رفت. چانه اش را در دستش گرفت و گفت:

ـ برانوش چت شد؟

مسلما آن قدر اوضاعش خوب نبود که قادر به پاسخ گویی باشد. او را رها کرد و از اتاق خارج شد. در واحد رو به رویی را زد. افسانه با هول گفت:

ـ مرصاد این چه طرز در زدنه؟ ب....

مرصاد بی توجه به غرغرش گفت:

ـ میشه از خواهرت خواهش کنی ماشینش و....

آرمیتا بی توجه به نوع پوشش جلوی در ظاهر شد و گفت:

ـ چی شده؟

مرصاد با هول گفت:

ـ برانوش حالش به هم خورده، می خوام ببرمش بیمارستان.

آرمیتا با دهان نیمه باز به دست های خونی مرصاد خیره شد و گفت:

ـ خب... خب باشه. سوییچ و می خوای؟

مرصاد به سمت واحدشان رفت و گفت:

ـ اگر میشه کمکم کن. من برم برانوش و بیارم.

آرمیتا بدون هیچ فکری روی تاپش یک مانتوی نخی پوشید و شالش را روی سرش پرت کرد. خون برای چه بود؟ افسانه هم متعاقبا خشک شده بود. آرمیتا کیف و عابر بانکش را برداشت و رو به افسانه که گفت:

ـ من و بی خبر نذا.

باشه ای گفت و در نهایت خودش را داخل آسانسور پرتاب کرد. ماشین را فورا از پارکینگ خارج کرد. در کوچه دور زد و منتظر ماند. با دیدن قامت مرصاد که برانوش را کول کرده بود در عقب را فوری باز کرد. برانوش سبک به نظر نمی آمد، مرصاد قوی بود!

پس افسانه برایش مثل پر می ماند. سرش را تکان داد و پشت فرمان نشست.

مرصاد یک لحظه مستاصل ماند عقب بشیند یا جلو؛ آرمیتا که راننده نبود.

با صدای آرمیتا که خودش پیشنهاد کرد عقب بنشیند، در اتومبیل را نبسته آرمیتا حرکت کرد. مرصاد نفس عمیقی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ لطفا برو سمت بیمارستان...

آرمیتا از آینه نگاهی به مرصاد کرد و گفت:

ـ اون جا که خیلی دوره.

مرصاد: اونجا کار میکنم بهتره... امشب یکی از همکارام on call. ترجیح می دم اون برانوش و ویزیت کنه.

آرمیتا: پارتی بازی؟

مرصاد لبخند محوی زد. هرچند شوخی خوبی بود ولی آن لحظه فرصت خندیدن را نداشت. از آینه نگاهی به پیراهن خونی برانوش و رنگ پریده اش کرد. دلش سوخت. لابد امروز روز بدی را گذرانده بود. لابد؟ صحنه ی پشت بام را مسلما فراموش نکرده بود. پسره ی چندش لوس... یا گریه می کرد یا حالش به هم می خورد!

از آینه به مرصاد نگاه کرد و پرسید:

ـ چی شده؟

مرصاد: فکر کنم دچار خون ریزی معده شده.

آرمیتا فکر کرد معده ی خودش هم تیر کشید. چهره اش در هم رفت. این خیلی بد بود. پدرش هم سال ها با زخم معده مبارزه می کرد!

مقابل بیمارستان متوقف شد. مرصاد به سمت اورژانس رفت و با یک برانکارد و یک مرد و یک زن بازگشت. برانوش کاملا بی هوش نبود اما لابد با دیدن خون خودش به این حال افتاده بود. خودش هم نمی دانست چرا در موقع بروز بحران شوخی کردنش می گرفت. با این حال مرصاد دنبال کارهای درمانی برانوش افتاد و او هم به سمت حسابداری رفت تا کارهای بستری شدن را انجام دهد. چه خوب از هزینه ای که باید آخر هفته می پرداخت، کم می کرد!

روی صندلی ای نشست و درحالی که به اتاقی که برانوش آن جا بود زل زده بود فکر کرد ادای دخترهای سوپرمن را درمی آورد که چه شود؟ یک لحظه فکر کرد برانوش چقدر لوس است که حالش به هم خورده است و احتمالا به او سرم وصل می کنند؟ ایـــی... چندشش شد. کلا از این که یک پسر به جز تصادف و بیمارهای جدی مثل سرطان و ایدز دچار غش و ضعف شود و به او سرم وصل کنند چندشش می شد.

از فکرش نیشخندی زد. برانوش شبیه بیست و چهار پنج ساله ها بود و خب خیلی بزرگ نبود... نه... با توجه به مدرک تحصیلی اش احتمالا باید بیشتر از 25 یا 24 سال داشته باشد! می خواست حساب کتاب کند که ذهنش حوصله ی جمع و تفریق را نداشت. خب از افسانه می پرسید. چرا خود آزاری کند از ذهنش کار بکشد! در هر صورت از تصور برانوش با سرم یک مدلی شد. اوا خواهر! مرد باید مردانگی داشته باشد مثل آن زمان که قبیلگی زندگی کردن رسم بود و مردان به شکار شیر و پلنگ می رفتند و به جای جامه، پوست و شاخ و برگ تن می کردند. کاش زاده ی آن روزها بود!

چه ارزوی احمقانه ای... چه طنزی بود آن عکس دعوت به سکوتی که کنار استیشن پرستاری قرار داشت. دختر درون عکس چنان محجبه بود که نوک مقنعه اش تا روی انگشت اشاره ای که روی بینی اش بود می آمد. دستش هم ساق بود. واقعا به یک عکس هم رحم نمی کنند؟!

عجبا...

پایش را روی پایش انداخت. یک جوان تصادفی داشت ناله می کرد. اورژانس چندان شلوغ نبود. هیچ وقت دوست نداشت پرستار یا پزشک

WWW.IRANMEET.COM

شود. حوصله ی تماشای خون دیدن و زخم دیدن نداشت. فقط عاشق ابراز تاسف پزشکی بود که گان سبز رنگی به تن کرده است و به خانواده ی منتظر پشت در اتاق عمل می گوید: « هر کاری از دستمون برمی اومد کردیم... متاسفم! »

این عبارت را در عین سادیسم بازی دوست داشت. خیلی عبارت شیکی بود. کلا آن صحنه زیادی شیک بود! و چه شیک تر وقتی یکی از اعضای خانواده ی متوفی با دکتر دست به یقه شود. از دعوا خوشش می آمد! البته منهای دعوای شرخر... دوست داشت بیننده ی دعوا باشد. البته خون هم دوست نداشت. دعوای بدون خون ریزی. هه... مرسی تفاهم! با پسر لوس به قول خانم رحمانی همساده ی رو به رویی... در تماشای خون تفاهم دارند!

مرصاد از اتاق خارج شد. کنار آرمیتا نشست و گفت:

ـ باعث زحمت شدیم.

آرمیتا: حالشون چطوره؟

جلوی مرصاد که نمی شد دوم شخص مفرد به کار برد؟!

مرصاد: مریضه... مرض داره... فقط بلده به خودش فشار بیاره.

آرمیتا: همون خونریزی معده؟

مرصاد: آره، با اون سابقه ی زخم معده اش هم....

پوفی کشید و درد و دلانه ادامه داد:

ـ میگرن داره... زخم معده داره... عصبیه...

آرمیتا با چشم های گرد شده گفت:

ـ واقعا؟

مرصاد: اگر به خودش فشار نیاره خوبه، ولی اگر...!

آرمیتا صلاح ندید که از واقعه ی روی پشت بام حرفی بزند. خب پسر خوب به خودت فشار نیاور!

آرمیتا به نیم رخ نیمه عصبی مرصاد زل زد و گفت:

ـ می تونم بپرسم چرا؟

مرصاد: تو این یک سال ونیم اخیر خیلی مشکل داشت... خیلی. یه سری مسائل از سن و سالشم بیشتر بود.

آرمیتا سری تکان داد. هر چند همه ی مسائل را می دانست ولی دوست داشت مرصاد با جزییات بیشتر و آب و تاب بیشتر بگوید! مرصاد گوشی اش را بیرون آورد.

آرمیتا داشت پیام خواهرش را در گوشی مرصاد می خواند:

« چی شده؟ عزیزم نگران نباشی. انشاا... که چیزی نیست. خبرم کن. »

مرصاد یک لحظه سرش را بالا آورد. نگاه مستقیم آرمیتا غافلگیرش کرد. مرصاد خواست حرفی بزند که آرمیتا گفت:

ـ نمی تونم تو زندگی و تصمیمات خواهرم دخالت کنم ولی مطمئنم اگر صدمه ای به روحیه اش وارد بشه روزگار باعث و بانیش و سیاه می کنم!

WWW.IRANMEET.COM

آن قدر لحنش شمرده و خونسرد و قاطع و محکم و سخت بود که مرصاد خشک شود و تنها آب دهانش را قورت دهد.

با آن صدای لطیف و دخترانه اش چنان کلمات را محکم ادا می کرد که خوب روحیه ی مردانه داشت! به قول برانوش شخصیت این خانم مدیر زیادی قابل جستجو بود. نه به آن همه محبت بی ریایش در انتظار و پرداخت هزینه ی بستری شدن و دوندگی، نه به این کلام خشن و قاطع!

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ من افسانه رو دوست دارم.

آرمیتا: پنهان شدن پشت یک جمله کافی نیست.

مرصاد آهی کشید و گفت:

ـ باور کنید... من دخترای زیادی دور و برم می شناسم.

آرمیتا: پس چرا افسانه؟

مرصاد: افسانه خیلی مهربونه. خیلی ساده است. کسی که این قدر بی ریا و پاکه، کسی که به خاطر یه سلام از جون مایه می ذاره، خو ب قابل ستایشه. من تمام توانم و به عهده می گیرم که خوشبختش کنم.

آرمیتا: این یه نوع خواستگاریه؟

مرصاد: اتفاقا از افسانه خودم خواهش کردم که با پدر و مادرش درمیون بذاره. مادر من هم به شدت موافقه. با این که یه بار بیشتر افسانه رو ندیده.

آرمیتا: این حرف ها رو جدی تلقی کنم؟

مرصاد با استیصال گفت:

ـ البته. من واقعا افسانه رو دوست دارم و هر کاری برای اثبات این حسم می کنم.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ مطمئنید معیار های ازدواجتون با افسانه....

مرصاد وسط کلامش آمد و گفت:

ـ افسانه تمام معیارهای لازم و داره. منم که لایقش نیستم و اگر من و قبول کرده...

آرمیتا ادامه ی جمله ی مرصاد را در دلش کامل کرد:

« بیش از حد احمق است! »

با این حال از جدیت مرصاد خوشش آمد.

قبلا هم به خودش اعتراف کرده بود مرصاد مرد خوبی است. مردی که تظاهر به مردنما بودن نمی کند. مردی که برای برادرش برادری می کند. عموی خوبی است. نگین را دوست دارد. برای بانو هم... افسانه هم که کلا مرد و مرد نماها را دوست داشت!

مرصاد به آرمیتا خیره شده بود و احتمالا می خواست نتایج حرف هایش را در میمیک صورت آرمیتا بشکافد! دختر پرستاری به مرصاد لبخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به به... دکتر برومند. حال شما؟

مرصاد ایستاد و گفت:

ـ چطوری خانم رفیعی؟ چه خبر؟

خانم رفیعی: سلامتی. از بچه هاشنیدم برادرتون بیمارن ؟ خدا بد نده.

مرصاد: خوشبختانه مشکل حادی نیست.

خانم رفیعی: بخواین می تونم پرستار برادرتون باشم؟

مرصاد : نه مرسی. سرمش تموم بشه می برمش خونه. مشکل جدی ای نیست.

خانم رفیعی نگاهی به آرمیتا کرد و مرصاد بدون این که ترجیح بدهد توضیحی را بیان کند لبخندی زد. خانم رفیعی هنوز موشکافانه نگاه می کرد. بالاخره کنجکاوی اش را در سکوتش ادغام کرد و از جلوی آن دو گذشت. مرصاد رو به آرمیتا گفت:

ـ به خاطر امشب واقعا ازتون ممنونم.

آرمیتا: خواهش می کنم.

مرصاد: ماشین برانوش و خودم بردم کارواش برای همین... فکرشم نمی کردم که این طوری بشه.

آرمیتا : واقعا اگر فکر می کنید نیازه بمونم...

مرصاد: نه خواهش می کنم. تا همین جا هم خیلی لطف کردید.

آرمیتا: هرکاری پیش اومد که به من نیاز شد دریغ نمی کنم. خب شبتون بخیر.

تعارفش یک بار بود اما آن قدر لحن و کلامش محکم بود که مرصاد فکر کند کاملا جدی است و نیازی به تکرار تعارف و زبان بازی نیست.

آرمیتا یک کلام بود! یک کلام و یک معنی...

مرصاد تشکر دوباره ای گفت و آرمیتا مسیرخروج را پیش گرفت.

نفس عمیقی کشید و پشت فرمان اتومبیلش نشست. آینه را تنظیم کرد و دنده عقب گرفت. ظرف مدت پانزده دقیقه به خانه رسید. اتومبیل را پارک کرد و وارد آسانسور شد. با دیدن در باز واحدشان و چهره ی نگران افسانه لبخندی زد و گفت:

ـ بیداری؟

افسانه: چی شده بود؟ حالش خوب بود؟

آرمیتا کش و قوسی آمد و گفت:

ـ آره، بدک نبود.

افسانه پوفی کشید و گفت:

ـ وای از ترس مردم.

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ چرا؟ ترسیدی برادر شوهرت بپره؟!

WWW.IRANMEET.COM

افسانه مسخره گفت:

ـ برو گمشو.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و آرام زمزمه کرد:

ـ به خیر گذشت. اون فیلمه رو دیدی؟

افسانه: نه بابا. تو این موقعیت کی حس فیلم دیدن داره؟ ولی به مامان اینا زنگ زدم.

آرمیتا: چه خوب. بهشون گفتی؟

افسانه با خجالت گفت:

ـ نه...

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ یه کار می کنم تا دو هفته ی دیگه برگردن. واسه عروسیت چی بپوشم؟

افسانه با ذوق و شوقی بچگانه خندید و آرمیتا هم خندید و گفت:

ـ وای به حال اون پسره ی عنتر که بخواد اذیتت کنه. خودم شخصا می کشمش.

افسانه آرمیتا را بغل کرد و آهسته زیر گوشش گفت:

ـ ناراحت نمیشی خواهر بزرگه؟

آرمیتا افسانه را محکم به خودش فشار داد و گفت:

ـ از چی؟

افسانه: از این که زودتر از تو برم؟

آرمیتا محکم به کله اش زد و گفت:

ـ نه خره. سعی کن مرصاد و مثل موم بگیری دستت.

افسانه خندید و گفت:

ـ باشه. یه زن ذلیلی ازش بسازم خودت حض کنی.

آرمیتا خندید و افسانه با نگرانی از آغوش خواهرانه ی خواهرش بیرون آمد و در لحظه نگران شد و گفت:

ـ اگر مامان اینا مخالف باشن چی؟

آرمیتا: از خداشونم هست یکی مثل مرصاد تو رو قبول کنه.

افسانه دهن کجی ای کرد و گفت:

ـ خوب شد تو و رامین به جایی نرسیدید. زشت بود یه نابغه مثل رامین و یه آدم عادی مثل مرصاد با جناق هم باشن.

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

افسانه لبخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ قبلنا که اسمش می اومد زیادی آتیشی میشدی...

آرمیتا کش و قوسی آمد و فکر کرد چند سال است که گذشته! بی توجه به نگاه های افسانه به سمت دستگاه رفت و دی وی دی را داخلش گذاشت و گفت:

ـ برو یه چایی بیار بخوریم.

افسانه به آشپزخانه رفت و آرمیتا فکر کرد خیلی وقت است که با شنیدن نامش آتیشی نمی شود!

افسانه داشت چای می ریخت که گفت:

ـ راستی پنج شنبه افتتاح مطب برانوشه.

آرمیتا: می دونم.

افسانه: تولدش هم هست.

آرمیتا : شوخی نکن.

افسانه : جدی میگم. مرصاد می گفت می خواد یه برنامه ای بچینه بعد از نهار توی کلینیک بیایم خونه و بزن و برقص. البته خونوادگی. ما هم که دعوتیم. من و مرصاد می خوایم براش یه کت و شلوار بخریم. خوبه؟

آرمیتا: حالا چرا کت و شلوار؟

افسانه با لحن شیرینی گفت:

ـ خب برای عروسی من و مرصاد باید یه چی داشته باشه بپوشه.

آرمیتا روی اُپن پهن شد و گفت:

ـ پس من چی؟ این طوری خواهرت و دور می زنی؟

افسانه: می خوای تو هم یه قسمت پول کت و شلوار برانوش و بده.

آرمیتا پوفی کشید وگفت:

ـ لازم نکرده. افسانه نری کل پول و حساب کنی؟

افسانه خندید و گفت:

ـ نه نگران نباش. من فقط قراره پول ست کراوات و بدم.

آرمیتا نفس راحتی کشید. افسانه احمق بود اما زیادی خسیس بود. از این بابت خیلی نگران و ناراحت نمی شد.

با کلافگی گفت:

ـ پس من چی بخرم؟

افسانه شانه ای بالا انداخت و آرمیتا فکر کرد:

ـ همین مانده بود کادو خریدن برای همسایه ی رو به رویی دغدغه ی هفته اش شود. به اندازه ی کافی دغدغه ی پرداخت بدهی همسایه ی رو به رویی را داشت، وای به حال کادو! با توجه به اتفاق چند ساعت پیش هم....

WWW.IRANMEET.COM

نفهمید با چه هدفی به مرصاد زنگ زد. از سر دلسوزی... از سر محبت... از سر...!

صدای مرصاد آرام بود و می گفت که حالش خوب است و وضعیتش استیبل است! خدا را شکری گفت و تشکری شنید و خواهش می کنمی بیان کرد و تماس را قطع کرد.

شب را راحت می خوابید. بی نگرانی برای همسایه ی رو به رویی؛ ولی کادو چی می خرید!؟

ساعت نزدیک ده صبح بود. پلک هایش را برای بار دوم باز کرد. می دانست کجاست و چه موقعیتی دارد. با دیدن مرصاد که مشغول نوشیدن چای بود، دستش را زیر سرش برد و مرصاد گفت:

ـ بهتری؟

برانوش به سقف نگاه کرد و گفت:

ـ رفتی مخابرات؟

مرصاد لبه ی تخت نشست و گفت:

ـ برانوش تو یه شوخی و این قدر جدی گرفتی که...

برانوش با حرص گفت:

ـ شوخی نیست. اون زنده است.

مرصاد پوفی کشید و گفت:

ـ برانوش...

برانوش مستقیم به مرصاد نگاه کرد و گفت:

ـ وقتی هیچ وقت جنازه اش پیدا نشد... وقتی همتون گفتید توی اون تصادف مرد... خب شاید نمرده...

مرصاد با حرص گفت:

ـ تو این بیست و اندی سال کجا بوده؟ می خوان ازت سوء استفاده کنن.

برانوش: چه سوء استفاده ای مرصاد؟

مرصاد با غیض گفت:

ـ اینا یه شوخی احمقانه است.

برانوش گوش نمی داد. مرصاد با حرص گفت:

ـ احمق نباش.

برانوش پتو را روی صورتش انداخت و مرصاد خواست از اتاق خارج شود اما در چهارچوب ایستاد و گفت:

ـ برانوش مادرت فوت شده، مطمئن باش!

و از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید.

به سمت آشپزخانه رفت. سعی کرد آرام باشد. با حرص کتری را پر از آب کرد و مشغول شستن قوری بود. با اسکاچ به جان بدنه ی قوری

WWW.IRANMEET.COM

افتاده بود که به خاطر کف و لیز بودن قوری از دستش با کف سینک برخورد کرد و صدای بدی داد. صدای فس فس کتری روی گاز هم بلند شده بود. با عصبانیت در داغ کتری را برداشت اما دست کفی اش سوخت و در کتری را روی گاز رها کرد. با دیدن کفی که داخل آب جوش آمده ی کتری ریخته بود پوفی کشید و دست از کارش کشید. دست هایش را شست و زیر کتری را خاموش کرد. با دستگیره کتری را داخل سینک گذاشت و روی صندلی نشست. سرش را روی میز گذاشت.

فقط امیدوار بود با تمام این اتفاقات برانوش زیادی به این مزاحم وابسته نشده باشد یا فکرش مشغول نشده باشد یا... انقدر احمق بود که با این تفاسیر به این خزعبلات اعتماد کند و باورشان کند.

از جا بلند شد. موبایل خودش و برانوش را برداشت و تقه ای به در اتاق زد. برانوش جوابی نداد. آرام در را باز کرد. به نظر خواب می آمد. شلوارش را با یک جین تعویض کرد. باید به کارواش می رفت تا ماشین برانوش را بردارد.

ازخانه خارج شد. خیلی زود به کاراواش رسید و تمام مدت مسیر پیاده روی فکر می کرد چه اتفاقاتی رخ داده است. به یک اس ام اس احمقانه نمی شد اعتماد کرد. سوار اتومبیل شد. حساب کرد و به سمت منزل مادری اش راه افتاد. ظرف مدت یک ساعت آن جا رسید.

نرگس در را برایش باز کرد. هنوز سلام و چاق سلامتی اش را کامل نکرده بود که سر و کله ی خواهرش مهربان هم پیدا شد.

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ تو این جا چی کار میکنی؟

مهربان هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

ـ به به... چه عجب از این ورا؟ ماشین برانوش و دیدم خوشحال شدم. با هم اومدید؟

بانو با غرولند گفت:

ـ فکر کردی اون پسره ی غد حاضر میشه بیاد این جا؟

مرصاد و مهربان هر دو به مادرشان سلام کردند و بانو روی مبلی نشست و گفت:

ـ چه خبر مهربان؟ راه گم کردی؟

مهربان خندید و گفت:

ـ مامان ما که همیشه سرت خرابیم.

مرصاد کلافه گفت:

ـ الان وقت گله و گلایه نیست.

بانو چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ـ چی شده مرصاد؟ بعد مدت ها از برادر عزیزت دل کندی.

مرصاد با حرص گفت:

ـ مامان... یه اتفاق مهم افتاده.

بانو: چی شده؟

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد: تو مطمئنی مادر برانوش....

بانو با تعجب گفت:

ـ الان وقت صحبت راجع به....

مرصاد چشم هایش را بست و باز کرد. لحظه ای بعد همه ماجرا را می دانستند. بانو خشکش زده بود.

بانو با حرص گفت:

ـ اسم اون زنیکه رو جلوی من نیار.

مرصاد با کلافگی گفت:

ـ یعنی چه؟ بالاخره یکی پیداش شده که ادعای مادری برانوش و کرده.

مهربان با گیجی گفت:

ـ چی؟ مگه میشه؟

مرصاد از جا بلند شد و در حالی که قدم رو می رفت گفت:

ـ این قدر ادعای محکمی هم داره که می خواد برانوش و ببینه.

بانو درحالی که سرش به دوران افتاده بود بلند گفت:

ـ فرزانه مرده. من ازاون تصادف اطمینان دارم. خودم با حسین صحبت کردم. حتی اگر تو تصادف کشته نمی شد اون قدر مریض بود که... سرطان داشت مرصاد. همه ی این ها رو می دونی و...

مرصاد موهایش را کشید و گفت:

ـ می دونی اگر برانوش بفهمه که اون تصادف کار تو بود....

بانو با حرص گفت:

ـ کار من یا پدر خودش؟ من که ازجون برای اون پسر مایه گذاشتم.

مرصاد قدم رویی رفت و با عصبانیت گفت:

ـ حتی اصرارهات برای ازدواج با شراره هم به خاطر ثروت برانوشه. می دونی گاهی فکر می کنم باید بشینم و همه چیز و از اول تا آخر براش تعریف کنم. بهش بگم تمام دار و ندار حال حاضر ما از صدقه سری اونه. می دونی اگر یه روزی ادعا کنه اموالش و می خواد باید چی کار کنیم؟

بانو: تو که خوب بلدی براش دم تکون بدی.

مرصاد: من دارم سعی می کنم حق برادریم و به جا بیارم. هیچ کدوم از کارامم به خاطر....

بانو با حرص بحث را عوض کرد و بلند گفت:

ـ فرزانه مرده... مرده مرصاد.

مهربان از جا بلند شد و به سمت بانو رفت تا شانه هایش را ماساژ بدهد.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد: پس این کیه؟ کیه که ادعا می کنه برانوش پسرشه؟ اگر فرزانه زنده باشه؟ اگر واقعیت و به برانوش بگه؟ اگربفهمه اون تصادف یه تصادف ساختگی بوده و تو مادرش و کشتی؟ اگر بفهمه تمام این سال ها، این همه ارث و ثروت برای اونه؟

بانو با گریه گفت:

ـ نه، من بعد از اون اتفاق فهمیدم پدرت چی کار کرده. من نمی خواستم... من نمی خواستم یه بچه رو یتیم کنم.

مرصاد درحالی که رگ های گردنش متورم شده بود گفت:

ـ آره فقط می خواستی یتیم خوری کنی، ولی مسئولیتش هم افتاد گردنت.

بانو با گریه گفت:

ـ بی انصاف تو که دیدی براش کم نذاشتم.

مرصاد دستش را پشت گردنش کشید و سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

ـ برای همین اصرار داشتی با دخترخواهرت ازدواج کنه؟ آره؟ خواستی ارث باد آورده ی خاندان تاج بخش تو فامیلت بمونه مگه نه؟

بانو زمزمه کرد:

ـ خواهرم...

و رو به مرصاد که کلافه مقابلش قدم می زد گفت:

ـ شاید خواهر فرزانه است؟

مرصاد ایستاد و گفت:

ـ چی؟

بانو پرت و نامنسجم گفت:

ـ من مطمئن نیستم، ولی فرزانه یه خواهر داشت که پدرشون اون و از خونواده طرد کرده بود. بعد از مرگ فرزانه هم چند باری تهدید کرد که مال و اموال و سهمش و بدیم، اما پدرت رو حرفش حسابی باز نکرد. اون موقع معتاد بود. الان حتما مرده. اون موقع که یادمه وضعش خراب بود.

مرصاد دست به کمر ایستاد و گفت:

ـ یعنی خاله ی برانوش؟

بانو: نمی دونم... شاید...

مرصاد: برای چی باید ادعا کنه که اون مادرشه؟

بانو دست مهربان را که روی شانه هایش بود را پس زد و گفت:

ـ فرزانه مرده. تو تصادف هم اگر جون سالم به در می برد سرطان داشت.

مرصاد دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ مطمئنی؟

بانو بغضش را با آب دهانش فرو داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آره. نمی دونم!

مرصاد روی مبلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

ـ بابا چرا طمع کرد؟ چرا؟

بانو به سختی از جا بلند شد و کنارش نشست و گفت:

ـ مرصاد مادر... نکنه یه وقت بری همه چیز و بهش بگی. بفهمه همه مون از چشمش می افتیم. بعد... برای خودش هم خوب نیست. من که مقصر نبودم. تو هم که هیچ کاره ای. برومند خدابیامرز هم که نیست جواب پس بده. نذار این پسر به خون ما تشنه بشه.

مرصاد به اشک های بانو نگاه کرد و گفت:

ـ اگر روزی بفهمه تمام این دارایی، خونه، کارخونه که شوهر مهربان اداره اش می کنه و... اگر همه چیز و بفهمه که برای خودشه، هیچی نه از تو، نه من، نه مهربان نمی مونه! هیچی بانو. تازه با این اوصاف تو داری سرش منت هم میذاری؟ واقعا جالبه.

بانو خفه گفت:

ـ اون زن زندگی من و خراب کرد.

مرصاد با حرص به اطراف و وسایل و عتیقه های خانه اشاره کرد و گفت:

ـ این زندگی خراب شده اته؟

بانو اشک هایش جاری شد. مرصاد بی حرف دیگر از جا بلند شد. گیج و کلافه اصلا نمی دانست باید چه کار کند یا منتظر چه پیشامدی باشد!

*****

عین آدم های مسخ به صفحه ی گوشی اش زل زده بود.

با صدای خش دار او که پرسید:

ـ تو گوشی من چی می خوای؟

از جا پرید و گفت:

ـ هی هیچی.

فرنگیس گوشی اش را از دستش کشید و گفت:

ـ نشستی پیامای من و چک می کنی؟

سایه دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

ـ خب... خب...

روی دسته ی مبل نشست و با لبخند گفت:

ـ بهش گفتی که مادرشی؟ هان؟ یعنی...

دست هایش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ وای فرنگیس... وای خیلی خوشحالم. پس تمام نقشه هات... ای ول. یعنی همه چی حله؟

فرنگیس بی توجه به ذوق وشوق او گفت:

ـ برو بابا دلت خوشه. اینم جز همون نقشه است. تو هم کار خودت و می کنی. البته هنوز مطمئن نیستم.

و با لبخند مشمئز کننده ای گفت:

ـ این طوری دو طرفه تیغش می زنیم.

سایه با گیجی گفت:

ـ مگه بهش نگفتی که...؟

فرنگیس: حالا... من واسه این پسر برنامه زیاد دارم. باید یه چکی ازش بستونم که کل بدهی و طلبم صاف بشه.

سایه: مگه نگفتی اگر بفهمه خرد میشه؟

فرنگیس: پول خرد شدنشم میده.

سایه : چی از جونش می خوای؟

فرنگیس : فکر کن جونش رو. می دونی اگر بمیره کل مال و منالش به من و تو می رسه؟

سایه: اون یه بچه داره!

فرنگیس لبخندی زد و گفت:

ـ من حساب رسیم درسته خانم. حساب همه چیز و کردم.

سایه پوزخندی زد و گفت:

ـ تو فقط ادعای زرنگیت میشه. حالا من چی کارم؟

فرنگیس: تو رُل خودت و بازی کن. طبق برنامه؛ من واسه ی این کار زحمت کشیدم. تو هم حق نداری خرابش کنی!

سایه دست هایش را مشت کرد و گفت:

ـ ببین من اگر نخوام کاری بکنم... من و مجبور نکن. مجبورم نکن همه چیز و بهش بگم.

فرنگیس درحال مصرف بود. در اثر نئشگی سری تکان داد و گفت:

ـ تو راحت باش.

سایه از اتاق خارج شد. تمام هنرش این بود که گرفتار مصرف مداوم نشود. همان تفننی کشیدن هم برای هفت جدش بس بود. مانتویی پوشید و روسری اش را روی سرش پرت کرد. بی توجه به موهای بلوندش که نا مرتب روی پیشانی اش ریخته بودند از خانه بیرون زد. کیفش را روی شانه مرتب کرد. موبایلش را از حالت سایلنت خارج کرد. شارژ نداشت. به سمت دکه ای رفت و شارژی خرید. هنوز کد مربوطه را وارد نکرده بود که دوستش کیمیا زنگ زد. حوصله اش را نداشت، برای همین با کلافگی گفت:

ـ بله؟

کیمیا: احوالات سایه خانم؟

WWW.IRANMEET.COM

سایه: سلام. خوبی؟ کاری داشتی؟

کیمیا: سر کاری؟

سایه یک لحظه چشمش را بست و باز کرد. با کلافگی گفت:

ـ نه، طوری شده؟

کیمیا: پسر پیشته؟

سایه: نه، کارت و بگو.

کیمیا: شب خونه منصور دعوتیم. زنگ زدم ببینم تو هم میای؟

سایه گوشی موبایلش را دست به دست کرد و گفت:

ـ نه.

کیمیا: جا بهتری هستی؟

سایه: نه.

با دیدن ماشینی که برایش بوق زد راهش را به سمت پیاده رو کج کرد. عادت کرده بود همیشه از کنارخیابان برود. عادت گندی بود!

کیمیا: فکر کردم خوشحال میشدی اگر م ایومدی. به خصوص که افشین هم هست.

سایه: نه کیمیا، نمیام. خب کاری نداری؟

کیمیا: باشه، خود دانی. امشب می اومدی خوب کاسب می شدی.

سایه بلند گفت:

ـ خداحافظ.

و تماس را قطع کرد. گوشی اش را خاموش کرد و در کیفش پرت کرد. دست هایش را جلوی صورتش گرفت و ها کرد. با دیدن دو دختری که لباس های ساده ای پوشیده بودند و کلاسوری دستشان بود با حسرت به رد شدنشان از خیابان نگاه کرد.

به سمت پارکی رفت. لبه ی نیمکتی نشست و دست هایش را در جیب مانتویش فرو کرد. با دیدن خانواده هایی که در پارک بساط پهن کرده بودند، لبخندی زد و فکر کرد چقدر حسرتش را دارد.

یک دختر کوچک از جلویش با اسکیت گذشت. پریناز... دختر خودش هم عاشق اسکیت بود! حالش به هم می خورد مجبور میشد از فعل ماضی استفاده کند. هر چند سطح سوادش به دانستن فعل ماضی می رسید ولی سطح عقلش به این نمی رسید که نباید با یک پسر معتاد ازدواج کند! شاید هم اگر می ماند و سعی می کرد او را ترک بدهد... شاید اگر پریناز برحسب اتفاق در چهارسالگی از پیشش نمی رفت... شاید اگر در شانزده سالگی مادر نمی شد... بیست سالش بود... آن موقع فقط بیست سالش بود.

درس می خواند و پریناز را بزرگ می کرد. شب ها با داوود جنگ و دعوا می کرد و طلاهایی که مادر داوود سر عقد به او داده بود را می فروخت تا او جنسش جور شود. دهنش بسته باشد. فرنگیس یک بار هم مفت و مسلم به شوهر دخترش جنس نداد! ولی مادر شوهر خوبی داشت. خود زن بیچاره پیشنهاد کرد برود و به پای پسرش نماند. آن موقع ها دلش به پریناز خوش بود و جمع کردن پول تو جیبی هایی از منشی بودن

WWW.IRANMEET.COM

نصیبش میشد؛ می خواست برای پریناز یک کفش اسکیت صورتی بخرد. حتی یک بار رییسش گفت اگر شب بماند دو برابرحقوقش را می دهد. آن موقع آن قدر عفت داشت که نماند و با کیبورد کامپیوتر به صورت آن مردک کچل بکوبد. آن موقع شاید پریناز را داشت. شاید داوود معتاد را داشت که هر شب پنج شنبه آن قدر شعورش می رسید که آن ها را به درکه ببرد! داوود دوستش داشت. از آن معتادهای عذاب وجدانی بود که می دانست بد است اما نمی توانست این بد را رها کند. اگر پرینازش زنده می بود بهانه دستش نمی افتاد که از داوود جدا شود. آن هفته هایی که ترک می کرد زندگی اش بهشت بود. دروغ چرا؟ طعم خوشبختی را زیاد چشیده بود!

چشم هایش را بست. سوز بدی آمد و حس کرد صورتش خیس از اشک و باران شد.

برانوش برادرش بود. از آن برادرهایی که اگر آن روزها که داوود و پریناز را داشت حتما کمک دامادش می کرد تا ترک کند. حتما کاری برایش جور می کرد. اگر آن موقع برانوش را داشت...

آرنج هایش را روی زانو هایش گذاشت. کف دست هایش هم زیر چانه، به جین آبی اش زل زد. سر زانویش بر حسب مد روز سوراخ بود. یک قطره باران دقیقا در همان سوراخی افتاد و سر زانویش خیس شد. لرزی تنش را گرفت. گوشی اش را از کیفش درآورد. پیام برانوش را باز کرد. کی و کجا؟!

این همه ی پیامش بود.

باید او را می دید؛ اما نه حالا... نمی دانست. باید با خودش کنار می آمد. یعنی اول باید با خودش کنار می آمد بعد همه چیز را از زیر زبان فرنگیس می کشید. یک چیزی می لنگید. فرنگیس هیچ وقت رو بازی نمی کرد! کاش فرنگیس مادرش نبود.

او هم طعم مادری را چشیده بود... می دانست!

یک لحظه فکر کرد پریناز اگر چنین دایی ای آن زمان داشت...

حداقل اگر یکی از زاده های فرنگیس آدم به حساب بیایند برانوش است!

چشم هایش پر و خالی شد. الان داشتن برانوش خیلی دیر بود!

****

پنج شنبه ی موعود بالاخره رسید. آرمیتا فکر کرد خریدن یک ساعت مچی صد و چهل و سه هزار تومانی باید هزینه اش را از چک کم کند یا نه؟ نه واقعا... تازه هزینه ی بیمارستان هم بود!

یعنی اگر غرولند های افسانه مبنی بر این که تو یک رییس شرکت معتبر هستی و اِل هستی و بل هستی و در پول غرقی و فلانی و بهمانی نبود، عمرا صد و چهل و سه هزار تومان ناقابل را به پای یک ساعت مسخره می داد. هر چند مارک دار محسوب می شد، ولی خب نزدیک صد و پنجاه هزار تومان از کفش رفته بود. تازه با خرید یک سبد گل چهل و هشت تومانی برای افتتاح مطب.... از وقتی برانوش آمده بود همسایه شان شده بود همین طور ضرر بود که متحمل می شد.

کاش می توانست تمام این خرج های اضافی و گزاف را در چک ضمیمه کند. واقعا روی این کار کردن را داشت. دویست تومان کم پولی نبود. وای خدایا... همه اش تقصیر افسانه بود. آه... کلا برای مردها خرید کردن مزخرف بود. کاش روی آن را داشت با یک جوراب و زیر پیراهن و

WWW.IRANMEET.COM

لباس همگانی زیر سر و تهش را هم آورد. فکر کن برای برانوش... از فکرش خنده اش گرفت.

حیف سایزش را نمی دانست وگرنه کفش و شلوار و پیراهن را ترجیح می داد. حیف افسانه قرار بود کراوات بخرد. عطر هم به گفته ی افسانه کلی عطر و ادکلون دارد. کلا افسانه فقط روی مخش نشسته بود و پاپ کرن می خورد و می گفت که ساعت بخرد. واقعا چرا عقلش را داده بود دست افسانه؟

نتوانست ماشین را جای درستی پارک کند، ناچارا جلوی پارکینگ مغازه داری پارک کرد و گفت که در کلینیک است!

برانوش الکی در کلینیک می چرخید. مهربان و همسرش فرید و پسرشان کیانوش گوشه ای نشسته بودند و فرید به نظر عصبی می آمد. بانو و فرح هم مشغول گفت و شنود بودند. هنوز در باورش نمی گنجید بانو باز پیش قدم شود. حیف که زیاد ذهنش ماجراجو نبود وگرنه کلی کاسه زیر نیم کاسه می چید! افسانه و مرصاد و مازیار هم الکی می خندیدند.

آرمیتا چرا نمی آمد؟ خودش هم باورش نمی شد هر پنج دقیقه یک بار به ساعت زل می زند و منتظر است تا او بیاید.

هر چند به او نمی آمد بد قول باشد و البته هنوز ساعت دوازده نشده بود. ولی به هرحال! اتفاقی برایش رخ نداده باشد!

مرصاد کنارش ایستاد و گفت:

ـ حالا قراره چی کار کنی؟

برانوش: فعلا منتظر مهندس آرمند....

کلامش بی فعل ماند. در باز شد و آرمیتا با یک دسته گل شیک وارد کلینیک شد و به جمع سلام بلندی کرد. به سمت برانوش آمد و گفت:

ـ دیر که نکردم؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ ابدا، سلام. چرا زحمت کشیدی؟ خودت گلی.

چه صمیمی!

آرمیتا با خودش گفت برای چه جلوی جمع این قدر محبت آمیزانه صحبت می کرد؟ این جور استفاده از فعل و مفعول ها برای پشت بام خوب بود و دم غروب که جان می داد برای خلوت کردن! شاید هم گریه کردن! با این حال لبخندی زد و گفت:

ـ به هرحال تبریک میگم. به سلامتی، با دل خوش.

و در دلش گفت:

ـ کلا از این حرف ها.

حوصله ی تعارف و تکه انداختن را نداشت. بیشتر ترجیح می داد ساعت مربوطه را پس بدهد و پولش را بگیرد! این اعمال را دوست داشت عینا روی سبد گل هم انجام دهد. هزینه ی بیمارستان!

بانو خیره خیره نگاهش می کرد. آرمیتا محض ادب جلو رفت و محترامه عرض ادب کرد. فرح هم با او سلام علیکی کرد. آرمیتا حوصله نداشت رفتار فرح را تفسیر کند و خشکی نداشته ی کلامش را به حساب جواب منفی اش به مازیار واریز کند. هرچند فرح مثل همیشه بود! کنار افسانه ایستاد و افسانه با هیجان گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به مرصاد گفتم مامان اینا آخر ماه میان.

آرمیتا سری تکون داد و گفت:

ـ خوبه کیفتون کوکه.

افسانه: حالا یه خبر دیگه. من و مرصاد می خوایم عروسیمون و تو باغ خونه شون بگیریم.

آرمیتا خیره خیره نگاهش کرد. هتل های تهران خراب شده بودند؟ باغ های تهران آتش گرفته بودند؟ تالارها و سالن های تهران ویران شده بودند که عروسی خواهر کوچکش را مرصاد می خواست در خانه بگیرد؟

به خودش نهیب زد حق ندارد دخالت کند! یعنی یک نفس عمیق کشید که دخالت نکند. یعنی واقعا میل عجیبی به دخالت داشت و این که پاشنه کفشش را در فرق سر خواهر ساده اش فرو کند.

افسانه دستش را کشید تا با مهربان آشنا شود. مهربان دختر بانمکی بود. همراه با شوهرش جلوی آرمیتا بلند شدند.

این طور که مشخص بود افسانه حسابی در دل خانواده ی مرصاد جا شده بود. تا جایی که می شنید گه گاه برانوش او را زن داداش هم صدا می کند. هرچند به شوخی ولی هنوز باورش برایش سخت بود. به خصوص این سواری بازی های مرصاد.... یعنی چه؟ عروسی خواهرش باید در یکی از بهترین و بزرگترین هتل ها یا باغ ها یا تالار های تهران برگزار می شد!

گوشه ای نشست. داشت یونیت هایی که خودش فراهم کرده بود را دید می زد.

کلینیک کوچکی بود. بخش تزریقات و سه اتاق مجزا و یک آبدارخانه. همه چیز هم سفید و تر و تمیز. بوی رنگ در دماغش بود.

با دیدن برانوش که با یک سینی شربت آب پرتقال و ظرفی پر از شیرینی به سمتش آمد لبخندی زد و گفت:

ـ مرسی.

برانوش کنارش نشست و گفت:

ـ از این تیپ آدم هایی هستی که برای یه جشن از عقب و جلوش می زنن و فقط برای اصل کارش میان، نه؟

آرمیتا شیرینی را برداشت و گفت:

ـ چطور؟

حیف امروز جز روزهای خوب برانوش محسوب می شد وگرنه آرمیتا میل عجیبی داشت مثل هر بار او را ضایع کند. کلا خوشش می آمد. خوب ضایع می شد. در واقع ضایع شدنش ملس بود!

برانوش: دقیقا برای تایم نهار اومدی.

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ آره. از دیروز روزه ام که سر نهار افتتاح این جا افطار کنم!

برانوش شوکه اما لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ پس تو فکر کبابی؟

آرمیتا کمی از شربتش نوشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو فکر نون زیر کبابم.

برانوش بلندتر خندید. خنده اش بامزه بود. یعنی آن بخیه ی بالای لبش بامزه بود. چین های گوشه ی چشمش هم نمکی بود. دندان پزشک با دندان های سفید، از همان نوع دندان ها که برای تبلیغ خمیر دندان می تواند ثبت نام کند.

با آن کت و شلوار اسپورت مشکی و پیراهن سفید بانمک شده بود. کلا رنگ های روشن متضاد با پوستش بودند و این، نوع پوشش را جالب و منحصر به فرد می کرد.

آرمیتا کیفش را روی پایش گذاشت و برانوش گفت:

ـ بهت نمیاد اهل شوخی کردن باشی.

آرمیتا: بهم میاد اهل چی باشم؟ کاشان؟

برانوش خندید و گفت:

ـ اهل شعرم هستی.

آرمیتا: من اهل همه چیز هستم.

نفهمید افسانه از کجا پیدایش شد که بلند گفت:

ـ تازه جوک های دست اولش و نشنیدی.

برانوش رو به افسانه لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ خب من چقدر بهت بدهکار بودم؟

حیف افسانه آمار داده بود قرار است در خانه تولدش را تبریک بگویند و به نوعی سورپرایزش کنند! وگرنه دلش می خواست از ساعت و قیمتش و همه چی به جان برانوش چنگ بزند!

برانوش به آرمیتا نگاه کرد و گفت:

ـ چطور؟

آرمیتا فکر کرد برای ساعت و سبد گلی که پیاده شده است باید چه کند! بستری را بگو...

آرمیتا: می خوام چک بنویسم. تضمینی... فردا که جمعه است؛ شنبه می تونی بری وصول کنی، تضمینی. طبق رسیدهایی که از آقای مظفری گرفتم.

برانوش در شوک دویست و بیست ولتی گیر کرده بود. آرمیتا حتی این قدر هم به بیان برانوش اعتماد نداشت که رفته بود از مظفری رسید مبلغ پرداخت شده را گرفته بود! نه به آن شوخی هایش، نه به این. کاش می گذاشت آن محبت شوخ مآبانه از گلویش پایین برود بعد با بیان رسیدی که از مظفری گرفته بود آن را دقیقا و عینا از حلقومش بیرون بکشد!

پوفی کشید. آرمیتا داشت حساب کتابش را می گفت. از هزینه ی یونیت و فلان و بهمان. حتی اگر اخم برانوش نبود سودش را هم در چک ضمیمه می کرد. هر چند مرامی به خرج داد و بیمارستان و ساعت و گل را بی خیال شد!

در هر حال سکوتشان با پاره کردن ورق چک از دفترچه حساب آرمیتا شکست و برانوش پرسید:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چطوری جورش کردی؟

آرمیتا: دیگه باید جور می شد.

برانوش مبهوت چک به دست به آرمیتا نگاه می کرد و صدای کسی آمد که بلند گفت:

ـ دویست و شش سفید جلوی پارکینگ پارک کرده.

آرمیتا فوری از جا بلند شد و سوییچش را برداشت و گفت:

ـ آقای دکتر این کلینیکتون پارکینگ نداره ها!

و فورا از ساختمان خارج شد.

دختره ی احمق آن ماشین را لابد زیر قیمت فروخته بود که....

با کلافگی به مبلغ چک نگاه کرد. لابد سی هزار تومان لوله کش ها هم محاسبه شده بود! شاید اگر ماجرای کادویش را هم می دانست قطعا فکرش سمت حساب کردن آن هم سوق پیدا می کرد. حساب بستری شدنش را هم نمی دانست تازه که به پای آرمیتاست!

به آب پرتقال نیم خرده ی آرمیتا نگاه کرد. به دور لبه ی لیوان خیره شد. چرا جای رژی روی لیوان نمانده بود؟ به ذهن و چشمش کمی فشار آورد. آرمیتا آرایش نمی کرد؟ بدون آرایش این همه لوند بود؟ لیوان را برداشت و عمیق تر زل زد. از آب پرتقال خوشش نمی آمد. شاید آرمیتا هم خوشش نمی آمد که جز یک قلپ بیشتر نخورده بود. یعنی تفاهمشان سر دوست نداشتن و داشتن آب پرتقال بود؟

عاشق جویس هفت میوه بود. معجون... طعم های ترکیبی را دوست داشت. یک طعم به مزاقش خوش نمی آمد. آرمیتا هم یک بعدی نبود. سه بعدی هم نبود. ده بعد داشت. از هر طرف که نگاهش می کرد، هر روز یک جستجوی تازه، هر روز یک جذابیت...! درست عین جویس هفت میوه. آره...

لعنتی عین جویس هفت میوه ای می ماند که تا دوساعت دلش می خواست راجع بهش فکر کند. راجع به طعم هایش. راجع به هر نوع رفتارش. گاهی ترش... گاهی تلخ... شیرین... شیرینی ای که به تلخی و ترشی و شوری می زد. نمکی... دهنش آب افتاد. آرمیتا زیادی خوشمزه بود!

خیلی زود بساط نهار فراهم شد. آرمیتا هم پای افسانه بود و برانوش هم با مرصاد مشغول صحبت بود. ساعت از چهار گذشته بود که به سمت خانه حرکت کردند. برانوش به اصرار مکرر مرصاد در مطب ماند تا جمع و جور کند و ریخت پاش های مهمان ها را پاک سازی کند. مرصاد و افسانه و آرمیتا هم گانگستری به خانه بازگشتند.

آرمیتا فکر کرد برای پسر یازده ساله که تولد نمی گیرند این قدر موش و گربه بازی... مرصاد خیر سرش سی سال سن داشت. برانوش هم طبق آمار بیست و شش را تمام می کرد و وارد بیست و هفت می شد. آخی!

مرصاد می گفت عادت دارد همیشه خودش را یک سال بزرگ تر نشان بدهد چون به عقیده ی خودش چهره اش کمتر می زد، ولی به عقیده ی آرمیتا دقیقا چهره اش به سنش می خورد!

آرمیتا و افسانه به خانه شان رفتند تا خودشان را آماده کنند. افسانه دوش گرفت. آرمیتا نیازی ندید. صبح دوش گرفته بود. به اتاقش رفت. جعبه ی ساعت را وارسی کرد. رویش چه می نوشت؟ تقدیم به همسایه ی رو به رویی؟ ضایع بود... تقدیم به برانوش برومند؟ خز بود! تقدیم به دکتر برومند؟ آه ای خدایش... این جملات از کجا به ذهنش می رسید؟ تقدیم به عشقم؟ مسخره خندید... در حقِ رامین هم از این جملات خرج

WWW.IRANMEET.COM

نمی کرد.

روی کارت کوچکی نوشت:

« از طرف آرمیتا آرمند »

فکر کرد دو ابرو پشت اسمش بگذارد و رویش بنویسد مهندس... این همه درس خوانده بود خب!

سرش را تکان داد و سعی کرد با دم و باز دم جوهری که از روان نویس روی سطح گلاسه ی کارت کوچک جمع شده بود را خشک کند تا خطش به هم نخورد.

در کمدش فرو رفت. یک تی شرت خاکستری بیرون آورد، با یک جین مشکی. کش موهایش را باز کرد. هد بند مشکی اش را زد. موهای فرفری اش را دور شانه و گردنش رها کرد. با تافت کمی سعی کرد آن ها را به همان حالت نگه دارد.

گوشواره ی آویز ماه و ستاره اش را هم به گوشش آویخت. پشت چشمش را سایه ی نقره ای کشید و ریمل زد. رژ لب ختم کاراش جلوی آینه بود. تازه به نظرش کمی غلیظ بود. صندل های طوسی نقره ای اش را بیرون آورد و آن ها را پوشید. خودش را معطر کرد و جعبه را برداشت.

افسانه در اتاق داشت سشوار می کشید. در هال نشست و مشغول تماشای موزیک شد. چند دقیقه ی بعد صدای ضبط از واحد رو به رو بلند شد.

خدا رحم کرد مهمانی خانوادگی بود.

افسانه با هیجان گفت:

ـ وای امشب چه صفایی بکنیم.

آرمیتا لبخندی زد و کش و قوسی آمد و گفت:

ـ خیلی وقته مهمونی نرفتیم.

افسانه چرخی زد و گفت:

ـ لباسم خوبه؟

آرمیتا نگاهی به تاپ فیروزه ای دکلته اش کرد و شلوار جین سرمه ای اش. بانمک شده بود. موهای لختش را هم مثل همیشه درست کرده بود. خوب بود. با این حال با لحن شوخی گفت:

ـ آره مرصاد پسنده.

و به سمت در رفت. افسانه هم پشت سرش راه افتاد. آرمیتا شال نخی مشکی ای روی سرش انداخت. نمی دانست چرا خجالت می کشید. افسانه سر لخت زیاد جلویشان جولان داده بود ولی به هرحال آن ها دو پسر مجرد بودند!

در باز بود. افسانه با شیطنت گفت:

ـ صابخونه؟

بانو جلو آمد و گفت:

ـ سلام دخترم بیا تو. مرصاد رفت تا سر کوچه.

و با محبت گونه ی افسانه را بوسید. آرمیتا دختر لاغر اندام مو بلوندی را دید که چشم های ریزش زیر لنز آبی محو شده بودند. کنار مهربان و

WWW.IRANMEET.COM

خانم مسن دیگری نشسته بود. آرمیتا رو به بانو محترمانه سلام کرد و رو به مهربان و آن خانم دیگر هم.

مهربان معرفی کرد:

ـ شراره، دختر خاله ام.

آرمیتا با دیدنش لبخندی زد و گفت:

ـ حال شما؟

و رو به خانم مسن دیگر گفت:

ـ خاله سودی مادرشون.

و رو به پسر جوان و بلند قامتی که صورتش با ریش پرفسوری یا به قول خودش بزی پوشانده شده بود معرفی شد.

مهربان: ایشون آرمیتا هستن همسایه ی برانوش خواهر افسانه.

و رو به آرمیتا گفت:

ـ ایشونم پسرخاله ام برادر شراره، شاهین.

شاهین لبخند کجی زد و دستش را دراز کرد. آرمیتا راحت بدون این که دست بدهد دست به سینه ایستاد و گفت:

ـ خوشبختم.

سودی به لبخند آرمیتا و نوع برخوردش اخم تندی کرد و آرمیتا بی توجه به قیافه ی عجق وجق شراره و دست درازی شاهین کنجی را برای نشستن انتخاب کرد. مازیار با دیدنش گفت:

ـ به به مهندس. چطوری؟

آرمیتا به جعبه ی میوه ای که دست مازیار بود اشاره کرد و گفت:

ـ دارن ازت کار می کشن؟

مازیار سری تکان داد و گفت:

ـ می بینی؟ دارن ازم سواری می گیرن.

آرمیتا چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ آخی، تو که پسر مظلوم.....

و با دیدن فرح حرفش نیمه کاره ماند. از جا بلند شد و گفت:

ـ سلام فرح جون.

فرح با خنده گفت:

ـ امروز بار دهمته به من سلام می کنی. وای مازیار به این رفقات بگو برن این مایع دستشویی و پرکنن. هیچی توش نیست.

مازیار: مادر من من چه کاره حسنم؟

آرمیتا : تو خود حسنی. گالن مایع دستشویی تو حمومه.

WWW.IRANMEET.COM

مازیار نگاه خیره ای کرد و آرمیتا فکرکرد آن دفعه ای که نگین را در حمام می شست آن را آن جا دیده بود. امیدوار بود جایش تغییر نکرده باشد!

مرصاد همراه با نگین وارد خانه شد. رو به مازیار گفت:

ـ مازی زنگ بزن به برانوش بگو دیگه بیاد. همه چیز اوکیه.

بانو خواست حرفی بزند که مرصاد نگین به بغل به سمتش رفت و گفت:

ـ خانم بزرگ ایشون رو نگه دارید.

آرمیتا به نگین نگاه می کرد. با آن پیراهن صورتی و تل صورتی عروس شده بود. بانو بچه را به دست مهربان داد و به بهانه ی دستشویی از جا بلند شد. مهربان هم سرگرم پسرش کیانوش بود و از شراره خواست بچه را نگه دارد اما شراره چنان خودش را از نگین دور کرد که انگار چه موجود کریهی است.

آرمیتا از جا بلند شد و گفت:

ـ بدینش به من.

مهربان تشکری کرد و پشت دست کیانوش زد و گفت:

ـ آقا پسر انقدر شیطنت نکن. صبر کن دایی برانوش بیاد بعد می تونی بری بازی کنی.

آرمیتا نگین را روی پایش نشاند. خوشبختانه آن قدر نگین با او و افسانه آشنا بود که حس غریبگی نداشته باشد. مرصاد کمی دور خودش در خانه چرخید که صدای آیفون بلند شد.

با هیجان گفت:

ـ اومد...

و در را باز کرد.

شب نبود که قضیه ی خاموش کردن چراغ و این کار کلیشه ای جواب بدهد. آرمیتا خوشبختانه به خاطر نگه داشتن نگین مجبور نبود برای برانوش سرجا بایستد. برانوش با تعجب فکر کرد مگر روز تولدش است؟ خواست کلی تعارف بازی و شرمنده بازی برای مرصاد دربیاورد که صدای آخ آرمیتا باعث شد سکوت کند. نگین چنان گوشواره ی آرمیتا را می کشید و متعاقبا گوشش را، که آرمیتا صدایش درآمده بود. مدیر بود درست، با شخصیت بود درست، ولی درد می کشید. انسان بود، فولادتن که نبود. نگین هم در مشت کوچکش چنان گوشواره را چسبیده بود که انگار ارث پدری اش را دیده است و آرمیتا دزدی بیش نیست!

برانوش جلو رفت و درحالی که خم شده بود آرام موهای آرمیتا را پشت گوشش فرستاد و بعد مشت نگین را به آرامی باز کرد. نگین به نق نق افتاد. آن ماه و ستاره ی کوچک که برق می زدند و آویزان بودند را می خواست. برانوش یک نفس عمیقی کشید. فاصله اش با نیم رخ آرمیتا سانتی متری بود. آرمیتا مستقیم به برانوش نگاه کرد. زل زد در چشم هایش. می خواست ببیند کی می خواهد این نگاه خیره را تمام کند؟

برانوش نفس عمیقی کشید. در واقع تمام بازدم پر دود سیگارش را که با عطر گوچی اش مخلوط بود در صورت آرمیتا خالی کرد. احمقانه بود ولی ترکیب بوی سیگار و عطر را دوست داشت.

WWW.IRANMEET.COM

لبخند کجی زد و گفت:

ـ تموم نشد؟

برانوش: چی؟

و صاف ایستاد و رو به نگین که حالا داشت با خودکار فشاری داخل جیب روی سینه اش بازی می کرد نگاهی انداخت و بعد به آرمیتا. موهایش بانمک بود. لباسش... چه پوشیده بود؟ پس آن پریسنگ را برای چه به خودش وصل کرده بود؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ تولدتون مبارک. صد ساله بشید.

و دستی به گوشش کشید و پایش را روی پایش انداخت. برانوش لبخندی زد.

پاهای پری داشت. در آن شلوار جین... خودش هم می دانست دارد زیادی خیره خیره نگاه می کند ولی آرمیتا تنها با لبخندی نگاهش را از او گرفت. لبخندش از هزار تا چشم غره و چپ چپ بدتر بود.

از آن لبخندها که صد تا معنی داشت. می گفت آن قدر نگاه کن تا بمیری. به چشم من که نمی آیی. از آن لبخندها که مثل پتک بود و انگار می خواست بگوید تو زیادی بی ارزشی. از آن لبخندها... درست همان لبخندها!

پوفی کشید و به سمت بانو رفت.

آرمیتا شالش را روی سرش مرتب کرد. مازیار کنارش نشست. برانوش داشت با بانو صحبت می کرد و تشکر می کرد. موضوع این بود که مثلا داشت می شنید که بانو چه می گفت، ولی تمام نگاهش به سمت مازیار بود. چرا کنار آرمیتا نشسته بود؟

مازیار پیش دستی محتوی خیارهای تکه تکه را به سمت آرمیتا گرفت و گفت:

ـ ازش خوشت میاد؟

آرمیتا خیاری برداشت و گفت:

ـ از کی؟

مازیار: خودت و به اون راه نزن.

آرمیتا ولی واقعا خودش را به راهی نزده بود. اصلا نمی دانست مازیار از چه چیزی حرف می زند.

با گیجی گفت:

ـ نمی فهمم.

مازیار: از برانوش خوشت میاد؟

سوال صریحی بود. از ان سوال هایی که در حاشیه گم نمی شوند. رک و راست پرسیده می شوند. نمی شود در حاشیه جواب داد. رک و راست باید پاسخ داد!

ترجیح داد سکوت کند. مازیار مصر بود بداند.

ارمیتا پرسید:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چطور مگه؟

مازیار تکه ای خیار برداشت و گفت:

ـ اگر تو از اون خوشت نیاد اون از تو خوشش میاد.

خوب شد سکوت کرد. از آن سوال های دو پهلو بود که آدم ها یک دستی می زنند تا جواب باب میل خودشان را بشنوند.

آرمیتا: ما فقط همسایه ایم.

مازیار: به خاطر همین بدهیات و پرداخت می کنه؟ یا....

آرمیتا ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ یا؟

مازیار: بیمارستان هم می بریش.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ حواست زیادی جمعه، یا شاخک هات فعاله. کلاغ هم که زیاد داری. شایدم خیلی تو نخ زندگی منی، کدومش؟

مازیار فکر نمی کرد جبهه بگیرد. لبخندی زد و گفت:

ـ از سوالم منظوری نداشتم.

آرمیتا: هیچ منظور محضی هم نداشته باشی حداقل برای ارضای کنجکاویت که بوده؟ نبوده؟

مازیار لبخند احمقانه ای زد و آرمیتا گفت:

ـ چرا پرسیدی ؟

مازیار: فقط خواستم بدونم که به خاطر برانوش به من جواب...

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ نه، سوال دیگه ای هم داری؟

مازیار با کلافگی گفت:

ـ من منظوری نداشتم آرمیتا.

آرمیتا : تو یه آدم تحصیل کرده ای. فکر نمی کنم این قدر کوته فکر باشی که به خاطر چهار تا مسئله ی کوچیک عین خاله زنک ها مسائل بزرگ و به هم ربط بدی. من برانوش و می برم بیمارستان چون برادرش ازم کمک می خواد. برانوش بدهی من و میده چون با شرخرهای توی شرکت من دست به یقه میشه. به هرحال همسایه ایم. مثل رابطه ام با تو؛ یا با...

حرفش نصفه ماند. آن قدر غرق بحثش با مازیار بود که متوجه اطرافش نباشد!

صدای برانوش فضا را پر کرده بود:

بابا بی خیال دیگه ناز کردن هم حدی داره

WWW.IRANMEET.COM

ما که رفتیم بعد ما می فهمی کی دوست داره

روت و کم کن تحفه هم نیستی به خدا

تمومش کن غصه هات و بس کن این همه ادا

مگه من چی کم گذاشتم از مرام و معرفت؟

که تو با ما این جور بد تا می کنی ای بی معرفت

راستش و بخوای دیگه خسته شدم رک بگمت

به دلم نشسته بودی گندیدی بریدمت

به خدا عشقی که ذلت بیاره کشکه عزیز

جون هر چی مرده انقدر آبرو نریز

گفته بودم نفسی برام می رم تا آخرش

نفسی که حرمتم رو بگیره می برمش

دیگه اون دنیای پر رنگ و چلچراغ و نمی خوام

واسه رو کم کنی هم که باشه دیگه سراغت نمیام

قاطی کردم بد رغم می خوام که قیدت بزنم

می خوام این دندون عاریه رو از ته بکنم

عشقی که ما پیشیم عشقی که پاک و صادقه

همه ی مردم می دونن که مشکی end عاشقه

...

بابا بی خیال!

صدای خوبی داشت.

اهم... اعتراف کن. خب صدای خوبی داشت.

غرق آهنگ بود. قبلا هم رامین برایش گیتار می زد و می خواند. غرق کلام بود.

« به دلم نشسته بودی گندیدی بریدمت »

واقعا همین بود؟ رامین نگندیده بود. برانوش برای لادن می خواند و آرمیتا برداشتش را از رابطه اش با رامین تفسیر می کرد.

نفس عمیقی کشید. نگین در آغوش مرصاد بود. به مرصاد پدری می آمد. افسانه هم خوب کنارش نشسته بود و به پچ پچ های مرصاد گوش می کرد و لبخند می زد.

نفس عمیقی کشید. برانوش کنارش نشست و گفت:

ـ تو فکری.

WWW.IRANMEET.COM

به او نگاه کرد. نوبت او بود صحنه ی پشت بام را جبران کند؟

آرمیتا: خوب می زنی.

برانوش: اگر ادامه اش می دادم حتما ولی الان که خیلی مبتدیم.

آرمیتا: بازم خوبه.

برانوش لبخندی زد و آرمیتا نگاه سنگین مازیار را روی خودش و برانوش حس کرد. نمی دانست چه اصراری داشت که به مازیار بقبولاند که هیچ چیزی میان او و برانوش نیست. در واقع انگار باور مازیار مهم بود.

آرمیتا هنوز در گیر و دار باور مازیار بود که برانوش گفت:

ـ اگر من بهت....

آرمیتا نفس عمیقی کشید و رو به مازیار که ایستاده بود و به آن ها نگاه می کرد گفت:

ـ مازیار چرا ایستادی؟ پیش ما نمی شینی؟

مازیار جلو آمد. برانوش یک ثانیه چشم هایش را بست و باز کرد. آرمیتا احمقانه از مازیار پرسید:

ـ از کار چه خبر؟

مازیار نیشخندی به چهره ی عصبی برانوش زد و گفت:

ـ خبری نیست.

آرمیتا دست به سینه نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت: گ

ـ تصمیم دارم شرکت و توسعه بدم.

مازیار سر تکان داد و آرمیتا داشت از برنامه هایش می گفت. شاید سعی می کرد خودش را از طرز فکری که مازیار داشت جدا کند. به جد هم موفق شد. حداقل مازیار می توانست فکر کند احساس برانوش یک طرفه است. هر چند آن طور خیرگی به نواختن و خواندن مبتدیانه ی برانوش و آن غرق شدن و خلسه رفتن آرمیتا و البته بعضی مسائل دیگر را نمی توانست منکر شود ولی حداقل می توانست فکر کند آرمیتا هنوز همان آدم خشک است و این شبهات و شکیات فقط فرض مسئله ای است که حل شدنش به خشکی و جدیت کنونی آرمیتا ختم می شود و حل نهایی اش به کارت عروسی!

بانو ساکت بود. فرح هم با مهربان گرم گرفته بود. کلا خونگرم بود.

غذا به صرف پیتزا ختم شد. کیک هم بدون شمع و بساطش تقسیم شد. شمعی فوت نشد. تولد تولد مبارکی هم خوانده نشد. مرصاد به سمت میز رفت و بلند گفت:

ـ خب بریم سراغ غنیمت ها.

برانوش محترمانه رو به جمع از همه تشکر کرد .

مرصاد سراغ کادوها رفت و کاور کت و شلوار را در بغل او پرت کرد و گفت:

ـ این از طرف من و همسر آینده.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش لبخندی زد و گفت :

ـ به به... سلیقه ی زن داداشمونه؟

افسانه خندید و گفت:

ـ این هدیه ی منه.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ مرسی زن داداش.

نظرش خیلی وقت بود راجع به افسانه عوض شده بود. افسانه مشنگ بود. سبک بود، ولی جدی بود. جلوی مرصاد لوس بازی در می آورد اما آن موقع ها که در نخش بود در خیابان صد برابر از آرمیتا جدی تر برخورد می کرد. دیگر او را به چشم زن مرصاد و زن داداشی می دید. به قولی جلوی مرصاد سبک بازی در نمی آورد جلوی کی در می آورد؟ خلاصه دختر خوبی بود. به مرصاد اجازه می داد با او عروسی کند.

هدیه ی بعدی از طرف شراره بود. در یک جعبه ی قلب قرمز و ربان و کارت پستال دو قلب و... نفس عمیقی کشید و آن را باز کرد. با دیدن یک دست بند چرم، نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ مرسی دخترخاله.

شراره همه ی التماسش را در چشمانش ریخت. دوست داشت هر چیزی باشد به جز همان دختر خاله. هدیه ی بعدی مربوط به مهربان بود. برایش یک پیراهن شیک و مارک دار آورده بود. تشکری کرد و چشمش به یک جعبه ی سفید که با روبان نارنجی تزیین شده بود افتاد. آن را برداشت. روی کارتش نوشته شده بود:

« از طرف آرمیتا آرمند »

لبخندی زد و گفت:

ـ زحمت کشیدی.

مازیار قبل از جواب آرمیتا آن را از دست برانوش قاپید و گفت:

ـ خب حدس بزن چیه.

و به آرمیتا نگاه کرد که با چشم های گرد شده به او زل زده بود.

برانوش چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ عطر که نیست؟

آرمیتا چشم غره ای به مازیار رفت و گفت:

ـ نه...

برانوش: مجسمه؟

آرمیتا: نه...

برانوش: خب سایزش کوچیکه. آخه....

WWW.IRANMEET.COM

و بی هوا به سمت مازیار رفت و جعبه را از دستش کشید و قبل از اعتراض او درش را باز کرد. با دیدن یک ساعت به نسبت مارک دار و مقبول لبخندی زد. مازیار با تیزبینی به آرمیتا خیره شد. همین چند روز پیش شیشه ی ساعت برانوش شکسته بود. مازیار نیشخندی زد. پس آرمیتا هم می دانست.

رو به برانوش گفت:

ـ چقدرم بهش احتیاج داشتی.

و نگاهی به آرمیتا انداخت. آن نگاهی که معنی اش این بود: « پس می دونستی ساعت لازم داره! »

ولی نمی دانست. یعنی افسانه فقط پیشنهاد کرده بود. یعنی فقط خب... خب در واقع فقط به خاطر پیشنهاد افسانه... خب چیز دیگری نبود بخرد... خب باید یک هدیه ای می خرید که به تناسب پرداخت بدهی اش از جانب برانوش باشد؟ این مدتی که آن پول در بانک نبود کلی سود از کف برانوش رفته بود و این هدیه ی کوچک حتی یک پنجم از قسمت سود از دست رفته ی برانوش را نمی پرداخت. خب در هر صورت او یک مدیر شرکت بود. باید هدیه ای می خرید که در شان او و محل کارش باشد. خب چه می خرید؟ وای از نگاه مازیار خوشش نمی آمد. او که همیشه سه متر و نصفی زبان برای پاسخ گویی و نه گفتن داشت. اولا که در جواب پرداخت بدهی از جانب برانوش سکوت کرده بود، دوما هم در مقابل پیشنهاد افسانه مبنی بر خرید ساعت. افسانه حتما می دانست که برانوش به ساعت نیاز دارد! او که نمی دانست. یعنی خب چه می دانست؟ خب اصلا که چه!

برانوش درجا دستش انداخت. شراره چشمش پی دست بندی بود که برانوش آن را لا به لای کاغذ کادوهای دیگر گذاشته بود. حتی نگران بود که مبادا با آشغال ها قاطی شود!

مازیار نگاه فاتحی به او کرد. هدایای دیگر شامل لوازم مورد نیازش برای کلینیک می شدند. به هرحال از همه تشکر کرد و مرصاد به سمت ضبط رفت و آن را روشن کرد. صدایش را در حد اعتدال بلند کرد و خودش و بعد شاهین و بعد مهربان و فرید. کمی بعد هم با نگاهی اجازه آمیز به او زل زد و به سمت افسانه رفت. حالا مثلا اگر او اجازه نمی داد نه که خیلی افسانه نمی رقصید!

مرصاد و افسانه مشغول بودند. برانوش جلو آمد. نه... نباید می آمد.

مقابلش خم شد و گفت:

ـ افتخار می دین؟

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ نه.

برانوش: جمع غریبه نداره.

فرح رو به آرمیتا گفت:

ـ بلند شو دختر.

برانوش لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ من افسانه رو به نمایندگی از خودم فرستادم.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش مسخره گفت:

ـ یعنی رقص بلد نیستی؟

مازیار کنار مادرش نشست و گفت:

ـ اتفاقا خیلی وارده. اصیل می رقصه.

برانوش دوباره نگاهش کرد و فرح هم بانمک گفت:

ـ حرفه ای.

آرمیتا فقط فکش را روی هم می سایید. برانوش فکر کرد: اصیل؟ اصیل چه رقصی؟ اوه پریسنگ؟ یا عربی؟ یا هندی؟ یا هر دو؟ از پریسنگ که برای سالسا و لزگی استفاده نمی کنند. حالا فهمید. اصلا اگر نمی خواست هم به زور بلندش می کرد. این همه خرج کرده بود که با این ظاهر در مهمانی ظاهر شود؟!

برانوش دستش را دراز کرد و گفت:

ـ بیا دیگه، چرا استخاره می کنی؟

مازیار هم زل زده بود. لعنتی با آن نگاه سنگینش... هر چه قدر هم که جواب در آستینش داشته باشد، هیچ دلش نمی خواست جلوی خواستگار سابقش با کس دیگری برقصد. هنوز در کلنجار با افکارش بود که صدای آیفون بلند شد.

مرصاد ضبط را خاموش کرد و افسانه با هول از آیفون تصویر را دید زد و گفت:

ـ وای یه ماشین پلیسه.

مرصاد پوفی کشید و گفت:

ـ تازه سر شبه که.

برانوش رو به مازیار که گیلاسی دستش بود اشاره زد بساط آن سمت سالن به کل جمع شود و خودش در حالی که کیف پول و تراولی برمی داشت گفت:

ـ الان حل میشه.

آرمیتا کنار افسانه جلوی آیفون ایستاده بود. پسرجوانی داشت با آقای مهدوی صحبت می کرد.

افسانه سقلمه ای به پهلوی آرمیتا زد و گفت:

ـ اِ... این که... این که سروان حسینیه.

آرمیتا چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ـ راست میگی.

مرصاد: می شناسینش؟

آرمیتا: پسر یکی از دوستان پدرمونه.

و رو به افسانه گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ می رم پایین. فکر کنم باز یادش رفته ما کجاییم.

افسانه: شایدم فکر کرده ما رفتیم نیویورک.

آرمیتا به سمت فرح رفت و مانتویش را قرض کرد. رو به افسانه گفت:

ـ اگر می دونست خودش به این آدرس نمی اومد.

و از خانه خارج شد. با دیدن آقای مهدوی و سرایدار پوفی کشید.

برانوش رو به روی آن مرد شکم گنده که با زیر شلواری در کوچه ایستاده بود، قدم علم کرده بود و بلند بلند حرف می زد.

مهدوی با حرص گفت:

ـ این آقا آسایش برامون نذاشتن.

آرمیتا جلو رفت و گفت:

ـ سلام سروان حسینی.

حسینی با تعجب گفت:

ـ خانم آرمند. واحد شما بود؟

آرمیتا دست به سینه گفت:

ـ خیر... من فکر نمی کنم یه مهمونی خانوادگی مشکلی داشته باشه.

سروان حسینی خواست حرفی بزند که مهدوی گفت:

ـ جناب سروان این خانم و آقا دستشون با هم تو یه کاسه است.

حسینی و برانوش هم زمان باهم گفتند:

ـ درست صحبت کن!

و هر دو به هم با چشم هایی باریک کرده خیره شدند. برانوش نگاهش را میان آرمیتا و سروان رد و بدل کرد و حسینی خواست حرفی بزند که مهدوی بلند گفت:

ـ این اقا هر شب و هر روز داره با یه دختری تو واحدش....

برانوش هلش داد و یقه اش را گرفت. درحالی که از حرص چشمانش دو دو می زد بلند گفت:

ـ مردک حرف دهنت و بفهم. من بچه دارم. ثانیا... نذار بگم پسرت چیکاره است و چه غلطا نمی کنه.

مهدوی با حرص یقه اش را از پنجه ی برانوش بیرون کشید و سروان حسینی باز خواست حرفی بزند که آرمیتا گفت: ـ جناب سروان این آقا هم به اندازه ی کافی با ماشین های متعدد خانم و پسرشون توی پارکینگی که مسلما فقط حق گذاشتن یک اتومبیل و در اون دارند برای ما ایجاد مزاحمت کردن.

مهدوی: شما هم ماشین بذار.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ طبقه ی آخر چه ربطی به طبقه ی دوم داره که وقت شما رو هم گرفتن؟

سروان حسینی پوفی کشید و رو به مهدوی گفت:

ـ این خانم خانواده ی آبروداری دارن.

مهدوی با حرص گفت:

ـ من با این خانم کار ندارم. مشکل من سر این آقاست و این که خونه اش و کرده....

برانوش بلند میان حرفش گفت:

ـ چهار دیوار اختیاری.

مهدوی: لا اله الا ا... . این جا زن و بچه زندگی می کنه.

برانوش: زن و بچه های شما رو هم دیدیم.

مهدوی به سمتش خواست حمله کند که حسینی و سربازی جلویش را گرفتند و آرمیتا آستین پیراهن برانوش را کشید و گفت:

ـ دعوا نکن.

برانوش قاطع گفت:

ـ می تونید تشریف بیارید بالا ببینید. مهمونی کاملا خانوادگیه. مادر من و برادرم و خواهر ایشون هم هستن.

آرمیتا هم با سر تایید کرد. حسینی به آرمیتا نگاهی کرد و گفت:

ـ جواب خانم آرمند برای ما سنده. فکر کنم با این اوصاف بهتره که برید استراحت کنید.

و رو به مهدوی هم گفت:

ـ مشکلات جدی تری رو به صد و ده گزارش کنید.

آرمیتا تشکری کرد و گفت:

ـ به خانمتون سلام برسونید.

حسینی لبخندی زد و گفت:

ـ به پدر سلام برسونید. شبتون بخیر.

برانوش سری تکان داد و زودتر از مهدوی همراه آرمیتا وارد مجتمع شدند. برانوش در آسانسور را باز نگه داشت تا آرمیتا وارد شود. آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ این مهدوی هم دیگه شورش و درآورده.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ این سروان و می شناختید؟

آرمیتا: بله. پدرم با پدرشون آشنان. مال همین کلانتری سر خیابون هستن.

برانوش سری تکان داد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بابت هدیه ات مرسی.

کمی جلوتر آمد و گفت:

ـ از کجا می دونستی ساعت نیاز دارم؟ شیشه ی ساعتم بدجور شکسته بود.

دقیقا رو به روی آرمیتا در آسانسور ایستاد. سر آرمیتا تا روی سینه اش می آمد. دختر قد بلندی بود. آرمیتا مستقیم به او نگاه می کرد. برانوش کمی سرش را خم کرد و گفت:

ـ می تونم ازت بخوام که....

آرمیتا هنوز داشت به چشم های او نگاه می کرد.

برانوش آهسته گفت:

ـ می تونم بهت پیشنهاد بدم که....

نفس های داغش به صورت آرمیتا برخورد می کرد. هنوز در چشم هایش زل زده بود. هنوز نفس گرم و بوی عطر برانوش را استشمام می کرد. گوشش هم مشتاق شنیدن ادامه ی جمله بود. برانوش نزدیک تر شد. داشت به سمت لب هایش می رفت. قبل از تکمیل جمله اش....

زنی اعلام طبقه کرد و در آسانسور باز شد. فرح و مازیار منتظر آسانسور بودند. برانوش به عقب پرید و آرمیتا تکانی خورد. مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ برانوش تولدت مبارک. دیگه ما بریم.

رو به آرمیتا که از فرح خداحافظی می کرد و مانتویش را پس می داد گفت:

ـ نخوردیم نون گندم اما دیدیم دست مردم.

آرمیتا: خب چی؟

مازیار لبخند کجی زد و گفت:

ـ برانوش پسر خوبیه. هوای هم رو داشته باشید.

آرمیتا کلافه گفت:

ـ مازیار خواهش می کنم بس کن.

مازیار: غاز هم بود از دیدن رفتارای شما دو تا می فهمید. برادرانه برای جفتتون آرزوی خوشبختی می کنم.

با گیجی گفت:

ـ مازیار این وقت شب مست کردی زده به سرت.

و بی توجه به بقیه وارد خانه شد. نگین در رورو‌ئکش بود. او را بغل کرد و لحظاتی بعد از خاله و مهربان و دیگر اعضا هم خداحافظی کردند. هیچ میلی به فکر کردن به لحظات پیش را نداشت. حتی کنجکاوی اش هم تحریک نشده بود که بداند برانوش چه چیزی را می خواست پیشنهاد بدهد!

به نگین نگاه می کرد. نگین دو دستی به صورتش می زد. برانوش هم برایش شکلک درمی آورد.

WWW.IRANMEET.COM

به ساعتش نگاهی انداخت. پس داشت رام میشد. بیمارستان... پشت بام... ساعت... فروش اتومبیلش... او را مرد می دانست. پس نقشه ها تا الان خوب پیش رفته بود!

لبخندی زد و به او نگاه کرد که همراه خواهرش در آشپزخانه مشغول جمع و جور بودند. مرصاد با جارو برقی به جان هال افتاده بود. هدف هم در آشپزخانه طبق اصرارهای افسانه داشت میوه ها را جا به جا می کرد؛ هر چند هنوز با کمک به خانواده ی برومند مشکل داشت ولی افسانه بود دیگر. به هرحال داشتند فامیل می شدند!

نگین سرحال بود. یعنی وقتی اکثر وقت مهمانی غرق خواب بود خب مسلما ساعت دوازده شب بسیار سرحال بود و دلش می خواست بازی کند. نگین با صدای جاروبرقی با تف و بزاق دهانش بـــو بـــو می کرد.

مرصاد جاروبرقی را خاموش کرد و پایش را روی پدال سیم جمع کن جارو برقی گذاشته بود و نگین داشت به جمع شدن تند سیم ها نگاه می کرد.

مرصاد رو به برانوش گفت:

ـ شازده بلند شو یه کاری بکن.

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ من بچه بغلمه.

نگین آن قدر خم شده بود که بفهمد سیم ها با آن سرعت کجا رفتند که برانوش نزدیک بود او را سر و ته به زمین واگذار کند.

بلند شد و گفت:

ـ نگین چی کار می کنی؟

نگین به برانوش نگاه کرد و به زمین اشاره کرد و گفت:

ـ بَ... بَ...

برانوش سرجایش ایستاد و به نگین زل زد. آرمیتا و مرصاد و افسانه هم ساکت مانده بودند. صحنه ی هیجان انگیزی بود. مرصاد با ذوق گفت:

ـ فدای تو دخمری. چی گفتی الان؟

نگین با تعجب به چشم های گردآن ها نگاه می کرد. مشتش را در دهانش فرو کرد و با همان لحن شیرین و دوست داشتنی گفت:

ـ بَ بَ...

افسانه با جیغ به هال آمد و گفت:

ـ عزیـــــزم.

آرمیتا نیشش باز شد و گفت:

ـ آخی... اولین بارش بود؟

برانوش کلافه پوفی کشید و نگین را روی زمین گذاشت. نگین اصلا خوشش نیامد. لب برچید و به نق نق افتاد. پدر قد بلند بودن همین بود. فاصله ی ارتفاعی آن قدر واضح بود که نشود از آن بالا بودن گذشت.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش از خانه خارج شد. در راهم کوبید.

مرصاد نگین را از روی زمین بلند کرد و گفت:

ـ عمویی، بابات دیوونه است. بگو عمو...

نگین داشت شصتش را می مکید. دربغل عمو هم بالا بودن خوب بود!

افسانه با گیجی گفت:

ـ یهو کجا رفت؟

آرمیتا دستش را گرفت و کشید و رو به مرصاد گفت:

ـ فکر کنم امشب بهترین هدیه ی تولدش رو از دخترش گرفت.

مرصاد لبخندی زد و محکم گونه ی نگین را بوسید و گفت:

ـ به خاطر زحماتتون ممنون.

افسانه می خواست بماند. دستش را از دست آرمیتا بیرون کشید و مقابل مرصاد ایستاد و مشغول پچ پچ شد. آرمیتا هم در چهار چوب در ایستاده بود. به پله هایی که به پشت بام ختم می شد زل زده بود. یک بار برای دلداری مانده بود. بار دوم... صحیح نبود. یعنی عقلش فرمان داد برود خانه و روز خوبی که گذرانده است را به یک خواب آرام ختم کند. همین...

و همین هم شد! یاد گرفته بود عقلش حاکم باشد، نه دلش، نه احساسش. یاد گرفته بود در دنیا باید تابع عقلش باشد. عقلی که گروی عقل باشد نه گروی احساس. اگر نه که فاتحه اش خوانده بود!

یک بسته سیگار تمام کرد. به ته سیگار ها زل زد. نفس عمیقی کشید. به آسمان... ستاره ها... و دوباره به ته سیگار ها...

فکرهایش در سطح ذهنش نامرتب و نامنظم چرخ می زدند. گیج بود. کلافه بود. انگار خنگ بود. نمی فهمید. نمی دانست. نمی شد.

راه رفت... راه رفت ... راه رفت... موهایش را کشید. چرا؟ چرا؟ به کف دست هایش نگاه کرد. جرات نداشت اگر داشت الان این جا... اسم نگین را از کجا آورد؟ چرا آورد؟

با کلافگی دستی به موهایش کشید. آن هارا تا جا داشت کشید. درد در مغز سرش پیچید. مهم نبود. بودن نگین درد بیشتری داشت! آخرش چه می شد؟

نگین... کاش نبود. حالا بود کجای دنیا را گرفته بود؟!

خسته بود. کلافه... گیج ... منگ... مبهم... در آن چهار قدمی پشت بام، در میان کولر و دیش های ماهواره ای، راه رفت. صد سوال بی جواب و.... خسته بود. یک کوه بار روی شانه هایش بود. مرد بود. باید بار روی شانه داشته باشد. کاش نبود. می خواست فریاد بزند نامرد است؛ این کوله بار را بردارید، تحملش سخت است. سخت بود.

حالا حتی نفس کشیدن هم سخت بود. همه اش درد بود. از بدو تولد تا حالا...

ازدواج کرد که زندگی تشکیل دهد. خانواده ای داشته باشد که خودش هرگز طعم واقعی اش را درک نکرده بود!

پوفی کشید.

WWW.IRANMEET.COM

به آسمان نگاه کرد. خدا... ترجیح می داد فکر کند هست... بود... مسلما بود!

پوفی کشید. کاش کسی بود که بگوید چه کند؟ با این وضع چه کند؟

اگر یک دقیقه ی دیگر در تاریکی شب میان ته سیگارها و دیش و کولرها زیر سایه ی خدا و نفرت و بغض و کوله بارش در آن خلوت سیاه که تک نورهای نقطه ای در شهر پیدا بود را دید می زد می ماند، قطعا خفه می شد.

از تماشای تک نورهایی که معلوم نبود در غرق سیاهی پشتشان یا زیرشان یه جلویشان چه ممکن است رخ دهد خسته شد. دنیاست... این خراب شده دنیاست!

از پله ها پایین رفت. ساعت دو صبح بود. با دیدن عقربه های ساعت جدیدش و در ورودی آپارتمان اهدا کننده ی ساعت، کلافه دستی به صورتش کشید و کلید را از جیبش درآورد.

وارد خانه شد، به اتاقش رفت. با دیدن تخت او...

مثل یک فرشته ی کوچک... پاک... معصوم... خالص... لبش را گزید.

روی زمین نشست. پیشانی اش را به نرده های حفاظ تکیه داد. به پلک های بسته و دهان غنچه ی نیمه بازش که از آب دهن خیس بود نگاه کرد. به آرامی دستش را به صورت او رساند. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بزرگ بشی مثل مادرت میشی؟

قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین می رفت. دست های کوچکش مشت شده بود. فکر کرد چه قلب کوچکی دارد!

با سر انگشت پوستش را نوازش می کرد. به آرامی زمزمه کرد:

یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره

به کس کسونش نمی دم، به همه کسونش نمی دم

به راه دورش نمی دم، به حرف زورش نمی دم

به کسی می دم یه دست باشه، یه تنه تنش اطلس باشه

شاه میاد با لشکرش، شاهزاده با پشت سرش

واسه پسر کوچیکترش

آیا بدم؟ آیا ندم ؟

آیا بدم ؟ آیا ندم؟

به کسی می دم که تک باشه، ملک باشه

دختر من رفیق من، هم نفس شفیق من

نگین انگشتر من، عقیق من، عقیق من

نگین من... نگین!

WWW.IRANMEET.COM

دختر من یار بابا، شمع شب تار بابا

تو این گلستان جهان، نوگل بی خار بابا

یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره...

صدایش از بغض می لرزید:

به این و اونش نمی دم، به همه نشونش نمی دم

به خواستگارش نمی دم، به هر دیارش نمی دم

به کسی می دم که تک باشه، ملک باشه و ملک باشه

به کسی می دم یه دست باشه، یه تنه تنش اطلس باشه

شاه شهر ما میاد، با صد برو بیا میاد

با گنج هدیه ها میاد

آیا بدم؟ آیا ندم؟

آیا بدم؟ آیا ندم ؟

به کسی می دم یه دست باشه، یه تنه تنش اطلس باشه

نفس لرزانی کشید و گفت:

ـ میدونی خانم کوچولو... اگر دختر داشتم، دوست داشتم دخترم مثل تو باشه. تا کی این راز بین من و تو باشه؟! تا کی؟

لبش را گزید. قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید. کف دستش را به پیشانی اش زد و گفت:

ـ چرا لادن؟ چرا؟ من با این بچه چی کار کنم؟

سر و صدایی در هال شنید. با رخوت از جا بلند شد و در اتاق را باز کرد. مرصاد با کوله پشتی دور خودش می چرخید.

برانوش آهسته گفت:

ـ داری چی کار می کنی؟

مرصاد: بیداری؟ هیچی. قراره با افسانه بریم کوه. میای؟

برانوش: ساعت چنده؟

مرصاد: پنج و نیم.

برانوش که دیشب نخوابیده بود کش و قوسی آمد و گفت:

ـ فکر نکنم.

مرصاد : خیلی خب، من رفتم.

برانوش هنوز در هال ایستاده بود. مرصاد در را باز کرد که با دیدن افسانه و آرمیتا که به شدت خواب آلود بود و کوله به دست، چشم هایش را

WWW.IRANMEET.COM

گرد کرد. آرمیتا هم قرار بود بیاید؟

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ برانوش نمیای؟

آرمیتا با خواب آلودگی گفت:

ـ حالا چه وقت کوه رفتنه؟ شما دو تا خسته نیستید؟ دیشبم که دیر خوابیدیم!

برانوش که اصلا نخوابیده بود. جلوی در ابراز وجود کرد و سلام کرد. آرمیتا میان خمیازه فقط سری تکان داد.

افسانه با هیجان گفت:

ـ برانوش نمیای؟

برانوش به آرمیتا که پلک هایش را ایستاده بسته بود نگاهی کرد و گفت:

ـ نگین و چیکار کنم؟

مرصاد: خب سر راه می ذاریمش خونه ی مامان. نرگس مراقبه.

برانوش: اگر ده دقیقه صبر کنید میام.

مرصاد لبخندی زد و رو به افسانه و آرمیتا گفت:

ـ خب بیاین تو یه قهوه آماده کنم، اینم حاضر بشه.

آرمیتا از خدا خواسته، فقط دوست داشت یک جا ولو شود و ادامه ی خوابش را ببیند. لعنتی نمی شد هربار هربار افسانه را تنها بفرستد. این عشق بازی های این دو نفر خواب و خوراک را از او گرفته بود! روی مبل ولو شد و سرش را به پشتی تکیه داد.

برانوش نگین را آماده کرد. نگین خواب و بیدار بود. لباسی تنش کرد و پوشکش را تعویض کرد.

کوله ی کوهش که اکثر اوقات فراهم و آماده بود را از کمد بیرون آورد. جین و تی شرتی پوشید. به دستشویی رفت و دست و رویش را شست. مسواک زد و دوباره به اتاق برگشت. کاپشن سورمه ای اش را هم برداشت. کمی عطر زد و کوله به پشت و نگین به بغل از اتاق خارج شد.

آرمیتا به نظرش خواب بود. مرصاد در آشپزخانه چهار قهوه آماده کرد و به هال آمد.

بعد از صرف قهوه، افسانه و آرمیتا با دویست و شش آرمیتا و پسرها هم با اتومبیل برانوش به سمت تجریش حرکت کردند. ابتدا به منزل بانو تا نگین را دست نرگس بسپارند و بعد هم به سمت مکان مربوطه راه افتادند. آرمیتا خوابش پریده بود.

به آرامی راه می رفت. با توجه به آن موقعیت مکانی و زمانی زیادی شلوغ بود! در واقع هوای شش صبح کوه که همراه با سوز زمستانی بود باعث می شود فکر نکند قبلا چقدر خوابش می آید!

برانوش ساکت بود. افسانه و مرصاد هم که انگار تخم کفتر نوش جان کرده بودند.

آرمیتا بی هوا گفت:

ـ چه قدر اینا حرف دارن!

برانوش فکر کرد قطعا با او است چون شخص دیگری کنارشان نبود. آه... او را این همه خوشبختی محال بود. آرمیتا او را مخاطب برای حرف

WWW.IRANMEET.COM

زدن قرار داده بود!

برانوش پرت گفت:

ـ کیا؟

آرمیتا به نیم رخ برانوش نگاه کرد و گفت:

ـ افسانه و مرصاد.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ اولاشه.

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ خدا کنه تا آخرش همین باشه، وگرنه....

و سکوت کرد.

برانوش کنجکاو پرسید:

ـ وگرنه چی؟

آرمیتا: هیچی. نظرت چیه؟

برانوش دقیقا شانه به شانه ی او قدم برم یداشت. در همان حال گفت:

ـ راجع به چی؟

آرمیتا: خب... راجع به افسانه و مرصاد. ازدواجشون.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ به هم میان.

آرمیتا: من این طور فکر نمی کنم!

برانوش با تعجب گفت:

ـ چرا؟

آرمیتا: نمی دونم. به نظرم هنوز جدی نیست. اگر پس فردا روزی...

برانوش: راجع به برادرم اطمینان خاطر داشته باش. مطمئن باش اجازه نمی ده آب تو دل خواهرت تکون بخوره!

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ شاید...

برانوش رو به کوله ی آرمیتا اشاره کرد و گفت:

ـ اگر سنگینه برات بیارم؟

آرمیتا: مرسی. توش وسیله ی خاصی نیست.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش سری تکان داد. در این مدت فهمیده بود آرمیتا یک کلام است و یک بار باید حرفی را بیان کند به بار دوم کشیده شدن مطلب برایش لوث بود! برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ هوای خوبیه.

آرمیتا تنها اوهومی گفت و برانوش پرسید:

ـ بازم بابت دیشب و زحماتت مرسی.

آرمیتا تنها عبارت خواهش می کنم را ادا کرد. برانوش دنبال سوال و کلمه بود. کلا خوشش می آمد با او حرف بزند. حرف هایش حساب شده بود. پرت و پلا تحویلش نمی داد!

برانوش: راستی... دیشب اون سروانه رو از کجا می شناختی؟

آرمیتا: مگه نگفتم؟

برانوش لبخند مسخره ای زد و گفت:

ـ منظورم با جزییات بیشتره.

آرمیتا بند کوله اش را گرفت و گفت:

ـ پسر دوست پدرم بود!

دقیقا همان جمله ی دیشب. برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ فکر کنم دیگه همسایه ها مشکلی ایجاد نکنن.

آرمیتا: چطور؟

برانوش: آشنا بودن شما با سروان حسینی مزید بر علت میشه که اون ها حساب کار دستشون بیاد!

آرمیتا تنها گفت:

ـ چه خوب.

برانوش پوف سنگینی کشید و دوباره گفت:

ـ مجرد بودن؟

آرمیتا : دیشب جلو خودت گفتم به همسرش سلام برسونه!

برانوش واقعا یادش رفته بود با این حال گفت:

ـ آهان.

باز داشت از فضولی می مرد. آرمیتا هم کم و بیش از حالت های او لذت می برد، هرچند اگر خوابش نمی آمد بیشتر لذت می برد!

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ می دونی طرز نگاهش به تو... یه جوری بود!

بی هدف تیری در تاریکی پرت کرد. البته فقط در حد یک حدس! دوست پدری که یک دختر مثل آرمیتا داشته باشد. مغز خر خورده آن که

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا را ول کند و... الی آخر!

آرمیتا: چه طور؟

برانوش: خب نگاهش حس داشت.

آرمیتا : اون وقت شب با اون همه درگیری حس نگاهش و فهمیدی؟

حرفش بوی طعنه می داد. با این حال برانوش حرفی نزد و آرمیتا گفت:

ـ یه وقتی خواستگارم بود.

برانوش در دلش پیروزی قهرمانانه اش را جشن گرفت!

برانوش: بهش جواب منفی دادی؟

آرمیتا: آره.

برانوش: بپرسم چرا؟

آرمیتا: بپرس.

و سکوت کرد.

برانوش خب به نوعی پرسیده بود چرا...

ارمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ چرا نمی پرسی؟

برانوش گیج گفت:

ـ چی رو؟

آرمیتا: خب چرات و نپرسیدی.

برانوش خنگ بازی اش عود کرده بود پرسید:

ـ چرای چی رو؟

آرمیتا با خنده گفت:

ـ هیچی.

برانوش داشت فکر می کرد موضوع چی بود؟ چه شد؟ چرا او را در آن موقعیت می گذاشتند. آرمیتا که بود؟ چی شد؟ او کجاست؟ این جا کجاست؟

برانوش عقب افتاده بود. خودش را به آرمیتا رساند و گفت:

ـ من نفهمیدم.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ شوخی کردم.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: آخه نفهمیدم!

آخی... عین بچه ها... الهی الهی... واقعا داشت آرمیتا را وادار می کرد تا برایش دل بسوزاند. پسرک گرگریوی لوس!

آرمیتا توضیح داد:

ـ تو پرسیدی بپرسم چرا؟ منم گفتم بپرس، و تو نپرسیدی. همین! متوجه شدی؟

برانوش فکر کرد چه لوس... یعنی فکرش را بلند گفت.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ لوس نیست، نیاز به کمی ذکاوت داره.

عملا گفت خنگ است! صبح اول صبحی ببین چه طور با او تا می کند!

برانوش شانه ای بالا انداخت. فهمیدن این که او هنوز نفهمیده است اصلا کار سختی نبود!

برانوش: حالا چرا بهش جواب منفی دادی؟

آرمیتا: با شغلش نمی تونستم کنار بیام.

برانوش: فقط همین؟

آرمیتا: کافی نیست؟

برانوش: نمی دونم. جز مردها حساب می شد؟

آرمیتا: اون موقع که خواستگارم بود هنوز این اولویت و نداشتم!

برانوش: آهان. بعد از رامین اولویت بندی کردی؟

آرمیتا مستقیم به او نگاه کرد.

برانوش گفت:

ـ اسمش همین بود دیگه، رامین نه؟

آرمیتا: آره.

برانوش: جوابم و ندادی.

آرمیتا: آره دیگه، جواب دادم!

برانوش باز شوکه شد. واقعا دستش انداخته بود. آن هم به نوعی که خود برانوش نمی فهمید چقدر اسکل شده است! واقعا حرف هایش نیاز به هوش داشت و ذکاوت... البته شاید چون دیشب نتوانسته بود بخوابد مغزش مدام هنگ می کرد، ولی در هرحال زیادی دو پهلو حرف می زد!

برانوش دست هایش را در جیبش کرد و گفت:

ـ حالا چرا به رامین جواب مثبت دادی؟

آرمیتا: از منبع موثقت بپرس!

برانوش: مازیار؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: از من می پرسی منبعت کیه؟

برانوش: نه... یعنی... خب...

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ این قدری که تو از من می پرسی من از تو پرسیدم؟

برانوش ذوق کرد و گفت:

ـ خب بپرس.

آرمیتا: چی بپرسم؟

برانوش: هر چی.

آرمیتا: هر چی؟ هر چی یعنی چی؟

برانوش: خب.... هر چیزی که کنجکاویت و تحریک می کنه!

آرمیتا لبخند محوی زد و گفت:

ـ چیزی درمورد تو کنجکاوی من و تحریک نمی کنه!

فک برانوش رفت و برگشت خورد به زمین! اگر تحریکش نمی کرد پس چرا ساعت می خرید؟ روی پشت بام دلداری می داد. ماشین می فروخت یا...! زور که نبود خب او را نمی دید. به جهنم! صد تا دختر دیگر بودند او را می بلعیدند!

واکنشی نشان نداد. ساکت به آرامی قدم برمی داشت. هم پای او می آمد. تقریبا داشت خود خوری می کرد! آرمیتا فکر کرد چه موقر شد یک دفعه!

لبخندی به افکارش زد. کنجکاوی داشت. مثل جمله ی نیمه کاره در آسانسور... یا ارتباطش با لادن... اما آیا از پرسش این سوالات برانوش فکری در موردش نمی کرد؟

برانوش نفس عمیقی کشید و آرمیتا دلش از این سکوتش سوخت و گفت:

ـ چرا به این جا رسیدی؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت :

ـ فکر می کردم کنجکاو نباشی.

آرمیتا: کنجکاو که نیستم، اگر نمی خوای بگی....

و سکوت کرد. فقط خواست به برانوش یک شانس بدهد که خب برانوش آن شانس را از دست داد!

برانوش تند گفت:

ـ نه... خوشحال می شم باهات حرف بزنم. این مدت رفتارهایی از تو دیدم که تا به حال تو منش هیچ دختری در اطرافم ندیدم.

آرمیتا به او نگاه کرد و صریح و تند گفت:

ـ امیدوارم من و با اون دخترهایی که به خونه میاریشون یا تو خیابون سوارشون می کنی مقایسه نکرده باشی!

WWW.IRANMEET.COM

برانوش سرجایش ایستاد و با لحنی که منکر این فرض بود تند گفت:

ـ آرمیتا!

آرمیتا فکر کرد اولین بار است اسمش را با صدای او می شنود!

برانوش سرش را تکان داد و گفت:

ـ این چه حرفیه؟ تو واقعا چنین فکری راجع به من می کنی؟

آرمیتا: نه...

برانوش با اخم واضحی گفت:

ـ من فقط... یعنی اصلا نمی دونم چه توضیحی بیارم. اگر این طوری در مورد طرز فکر من فکر می کنی....

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ اون فقط یه امید و آرزو بود، نه فکر من. راستی داری از جواب دادن طفره میری!

برانوش پوفی کشید. این سردی و خشکی را به حساب مدیریتش می گذاشت یا کم خوابی اش؟! با این حال کمی از آن شوک درآمد و گفت:

ـ خب از چی بگم؟ از گذشته ام یا از حالم؟

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ از اون چیزی بگو که گه گاه وادارت میکنه بری پشت بوم و خلوت کنی.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ فکرشم نمی کردم یه روزی به این جا برسم.

بعد از مکثی گفت:

ـ وقتی بیست سالم بود آرزوهایی داشتم که حالا به هیچ کدومشون نرسیدم!

آرمیتا: یه ازدواج ناموفق نباید سد راه بشه.

برانوش: یه ازدواج ناموفق فکرم و درمورد همه چیز عوض کرد. من توی دو سال تمام نظرم از همه چیز برگشت. آرمان هام... آرزوهام... اعتقاداتم... همش...

آرمیتا: همش تقصیر لادن بود؟

برانوش: فکر می کنی منم مقصرم؟

آرمیتا: من در جریان زندگیت نبودم!

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ تو یه مهمونی باهاش آشنا شدم. با معیارهای من خیلی فاصله داشت ولی ناخودآگاه جذبم می کرد.

آرمیتا: چه معیاری؟

برانوش: تحصیلات... خانواده... اینا برام مهم بود. داشتن شغل اجتماعی، روابط اجتماعی...

WWW.IRANMEET.COM

و به آرمیتا نگاه کرد. داشت از معیارهایش برای کسی می گفت که دقیقا با آن ها مطابقت داشت! واقعا؟ واقعا مطابقت داشت.

سرش را تکان داد و در ادامه گفت:

ـ چند بار تو مهمونی دیدمش و کم کم ازش خوشم اومد. از اون تیپ دخترها که خوشگلن و به خودشون می نازن. اون فخر فروشی و به حساب غرروش گذاشتم؛ چون فکر می کردم دخترهای مغرور و دست نیافتنی به شخصیت من می خورن، ولی لادن فقط از خود راضی بود. تا به خودم بیام دیدم همه چیز تموم شده. من برای لادن با خانواده ام درافتادم. با خانواده ای که مدیونشونم چون می دونم اون ها من و بزرگ کردن و به این جا رسوندن. ازدواج کردیم. لادن اصرار داشت به خارج بریم. من نمی خواستم. با این که هم موقعیتش و داشتم هم پولش و هم... اما نمی خواستم. اون موقع هنوز درسم مونده بود. کم کم رفتاراش عوض شد. می گفت حالا که من نمیام خودش تنها میره. می خواست بره کانادا. مدام می رفت سفارت کانادا و.... مثل این که با یه پسر دورگه ی ایرانی و کانادایی تو سفارت آشنا شده بود. تمام عمرش و تو کانادا زندگی کرده بود. حالا که برگشته بود ایران باید می موند و خدمت می کرد. لادن هم تورش کرد هم به بهونه ی زبان یاد گرفتن هم به بهونه ی اقامت. بعد هم افتادم دنبال گانگستر بازی و تعقیبش. با کلی مدرکی که ازش داشتم تو دادگاه می تونستم حکم سنگسارش و اون پسره رو بگیرم، ولی نمی دونم چرا این کار و نکردم. مهریه اش و بخشید. حضانت نگین و گرفتم و ازش جدا شدم. حتی الانم نمی دونم چرا!

آمیتا: چرا حضانت نگین و گرفتی؟

برانوش به آرمیتا نگاه کرد. سوتی داده بود!

برانوش: من آمادگی نگهداری از بچه رو نداشتم. حتی الانم ندارم.

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ حتما خیلی سخت بوده.

برانوش: الانم هست.

دو دستی موهایش را کشید و آرمیتا گفت:

ـ ولی زندگی هنوز جریان داره!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ آره. حالا نوبت توئه.

آرمیتا: گرو کشی می کنی؟ اگر می دونستم باید در ازای سوالام جواب بدم اصلا نمی پرسیدم!

برانوش ابروهایش را بالا داد و آرمیتا لبخند شیطنت باری زد و گفت:

ـ بهتره این سوال و جواب و بذاری بعد صبحونه. من الان گرسنمه.

برانوش دلش می خواست بپرد گازش بگیرد. نه شوخی اش معلوم بود نه جدی اش!

سری تکان داد. مرصاد و افسانه آلاچیقی را پیدا کرده بودند. افسانه مثل خانم ها بساط صبحانه را آماده می کرد. آرمیتا هم بند کتانی هایش را باز می کرد.

برانوش فلاسک چای را برداشت و روی زیر انداز نشست. دو خواهر کنار هم رو به روی دو برادر نشسته بودند. آرمیتا جلوی برانوش، مرصاد

WWW.IRANMEET.COM

هم جلوی افسانه!

آرمیتا برای خودش تخم مرغ آب پزهایی که افسانه فراهم کرده بود را پوست می کند. درخانه جانش در می آمد یک چای دم کند برای این صبحانه چه تشکیلاتی آماده کرده بود. کره و عسل و خامه و پنیر و گردو و کشمش و گوجه و خیار خرد کرده بود. در بساطش نمک و فلفل هم گذاشته بود!

انگاری واقعا آماده بود تا ازدواج کند. این نوآوری را در منزل به رخ بکشد. مرصاد هم که شورش را درآورده بود. برای افسانه تخم مرغ پوست می کند، نمک می زد، لقمه می گرفت!

برانوش هم زرده ی تخم مرغ را نمی خورد، فقط سفیده اش را می خورد. همه ی ویتامین در زرده ی تخم مرغ بود! خدایا بین یک قوم خل و چل نشسته بود.

پوفی کشید و سعی کرد سرش را به خوردن خودش گرم کند. از طبیعت و صبحانه اش لذت ببرد. فکر نکند که برانوش چه فکری راجع به او می کند، چون اصلا این قضیه برایش مهم و پررنگ نبود و البته نمی توانست بگوید دلش برای آدمی مثل برانوش می سوزد. با تمام اتفاقات و وقایعی که او در زندگی اش تجربه کرده بود؛ از این که پسر زن دوم پدرش باشد و زن اول پدرش او را بزرگ کند تا مسئله ی زندگی اش با لادن... خب این اتفاقات موجب نمی شد تا دلش برایش بسوزد، یا حتی فکر کند که او حق دارد روی پشت بام خلوت کند. هیچ حس خاصی نداشت ولی نمی توانست منکر شود که به جای تمام بی حسی هایی که او نسبت به همسایه ی رو به رویی اش داشت، بیشتر برایش نوعی ارزش قائل بود! برای رفتارش و این که هیچ بی احترامی یا کل کلی از سوی او ندیده بود. بی ادبی نکرده بود و حتی وقتی می دید که او به خودش اعتماد کرده است و هزینه ای را در قبال یک اعتماد ساده پرداخته بود، این ها همگی سبب می شد تا برای او ارزشی قائل شود. ارزش برای یک مرد جوان که با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می کند.... زندگی می کند.... سعی می کند.... تلاش می کند و... و... و... از این که برای آدمی مثل او ارزش قائل می شد خوشحال بود. از این که نسبت به او حس دلسوزی یا نفرت داشته باشد بدش می آمد. کلا این بی حسی توأم با ارزش را دوست داشت. خب این افتخاری بود که نصیب برانوش می شد!

مرصاد رو به برانوش گفت:

ـ کاش اون گیتارت و میاوردی. فضا خیلی ساکته.

افسانه رو به مرصاد گفت:

ـ مرصاد تو ساز بلد نیستی؟

مرصاد: یه موقع می رفتم سنتور ولی دیگه ادامه ندادم.

برانوش که در کوله اش فرو رفته بود ساز دهنی اش را درآورد و رو به افسانه گفت:

ـ هیچ استعدادی هم نداشت.

مرصاد رو به برانوش گفت:

ـ نه که تو خیلی استعداد داری!

برانوش نیشخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ از تو بهترم.

و سازش را روی لبش گذاشت و آهنگ غوغای ستارگان را نواخت. مرصاد هم برای خودش نرم نرمک می خواند. افسانه هم آرام زمزمه می کرد. آرمیتا هم نفهمید کی شروع به زیر لب زمزمه کردن کرد!

صبح خوبی بود. تا ساعت یازده دو خواهر با دو برادر گذراندند و در نهایت هر کسی به خانه ی خود باز گشت. آخر هفته پدر و مادرش بازمی گشتند و این یعنی باید برای خیر مقدم خانم شیدا کبیری و آقای امیر آرمند تدارک می دید و خانه را مثل دسته ی گل می کرد.

فصل هفتم: خواهرانه

روی مبل لم داد بود و با سر و صدا سیب می جوید. مرصاد با کلافگی از اتاق بیرون آمد و گفت:

ـ این هفته تمام مدت من توی بیمارستانم، سرم شلوغه. دقیقا همین آخر هفته هم پدر و مادر افسانه میان. شانس و می بینی؟

و به دیوار تکیه داد تا جورابش را به پا کند.

رو به برانوش که مشغول تماشای سریال بود گفت:

ـ تو که مطبتم افتتاح کردی، قرار نیست بری سر کار؟

برانوش کوسن روی کاناپه را بغل کرد و گفت:

ـ به جون تو خونه نشینی بهم ساخته.

مرصاد: مشخصه. بدبخت داری شکم میاری.

برانوش دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

ـ فعلا که خوبه. راستی رو پیشنهادم فکر کردی؟

مرصاد: نه، من حوصله ی تو مطب نشستن و ندارم. همون ترجیح می دم هفته ای سه چهار روز تو بیمارستان مشغول باشم.

برانوش: خسته نباشی.

مرصاد: سلامت باشی. تو هم یه تکونی به خودت بده. نگینم که از دیروز گذاشتی پیش نرگس. بهانه دستت نیست برو مطب.

برانوش کش و قوسی آمد و صدای زنگ موبایل مرصاد آمد.

مرصاد: جانم؟ مرسی عزیزم. باشه، چشم گلم.

برانوش دهنش را کج کرد. حالش رسما بهم خورد!

فکرش که می کرد اگر به آرمیتا بگوید گلم چقدر لوس بود! یعنی فکر کرد آرمیتا با پشت دست در صورتش می آید. کلا این شوخی ها به آرمیتا نمی آمد. مثلا بگوید آرمیتا عشقم... با آن شخصیت خشکش قطعا روی او بالا می آورد. شاید هم نمی آورد. وای چه حس خوبی داشت از این که نمی توانست تصمیم بگیرد وقتی به آرمیتا بگوید عشقم یا گلم او چه واکنشی نشان می دهد. این عین جستجوگری بود. موتور جستجوگری اش از گوگل بهتر بود!

مرصاد از خانه خارج شد. برانوش هنوز روی مبل لم داده بود و به آرمیتا فکر می کرد. یعنی نود درصد ذهنش مشغول تجزیه و تحلیل آرمیتا

WWW.IRANMEET.COM

بود.

ته مانده ی سیبش را در پیش دستی انداخت و گوشی اش را برداشت. با هیچ هدف خاصی به موبایلش زنگ زد. احتمالا در شرکت بود.

جواب نداد. گوشی اش را روی میز پرت کرد و فکر کرد:

ـ به جهنم!

به آشپزخانه رفت. برای ظهر باید نهار آماده می کرد. آشپزی اش بد نبود. از تصور آرمیتا پای گاز نیشخندی زد. به ابهت آن پریسنگ، پیاز سرخ کردن نمی آمد!

باز لبخند زد و مشغول خرد کردن پیاز شد.

بعد از بار گذاشتن ماکارانی به اتاق رفت تا کارهای بروشور تبلیغاتی مطبش را با لپ تاپش انجام دهد. موبایلش را هم در شارژ گذاشت. هنوز پشت لپ تاپش جا گیر نشده بود که صدایش درآمد. به سمتش رفت. با دیدن شماره ی آرمیتا لبخندی زد و فکر کرد یعنی مهم بود که تماس گرفت؟!

برانوش گوشی را جواب داد و سلام کرد.

صدای زن غریبه ای گفت:

ـ شما خانمی با نام آرمیتا آرمند می شناسید؟

برانوش با گیجی گفت:

ـ بله... چطور؟

صدای زن غریبه توضیح کوچکی درمورد این که او به آخرین شماره ای که به این گوشی تماس گرفته است زنگ زده، داد و شمرده در توضیحش گفت تا به بیمارستان بیاید چون آرمیتا آرمند تصادف کرده است!

نفهمید چطور آن جمله را هضم کرد یا نام بیمارستان را از بر شد؛ وقتی به خودش آمد که با دیدن اتومبیل دویست و شش سفید پلاک فرد آرمیتا در پارکینگ نفس عمیقی کشید. پس ماشین به او زده بود!

پوفی کشید و سوار شد.

با حداکثر سرعت به سمت بیمارستان می راند. هیچ فکر و حدسی هم نداشت. در واقع همه چیز را موکول کرده بود به بعد از دیدن او در بیمارستان.

وارد اورژانس شد. با دیدن قسمت اطلاعات به همان سمت رفت. دخترجوانی تلفن به دست مشغول صحبت بود.

برانوش تند گفت:

ـ خانم... ببخشید.

دختر کف دستش را به علامت صبر کنید بالا آورد و برانوش مشوش گفت:

ـ خانم کار من ضروریه.

دختر گوشی ای در تلفن گفت و رو به برانوش گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ امرتون؟

برانوش: یه خانم تصادفی آوردن بیمارستان، به نام آرمیتا آرمند.

دختر: بله، الان تو آی سی یو هستن.

برانوش با گیجی گفت:

ـ آی سی یو؟

دختر: بله، آقایی هم که بهشون زده همین جاست.

و نگاهی جست و جوگر به سالن انداخت و گفت:

ـ اوناهاشن.

و خم شد و گفت:

ـ شما چه نسبتی با ایشون دارید؟

برانوش هنگ کرده بود. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب... من...

نمی شد بگوید همسایه اش است!

به آرامی گفت:

ـ نامزدشم.

دختر: اینم کیفشون.

با دیدن یک کیف سفید که دو سه قطره خون رویش نقش بسته بود چنگی به موهایش کشید و گفت:

ـ آی سی یو طبقه ی چندمه؟

دختر: سوم.

برانوش بی توجه به راننده ای که کنار پلیسی نشسته بود راه آسانسور را پیش گرفت.

پیشانی اش را به بدنه ی فلزی آسانسور چسباند. با دیدن قطره های خون که روی کیف لک انداخته بود، معده اش سوخت. کیف پول سفید کیتی آرمیتا و موبایلش و گواهی نامه و... سعی کرد نگاهش را به سمت دیگری بکشاند. آسانسور در طبقه ی مورد نظر متوقف شد.

به سمت استیشن پرستاری رفت. رو به پرستاری گفت:

ـ ببخشید خانم آرمیتا آرمند....

زن که میانسال بود و روی سینه اش نوشته شده بود: « الف. معصومی » گفت:

دچار ضربه ی مغزی شدن. یک ساعت پیش از اتاق عمل بیرون اومدند. فعلا در کما هستن. حالا....

برانوش دیگر نشنید. عقب عقب رفت و خودش را روی صندلی پرت کرد. نفس عمیقی کشید. دستی به صورتش کشید. فکش را محکم روی هم فشار می داد.

WWW.IRANMEET.COM

چرا با او این کار را می کرد؟ چرا این اتفاق افتاد؟ آن ها دیروز صبح در کوه با هم صبحانه خوردند. وقتی جلوی مهدوی و همسایه ها با آن سروان خواستگارش آشنا بود! شب قبلش از او یک ساعت دریافت کرد. ظهر آن روز نهار را با او بود و همه ی وقت هایی که آرمیتا کنارش بود. آن شب در پشت بام.... آن روز وقتی نگین روی مانتویش خیس کرد... یا حتی وقتی استشهاد را امضا نکرد... لعنتی در تمام مدت با او بود. کنارش... حتی وقتی که می خواست لباس های دخترانه اش را از دید او پنهان کند... یا وقتی که به خاطر پرداخت بدهی اش او را به نهار دریایی دعوت کرد. به خاطر او پورشه می فروخت! یک دفعه چه شد؟

حالا چرا می خواست نباشد؟ ضربه ی مغزی... خب امروز روز زوج بود. به جهنم که جریمه می شد! چرا ماشین جدیدش باید پلاک فرد باشد؟

عصبی پایش را روی زمین تکان می داد. نفس عمیقی کشید. معده اش به شدت می سوخت. حس می کرد فشارش هم افتاده است!

گوشی موبایلش را درآورد. باید به یکی زنگ می زد. مرصاد گزینه ی مناسبی نبود. یکی از آشناهای آرمیتا. گزینه ی قطعی اول هم افسانه بود.

چند نفس عمیق کشید. هر چند به سوزش معده اش فائق نیامد اما کمی به خودش مسلط شد.

به افسانه زنگ زد. موبایلش را جواب نمی داد. ناچارا به خانه زنگ زد.

صدای آرمیتا گفت:

ـ بله؟

برانوش نفس عمیقی کشید و با صدای خش داری گفت:

ـ سلام.

آرمیتا: سلام.

برانوش: آرمیتا افسانه هست؟

آرمیتا: نه رفته بیرون.

برانوش فکر کرد دارد با آرمیتا حرف می زند؟ ولی آرمیتا که.... یک لحظه نفس هم نکشید. ذهنش ارور می داد! مکثی کرد تا ذهنش از حالت گیرپاژ خارج شود.

آرمیتا فکر کرد قطع شد، بنابراین گفت:

ـ الو؟ الو؟

برانوش همزمان با فریاد بلندی که گفت:

ـ آرمـــیـــتـــا....

مثل فنر از جا پرید! صدای معصومی آمد که بلند متذکر شد:

ـ آقای عزیز این جا بیمارستانه، اونم بخش مراقبت های ویژه!

برانوش با تکان سر عذرخواهی کرد و دوباره گفت:

ـ الو... آرمیـــــتا؟

آرمیتا : بله، چرا داد می زنی؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش گیج و هول گفت:

ـ تو کجایی؟

آرمیتا: خونه.

برانوش با منگی گفت:

ـ خونه؟ ولی... تو... حالت خوبه؟

آرمیتا: آره، مرسی.

برانوش تند گفت:

ـ تو خونه ای؟

آرمیتا: گفتم که آره.

برانوش: چرا؟ آخه... خب... تو که باید شرکت باشی.

آرمیتا راحت گفت:

ـ آره... ولی یه اتفاقی افتاد که حوصله ی رفتن به شرکت برام نموند!

برانوش با هیجان گفت:

ـ چه اتفاقی؟

آرمیتا: کیفم و زدن. افسانه اومد. می خوای گوشی و بدم بهش؟

برانوش: نه... نه... ببین... آرمیتا ... کیفت و دزد زد؟

آرمیتا اهی کشید و گفت:

ـ آره. یه دختر جوون هم بود. هنوزم شوکه ام. همه ی مدارکم تو کیفم بود. حالا چی شده؟ چرا این قدر داد می زنی؟

برانوش: ببین، من الان بیمارستانم. می تونی بیای بیمارستانِ ...؟

و ماجرا را در چند جمله تعریف کرد.

خیلی طول نکشید که آرمیتا خودش را به بیمارستان برساند. برانوش حتی فکرش را هم نمی کرد تا سر حد مرگ برای او نگران شود یا... وقتی آرمیتا به پلیس توضیح داد که کیفش توسط آن دختر در خیابان ولیعصر دزدیده شد و آن دختر به علت فرار و متواری شدن در سه چهار خیابان بالاتر با یک پراید تصادف کرد و کارت شناسایی آرمیتا هویتش شد و بعد تماس از جانب بیمارستان به برانوش و.... او تمام مدت از خوشحالی در پوست خودش هم نمی گنجید. فکر کردن درمورد این که اتفاقی برای آرمیتا بیفتد... نمی خواست.... واقعا نمی خواست. باید همیشه سالم و سرپا، سخت و محکم، مغرور و خود ساخته باقی می ماند. حق نداشت عوض شود یا هر مسئله ی دیگر! حق هم نداشت برایش اتفاقی بیفتد.

در جلو را برای آرمیتا باز کرد. آرمیتا لبخندی زد و سوار شد. برانوش هم درحالی که نفس راحتی می کشید پشت فرمان نشست و گفت:

ـ عجب اتفاقی.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: آره ولی واقعا برای اون دختر ناراحت شدم!

برانوش: کیفت تکمیله؟

آرمیتا: آره خوشبختانه. حالا چرا به تو زنگ زدن؟

برانوش صلاح ندید بگوید چون قبلش من به تو زنگ زده بودم! و آن ها هم با آخرین شماره ی روی گوشی تماس گرفتند.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و برانوش گفت:

ـ وقتی فکر کردم تویی خیلی نگرانت شدم.

آرمیتا به نیم رخ برانوش نگاه کرد. حس می کرد جمله ی دیگری هم قرار است بگوید.

پشت چراغ قرمز در اتومبیل برانوش نشسته بود و برانوش حس می کرد چه خوب که حالش خوب است. یعنی واقعا عالی بود که حالش خوب است. حرف می زند. حتی یک خراش هم برنداشته است، وای به حال ضربه ی مغزی. از تصور این که اتفاقی برایش رخ بدهد.... نمی خواست اصلا فکر کند. چیزی که مهم بود این بود که او کنارش نشسته و خب حالش خوب بود. بقیه در حاشیه ماندگار می شدند .

آرمیتا به رو به رو خیره شد. موبایلش را برداشته بود و به عوامل شرکت زنگ می زد و مدام قضیه ی نیامدنش را توضیح می داد. اصلا انگار فراموش کرده بود منتظر جمله ی بعدی برانوش است!

وارد پارکینگ شدند. سرایدار با خیرگی نگاهشان می کرد. آرمیتا محل نداد. به محض نگه داشتن اتومبیل در پارکینگ آرمیتا پیاده شد و گفت:

ـ مرسی. واقعا ممنون. ببخشید تو زحمت افتادی.

برانوش ترمز دستی را کشید و پیاده شد. آرمیتا به سمت آسانسور می رفت که برانوش گفت:

ـ آرمیتا؟

آرمیتا به سمتش چرخید و گفت:

ـ بله؟

برانوش جلو آمد و رو به روی او ایستاد و گفت:

ـ خیلی خوشحالم حالت خوبه.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون.

خواست برود که برانوش گفت:

ـ واقعا از صمیم قلبم آرزو می کنم که همیشه سلامت باشی.

آرمیتا همچنان با همان لبخندی که نه از پهنای متوسطش کم میشد نه اضافه می شد باز گفت:

ـ ممنون، همچنین!

برانوش کمی من من کرد و آرمیتا چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ حرف دیگه ای هم داری؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: ببین من نمی دونم چه طوری بگم ولی....

دقیقا رو به رویش ایستاده بود.

برانوش: امروز... وقتی فکر کردم که شاید یه درصد تو آسیبی ببینی....

آرمیتا منتظر نگاهش می کرد. برانوش نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد. با من من به چهره ی منتظر آرمیتا زل زد و گفت:

ـ می دونی آرمیتا... من... من چطوری بگم... می دونی... امروز یه چیزی بهم ثابت شد. نمی خوام فرصت هام و ازدست بدم. ببین من... امروز روز بدی بود... من واقعا نمی خوام اتفاقی برات بیفته.

سرش را کمی خم کرد. آرمیتا هنوز مستقیم در چشمانش زل زده بود. برانوش آهسته گفت:

ـ می خواستم بهت پیشنهاد... من می خواستم ازت درخواست کنم تا با من باشی.

آرمیتا به او زل زده بود؛ مات و مبهوت.

برانوش به آرامی سرش را خم کرد و درحالی که نبض شقیقه اش می زد و کمی سرخ شده بود گفت:

ـ من دوست دارم آرمیتا.

قبل از آن که لب هایش روی لب های آرمیتا فرود بیاید دردی در زانویش حس کرد و با آخ بلندی از او دور شد. آرمیتا با کیفش محکم به پهلویش زد. برانوش با گیجی باز هم از او فاصله گرفت و گفت:

ـ آرمیتا...

آرمیتا بند کیفش را محکم میان پنجه هایش فشار می داد. درحالی که تمام تلاشش را به کار گرفته بود تا صدایش بلند نشود و در پارکینگ اکو نشود گفت:

ـ لازم به توضیح بیشتره؟

برانوش با کلافگی گفت:

ـ من اون شب تو آسانسور....

آرمیتا: اگر اون شب تو آسانسور رفتار درستی باهاتون داشتم قطعا کار به اینجا نمی کشید. تا به امروز احترام همسایگی و لطفتون رو نگه داشتم و توقع داشتم شما هم متقابلا چنین رفتاری داشته باشید. بهتون بی احترامی نکردم و فکر نمی کنم حرکتی کرده باشم که این تصور و دیدگاه رو در ذهن شما به وجود بیارم که شما به خودتون اجازه می دید چنین جملاتی و رو به من ادا کنید؛ و اگر این اتفاق امروز افتاده یا از دیروز در ذهن شما نقش بسته قطعا تقصیر خودمه و قصور از من بوده که طی این مدت رفتاری نکردم تا شما حد خودتون و بدونید. به هرحال بنده ازتون عذر می خوام!

برانوش با گیجی گفت:

ـ آرمیتا من... من واقعا....

آرمیتا محکم، خشک و قاطع گفت:

ـ ترجیح می دم توضیح اضافه تری ندم. لطفا من و به اسم کوچیک صدا نزنید. صورت خوشی نداره.

WWW.IRANMEET.COM

و به تندی خودش را داخل آسانسور پرت کرد. قبل از بسته شدن درها اتمام حجت کرد و گفت:

ـ بار دیگه چنین رفتاری از شما ببینم قطعا سکوت نمی کنم و برخوردی می کنم که مسلما در شأن من نیست! روزتون به خیر!

احمق... احمق... احمق...

چه طور توانست آن جمله ی لجن را نثارش کند؟!

با ایست آسانسور به تندی از ان خارج شد. در را با کلید باز کرد. افسانه با دیدنش گفت:

ـ کیفت پیدا شد؟ بیا تعریف کن ببینم.

ناگهان ساکت شد. صورت آرمیتا زیادی عصبی بود. خواست حرفی بزند که آرمیتا به اتاقش رفت و در را هم کوبید.

کیفش را گوشه ای پرت کرد. چند قدم در اتاق راه رفت. شالش را روی زمین انداخت و موهایش را کشید. چه طور شد؟ چرا؟!

پسره ی احمق...

پوفی کشید و لبه ی تخت نشست. پاکت سیگارش را از پاتختی بیرون آورد. نیاز مبرمی به آن داشت. یک نخ را با یک تک ضرب به جعبه از آن بیرون کشید. فندکش را جلوی سیگار گرفت و با چند تق روشنش کرد. پک محکمی کشید و چند لحظه دود را در دهانش نگه داشت. هرچند به قیمت سوختن گلویش بود اما روحش را آرام می کرد. دود را از بینی اش خارج کرد. حرفه ای می کشید. خیلی حرفه ای!

چند لحظه به رو به رو خیره شد. برانوش نمی توانست کسی مثل او را دوست داشته باشد و او هم نمی توانست کسی مثل برانوش را....!

خب برانوش یک بچه داشت. نیازی به تحقیقات محلی هم با این اوصاف و آه و ناله ی همسایه ها نبود! حتی.... حتی همسر سابق برانوش هم خیانت کرده بود و او این اتفاق را تقصیر برانوش می دانست. خب برانوش... می خواست لب هایش را ببوسد؟ کاری که هرگز به رامین اجازه نداد! آن طور خم شدن معنی دیگری نمی توانست داشته باشد!

پوفی کشید و ته سیگارش را در لیوان آبی که روی میز کنار تخت بود خاموش کرد. شقیقه هایش را محکم فشار داد و فکر کرد این روز گندترین روز زندگی اش است. کسی مثل برانوش که هر روز دختربازی می کند، حتی سوار شدن یک دختر را به چشم در خیابان دید!

به هرحال حادثه ی ماورای طبیعی نبود. یک پیشنهاد بود و یک جواب منفی. خیلی زودتر از این مسائل توقع داشت. به هرحال مرصاد گفته بود! گفته بود. قبلا گفته بود. گفته بود اگر برانوش پیش قدم شود، اگر ابراز علاقه کند، این یک بازی احمقانه است. مرصاد گفته بود!

او تمام مدت دانای کل بود و می دانست که درگیر احساسات و طرح های برانوش نمی شود. حتی ذهنش را هم درگیر نمی کرد. به هرحال می دانست و متوجه بود، این چیزی بود که از قبل، اولتیماتومش را مرصاد داده بود. شاید چون برادرش را می شناخت.

با تقه ای که به در خورد و ورود افسانه که شوکه به او نگاه می کرد لبخندی زد و افسانه پرسید:

ـ خوبی؟

آرمیتا روی تخت ولو شد و گفت:

ـ آره...

افسانه: چرا عصبانی هستی؟

آرمیتا: هیچی.

WWW.IRANMEET.COM

افسانه: راست بگو. چی شده؟

آرمیتا راحت گفت:

ـ برانوش بهم پیشنهاد داد.

افسانه نیشخندی زد و گفت:

ـ دکی؟ پس باهم جاری شدیم؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ دیوونه.

افسانه: خب گزینه ی یک: بهش گفتی اکی. گزینه ی دو: گفتی بذار فکر کنم. گزینه ی سه: با نهایت خریت دکش کردی!

آرمیتا خندید و گفت:

ـ خب گزینه ی سه!

افسانه بالش را محکم به صورت آرمیتا کوبید و گفت:

ـ خاک بر سرت. پسر به این ماهی.

آرمیتا نیم خیز شد و روی آرنجش لم داد. درحالی که به افسانه نگاه می کرد گفت:

ـ می دونی مرصاد قبلا، خیلی قبل تر بهم گفته بود. گفته بود برانوش چه شخصیتی داره.

افسانه: آره خب، عین دستمال کاغذی دخترا رو مصرف می کنه. این و که خانم رحمانی هم می دونه!

آرمیتا: نه... مرصاد گفته بود چون من به برانوش پا نمی دم اون احتمالا برام یه برنامه چیده. یه چیزی که مثلا با اون بخواد خودنمایی کنه. یه همچین چیزی... یه روز اومد شرکت. وای چه رفتاری هم باهاش داشتم. اون موقع ها که اصلا ازش خوشم نمی اومد، هرچند الانم ازش دل خوشی ندارم!

سعی کرد جزییات آمدنش را بهتر به یاد بیاورد. درست تاریخ و روزش یادش نمی آمد. فقط می دانست با کلی من من شروع کرده بود به بحث در رابطه با برادرش و سفارش یونیت ها و احتمالا این که اگر برانوش هر کاری کند قطعا دلیل منطقی اش برای انجام شدن یک رویه ی فکری است و.... خدایا او حتما آلزایمر دارد. چیز زیادی از بحثش یادش نمی آمد، فقط می دانست که گارد درستی در مقابل برانوش و رفتارهایش دارد!

افسانه مسخره می خندید. با صدای خنده اش متوجه او شد و افسانه گفت:

ـ هوی با شوهر من درست صحبت کن. حالا مثلا اگر قبلش مرصاد بهت نمی گفت تو خیلی به این شازده رو می دادی؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ نمی دونم!

افسانه ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ نه مثل این که فسفر به مغزت رسیده. داری راه می افتی، ولی خدایی برانوش پسر بدی نیست!

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ من هیچ وقت راجع بهش فکر نکردم.

افسانه سری تکان داد و گفت:

ـ حالا ناراحتی؟

آرمیتا شانه هایش را با لاقیدی بالا انداخت و گفت:

ـ می دونی... یه لحظه دلم خواست کاش مرصاد بهم نگفته بود که برانوش چه فکری تو سرشه.

افسانه چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ نه، داری خوب میشی. آفرین، آفرین. پس از برانوش خوشت اومده؟

آرمیتا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

ـ نه، من فکر نکنم هیچ وقت از آدمی مثل اون خوشم بیاد!

افسانه: ایشاا... یه شوهر کچل ایکبیری گیرت بیاد. همین برانوش و می ذاری سرت حلوا حلوا می کنی.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ تو که می دونی هرگز در حق برانوش چنین لطفی نمی کنم!

افسانه خندید و گفت:

ـ بیچاره. لابد تا الان تو پارکینگ کف کرده.

آرمیتا بلندتر خندید و گفت:

ـ وقتی داشتم بهش جواب می دادم بیچاره چشم هاش داشت از حدقه بیرون می زد.

افسانه با دلسوزی تصنعی گفت:

ـ آخی، برادرشوهر حیوونیم.

آرمیتا با چندشی صورتش را در هم فرستاد و گفت:

ـ حالم و به هم نزن.

افسانه کلیپسش را از سرش باز کرد و آرمیتا با دیدن موهای کوتاه شده ی فارایش لبخندی زد و گفت:

ـ هی مبارکه. بهت میاد.

افسانه: خاک بر سرت. تازه فهمیدی؟

آرمیتا با گیجی گفت:

ـ وای آره. اصلا اولش متوجه نشدم. فکر کردم فقط قراره رنگ کنی.

و به بلوندی موهای او اشاره کرد و گفت:

ـ زیادی دکلره نکرده؟

WWW.IRANMEET.COM

افسانه: خودمم همین حس و می کنم، ولی خیلی هم بد نشده. نیست؟

آرمیتا: آره، بهت میاد.

افسانه: تو هم برو یه تغییری به خودت بده. ابروهات پاچه شده.

آرمیتا بالشش را بغل کرد و گفت:

ـ اتفاقا تو فکرشم ولی حسش نیست.

افسانه: می خوای برات از همین آرایشگرم وقت بگیرم؟

آرمیتا سرش را به علامت باشه تکان داد و گفت:

ـ خوبه.

افسانه: ولی به این زودی ها بهت وقت نمیده ها.

آرمیتا: عیب نداره. راستی نفهمیدی پرواز مامان اینا چه ساعتیه؟

افسانه: چرا، پنج شنبه ساعت هشت صبح. حالا باز زورم و می زنم امروز فردا برات وقت بگیرم.

آرمیتا خمیازه ای کشید و گفت:

ـ چه خوب. وای عجب روزی بود امروز. کلی خوابم میاد.

افسانه از اتاق بیرون رفت و گفت:

ـ شب من و مرصاد شام بیرونیم. تو هم عدس پلوی دیشب و بخور.

آرمیتا باشه ای گفت و دمر روی تخت سعی کرد پتویش را روی خودش بکشد.

ساعت شش و نیم صبح بود. خوشبختانه پدر و مادرش گفته بودند که برای استقبال نیازی به فرودگاه آمدن نیست، به خصوص که ساعت پروازشان تغییر کرده بود و به از هشت صبح به نه شب رسیده بود. با این حال آرمیتا از شش صبح بیدار بود. می خواست نان تازه برای صبحانه ی دو نفرشان با افسانه بگیرد و کمی خرت و پرت برای لازانیای شام که پدرش عاشقش بود و البته سری هم به شرکت بزند.

وارد آسانسور شد. موهای صافش را داخل شالش فرستاد. ابروهایش هشتی شده بود. کمی در آینه به خودش خیره شد و رنگ عسلی موهایش با هایلایت نسکافه ای زیادی تغییرش داده بود. به خصوص که موهایش را صاف و آن ها را تا روی گردنش کوتاه کرده بود. هرچه که بود زیادی تغییرات در خودش ایجاد کرده بود. سنش را بیشتر نشان می داد. با دقت خودش را برانداز کرد. در هر صورت به صورت و پوستش این رنگ مو می آمد.

در پارکینگ سایه ای را دید. اهمیتی نداد و پشت فرمان نشست. با دیدن مرصاد که به سمت پنجره ی شاگرد می آمد شیشه را پایین داد و گفت:

ـ سلام.

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ صبح بخیر.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: سحرخیز شدی دکتر!

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ می تونم چند دقیقه وقتت و بگیرم؟

آرمیتا خواست حرفی بزند و مخالفتش را اعلام کند که مرصاد فوری در سمت شاگرد را باز کرد و گفت:

ـ می دونم کار داری، می دونم، ولی زیاد وقتت و نمی گیرم.

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ قراره تو پارکینگ صحبت کنیم؟

مرصاد پنجه هایش را در هم قفل کرد و گفت:

ـ جای بهتری سراغ داری؟

آرمیتا سری تکان داد و دنده عقب گرفت. از پارکینگ خارج شد و کیفش را که دست مرصاد بود را به صندلی عقب فرستاد. به سمت پارکی در نزدیکی خیابانشان رفت. مرصاد شروع کننده ی بحث بود. به آرامی پرسید:

ـ همیشه همین ساعت میری شرکت؟

آرمیتا: نه، خواستم نون بگیرم. تو چه طور؟ می رفتی بیمارستان؟

مرصاد: نه، دیشب کشیک بودم. تازه برگشتم.

آرمیتا اوهومی گفت و مرصاد هم سکوت کرد. سعی داشت کلماتش را منظم بچیند. باید بیان درستی با آرمیتا می داشت.

آرمیتا گوشه ای پارک کرد. کیفش را برداشت و مرصاد هم پشت سرش پیاده شد. وارد پارک شدند. در حالی که کنار هم قدم می زدند مرصاد دست هایش را در جیبش فرو کرد و نفس عمیقی کشید. هوای زمستانی و سوزش را به ریه هایش دعوت کرد. آرمیتا در تعجب ازسکوت او گفت:

ـ فقط اومدی نفس عمیق بکشی.

مرصاد به نیم رخ آرمیتا نگاه کرد. با آن بینی عمل شده و موهای به تازگی صاف و رنگ شده بدون هیچ آرایشی خوب مشخصه ی جذابیت را می شد به او نسبت داد. پس به برانوش حق می داد.

نفس عمیق دوباره ای کشید و گفت:

ـ یک هفته است نه درست و حسابی می خوابه، نه لب به غذا می زنه. الکی هم می ره مطب. حرفم نمی زنه.

آرمیتا لبخندی زد. نیازی نبود منشا ضمیرهایی که جملات نسبت به او ادا می شدند را کشف کند یا سوال کند که کیست و چیست. با همان لبخند محو که به لب هایش فرم شیکی بخشیده بود گفت:

ـ خب منم جای اون بودم همین طوری می شدم. ستون اعتقاداتم درمورد یه آدم کاملا خرد شده و حالا باید سعی کنم از یه بعد دیگه بشناسمش. این طور نیست؟!

مرصاد شانه ای بالا انداخت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ یه کم تند نرفتی؟

آرمیتا به نیمکتی اشاره کرد و گفت:

ـ بشینیم؟

مرصاد سری تکان داد و کنار هم نشستند. آرمیتا به دسته ای از کلاغ ها که در آسمان صبح با سر و صدا حرکت می کردند نگاه کرد. مرصاد پایش را روی پایش انداخت و گفت:

ـ برانوش واقعا کودک درونش زنده است.

آرمیتا فکر کرد حماقت درونش زیادی زنده است! مرصاد ادامه داد:

ـ یه ذره بچه است؛ البته متحمل سختی های زیادی هم شده. نه بچگی کرده نه جوونی. همیشه هم نیاز داشته تا کسی حمایتش کنه، چون اگر کسی پشتش نباشه گند می زنه.

با این قسمت حرف های مرصاد هم به شدت موافق بود.

مرصاد: می دونم که خواسته ی زیادیه، ولی فکر کنم اون واقعا احتیاج داره که باهاش صحبت کنی!

چه صحبتی؟ بگوید قربان دو چشم و ابرویت بروم اشکالی نداره! دفعه ی بعدی این کار و نکن. آخی، عزیزم!

آرمیتا پای چپش را روی پای راستش انداخت. کیفش را روی زانو هایش گذاشت. یقه ی پالتوی کرم رنگش را بالا داد و با آرامش گفت:

ـ ببین مرصاد روز اولی که وارد خونه شدی توقع نداشتم که اتفاقاتی بیفته که تو با خواهر من رابطه داشته باشی و به هم نزدیک بشید و قصد ازدواج کنید. از این بابت نه خیلی خوشحالم نه خیلی ناراحت، ولی حس می کنم هم تو هم افسانه لایق یه زندگی خوب هستید؛ اما درمورد این که اومدی به من در مورد برادرت هشدار دادی، اگر فکر می کنی که نمی اومدی و من چنین رفتاری با برادرت نداشتم کاملا در اشتباهی!

مرصاد با کلافگی بارزی گفت:

ـ من حس می کنم تقصیر منه. اون به اندازه ی کافی مشکل داره.

آرمیتا هومی کشید و گفت :

ـ تو فکر می کنی که این مشکل الان به خاطر هشدار توئه؟!

لب هایش به لبخندی کج شد و گفت:

ـ یعنی فکر می کنی که تو مقصری که به من گفتی اگر برادرت بهم نزدیک شد....

مرصاد تند گفت:

ـ نه نه. آرمیتا من اگر نمی گفتم هم تو همین بودی، هیچ فرقی نمی کرد!

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ خوبه...

پوفی کشید و گفت:

ـ حالا چی می خوای؟

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد آرنج هایش را قائم روی زانوهایش گذاشت و چانه اش را به کف دستش تکیه داد و گفت:

ـ دقیقا نمی دونم.

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ ببین مرصاد برانوش دچار شکست عشقی نشده.

مرصاد: ولی واقعا فکر می کنم به تو یه حس قوی ای داره.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ حسش از روی چیه؟ شکست در مقابل دختری که نتونسته اون و شیفته ی خودش کنه؟ تو که اون و بهتر از من می شناسی مرصاد. مطمئنا بهتر از من برادرت و می شناسی.

مرصاد: آره، بهتر ازخودش می شناسمش، ولی الان....

آرمیتا: الان چی؟

مرصاد: فکر کنم نباید به تو اون مسئله رو می گفتم. تو گارد گرفتی بدون این که فکر کنی اونم احساساتش دخیل شده!

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خیلی خب، بیا از یه سمت دیگه بهش نگاه کنیم. اگر تو هیچ وقت نمی اومدی دست برانوش و برام رو کنی تو پارکینگ مطمئنم که اولا در جواب دوست داشتنش همون حرف ها رو می زدم و درجواب قصد بوسه اش هم یه سیلی محکم! ببین مرصاد من نمی تونم فکر کنم که یه نفر با یه طرح قبلی میاد بدهی های من و پرداخت می کنه، بهم نزدیکه، مدام حواسش به منه تا در نهایت ضربه ی آخر و بزنه. تا به خودش ثابت کنه که همه ی دخترا و زن ها عین هم هستن! و وقتی بهش ثابت بشه که این طوری نیست، یه هفته غذا نخوره و حالش بد باشه. این به من اصلا ربطی نداره. من برای برانوش ارزش قائلم. بهش احترام می ذارم. اون تو زندگی سختی کشیده، درس خونده، تحصیلات داره، به شعور نسبیش احترام می ذارم. به هر حال هر کسی افکار خودش و داره. اون یه مرد با مسئولیته که دختر نوپاش و بزرگ می کنه. تو زندگیش خیانت دیده؛ هر چند من این خیانت و پنجاه درصدش و به گردن خود برانوش می ذارم. به گردن رفتار و نوع فکرش در زندگی مشترک. اون آرزو و ایده آل خیلی هاست، ولی با معیارهای من هیچ سنخیتی نداره. با این حال رفتاری که اون روز تو پارکینگ باهاش داشتم کاملا منصفانه بود و حقش بود. بدون هیچ توهین و بی احترامی مرصاد؛ و فکر نکن تو اگر قبلش به من اینا رو نمی گفتی من این قدر کوچیک و حقیرم و گدای محبت و علاقه ام که فورا به یک احساس جواب مثبت بدم. ببین برادرت حتی در نوع پیشنهادش هم می لنگید؛ با من باش! می دونی سنت پیغمبر ازدواجه، یه امر مقدسه. من خیلی از دین بارم نیست. من هجده ساله هم نیستم که کسی بهم شماره بده و دست و دلم بلرزه و آخر شب بهش زنگ بزنم. عشق تو یک نگاه برای من احمقانه است. اگر برانوش حرفش و نوع دیگه ای پیش می کشید....

کمی مکث کرد و گفت:

ـ گویشش می تونست خیلی متفاوت باشه. ولی حتی برانوش با این موضوع حرفش و پیش نکشید. فقط گفت با من باش. می دونی... می تونست نوع پیشنهادش بهتر باشه. می تونست بگه در راستای هدف مقدسی مثل ازدواج و به هم رسیدن، بیا یه مدت همدیگه رو بشناسیم. یه با من باش و یه تصمیم به بوسیدن که فقط به خودش ثابت کنه همه عین همن؛ این برام خیلی گرون تموم شده مرصاد. به شخصیت من توهین کرده

WWW.IRANMEET.COM

درصورتی که من هرگز به هیچ کس توهین نمی کنم و نکردم! اگرم اینا رو دارم به تو می گم چون دیگه داری عضوی از خانواده ی ما میشی. دامادمونی و مثل برادرم احمد هستی.

مرصاد خواست حرفی بزند که آرمیتا دستش را به علامت صبر کن بالا آورد و گفت:

ـ نه مرصاد، خواهش می کنم اجازه بده فکر کنم آدم شناس خوبی هستم. نمی خوام دید و قضاوتم در مورد تو هم عوض بشه. بذار حس کنم تجربیاتم باعث شده که به این جا برسم. من دختر بیست ساله نیستم که با یک اشاره گیج بشم. منم اصول خودم و دارم. برانوش و من زمین تا آسمون با هم فرق داریم. حتی تو و افسانه هم با هم هم خونی ندارید! ولی بهت هم بگم چون به کمال هم نشین به شدت اعتقاد دارم هنوز دیدم نسبت به تو هم زیاد صاف نیست! و مطمئن باش اگر الان کوتاه اومدم به خاطر اصرارهای افسانه است وگرنه گاردم در برابر تو هنوز حفظه. هر چند که ترجیح می دم کمی خودمم کوتاه بیام ولی خواهش می کنم این قدر سنگ برانوش و به سینه نزن. من هیچ حسی نسبت بهش ندارم. حداقل حسی که نسبت به تو هم دارم از این خراب تر نکن! من آدم رکی هستم. همه ی جوانب رو هم می سنجم. اول فکر می کنم، حرفم و مزه مزه می کنم و بعد حرف می زنم. پس مطمئن باش آدمی با این خصوصیات هیچ وقت نظرش برنمی گرده، چون در ازای تک تک کلماتش از فکرش کمک گرفته. برای رسیدن به این جا کم سختی نکشیدم!

مرصاد نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ میدونم که حماقت کرده، همیشه احمق بوده. حتی همین حالا هم که هنوز نسبت به لادن حسی داره....

آرمیتا تکانی خورد.

یعنی نسبت به همسرش که جلوی چشمش خیانت کرده بود هنوز حس داشت؟ هر چند با آن اتاق و حضور آن عکس ها...

مرصاد پوفی کشید و صدای پوفش او را متوجه مرصاد کرد.

مرصاد: من حق و به تو می دم. از روز اول هم که بهت گفتم برای همین بود که حق و به تو می دم.

لبخندی زد و گفت:

ـ امیدوارم یه روزی من و واقعا مثل یه برادر قبول کنی.

آرمیتا هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

ـ تو و افسانه جفتتون لیاقت داشتن یه زندگی خوب و دارید ولی به شرطی که تو زندگی بقیه دخالت نکنید.

مرصاد: من نمی خوام تو زندگی و تصمیمات برانوش دخالت کنم.

آرمیتا: واقعا هم نباید دخالت کنی. کار خانواده ها همیشه باید حمایت باشه نه دخالت! منم سعی می کنم خواهرم و حمایت کنم و تو تصمیم گیریش نقشی نداشته باشم وگرنه همین الان هم رابطه ای نداشتید.

مرصاد چینی به بینی اش انداخت و گفت:

ـ می دونی تفاوت تو با افسانه چیه؟

آرمیتا نگاهش کرد و مرصاد گفت:

ـ افسانه نیمه ی پر لیوان و می بینه ولی تو با نهایت بی اعتمادی نیمه ی خالی!

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: هر کسی یه دیدگاهی داره. من به دید همه احترام می ذارم. خب، من دیرم شده. برسونمت خونه؟

مرصاد: نه، من هستم. افسانه هم می خواد بیاد این جا یه خرده قدم بزنیم.

آرمیتا لبخندی زد و گفت: امیدوارم از حرف هام ناراحت نشده باشی.

مرصاد از جا بلند شد و دست هایش را در جیبش فرو برد و گفت:

ـ فقط سعی می کنم در حق برادرم برادری کنم!

آهی کشید و زمزمه وار گفت:

ـ در تمام کوتاهی ها سعی می کنم. خب خداحافظ!

آرمیتا از جلوی چشمش دور شد و به سمت اتومبیلش رفت. دیگر برای خرید نان دیر شده بود. باید خودش را به شرکت می رساند. با تمام این اوصاف نه تنها از حرف ها و گفتگوهایش پشیمان نبود بلکه هنوز هم فکر می کرد اگر زمان به عقب برمی گشت باز هم همان جملات را نثار برانوش می کرد. هیچ احدی حق نداشت راجع به او قضاوت کند. فکر کند یا...

با ورودش به شرکت پرستو لبخندی زد و گفت:

ـ به به خانم مهندس خوش تیپ. چی شدی...

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خوبه؟ بهم میاد؟

پرستو: وای عالی شدی.

و دستش را دراز کرد تا مقنعه اش را بردارد. آرمیتا با هول گفت:

ـ این جا؟ خانم رضایی بفرمایید تو اتاق.

پرستو خندید و پشت سر آرمیتا وارد اتاقش شد. هنوز در را نبسته مقنعه را از سرش کشید. با دیدن موهای صاف و رنگ شده اش لبخندی زد و گفت:

ـ وای چقدر عوض شدی. خیلی بهت میاد!

آرمیتا کش موهایش را باز کرد و گفت:

ـ جدی؟ خودم اولش زیاد خوشم نیومد ولی پس بدم نشده؟

پرستو: نه دیوونه.

آرمیتا چپ چپ نگاهش کرد و پرستو کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

ـ راستی یه خبر خوش. شرکت سهند بدهیش و تمام و کمال به حسابت واریز کرده. کلی هم تشکر کرده بابت این که چکشون و برگشت نزدی!

آرمیتا لبخند عمیقی زد و گفت:

ـ فکر می کردم حالا حالاها باید دوندگی کنم.

پرستو: خدا رو شکر نه. راستی اکثر سفارش ها رو تحویل دادیم. سفارش جدید هم قبول می کنیم؟ یا هنوز بهشون جواب منفی بدم؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا کش و قوسی آمد و گفت:

ـ حالا فعلا نه. فکر کنم کارمندا نیاز به یه استراحت موقت داشته باشن. راستی از آژانس کسی تماس نگرفت؟

پرستو: چرا اتفاقا. این آقای صامت گفت که یه جایی برای شعبه ی دوم شرکتت پیدا کرده ولی به بزرگی این جا نیست. حالا می خوای برو ببین.

آرمیتا: باید فکرامم بکنم.

پرستو با صدای تلفن از اتاق خارج شد. آرمیتا هم روی صندلی اش نشست. یک شعبه ی جدید شرکت یعنی کارها و کارمندها و سودها و ضررها دو برابر شدن؛ ولی قطعا از عهده اش برمی آمد. همان طور که این سال ها از عهده ی همه چیز برآمده بود.

بعد از نوشیدن یک چای سبز به رسیدگی کارهایش مشغول شد.

با دیدن شماره ی برانوش روی صفحه ی گوشی فورا گفت:

ـ الو؟

صدایی آمد که گفت:

ـ من حاضرم بیام سر قرار.

گوشش تیز بود. این صدا قطعا صدای برانوش نبود. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ کدوم قرار؟

صدا گفت:

ـ مگه تو نخواستی من و ببینی مادر عزیز!

سایه پوفی کشید و گفت:

ـ فکر کنم اشتباه گرفتی.

خواست تماس راقطع کند که باز صدا مصرانه گفت:

ـ ولی من باید تو رو ببینم، خودت گفتی!

سایه سرش را خاراند و گفت:

ـ تو کی هستی؟

صدا: من برانوشم.

سایه نیشخندی زد. صدای برانوش به نظرش تن کلفت تری داشت و بم تر بود. پس این کی بود که ادعا می کرد برانوش است ؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خیلی خب، تا یک ساعت دیگه. بیا به کافی شاپ... میدون... من اون جام!

و تماس را قطع کرد. گوشی فرنگیس را از تماس کسی که ادعا می کرد برانوش است پاک سازی کرد. شماره ی برانوش بود درست ولی طرف برانوش نبود! فورا آماده شد و از خانه بیرون زد. خودش را سریعا در عرض چهل و پنج دقیقه به کافی شاپ رساند، اما وارد نشد. ترجیح می داد کمی کشیک اطراف را بدهد.

WWW.IRANMEET.COM

با دیدن ماشین برانوش که پارک بود ابروهایش را بالا داد. یک لحظه فکر کرد شاید سرماخورده است! وارد کافی شاپ شد. با دیدن مرصاد پوزخندی زد و جلو رفت. با خیرگی خاصی درست نگاهی که انگار منتظر است به اطراف چشم می چرخاند.

پشت میز، روی صندلی مقابل مرصاد نشست و سلام کرد.

مرصاد با کلافگی گفت:

ـ بفرمایید خانم. من این جا قرار دارم.

سایه لبخند کجی زد و گفت:

ـ آره با من.

مرصاد مستقیم به او نگاه کرد. سنش از ادعایش زیادی کمتر می زد!

سایه روی میز خم شد و رو به پیش خدمت که عین عجل کنارشان ایستاده بود گفت:

ـ یه کاپوچینو.

مرصاد هم سفارش یک بطری آب را داد.

سایه گفت:

ـ خب. آقا مرصاد... چرا خودت و جای برادرت جا زدی؟

مرصاد شوکه شده بود. این دختر اولا او را از کجا شناخته بود؟ دوما که او سعی کرده بود شماره ی کسی که ادعا می کند مادر برانوش است را بگیرد و با او مکالمه داشته باشد. سوما او کی بود؟

سایه نیشخندزنان نگاهش می کرد و مرصاد با اخم بزرگی پرسید:

ـ تو کی هستی؟ من و از کجا می شناسی؟

سایه دست هایش را زیر چانه اش قلاب کرد و گفت:

ـ برای چی اومدی این جا؟

مرصاد کلافه فکر کرد وقتی دستش رو شده است چه حرفی بزند؟ با این حال گفت:

ـ فکر کن اومدم ببینم کیه که داره با کلاه برداری خودش و مادر برانوش معرفی می کنه؟!

سایه شانه ای بالا انداخت و نفسش را مثل آه از سینه خارج کرد. با مکث کوتاهی گفت:

ـ دروغ نمی گه. برانوش هم مادر داره، هم خواهر.

مرصاد با چشم های گرد شده به او زل زده بود که پیش خدمت سفارش ها را آورد. سایه به بخار کاپوچینو نگاه می کرد. چه بهتر که شخص دیگری هم این موضوع را بداند. دانستن تنهایی او کمکی نمی کرد!

مرصاد با باریک بینی به او زل زده بود. در همان حال محکم پرسید:

ـ تو کی هستی؟

سایه: خواهر برادرت!

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد گیج گفت:

ـ امکان نداره. مادرت کیه؟ اسم و رسمش؟ چی کاره است؟ چه شکلیه؟

سایه فکر کرد از رسم و شغلش که نباید چیزی بگوید. با این حال نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب اسمش فرنگیس تاج بخشه و مادر مشترک من و برانوشه.

مرصاد نفس راحتی کشید. پس حدسیات و تحقیقاتش همچنان درست بود. فرزانه ای وجود نداشت. خواهرش بود که داشت موش در زندگیشان می دواند. چقدر هم احمق بود. یعنی گمان نمی کرد کس و کار فعلی برانوش این قدر احمق نباشند. هر چند از یک زن معتاد بی آبرو چیز بیشتری انتظار نمی رفت!

موضوع همین بود، هوش و ذکاوت برای چاپیدن حرف اول را می زد. شاید آن ها را درگروی مواد از دست داده بود!

نفس عمیقی کشید و سایه شمرده شمرده گفت:

ـ فرنگیس می خواد برانوش رو بتیغه. از منم خواسته بود از یه سمت دیگه برانوش و جذب کنم. هدفش فقط اینه که برانوش کلی واسه اش مایه خرج کنه. البته هنوز موفق نشده، یعنی بهتره نشه.

مرصاد با گیجی گفت:

ـ ها... اینا رو چرا داری به من میگی؟!

سایه به سمت او خم شد و گفت:

ـ ببین من نمی خوام وانمود کنم که با برادرم رابطه دارم که ازش پول بگیرم. اون فرنگیس هم فکر نکن حس مادری داره، فقط پول می خواد. ضرر کرده، به زمین و زمان داره چنگ می زنه که پول دربیاره؛ به هرقیمتی. منم نمی خوام، خوشم نمیاد، با غریبه اش زورم میاد وای به حال این که با یکی که آدم می دونه محرمشه.

مرصاد از حرص و عصبانیت سرخ شده بود. درست سایه خواهر برانوش نبود، یا شاید هم بود. این جور خانواده ها هیچ وقت نه میشد نام مقدس خانواده را رویشان گذاشت، نه میشد که فهمید کی به کی هست!

مرصاد با کلافگی گفت:

ـ حالا چرا این حرف ها رو به من میگی؟

سایه: ببین من از پول بدم نمیاد. برای بدست آوردنش هم هر کاری کردم، ولی از پس این یکی برنمیام. نمیشه. نمی تونم. من نمی تونم با برادرم رابطه داشته باشم!

مرصاد تند گفت:

ـ منظورت چیه؟ تو دختر فرنگیس هستی یا فرزانه؟

این اسم برای سایه آشنا بود.

با این حال کمی از کاپو چینواش را مزه مزه کرد و گفت:

ـ خب فرنگیس... فرزانه فکر کنم خواهر مادرمه!

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد دستی به صورتش کشید و گفت :

ـ خوبه.

و دست در کیف چرم مشکی اش کرد و گفت:

ـ ببین این عکس فرزانه و پدر منه. فکر کنم تو هم باید در جریان باشی. یه چیزی این وسط می لنگه.

سایه به عکس نگاه کرد. مرد بلند قامت و چهار شانه ای که ته چهره ی مرصاد شبیه او بود و به نظر سبزه می آمد دستش را دور دختر لاغر اندامی که موهای مشکی و بلندی داشت حلقه کرده بود.

سایه: آره. ما هم از این عکسه یکی تو خونه داریم. پشتش نوشته فرزانه و حسین.

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ پس همش نقشه است.

و فکر کرد چه نقش بر آبی شد!

سایه با گیجی گفت:

ـ من نمی فهمم. این چه ربطی داره؟

مرصاد در بطری آبش را باز کرد و گفت:

ـ تو دختر خاله ی برانوشی اگر اشتباه نکنم!

سایه منگ به عکس زل زد و گفت:

ـ یعنی فرنگیس... یعنی...

و جیغی کشید و روی صندلی بالا پایین شد و گفت:

ـ ای ول...

و خم شد روی میز و صورت مرصاد را غیر منتظره بوسید.

مرصاد شوکه گفت:

ـ چه خبرته؟ همه دارن نگاه میکنن.

و دستش را با چندشی به صورتش کشید و گفت:

ـ احمق این چه کاری بود کردی؟

سایه نفس راحتی کشید. باری از روی دوشش برداشته شده بود. مرصاد با تعجب گفت:

ـ میشه آروم باشی؟ همه دارن نگاه می کنن.

سایه با خوشحالی زاید الوصفی گفت:

ـ وای پسر، یعنی تو الان پسرخاله امی؟ ای ول. بابا دمت گرم.

هنوز با جیغ جیغ بازی حرف می زد.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ خیلی خب، خوشحالیت و زودتر تموم کن. من و از کجا می شناسی؟

سایه با لبخندی که از لب های برجسته اش کنار نمی رفت گفت:

ـ دیده بودمت. چند باری که رفتم خونه برانوش. اتفاقی... یه بارم هم و دیدیم یادت نیست؟

مرصاد چشم هایش را ریز کرد و گفت:

ـ چرا... یه چیزایی یادمه.

سایه: ببین من نمی خوام یه پاپاسی هم دست فرنگیس باشه. هرچی گیرش بیاد خرج دود و دمش می کنه؛ البته یه عالم قرض هم داره. حالا بیخیال اینا. پس فرنگیس مادر برانوش نیست؟

مرصاد بی حوصله گفت:

ـ نه.

سایه: پس چرا این همه وقت مخ من و کار گرفته که من مادر برانوشم و برانوش برادرته؟ می دونی چند وقته که رو مخ برانوشه؟ هی بهش اس میده.

مرصاد شانه ای بالا انداخت و کف دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ یه چیزایی می دونه ولی کافی نیست. شاید خواسته این طوری دوبله سوبله کاسب بشه. تو چی فکر می کنی؟ به هرحال مادرته!

سایه: من نمی دونم اون تو فکرش چیه، فقط می دونم که شدید پول لازمه. هان اینم نم یفهمم که چرا به برانوش نگفته که مثلا من خاله اتم؟ چرا خالی بسته که من مادرتم!

مرصاد: یه کرمی داره می ریزه.

هر چند مرصاد می دانست اگر بخواهد دست بانو و پدرشان را برای برانوش رو کند همه چیز از دست می رود. از آبرو گرفته تا اموال و از دست دادن برانوش و...

در ادامه گفت:

ـ شاید خواسته با دروغ پیش بره و احساسات برانوش و هدف بگیره بعد هرچی که هست و نیست و رو کنه. این طوری برانوش بیشتر و بهتر باورش می کنه. تا الانم که موفق شده. برانوش هم خیلی احمقه.

سایه خندید و گفت:

ـ ای ول. آره هست... یه نموره...

مرصاد: تو پدرت کیه؟

سایه : فرنگیس یه بار شوهر کرد. از همون مرد بدبخت هم که سکته اش داد من و زایید.

و چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ البته امیدوارم!

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد نگاهش کرد و سایه گفت:

ـ ببین این شماره ی فرنگیسه. هر کسی این و نداره. شماره ای که مشتری هاش دارن. همیشه روشنه، همیشه هم جواب میده. اگر می خوای پوزش و به خاک بمالونی کمکت می کنم. منم خوش ندارم برانوش گیر کنه، یا به ننه ی عفریته ی من پول و باج بده.

مرصاد ابروهایش را بالا داد و سایه گفت:

ـ هان؟

مرصاد: چرا؟

سایه ته کاپوچینویش را درآورد و گفت:

ـ خب یه درصد فکر کن از برانوش خوشم میاد و دلم نمی خواد اعصابش قاراش میش بشه.

مرصاد هنوز نامطمئن با تردید نگاهش می کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خیلی خب. ممنون بابت حرف ها و اطلاعاتت. تو که چیزی نمی خوای؟ می خوای؟

سایه: نه بابا، هنوز یه جو مرام و داریم. من تا دیروز فکر می کردم برانوش داداشمه. حالا هم دربست نوکر تو و داداشتم هستم. اینم شماره امه. شماره ات و بده.

مرصاد با نامطمئنی شماره اش را داد و سایه با لبخند گفت:

ـ خب داداش نوکرتم. ما رفع زحمت کنیم. فقط این کاپوچینوی من و خودم حساب کنم؟

مرصاد سری به علامت نه تکان داد و خداحافظی کوتاهی از سایه کرد و به سمت صندوق رفت.

سایه هم سمت خروج را پیش گرفت. عین بچه ها بالا و پایین می پرید. خنده هم از لبش کنار نمی رفت . بعد از تمام این سال ها این روز و این حرف ها بهترین اتفاقی بود که ممکن است رخ دهد. پس خدا هنوز فراموشش نکرده بود.

مرصاد سوار اتومبیل برانوش شد. صبح با آرمیتا بحثش به جایی نرسید حالا هم که....!

اگر سایه واقعا خواهر برانوش باشد و فرنگیس او را بزرگ کرده باشد.... یک لحظه گیج بود، یک لحظه نبود. ساعت نزدیک ده شب بود. وای حتما تا الان پدر و مادر افسانه رسیده بودند. گاز اتومبیل را گرفت و به سمت خانه حرکت کرد. با دیدن شلوغی جلوی آپارتمان فورا از ماشین پیاده شد. افسانه و آرمیتا کنار یک خانم و آقای مسن ایستاده بودند و بلند بلند چهار نفری می خندیدند.

مرصاد دستی به موهایش کشید و یقه ی پیراهنش را مرتب کرد. بسم ا... گفت و جلو رفت.

مرد میان سالی که داشت با دخترها سر بردن چمدان کل کل می کرد با دیدن او صاف ایستاد. موهای جلوی پیشانی اش ریخته بود. بقیه هم به رنگ سفید بودند. با این حال پیراهن کرمی پوشیده بود و یک شلوار قهوه ای سوخته؛ کمربند قهوه ای روشن و کفش های قهوه ای روشن. بوی عطرش هم به مشامش رسید. از آن تیپ آدم هایی که به شدت جوان هستند. نداشتن شکم و هیکل زمخت هم این باور را در او القا می کرد که بسیار ورزشکار است و خوب به خودش می رسد.

آقای آرمند لبخندی زد و دستش را جلو برد. مرصاد شوکه اهمی کرد و گفت:

ـ سلام شبتون بخیر. رسیدن هم بخیر.

WWW.IRANMEET.COM

قبل از آن که آرمیتا یا افسانه حرفی برای آشنایی بزنند، آقای آرمند چشم هایش راباریک کرد و گفت:

ـ شیدا...

زن میانسالی که لاغر و ریز اندام بود و موهای مش کرده اش زیر شال توری کمی نامرتب به نظر می رسید با لب های باریک و گونه های برجسته رو به شوهرش گفت:

ـ بله؟

و رو به مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ سلام پسرم.

مرصاد باز شوکه و هول گفت:

ـ سلام عرض شد، ببخشید.

افسانه جلو آمد و گفت:

ـ بابا.... مامان، معرفی می کنم آقای دکتر برومند، همسایمون

عمدا دکتر را غلیظ ادا کرد. آرمند سری تکان داد و گفت:

ـ این دختره چطوری خامت کرده؟

مرصاد با چشم های گرد شده گفت:

ـ بله؟

آرمند رو به افسانه گفت:

ـ همین و می گفتی اسمش عجق وجقه؟

آرمیتا مداخله کرد و گفت:

ـ نه بابا.

آرمند سری تکان داد و گفت:

ـ اسمت چی بود پسرم؟

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ کوچیک شما مرصاد.

آرمند: خوبه، خوبه. خب مرصاد جان این چمدونا رو زحمت بکش بیار بالا.

و سوییچ را کاملا ناگهانی و بدون هشدار به سمت مرصاد پرت کرد که البته به گونه اش خورد ولی توانست آن را بگیرد. در حالی که دستش را دور شانه ی دخترها حلقه می کرد گفت:

ـ بعدشم ماشین و بذار پارکینگ.

خانم آرمند اوا خاک برسرمی گفت و آرمند جدی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ پس فکر کردی داماد می گیرم واسه چی؟!

و رو به مرصاد گفت:

ـ زود باش پسر.

مرصاد هنوز گیج و شوکه بود، با این حال دست به کار شد. آقای آرمند زیادی شوخ بود یا زیادی جدی بود؛ یا هم.... سری تکان داد.

از آسانسور دوم برای بردن بارهایشان استفاده کرد. در واحدشان بسته بود. تقه ای به در زد و خود آقای آرمند در را باز کرد.

مرصاد لبخند محجوبی زد و گفت:

ـ بفرمایید...

آرمند لبخندی زد و گفت:

ـ آرمیتا یه بشقاب دیگه هم بذار.

رو به مرصاد گفت:

ـ شام که نخوردی؟

مرصاد چشم هایش برقی زد و گفت:

ـ نه، ولی مزاحم نمی شم.

آرمند دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت:

ـ مراحمی.

افسانه چشمکی به مرصاد زد و مرصاد هم لبخند مهربانی نثارش کرد. پشت میز نشستند. آرمیتا میز را با سلیقه چید.

افسانه آهسته از مرصاد پرسید:

ـ برانوش چی؟

مرصاد: یه کوفتی می خوره... افسانه؟

افسانه: بله؟

مرصاد:بابات از من خوشش اومده؟

افسانه: نمی دونم. پریروز که زنگ زدن گفت اول باید باهات صحبت کنه بعد...

صدای آقای آرمند درآمد که گفت:

ـ افسانه به پسر مردم تقلب نرسون.

افسانه خندید و گفت:

ـ بابایی....

آرمند رو به آرمیتا گفت:

ـ این لازانیای آرمیتا پز چی شد؟

WWW.IRANMEET.COM

خانم آرمند با دیس غذا آمد و گفت:

ـ چقدر هولی امیر؟ امون بده.

مرصاد و افسانه کنار هم نشسته بودند، پچ پچ می کردند و ریز ریز می خندیدند. خانم آرمند لبخندی زد و برای مرصاد و سپس شوهرش کشید. درخانواده شان این طور آشنایی خیلی عجیب و غریب نمی نمود. قبلا رامین هم به گونه ی دیگر به صرف شام آمده بود. در هر صورت غذا در سکوت صرف شد. مرصاد حس خوبی داشت. پذیرفته شده بود. حداقل این طور به نظر می رسید. بعد ازصرف غذا شیدا عنان سخن را در مورد سما و احمد و نوه ی جدیدش سام به دست گرفت و مشغول بود. دخترها فقط دو پیش دستی تخمه کم داشتند!

آرمند دستش را روی زانوی مرصاد گذاشت و گفت:

ـ بلند شو با هم کمی حرف بزنیم. من که طاقت شنیدن این حرف های خاله زنکی و ندارم.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ اتاقتون و خودم مرتب کردم بابا.

آرمند لبخندی زد و دوباره دستش را محکم به پشت مرصاد زد که مرصاد حس کرد کمرش سوخت!

باهم وارد اتاق شدند. ست اتاق کرم رنگ بود. یک تخت دو نفره و میز آینه و یک کتابخانه پر از کتاب به همراه کمد دیواری تنها وسایل داخل اتاق بودند.

آرمند صندلی چوبی را جلو کشید و مرصاد رویش نشست. آقای آرمند هم به سمت کتابخانه اش رفت. پیپی از ست پیپ هایش برداشت و گفت:

ـ اهل دود و دم هستی؟

مرصاد: نه جناب آرمند.

آرمند: می تونی من و امیر صدا کنی.

مرصاد با تعجب گفت:

ـ بله آقا امیر.

امیر: بدون آقا و جناب. تو چند سالته؟

مرصاد: سی.

امیر: چرا تا حالا ازدواج نکردی؟

مرصاد: یکی دوباری موقعیتش پیش اومد ولی من دلم نمی خواست با کسی ازدواج کنم که مصلحت اجتماعی و می سنجه و شغل اجتماعی و پرستیژ اجتماعی صرفا براش مهمه.

امیر پکی به پیپش زد و گفت:

ـ هـــــوم... فکر می کنی اینا برای افسانه مهم نیست؟

مرصاد آهسته گفت:

ـ خب چرا... ولی تو این مدت کم...

WWW.IRANMEET.COM

و به امیر زل زد. حس کرد حرف ممنوعه ای را به زبان آورده است.

امیر: من از روز اول از ارتباط شما دو نفر خبر داشتم. خب ادامه بده.

مرصاد: افسانه خانم به شدت دختر خانم و مهربونی هستن و من واقعا خیلی...

امیر: خیلی خب حاشیه نرو. می دونم چه کاره هستی. سن و اخلاقتم دورا دور شنیدم، اما راجع به دخترم، زندگیش و آینده اش، حرفی نداری؟

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ سعی می کنم خوشبختش کنم.

امیر اخمی کرد و گفت:

ـ فقط سعی؟ قول نمی دی؟

مرصاد سرش را با شرمندگی پایین انداخت و گفت:

ـ خب نمی تونم قول بدم. ممکنه از پسش بر نیام.

امیر پکی از پیپش گرفت و دست آزادش را در جیبش کرد و گفت:

ـ چند سال پیش تو همین اتاق از نامزد سابق آرمیتا... نمی دونم وصفش و شنیدی یا نه؟

مرصاد آهسته گفت:

ـ بله تا حدودی. از مازیار.

امیر: بهم گفت قول میده دخترم و خوشبخت کنه، ولی نتونست. خوشحالم که تو قرار نیست قول بدی. شاید نتونی! خوبه از الان این و می دونی. این خانواده از داماد شانس نیاورده، اما ترجیح می دم باز هم ریسک کنم. لازم نیست در زندگی همه ی جوانب و در نظر گرفت. گاهی آدم ها باید سرشون به سنگ بخوره. این ایدئولوژی زندگی منه. کسب تجربه! خودت تجربه کن. خودت درست و غلط و تشخیص بده. چیزی که به دخترام همیشه یاد دادم! مطمئن باش در همه حال پشت و حامی دخترم هستم.

مرصاد در سکوت دقیق گوش می داد. مسلما غیر از این هم نباید می بود! هر چند با قسمت کسب تجربه مشکل داشت ولی به هر حال هر کسی روند و نوع زندگی خودش را داشت!

امیر بعد از مکث کوتاهی پرسید:

ـ چرا افسانه؟

مرصاد تک سرفه ای کرد تا صدایش صاف و رسا شود. نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خب اون مهربونه، پاکه، به اندازه ی کافی جذاب هست که هر کسی و جذب خودش کنه؛ ساده است، بی تکلفه، دنبال ادا و اطوار نیست، تحصیل کرده است، خانواده داره. درکل فوق العاده است. تو این روزا دختری با خصوصیات افسانه اصلا پیدا نمیشه.

امیر: فکر می کنی چرا افسانه تو رو انتخاب کرده؟

مرصاد: خب فکر کنم اولش به خاطر ظاهرم، بعد هم اخلاقم. از نظر اون من آدم صادقی هستم.

امیر لبخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بهت تقلب رسونده؟

مرصاد هم خندید و گفت:

ـ یه خرده.

امیر: کی برای خواستگاری رسمی اقدام می کنی؟

قبل از جواب مرصاد فورا گفت:

ـ البته فکر نکن دخترم روی دستم مونده که همین شب اول ازت خواستم بیای تا باهات ـشنا بشم.

مرصاد میان حرف آمد و گفت:

ـ آقای آرمند من خودم از افسانه خواهش کردم که باهاتون تماس بگیره. بیشتراز اون چه که فکر کنید مایلم تا زندگی رویایی و پر از خوشبختی ای و برای دخترتون بسازم. یعنی فکر می کنم در توانم هست تا حدودی آرزوهاش و برآورده کنم و براش یه تکیه گاه باشم.

امیر لبخندی زد و مرصاد در ادامه گفت:

ـ به من باشه فردا مادرم و خدمتتون میارم ولی ادب حکم می کنه که عرض کنم هر وقت شما دستور بدید.

امیر: باید ازت تحقیقات کنم. از مارک پوشکت تا....

مرصاد میان کلامش آمد و گفت:

ـ فقط من یه عرضی داشتم.

امیر: بگو.

مرصاد: من راستش... پدر من فوت شده ولی یه ازدواج مجدد داشته که...

امیر: می دونم.

مرصاد پنجه هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

ـ اینم می دونید که واحد رو به رو متعلق به برادر ناتنی منه؟

امیر: برادری که تو زیادی در حقش برادری می کنی و هر روز به نام برادری و به کام افسانه این جایی.

مرصاد سرش را پایین انداخت و امیر گفت:

ـ آرمیتا قبلا همه ی تحقیقات و انجام داده. دختر سخت گیریه یا بهتر بگم زخم خورده است و از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه؛ ولی وقتی کسی مثل اون تو رو تایید کنه البته نه صد در صد چون به عقیده اش کمی خرده شیشه داری ولی من به حرف دخترم استناد می کنم و حرفی برای من نمی مونه. همه ی این کارهایی که قراره بکنم فرمالیته است. به هرحال وظیفه ی پدریه. راستی؟

مرصاد: بله؟

امیر: تو از رگ و ریشه ی پدرتی. چقدر ژن تجدید فراش و ارث بردی؟

مرصاد سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ نمی دونم.

WWW.IRANMEET.COM

امیر لبخندی زد و لبه ی تخت مقابل مرصاد نشست و کمی به او خیره خیره نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: ـ خوبه نگفتی هیچی. می دونی قبل از دنیا اومدن افسانه من می خواستم از مادر بچه ها جدا بشم و برم پی عیش و نوش خودم. زنم جوری من و تو مشتش نگه داشت که نفهمیدم چی شد یا نشد. فقط می دونم سی و دو ساله داریم با همه ی پستی و بلندی هاش با هم زندگی می کنیم. افسانه هم عین مادرشه. آرمیتا از این سیاست ها نداره وگرنه....

لبخندی زد و گفت:

ـ هنوزم باورم نمیشه که از دهن اون شنیدم که گفت مرصاد مرد خوبیه!

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ ایشون لطف دارن.

امیر: بقیه ی کارا رو بذار به عهده ی خانم ها. هیچ وقت مردونگیت و حروم حرف های خاله زنکی نکن. راجع به مهریه و خونه و زندگی هم ما رسم نداریم دختر و به ازای پول و طلا به کسی بدیم. هرچقدر وسع جیب خودت، نه پشتوانه ی پدرت. هر چقدر که خودت داری و مال خودته مهر دخترم کن. اگر تصمیمت جدی نیست و قصد نداری با دختر من باشی و سایه ی دخترم باشی....

از جا بلند شد. پیپش را سر جایش گذاشت و گفت:

ـ همین الان می تونی از این اتاق بری و به سلامت. من وخانواده ام برات آرزوی خوشبختی می کنیم.

امیر به سمت کتابخانه اش رفت و پشت به مرصاد گفت:

ـ اگر می خوای بری، برو.

مرصاد با لحن قاطعی گفت:

ـ من واقعا به دخترتون علاقه مندم و نهایت تلاشم و می کنم تا خوشبختش کنم!

امیر از روی شانه به او که با قاطعیت روی صندلی چوبی جا خوش کرده بود نگریست و لبخندی زد. آهسته گفت:

ـ تخته بلدی؟

مرصاد لبخندی زد و گفت:

ـ آره ولی شطرنج و بیشتر ترجیح می دم.

و اشاره ای به میز شطرنج کنار تخت کرد. امیر لبخندی زد و گفت:

ـ بسم ا... .

صدای پچ پچی از پشت در آمد. امیر قبل از آن که پشت میز شطرنج قرار بگیرد به سمت در اتاق خواب رفت. به آرامی اما ناگهانی در را باز کرد. با دیدن افسانه که سینی چای به دست کنار مادرش ایستاده بود شوکه گفت:

ـ وای بابا.

شیدا دست به سینه ایستاد و گفت:

ـ بذار پسر مردم بره سر زندگیش.

WWW.IRANMEET.COM

امیر: من با این شازده کار دارم حالا حالاها.

مرصاد تعظیم کوتاهی برای شیدا آمد و امیر خندید. با اشاره به چای گفت:

آ واسه ی ماست؟

افسانه با تته پته و چهره ی سرخی گفت:

ـ این سرد شده. برم عوضش کنم.

و با دلهره به مرصاد زل زد. مرصاد چشمکی زد و امیر گفت:

ـ برو دو تا قهوه آماده کن. شب دراز است و....

افسانه خندید و با خجالت سرش را پایین انداخت و از نگاه پدرش و مرصاد فورا فرار کرد.

****

سوار آسانسور شد. با دیدن او که ته ریش داشت و باید اعتراف می کرد با ته ریش چهره اش کلا عوض می شد سرش را پایین انداخت. نمی دانست قبلا خودش سلام می کرد یا او سلام می گفت! به هرحال او که حرفی نزد! دکمه ی طبقه ی پارکینگ را فشار داد. حتی منتظر بود او از آسانسور خارج شود اما نرفت. مستقیم و سنگین به او زل زده بود.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و برانوش لب هایش را تر کرد و گفت:

ـ سلام. خوبی؟

آرمیتا خشک گفت:

ـ سلام.

برانوش: چقدر عوض شدی!

لابد اشاره اش به موها و مدلش بود. آرمیتا به رو به رو خیره بود و سوییچش را در دستش می چرخاند. برانوش با من من گفت:

ـ ببین من نمی خواستم که....

آرمیتا پوفی کشید. حالتش نشان می داد که تمایلی برای شنیدن ندارد.

درهای آسانسور باز شدند. برانوش پشت سرش راه افتاد و گفت:

ـ میشه خواهش کنم چند لحظه به حرف هام گوش بدی؟

آرمیتا: فکر نکنم حرفی بین من و شما باشه. من هم تا جایی که یادمه دینی به شما ندارم.

حتی در ذهنش حساب کتاب کرد از هر سمتی باز هم او به برانوش بدهکار نیست!

سوار اتومبیلش شد که برانوش در را باز کرد و با پررویی کنارش نشست.

آرمیتا محکم فرمان را فشار می داد تا اعصابش را کنترل کند. دلیل سماجت او را نمی توانست درک کند. نفس عمیقی کشید و یک لحظه چشم هایش را بست و باز کرد.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: من از حرف هام منظور سویی نداشتم.

آرمیتا به او زل زد و گفت:

ـ باشه. به سلامت.

برانوش: آرمیتا خواهش می کنم.

آرمیتا با حرص گفت:

ـ ازتون خواهش کردم من و به اسم کوچیک صدا نکنید!

برانوش با کلافگی گفت:

ـ منظور من از اون حرف ها....

آرمیتا محکم و قاطع گفت:

ـ ببینید آقای برومند...

چقدر برانوش مایل بود مثل بچه ها پایش را به زمین بکوبد و بگوید به من نگو برومند، بگو برانوش!

آرمیتا ادامه داد:

ـ وقتی یک شخصی از خط قرمزها عبور می کنه، وقتی جایی برای بازگشت نمی ذاره، وقتی از حد و حدودش می گذره و کار به توجیه می رسه؛ فکر نکنم بشه دوباره روی منش و شخصیتش فکر کرد یا....

چشمش به ساعت اتومبیلش افتاد و گفت:

ـ منم داره دیرم میشه.

برانوش دست به سینه نشست و گفت:

ـ تو می تونستی خیلی راحت پیشنهاد من و رد کنی.

آرمیتا جفت ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ عکس العملی غیر از این از من دیدید؟

برانوش مصرانه گفت:

ـ حداقل می تونیم با هم دوست باشیم!

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ دوست؟ واقعا؟ شما می تونید به من به چشم یک دوست نگاه کنید؟

و مستقیم به چشم های برانوش زل زد.

برانوش نفس عمیقی کشید و آرمیتا گفت:

ـ وقتی آدم از مرزها بدون گذرنامه و پاسپورت و ویزا عبور کنه، قطعا باهاش برخورد میشه. خواهش می کنم بیش از این وقت من و نگیرید. من دیرم شده.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش پوزخندی زد و با سماجت هنوز نشسته بود. آرمیتا نفس عمیقی کشید وگفت:

ـ باشه.

و پیاده شد و در ادامه ی باشه اش گفت:

ـ با اتوبوس می رم.

برانوش پیاده شد و در را بست و گفت:

ـ منظوری نداشتم.

آرمیتا چرخید و با سوییچ متصل به دزدگیرش درها را قفل کرد و روز خوشی نثار برانوش کرد. برانوش با حرص فکر کرد این دختر حتی در مورد درهای اتومبیلش هم اعتمادی به او ندارد! لگدی به قالپاق ماشین او زد و زمزمه وار گفت:

ـ لعنتی!

پنجه ی پایش درد گرفت و آهی کشید؛که با به صدا درآمدن دزدگیر لنگان لنگان عقب عقب رفت و بی توجه به سر و صدای بلند ماشین در پارکینگ وارد آسانسور شد.

شیدا از خانه بیرون زد. درحالی که بند کیفش را روی شانه مرتب می کرد وارد آسانسور شد.

لیست خریدش را از جیبش درآورد.قرار بود فرح را ببیند و از او در مورد بانو پرس و جو کند.هنوز فرصت درستی گیرش نیامده بود که از آرمیتا بپرسد که بالاخره جواب مازیار را چه داده است.هنوز کلی کار داشت. رفتن به سفر و برگشتنش زیادی سخت بود.

از جلوی آقا رضای سرایدار رد میشد که با صدای « سلام. حال شما خانم آرمند؟ » ناچارا جلوی پیشخوان ایستاد و گفت:

ـ خوبی آقا رضا؟ چه خبر؟

آقا رضا پوفی کشید و گفت:

ـ خبری نیست. سلامتی. رسیدن بخیر. کی اومدید به سلامتی؟

شیدا: همین دیشب رسیدیم. شما هم نبودید اتفاقا.

و اخمی کرد و گفت:

ـ آقا رضا صحیح نیست پستتون رو ترک کنید.

رضا چانه اش را خاراند و گفت:

ـ به خدا خانم دو دقیقه گلاب به روتون رفته بودیم...

شیدا سری تکان داد و گفت:

ـ خیلی خب... به خانمت و پسرات سلام برسون.

آقا رضا فورا گفت:

ـ خانم آرمند؟

شیدا به سمتش چرخید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بله؟

آقا رضا با دستمال مشغول تمیز کردن پیشخوان بود. درهمان حال گفت:

ـ راستیتش... این چند وقت که شما تشریف نداشتید، این همسایه ی رو به رویی شما...

شیدا با کلافگی گفت:

ـ در جریان هستم آقا رضا. بهتره به مردم تهمت ناروا نزنید. بعدا خودم با آقای مهدوی صحبت می کنم. اگر ببینم به دخترای من و این دو تا پسر که از آشناهای دور ما هستن حرفی نامربوط زده شده مطمئن باشید شکایت می کنم.

آقا رضا با گیجی گفت:

ـ به چه جرمی خانم؟

شیدا: حیثیت و تهمت. به آقای مهدوی هم بگو به جای این موش دووندنا یه فکری به حال پسر خودش بکنه. خداحافظ.

رضا پوفی کشید و « به سلامتی » زوری زیر لب زمزمه کرد.

در کوچه را باز کرد.با دیدن اتومبیلی که جلوی پارکینگ پارک کرده بود نفس عمیقی کشید. با این وضع که اصلا نمی شد ماشین را از داخل پارکینگ جا به جا کرد. به آرامی جلو رفت و تقه ای به شیشه ی سمت راننده زد.

راننده هم زن بود. چرا که با آن شال نارنجی و موهای بلوطی رنگ سرش را روی فرمان گذاشته بود.

شیدا دوباره به شیشه زد و گفت:

ـ خانمم جلوی پارکینگ پارک کردید!

دختر به آرامی سرش را بالا آورد.شیدا با گیجی به چهره ی کبودش زل زد. کمی روی بینی اش هم خون خشک شده بود.

شیدا با هول در را باز کرد و گفت:

ـ دخترم حالت خوبه؟

با توجه به شکم بزرگش لبش را گزید و پرسید:

ـ تصادف کردی؟

ولی بدنه ی سالم اتومبیل حرف دیگری می زد.

دختر با بی حالی گفت:

ـ نه، یه خرده سرم گیج رفت.

شیدا: پیاده شو بیا تو یه آبی به سر و صورتت بزن. بیا دخترم. صورتت چرا کبوده؟ بیا بریم بهت یه آب قندی چیزی بدم. با این حالت چرا نشستی پشت فرمون؟

دختر می خواست امتناع کند که شیدا بی توجه به ممانعتش گفت:

ـ دخترم خونه ی ما همین آپارتمانه. بیا بریم بشین یه خرده حالت جا بیاد. شاید احتیاج داشته باشی بری بیمارستان، یا درمانگاهی!

شیدا او را به خودش تکیه داد و با کلید در را باز کرد.

WWW.IRANMEET.COM

آقا رضا با دیدن آن دختر باردار که قبلا هم در آسانسور او را همراه ساکن به نسبت جدید الورود دیده بود پوفی کشید و گفت:

ـ خانم آرمند کمک می خواین؟

شیدا سوییچ را از دست دختر گرفت و گفت:

ـ آقا رضا برو ماشین و قفل کن.

و همراه او به آسانسور رفت.کمکش کرد روی مبل بنشیند. شالش را درآورد. به آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب قند فراهم کند.

درحالی که برمی گشت گفت:

ـ دخترم اسمت چیه؟

دختر آهسته گفت:

ـ لادن.

شیدا لیوان محتوی آب قند را نزدیک لب های او آورد و گفت:

ـ دخترم چند ماهه ای؟ صورتت چی شده؟

لادن نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ مهم نیست. نزدیک شش ماه. همسایه ی رو به رویتون نیستن؟

شیدا: چه می دونم وا...؟ سر و صدایی که نمیاد، چطور؟

لادن لب هایش را با زبان خیس کرد و گفت:

ـ من دیگه بهتون زحمت نمی دم. باید برم.

سعی کرد روی پایش بایستد که حس کرد همه چیز مدور دور سرش می چرخد و وسط هال جلوی چشم شیدا از هوش رفت.

شیدا خاک بر سرمی گفت و در حالی که بالای سرش نشسته بودبه آرامی به صورت نیمه کبودش ضربه می زد. لادن یک لحظه چشم هایش را باز کرد و دوباره پلک های سنگینش روی هم افتاد.شیدا کوسنی از روی مبل برداشت و زیر سر لادن گذاشت.کمی بعد آیفون زنگ خورد. با دیدن آرمیتا نفس راحتی کشید و در را باز کرد و درجواب پیغام فرح تنها نوشتاتفاقی افتاده است و بعدا با او صحبت می کند. آرمیتا وارد خانه شد و گفت:

ـ از صبح گوشیم جا مون...

با دیدن دختری که وسط حال با شکم برآمده و رنگی پریده و صورتی کبود خوابیده بود نفسش حبس شد.

شیدا با کلافگی گفت:

ـ برو از اتاق فشار سنج و بیار. دختره ببین به چه روزی افتاده.

آرمیتا با گیجی به مادرش نگاه کرد و شیدا با تشر گفت:

ـ آرمیتا!

آرمیتا فورا به اتاق رفت. وسایل و کیف را آورد. مادر امدادگر داشتند قطعا این بساط را هم باید می داشتند!

WWW.IRANMEET.COM

با کلافگی بالای سر دختر نشست و گفت:

ـ مامان من باز تو یکی و تو خیابون پیدا کردی حس کمک کردن و نوع دوستی بازیت گل کرد آوردیش خونه؟ بابا شاید دزد باشن، شاید خلاف کار باشن، شاید نقشه داشته باشن.بعد من از خودم می پرسم افسانه این همه سادگی و ازکجا آورده؟

و به دختر نگاه کرد.به نظرش آشنا بود.

شیدا آهسته گفت:

ـ لادن جانصدام و می شنوی؟

لادن؟

با گیجی دوباره به چهره ی کبود و بی رنگ و روی او خیره شد. لادن!

شیدا فشارش را گرفت و گفت:

ـ طفل معصوم فشارش پایینه.

آرمیتا نگاهش را از روی صورت لادن به سمت چهره ی مادرش چرخاند و گفت:

ـ نیومده شروع شد؟

شیدا: توقع داشتی بی تفاوت از کنارش رد بشم؟

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ مامان من کشته ی این حس انسان دوستی شمام!

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ یه کم استراحت کنه حالش بهتر میشه.

رو به آرمیتا گفت:

ـ تو مگه نباید شرکت باشی؟

آرمیتا: موبایلم و جا گذاشتم.

شیدا: این قدر مهم بود؟

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ وقتی قرار باشه به یکی زنگ بزنم و فقط شماره اش و تو گوشیم ذخیره کردم، بله خیلی مهمه.

شیدا به سمت اتاق رفت. از لا به لای چمدان های هنوز بسته گذشت و پتویی برداشت. به هال بازگشت.

آرمیتا بالای سر لادن نشسته بود و با خیرگی به او زل زده بود.

شیدا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ چرا به مردم این طوری زل زدی؟

آرمیتا با حواس پرتی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ هان؟

شیدا: انگار غیر آدمیزاده.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ کجا پیداش کردی؟

شیدا: تو ماشینش جلوی پارکینگ بی حال بود. رفتم بهش تذکر بدم که از جلوی پارکینگ بره کنار دیدم رنگ به رو نداره.

در ادامه ی حرفش گفت:

ـ از همسایه ی رو به رویی هم پرسید.

آرمیتا سرش را بلند کرد و گفت:

ـ خب... خب چی پرسید؟

شیدا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ هیچی. فقط پرسید هستن یا نه. برو از داروخونه یه سرم قندی بگیر.

آرمیتا با جیغ گفت:

ـ مامان دختره حامله است طوریش بشه...

شیدا چشم غره ای به او رفت و گفت:

ـ نه که نمی دونم.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ من اصلا باید برم شرکت. خداحافظ!

در را بست. نفس عمیقی کشید. در ورودی منزل برانوش زیادی در میدان دیدش بود. یعنی لادن با برانوش قرار داشت؟!

نفس عمیقی کشید و تقه ای به در زد.

جوابی نیامد. دوباره ضربه ای به در زد و کمی بعد صدای قدم هایی را شنید و در باز شد. با دیدن موهای آشفته و چهره ی خواب آلودش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ سلام.

برانوش گیج از حضور او جلوی در خانه اش حتی دهانش به سلام هم نچرخید. آرمیتا کیفش را روی شانه جا به جا کرد و گفت:

ـ امروز با لادن قرار ملاقات داشتید؟

برانوش اخم هایش را در هم گره زد و گفت:

ـ بله؟

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ مثل این که جلوی خونه از حال رفته.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش با منگی گفت:

ـ کدوم خونه؟

آرمیتا سری تکان داد و گفت:

ـ این جا، توی ماشینش از حال رفته. فکر می کنم بهتر باشه ببریدش بیمارستان.

برانوش: آرمیتا من اصلا متوجه نمیشم!

آرمیتا به سمت واحدشان رفت و زنگ زد.

شیدا در را باز کرد و گفت:

ـ تو که هنوز نرفتی؟

آرمیتا دست به سینه معرفی کرد:

ـ مادرم... ایشون هم برانوش... همسر سابق لادن.

شیدا سری تکان داد و گفت:

ـ خوبی پسرم؟

برانوش هنگ کرده بود. نفس عمیقی کشید و با لبخندی مصنوعی گفت:

ـ رسیدن بخیر.ببخشید چه خبر شده؟

شیدا: هیچی پسرم. این دختر این جا از حال رفت. منم آوردمش خونه. حق با آرمیتاست، باید ببریمش بیمارستان.

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ من عجله دارم باید برم شرکت. شما باید...

برانوش با اخم واضحی گفت:

ـ من ببرمش؟

آرمیتا مداخله کرد و گفت:

ـ به هر حال همسر سابق شماست و امروز لابد با شما قرار داشته که تا این جا اومدهو...

برانوش زمزمه کرد:

ـ چه جور قراری بوده که من ازش خبر نداشتم؟

شیدا: اگر کمک نمی کنید زنگ بزنم اوژانس. اون طفل معصوم بی حال هنوز افتاده.

برانوش پوفی کشید و گفت :

ـ من امروز ماشینم دست مرصاده.

آرمیتا: ماشین من هست!

برانوش نفس عمیقی کشید و شیدا گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بیا تو پسرم. بیا کمک کن. الان هم خودش هم بچه اش تلف میشن!

برانوش دکمه های پیراهنش را بست و سر به زیر وارد خانه شد. آرمیتا در واحد برانوش را بست و دکمه ی آسانسور را زد.

وقتی برانوش لادن را بغل کرد و از جلوی چشم های آرمیتا وارد آسانسور شد، شیدا گفت:

ـ میرم زیر گاز و خاموش کنم.

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ شما نمی خواد زحمت بکشید خانم آرمند. من خودم می برمش بیمارستان.

آرمیتا هم وارد آسانسور شد. دکمه ی پی را فشار داد. برانوش تشکری کرد و آرمیتا فکر کرد مادرش اصلا فکر نمی کند که همسر سابق برانوش چه ربطی به او دارد که او تازه بخواهد او را به بیمارستان برساند. بدتر ازهمه این که او استارت را زده بود.

برانوش داشت به نفس نفس می افتاد.. خب لادن سنگین بود.

آرمیتا در عقب را باز کرد و روی صندلی عقب نشست. برانوش سر لادن را روی پای آرمیتا گذاشت. آرمیتا نفس عمیقی کشید و سوییچ را به سمت برانوش گرفت و گفت:

ـ شما برونید.

برانوش پوفی کشید و آرمیتا پرسید:

ـ می خواست نگین و ببره؟

برانوش دنده عقب گرفت و از پارکینگ خارج شد.

از آینه نگاهی به عقب انداخت و گفت:

ـ قبلش به من اطلاعی نداده بود!

آرمیتا سری تکان داد و برانوش گفت:

ـ ازمادرت بعدا تشکر کن. نشد درست و حسابی ازشون تشکر کنم!

آرمیتا به صورت لادن نگاه کرد. جذابیت خاصی نداشت. بیشتر مژه های بلندش و ابروهای کمانی اش به چشم می آمد.نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ شاید اگر می دونست نگین پیش شما نیست نمی اومد!

برانوش حرفی نزد. آرمیتا هم سرش را به شیشه ی ماشینش تکیه داده بود!

آرمیتا بالای سر لادن نشسته بود. برانوش وارد اتاق شد. آرمیتا نفس عمیقی کشید. بوی سیگار می داد.به چهره ی منقبضش نگاهی انداخت و برانوش اما به صورت لادن زل زده بود.

هر از گاهی هم نفسش را مثل پوف بیرون می فرستاد.

آرمیتا خودش هم نمی دانست چرا به حرکات او زل زده است.کلافگی اش آن قدر بارز بود که حس می کرد باید چیزی بگوید یا حرفی بزند یا... در هر حال او وظیفه نداشت همسر سابق باردار شده از شوهر جدیدش را به بیمارستان بیاورد. هزینه هایش را بپردازد یا...

WWW.IRANMEET.COM

برانوش به دیوار تکیه داد. دو دستی به موهایش چنگ زد. آرمیتا از جا بلند شد و مقابلش ایستاد. آهسته گفت:

ـ طوری شده؟

برانوش به او نگاه کرد. حدقه ی چشمانش به سرخی می زد. در حالی که هنوز کمی پلک هایش پف دار بود گفت:

ـ نه.

این نه برای مجاب شدن آرمیتا کافی نبود.با این حال دوباره نپرسید چرا طوری هست!از پنجره به محوطه ی بیمارستان نگاه می کرد. زیرچشمی بدون این که اراده ای داشته باشد او را هم می پایید.

برانوش پیشانی اش را می مالید. آرمیتا دست به سینه ایستاد و گفت:

ـ سرتون درد می کنه؟

در این هاگیر و واگیر چه اصراری داشت دوم شخص جمع خطابش کند.برانوش پوفی کشید و با چهره ی سرخ شده ای گفت:

ـ من خوبم.

آرمیتا: مسکن دارم.

برانوش حرفی نزد. آرمیتا به زمین خیره شد. برانوش سلانه سلانه از اتاق خارج شد.نگاهش را از زمین به لادن دوخت.هنوز نگاه کردنش به چهره ی بیهوش او ادامه داشت که در باز شد.پسر بوری وارد اتاق شد.بالای سر لادن ایستاد. روی او خم شد. آهسته گفت:

ـ عزیزم.

لادن واکنشی نشان نداد. هنوز بیهوش بود. به خاطر ضعف و خستگی، یا چیزی مشابه این ها.

پسر بور متوجه آرمیتا شد. آرمیتا با اخم به او زل زده بود.نمی دانست از کجا آن قدر دقیق ست بودن حلقه هایشان را تشخیص داد ولی خب تشخیص داد!

پسر با لبخند مسخره و نگاهی که صفت هرزه را آرمیتا به آن نسبت می داد گفت:

ـ شما زحمت کشیدید همسرم رو...

همان لحظه برانوش وارد اتاق شد و رو به آرمیتا گفت:

ـ ما دیگه کاری این جا نداریم. بریم!

پسر بور چپ چپی به برانوش رفت و رو به آرمیتا گفت:

ـ از آشناییتون خوشحال شدم.

آرمیتا به صورت سفید و چشم های قهوه ای و موهای قهوه ای روشن او زل زده بود.

برانوش محکم گفت:

ـ آرمیتا؟

آرمیتا تکانی خورد. به سمت مبل آمد و کیفش را از رویش برداشت.پسر بور دوباره گفت:

ـ به خاطر لطفتون ممنون.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا چیزی نگفت. همراه برانوش از اتاق او خارج شدند.برانوش دست هایش را در جیبش کرد و آرمیتا گفت:

ـ از کجا به شوهرش زنگ زدید؟

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ شماره اش توی موبایلش ذخیره بود!

آرمیتا آهانی گفت و رو به برانوش دوباره پرسید:

ـ مشکلش چی بود؟

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ سر بارداری نگین مسمومیت حاملگی داشت. این بار فقط یه افت فشار ساده بود. با توجه به این که چند وقت پیش هم تصادف کرده بود...

آرمیتا: تصادف؟

برانوش: دکترش که می گفت ضرب دیدگی ها و کبودی هاش به خاطر تصادفه. به نظر نمی اومد برخورد فیزیکی داشته باشه.

آرمیتا: این پسره همونه که تو سفارت باهاش آشنا شده بود؟

برانوش سری به علامت آره تکان داد. در محوطه کنار او آرام قدم برمی داشت. سردردش نه تنها بهتر نشده بود که حتی بدتر هم شده بود.

آرمیتا کیفش را شانه به شانه کرد و مستقیم خیره بود. در همان حال گفت:

ـ چقدر زشت بود!

برانوش به نیم رخ آرمیتا زل زد و آرمیتا شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

ـ عین اسهال می موند.

خیره خیره نگاهش کرد و کمی بعد پقی زد زیر خنده.

برانوش در میان خنده هایش فکر کرد همان آدم بود. همان دختر سخت که ظاهرا هیچ کس برایش مهم نیست ولی حداقل با حرف هایش، با تمام مرزی که دور خودش کشیده است، با تمام خشکی ها و خانمی و نجابت و مدیر بودنش، با تمام جذابیتش که بعد از رنگ کردن و صاف کردن موهایش صاحبش شده بود، با تمام بی رنگ و رو بودن چهره اش، اما جذاب بودنش، یک رنگ بودنش، با تمام اخلاق خشک و مهربانش، حداقل در شرایط خاص می توانست همراه باشد. با آن پریسنگ نافش می توانست کسی باشد که در اوج گرفتگی او را بخنداند. مایه ی آرامش باشد و... سردردش را بدون خوردن مسکن کمی آرام بخشد.

حداقل مطمئن بود اگر او را دوست دارد به خاطر تک تک جستجوهایش در شخصیت محکم و پیچیده ی او بود. حداقل مطمئن بود که اگر یک هفته شب و روز به او و رفتار و منشش فکر می کند وقتش را نه تنها تلف نکرده است بلکه حتی فکر کردن به موجودی مثل او مایه ی آرامش است. حتی رفتار خودش در قبال او... می دانست جایی را اشتباه کرده است. می دانست تند رفته است. می دانست به دختری مثل او که نیازی به کسی ندارد چون همواره همیشه به خودش متکی بوده نباید در پارکینگ میان لکه های روغن، میان اتومبیل ها وبا صدای موتورخانه، جلوی درب آسانسور گفت دوستت دارم!

حداقل مطمئن بود آن روز که به او صراحتا گفت که دوستش داردواقعا از سر دوست داشتن بود نه فکری احمقانه درباره ی منش او یا قیاس او

WWW.IRANMEET.COM

با کسانی که یک تار موی گندیده ی آرمیتا می ارزید به هزاران تا مثل آنان.

حداقل اگر او را پس می زد، حق داشت. زیادی لایق داشتن الهه ی آرامشی مثل او نبود!

صدای آرمیتا او را به خودش آورد. او گفت:

ـ من میرم خونه.

برانوش به چهره ی او نگاه کرد. حس می کرد هر روز از روزهای قبل زیباتر و خواستنی تر میشد. ویژگی به خصوصی در چهره اش نبود که او را بیش از حد معمول خواستنی تر کند یا باعث شود او فکر کندزیباترین دختر دنیاست؛ نه او فقط شخصیت زیبایی داشت. محکم بود. سخت بود. راست بود. درست بود. قوی بود. حداقل یک رنگ بود. بی ریا بود. مهربان هم بود. شوخ هم بود.

به آرامی پرسید:

ـ شرکت نمیری؟

آرمیتا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

ـ فکر نمی کنید دیر شده؟ ساعت یک ظهره.

اگر می دانست این دوم شخص خطاب شدن چه قدر سردردش را بیشتر می کرد، حتما به جای پیشنهاد مسکن روی به کار بردن شناسه ها تمرکز می کرد.حداقل می دانست چقدر به خاطر آن حرف هایی که گفته بودخودش را شماتت می کند و پشیمان استو واقعا کاش آن قدر زود چنین پیشنهادی نمی داد.

برانوش نفس عمیقی کشید و آرمیتا گفت:

ـ برسونمتون؟

برانوش: می خوام کمی قدم بزنم.

آرمیتا سری تکان داد.سوار اتومبیل شد و برانوش آرام گفت:

ـ مراقب خودت باش!

آرمیتا دنده عقب گرفت و آهسته گفت:

ـ همچنین. خداحافظ.

درک گفتن این همچنین از ته دل مشکل بود. ولی می توانست متوهم شود که این کلمه را از ته دل می گوید، یا امیدوار باشد، یا هم...

آرمیتا وارد خانه شد. شیدا روی کاغذی امور روزش را نوشته بود.

نفس عمیقی کشید.با صدایی که از اتاق مشترک پدر و مادرش به گوش رسید با کنجکاوی به آن سمت رفت. با دیدن امیر که مشغول جا به جایی چمدان هایش بود لبخندی زد و گفت:

ـ به به آقای پدر.

امیر سرش را بالا گرفت و با لبخندی متقابل گفت:

ـ به به خانم دختر. چطور خونه ای بابا؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا در حالی که دکمه های مانتویش را باز می کرد گفت:

ـ هیچی مامان دستم و گذاشت تو حنا خودش رفته ددر. نشد برم شرکت.

و روی تخت نشست. به چمدان ها و خرت و پرت ها نگاه کرد.با حس فرو رفتن تخت به سمت پدرش خیره شد.

امیر : چه خبرا؟

آرمیتا: گزارش های هر روز و که اطلاع رسانی کردم!

امیر لبخندی زد و گفت:

ـ حالا نمیشه یه دورم حضورا بگی؟

آرمیتا لبخندی زد و امیر با اشاره به چمدان گفت:

ـ این چرخش شکسته.

آرمیتا مستقیم به پدرش نگاه می کرد.امیر دستی به گردنش کشید و از نگاه خیره ی او غافلگیر شد. آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ بگین اون چیزی که قراره بگین. پشت گزارش و چمدون قایم نشید.

امیر بلند خندید و گفت:

ـ هیچی و نمیشه از چشمت پنهون کرد، نه؟

آرمیتا: بیخود که رییس شرکت نشدم.

امیر همچنان با خنده گفت:

ـ بیچاره کارکنانت. ازت حسابی حساب می برن.

آرمیتا کش و قوسی آمد و گفت:

ـ ای میشه گفت.

امیر سری تکان داد و آرمیتا گفت:

ـ طفره نرو آق امیر ما خودمون ختم روزگاریم!

امیر با لبخند گفت:

ـ امروز که رفتم برای گرفتن جواز زمین های شمال اتفاقی علیزاده رو دیدم.

به صورت آرمیتا نگاه کرد و گفت:

ـ پدر رامین!

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ این قدرا هم آلزایمر ندارم که اسم علیزاده رو راحت فراموش کنم.

امیر خندید و آرمیتا گفت:

ـ خب، حالشون چطور بود؟

WWW.IRANMEET.COM

امیر: شکسته شده بود، ولی سر پا بود.

آرمیتا دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

ـ خدا رو شکر.

امیر: بهم یه پیشنهاد کار داد.

آرمیتا اخمی کرد و گفت:

ـ مگه قرار نبود بازنشست بشین؟ بازم کار؟

امیر: بشینم خونه به حرف های خاله خانباجی مامانت و فرح گوش بدم؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ بی شوخی، مگه بازم می خواین ساخت و ساز راه بندازین؟

امیر: بالاخره باید به زمینا یه سامونی بدم. سرمایه است.

آرمیتا: حالا آقای علیزاده چی می گفت؟ می خواین باهاش شریک بشین؟

امیر: راستش جواب قطعی بهش ندادم. گفتم اول با تو راجع بهش صحبت کنم.

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و راحت گفت:

ـ برای چی؟ اصلا نیازی نبود.

امیر: می خوای بگی برات مهم نیست؟

آرمیتا: دقیقا همین و می خوام بگم.

امیرخندید و گفت:

ـ تفاهم پدر و دختری!

آرمیتا: برمنکرش لعنت.

از جا بلند شد و گفت:

ـ من برم یه دوشی بگیرم. بعدش هم زنگ بزنیم نهار سفارش بدیم.

امیر به آرمیتا نگاه کرد و آرمیتا در پرسش این نگاه گفت:

ـ مشکلی هست؟

امیر: مطمئنی؟

آرمیتا: از چی؟

امیر: ته دلت راضیه؟ راضی هستی من با پدر نامزد سابقت همکاری کنم؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ چرا که نه؟ اصلا حتی نباید هم بهم می گفتین.

WWW.IRANMEET.COM

امیر سری تکان داد و آرمیتا گفت:

ـ من برم ببینم آب برای دوش گرفتن گرم هست یا نه. به این آقا رضا و آقا مهدوی هم بگین به جای استشهاد جمع کردن و دید زدن و کلانتری کردن تو ساختمون یه فکری به حال آب ساختمون بکنن.

آرمیتا می خواست از اتاق خارج شود که امیر گفت:

ـ پیشنهادش و رد کردم.

آرمیتا یکه ی واضحی خورد. سر جایش ایستاد و با تعجب از سر شانه به امیر نگاه کرد.

امیر لبخندی زد و گفت:

ـ تا گفت یه نه پرت کردم تو صورتش و خلاص.

آرمیتا لبخند یک طرفه ای زد و گفت:

ـ اگرم پیشنهادش و قبول می کردید مشکلی نبود.

امیر نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خوشحالم که حساسیت به خرج نمی دی.

آرمیتا چینی به بینی اش انداخت و گفت:

ـ داشتین من و امتحان می کردین؟

امیر خندید و گفت: ناراحت شدی؟

آرمیتا: ابدا.به هر حال منم تو بازار و کار هستم. تو مسائل کاری فقط سود و ضرر بررسی میشن، نه مسایل شخصی و خانوادگی.

آرمیتا لبخندی زد و رو به پدرش که خیره خیره نگاهش می کرد گفت:

ـ چیه؟ چرا این طوری نگام می کنین؟

امیر: چند وقت دیگه سالگردشه.

آرمیتا: می دونم. یه پنج شنبه باید برم سر خاکش.

امیر ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ باید؟!

آرمیتا: دستش از دنیا کوتاهه. هر چی بوده یا نبوده جوون بود. آدم دلش می سوزه. خوش تیپ... نبوغ مملکت!

امیر: چقدر بزرگ شدی.

آرمیتا دست به سینه به چهار چوب در تکیه داد و گفت:

ـ دوست داشتی همون دختر کوچولوی نق نقوی لوس خودشیفته باشم؟

امیر لبخندی زد و گفت:

ـ آره. یه دختر لوس که به خاطر نمره ی نوزده و نیم ریاضی یه شب تا صبح گریه کرد.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: آخه قرار بود اگر بیست بشم بریم سینما گلنار و ببینیم.

امیر: من می خواستم ببرمت.

آرمیتا: اون رفتن ارزش نداشت. چون دلت برای گریه هام سوخته بود می خواستی منو ببری سینما.

امیر: همیشه فکر می کردم لج کردی نمیای.

آرمیتا: اون موقع هم خوشم نمی اومد از سر ترحم کسی برام کاری کنه!

امیر خندید و آرمیتا گفت:

ـ هنوزم اون فیلم و ندیدم!

امیر سری تکان داد و آرمیتا از اتاق خارج شد.

*****

بعدازظهر گرمی بود. با تمام زمستانی بودنش خانه زیادی گرم بود. در واقع بیرون سرد بود ولی خانه گرم بود.هر چند او با آب سرد دوش گرفته بود و از سرما می لرزید و به افسانه غر می زد که به خاطر حس گرمایش تمام شوفاژها را خاموش کرده بود و او داشت سگ لرز می زد، ولی به هر حال بعدازظهر زمستانی برای او زیادی سرد بود.

آرمیتا حوله را مثل روسری روی سرش انداخته بود.با دیدن افسانه که درتلفن پچ پچ می کرد با چشم به دنبال پدرش گشت.رو به افسانه پرسید:

ـ بابا کجاست؟

افسانه: گوشی، رفت بیرون.

آرمیتا: چرا؟

افسانه: مرصاد یه دقه.

رو به آرمیتا گفت:

ـ چه می دونم. برای جمعه قراره بره شمال داره کارای زمینا رو پیش می بره... الو مرصاد؟آهان.

و دوباره گفت:

ـ گوشی.

و رو به آرمیتا که وسط سالن به او نگاه می کرد گفت:

ـ میای بریم خرید؟

آرمیتا: خرید؟ خرید چی؟

افسانه: هر چی. میای؟

آرمیتا بی میل نبود.

WWW.IRANMEET.COM

افسانه: مرصاد آرمیتا هم میاد. آره... باشه... ساعت چند؟ الان؟ اکی.باشه... الان میایم.

آرمیتا پوف کلافه ای کشید و به سمت اتاقش رفت. هنوز سشوار را برای خشک کردن انبوه موهای خیسش روشن نکرده بود که صدای جیغ افسانه درآمد:

ـ چرا هنوز آماده نیستی؟

آرمیتا پوفی کشید. یک لحظه چشم هایش رابست. تا پنج شمرد و پالتوی کرمش را روی آستین بلند نارنجی نخی اش پوشید. شال پشمی قهوه ای اش را هم روی موهای خیسش گذاشت. کیف ورنی مشکی اش را برداشت و بدون هیچ آرایشی پشت سر افسانه که هنوز غر می زد راه افتاد.پوت های خزدار مشکی اش را از جاکفشی برداشت. مرصاد و برانوش هم آماده بودند.

برانوش چرا باید می آمد؟

خیلی برای دیپورت شدن به اتاقش دیر شده بود. ترجیح می داد افسانه را سر و ته کند. امیدوار بود حداقل این طور برنامه ریزی ها اتفاقی باشد که البته مسلما اتفاقی بود وگرنه افسانه عقلش به این چیزها قد نمی داد.

عین یک سویی شرت آویزان چوب رختی « مرصاد » شده بود و مرصاد هم ریز ریز حرف می زد. البته افسانه اصلا ریز ریز نمی خندید و جوابش را بلند می داد.

برانوش هم با آن شال گردن و کاپشن چرم مشکی و کلاه بافتنی از جنس و رنگ شالش... نچایی خواهر! اهم برادر!

زیپ پوتین هایش را روی شلوار بالا کشید و کیفش را روی شانه انداخت. موهای صاف و بلوند خیسشرا داخل شال فرستاد و زودتر از بقیه وارد آسانسور شد. با نگاه تشر آمیزی آن ها را وادار کرد تا سرعت عمل بیشتری به خرج بدهند. برانوش دکمه ی همکف را فشار داد. آرمیتا فکر کرد یعنی فرق بین حرف لاتین پی و صفر را تشخیص نمی دهد؟

هنوز فکرش خیلی درمورد نفهمی برانوش تکمیل نشده بود که افسانه تز داد با مترو بروند که به ترافیک برنخورند! نتیجه گرفت برانوش فرق آن دو دکمه را می داند.

خیلی زود وارد شلوغی و همهمه ی مردم گیر افتادند. کلا سیلی از آدم ها در مترو برای خودشان وول می خوردند. یکی فال می فروخت. یکی عطر، یکی عروسک. یکی داد می زد بلیط. یکی بلد نبود از میان آن دو در شیشه ای رد شود. یکی تمیز کاری می کرد و بقیه هم غرق مشکلات و ازدحام ذهنی شان.

وارد قطار شدند در واگن مشترک. سه اتفاق رخ داد که احساس کند دلش می خواهد افسانه را گاز بگیرد. اول این که جا برای نشستن نبود. دوم این که چرا واگن مشترک؟ سوم این که رو به روی برانوش ایستاده بود. یک مورد اشانتیون هم وجود داشت، آن هم این بود که او در میان شلوغی و هل دادن عملا به سینه ی برانوش تکیه داده بود. البته نداده بود ولی احتمال داشت بدهد! خب اگر قطار تند ترمز می کرد، کسی هلش می داد، آسمان به زمین می آمد و کلا این اتفاقات غیرمترقبه مسلما به برانوش برای حفظ جانش تکیه می کرد.

بوی گوچی اش در دماغش بود!

گرفتن میله ی بالای سرش کار سختی نبود ولی خب قد برانوش را نداشت تا حین گرفتن و آویزان شدن از آن میله آرنجش خم باشد و احساس خستگی کمتری به او دست دهد.او هر چقدر هم کشیده باشد برای گرفتن آن میله باید دستش را کاملا صاف نگه دارد. آن پنجه های

WWW.IRANMEET.COM

پلاستیکی با عنوان تبلیغات شامپو هم برای درست ایستادنش اصلا گزینه ی خوبی نبود.بهتر از برانوش تکیه گاه بهتری برای افتادن احتمالی پیدا نمی کرد. هر چند مرد کچلی که کمی آن طرف ترش هم ایستاده بود گزینه ی خوبی بود. خدایی چشمش را گرفته بود. از آن کچل های چهارشانه با چشم رنگی و تی شرت سفید. هی زیادی خوش تیپ بود. برانوش در قیاس با او انگار یک دوش قیر گرفته است.

برانوش دستش را بالا آورد. آرمیتا کمی عقب رفت.پاشنه ی پایش انگار روی پای مردی فرود آمد و ناچارا لبش به عذرخواهی باز شد.برانوش کمی شال گردنش را باز کرد.

گردن کلفت!با آن زنجیر سفیدی هم که گردنش بود. قبلا هم زنجیر می انداخت؟ به یاد نداشت!

با صدای زنی که در آن شلوغی دستبند می فروخت، خرید افسانه از مترو شروع شد!

بند کیفش را محکم چسبیده بود و هم قدم با او که اگر در مترو اتفاق ناگواری می افتاد به او تکیه می کرد راه می آمد. از سکوتش متعجب بود. قبلا کلی حرف می زد.با این حال با دیدن یک مغازه ی کفش فروشی که دکور و دیزاین شیکی داشت وسوسه شد کمی نگاه خرج کند.

با دیدن کتانی ها و کفش های شیک مجلسی که در میان گونی و نورهای رنگی هالوژن چپ و چوله حضور داشتند کتانی سیاه بند داری نظرش را جلب کرد.

برانوش هومی کشید و گفت:

ـ اون سفیده بهتر نیست؟

آرمیتا به کتانی سفید که کنار دست انتخاب مشکی اش حضور داشت نگاه کرد. بند دار نبود. راحت و شیک به نظر می رسید. درست که بهتر بود اما یک سوال در ذهنش پیچ و تاب می خورد. آن قدر مسیر نگاهش را دقیق می توانست دنبال کند؟!

خب جای تعجب هم نداشت. آدمی مثل برانوش اصولا زیاد نگاهش می چرخید و از قدرت نگاهخوبی برخوردار بود.با این حال در سکوت از مقابل ویترین رد شد. ویترین بعدی بیشتر کیف و کفش های چرم را به نمایش گذاشته بود.

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اون کیفِ چطوره؟

یک کیف مردانه ی مشکی بود.

آرمیتا: نمی دونم.

و به برانوش خیره شد. شاید با نگاه می خواست به او بفهماند هیچ لزومی نیست تا در خرید کیف به او کمک کند. برای کسی که از قدرت خیرگی خاصی برخوردار بود فهمیدن این که تمایلی ندارد تا شریک سلیقه ی او شود سخت نبود.

برانوش پشت سرش راه افتاد و بی پرده و بی حاشیه گفت:

ـ منو نبخشیدی؟

آرمیتا عینکش را روی موهایش گذاشت. با طمانینه دست هایش را در جیب پالتویش فرو برد. استایل صاف گام برداشتنش را حفظ کرد. به آرامی قدم می زد. گه گاهی هم به ویترین ها نگاه می کرد.برانوش هم در درد بی جوابی اش لی لی بازی می کرد! این برای آرمیتا بخش مهیجی بود.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ خانم آرمند؟

یکه خورد. به هر حال سعی کرد همان استایل صاف و آرامَش را حفظ کند.برانوش آهسته گفت:

ـ من بازم به خاطر همه چیز ازتون متاسفم.

و خیلی تند او را جا گذاشت و جلو جلو راه افتاد.

ازتون؟ خانم آرمند... تا پنج دقیقه پیش کتانی انتخاب می کرد، حالا ؟!

به جهنم...

مرصاد و افسانه معلوم نبود کجا بودند. آرمیتا هم عقب تر از برانوش حرکت می کرد.

با دیدن یک کفش ورنی مدل عروسکی که طرح حصیری مانندی داشت ابرویی بالا انداخت.وارد مغازه شد.فروشنده سایز پایش را آورد. روی صندلی نشست. کیفش مانع از آن بود که راحت خم شود و زیپ پوتینش را باز کند.بوی گوچی در فضا پیچید.حس کرد کیفش را کسی می کشد. به تندی سرش را بلند کرد. با دیدن برانوش که کیفش را می خواست نگه دارد نفس عمیقی کشید. سر از کارش درنمی آورد. نه از سکوتش، نه از این همراهی ناگهانی اش، نه از صرف شناسه هایش، نه خانم آرمند گفتنش!

آرمیتا کفش را امتحان کرد. خوشش آمد. خرید. خیلی راحت تر از آن بود که بخواهد فکر کند ده دور دیگر هم بچرخد.

با برانوش از مغازه خارج شد.برانوش آهسته گفت:

ـ مبارک باشه.

زورش آمد یک ممنون بگوید.باز با هم راه می رفتند. افسانه و مرصاد کمی جلوتر بودند و پشمک می خوردند.

برانوش باز جلوی یک مغازه ی چرم فروشی ایست کرد.یک کیف چرمی قهوه ایی چشم برانوش را گرفته بود. آرمیتا به او نگاه می کرد و البته مسیر نگاهش... وقتی وارد مغازه شد فهمید تعقیب مسیر نگاه خیلی هم سخت نیست. حداقل درمورد برانوش موفق عمل کرد چون فروشنده همان کیف را آورد.

برانوش خواست رنگ مشکی اش را ببیند. آرمیتا ساک کفشش را دست به دست کرد و گفت:

ـ قهوه ای ایش قشنگ تره.

برانوش بدون آن که محلش بگذارد مشکی را امتحان کرد. پس از وارسی و حرف های فروشنده از مارک دار بودن و الی آخر، همان مشکی را خرید.

آرمیتا فکر کرد شاید باید آن لحظه لال میشد. عین احمق ها دنبالش به داخل مغازه راه افتاده بود و رنگ پیشنهاد می کرد؟ چه مرگش شده بود!

زودتراز برانوش از مغازه خارج شد.

صدای برانوش آمد:

ـ خانم آرمند.

آرمیتا ایستاد. برانوش نگاهش کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ مرصاد گفت بریم کافی شاپ.

و باز بی توجه به ایستادن آرمیتا خودش سمتی را پیش گرفت.

آرمیتا بین عکس العمل هایش گیر کرده بود. گزینه های زیادی برای تقابل با این نوع رفتار محترمانه ی برانوش داشت، اما موضوع این بود وقتی او این قدر محترمانه حرف می زد، او را خانم خطاب می کرد، در رنگ کفشش دخالت نمی کرد، درسکوت راه می آمد، متاسفم، متاسفم نمی گفت، خب چطوری لحظات مهیج را با جواب های کوبنده بسازد؟ وقتی برانوش خطی دستش نمی داد که آن را تا ته سرمشق کند و باعث خنده و اوقات فراغتش شود.

این روی جدی برانوش گند بود.

بساط ضایع شدنش اصلا فراهم نبود. در مترو چیزی به سرش خورد؟ چیز خورش کردند که در تماشای سه چهارتا ویترین از آرمیتا به خانم آرمند رسید؟گندش بزنند!

پشت سر برانوش راه می آمد و بین افکارش چرخ میزد.برانوش در را برایش باز نگه داشت. آرمیتا وارد شد و برانوش پشت سرش.مرصاد و افسانه گوشه ای نشسته بودند. آرمیتا کنار افسانه نشست. خوش بختانه افسانه عادت داشت تمام خرید هایش را تن کند و درخانه شو اجرا کند وگرنه مخش را با انواع خرید هایش تلیت می کرد.

برانوش یک قهوه سفارش داد. آرمیتا بستنی میوه ای. قهوه هم درخانه می توانست بخورد.در زمستان بستنی عجیب می چسبید.

برانوش ساکت بود.

مرصاد با هیجان برای افسانه چیزی تعریف می کرد و آرمیتا با بستنی اش بازی می کرد. میلی به خوردنش نداشت. خیلی عادت نداشت رفتار کسی را برای خودش مرور کند ولی خب همه که دندان پزشک نبودند، چک صد میلیونی وصول نمی کردند، همه را که بیمارستان نمی برد. همه که... همسایه ی واحد رو به رویی نبودند! لذا برای هر کسی هم ساعت نمی خرید. حتی رامین!

صدای مرصاد آمد که گفت:

ـ من میگم جرات یا حقیقت.

افسانه با پافشاری گفت:

ـ ولی اسم فامیل باحال تره.

مرصاد رو به آرمیتا که اصلا در بحث جمع نبود گفت:

ـ نظر تو چیه خواهرزن؟

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ راجع به چی؟

مرصاد: بازی کنیم. جرات یا حقیقت یا اسم فامیل؟ یا گل یا پوچ؟

آرمیتا فکر کرد موضوع چیست که با دیدن یک میز در گوشه ی دنجی از کافی شاپ که سه پسر و دو دختر مشغول بازی اسم فامیل بودند مسئله را فهمید. کارشان تحریک کننده بود تا بقیه هم بازی کنند.

WWW.IRANMEET.COM

شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ جرات یا حقیقت.

ضایع بود اگر اسم و فامیل بازی می کردند. گل یا پوچ هم لوس بود .

مرصاد مابقی محتویات بطری دلسترش را داخل جامش خالی کرد و گفت:

ـ خب من شروع می کنم. بطری به سمت هر کس که باشه انتخاب می کنه جرات یا حقیقت.

بطری را چرخاند. هدف به سمت برانوش بود.

افسانه دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت:

ـ اول من.

مرصاد لبخند کجی زد و گفت:

ـ خب خانم ها مقدم ترن.

برانوش دست به سینه نشست و افسانه گفت:

ـ اممم، جرات یا حقیقت؟

برانوش: حقیقت.

افسانه: راست حسینی بگو بین تو و هدیه چیه؟

شاخک های آرمیتا فعال شد. هدیه؟!

برانوش:یه دوستی ساده است افسانه.

افسانه چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ دومین سوالم. دوستش داری؟

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ هر کس باید یه سوال بپرسه.

افسانه با لحن نازی گفت:

ـ مرصاد.

مرصاد با اخم گفت:

ـ جواب بده به خانم. من سهم سوالم و میدم به افسانه.

برانوش خندید و گفت:

ـ خوب دختر جذابیه، ولی به عنوان یه دوست.

برانوش بدون این که به آرمیتا که مات به برانوش زل زده بود کمی از قهوه اش نوشید.

افسانه گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ آرمیتا سهم سوالت و میدی به من؟ من یکی دیگه هم می خوام بپرسم.

آرمیتا پنجه هایش را قلاب کرد و گفت:

ـ نه.

برانوش فنجان را به نعلبکی برگرداند. حتی یک لحظه هم سرش را بلند نکرد تا به او نگاه کند، ولی نه گفتن آرمیتا برایش جالب توجه بود.

ارمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ آدم صادقی هستید؟

برانوش: نه خیلی.

آرمیتا نیشخندی زد و نوبت برانوش بود تا بطری را بچرخاند.

با سرانگشت آن را پیچ داد و بطری بعد از سه دو دور خودش چرخیدن وسط آرمیتا و افسانه بی حرکت ماند.

مرصاد: خب یا باید از جفتتون بپرسیم یا این که قبول نیست و از اول بچرخونیمش.

آرمیتا انگشتش را روی بطری گذاشت و گفت:

ـ خب مشخصه که قبول نیست.

در دلش ادامه داد:

ـ عرضه ی چرخوندن یه بطری هم نداری.

آرمیتا بطری را چرخاند. به سمت برانوش بی حرکت ماند.

افسانه: ای ول، دوباره نوبت خودت شد. خب بگو ببینم کی قراره از هدیه خواستگاری کنی؟

برانوش خندید و گفت:

ـ گیر دادی ها.

افسانه: بگو دیگه.

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ حالا دارم روش فکر می کنم.

افسانه: خب، مرصاد جونم؟ سهم سوالت و میدی؟

مرصاد نیشش باز شد و گفت:

ـ عزیزمی.

افسانه خندید و گفت:

ـ خب بهش پیشنهادی هم دادی؟ موافقه؟

برانوش: شد دو تا سوال.

افسانه با هیجان گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ دومیش و جواب بده.

برانوش خندید و گفت:

ـ آره خب موافقه، ولی میگم هم من هم اون روش فکر می کنیم. ببینیم چی پیش میاد!

آرمیتا مستقیم به او خیره شده بود. اصلا علت این که کف دست هایش را به میز می فشرد را نمی دانست. با این حال نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ به هدیه هم تو پارکینگ اظهار عشق کردید؟

برانوش مستقیم به چشم های بی حالت و بی تفاوت او زل زد.

آرمیتا با لبخند یکطرفه ی محوی منتظر جواب بود. در این دقایق کوتاه که چه چیزها نفهمیده بود! هر چند در اسرع وقت باید می پرسید که هدیه کیست و چیست و از کجاست.حداقل حالا می فهمید چرا ظرف سه سوت می شود خانم آرمند!

برانوش خونسرد گفت:

ـ هنوز پیشنهاد جدی ای بهش ندادم، ولی اگر فرصتش پیش بیاد و حس کنم که اون هم در پذیرفتن من تردیدی نداره می برمش رستوران.

بطری را افسانه چرخاند. جهت به سمت آرمیتا ایست کرد.

آرمیتا لبخند کجی زد و افسانه با کسلی گفت:

ـ حالا من از خواهرم چی بپرسم؟

برانوش خندید و گفت:

ـ سهم سوالت و میدی من زن داداش؟

مرصاد با حرص گفت:

ـ مگه من مُردم که بده به تو؟

برانوش حرفی نزد و مرصاد گفت:

ـ خب جرات یا حقیقت؟

آرمیتا:حقیقت.

افسانه: آه،چقدر لوس.تا الان همش حقیقت بوده که.

مرصاد: خب خب... چرا از من بدت می اومد؟

آرمیتا ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ هنوزم خیلی ازت خوشم نمیاد.

مرصاد خندید و گفت:

ـ چرا این قدر رکی؟

آرمیتا: از زبون بازی خوشم نمیاد.

مرصاد: جواب چرای منو ندادی.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: امم... یه خرده صاف و صادق نیستی. این طوری حس می کنم.

مرصاد نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ چطوری بهت ثابت کنم؟

قبل از این که آرمیتا دهانش را باز کند برانوش تند گفت:

ـ قرار بود سهم زنت و برداری نه منو. خب اون دو تا سوالش و پرسید، نوبت منه.

آرمیتا: بفرمایید.

برانوش: نامزدیتون چرا با رامین بهم خورد؟

آرمیتا مستقیم به او زل زده بود. انتظار نداشت این سوال را بپرسد. مرصاد سقلمه ای به برانوش زد و رو به آرمیتا گفت:

ـ اگر نمی خوای...

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ جوابم طولانی بشه اشکال نداره؟

مرصاد: ابدا.

آرمیتا راحت و خونسرد گفت:

ـ خب اون منو نخواست. ما نامزد کردیم، ولی یه مدت بعد ازم خسته شد. خیلی از دوستام بهم گفتن که اون داره بهم خیانت می کنه ولی من نمی فهمیدم. در واقع نمی خواستم بفهمم. کم کم رفتارش عوض شد. آخرین حرفی که بهم زد این بود که من در حدش نیستم و اون از هر لحاظ از من سر تره. ما نه از نظر مالی بهشون شباهت داشتیم نه از نظر فرهنگی. اون پدرش یه نماینده ی مجلس بود و خودش هم یه نابغه بود و جز نفرات برتر کنکور. منم فقط یه دانشجوی معمولی بودم بایه خانواده ی متوسط رو به بالا. بعد از یه مدت دیگه منم از رفتارش خسته شدم و بهش کم محلی کردم. اونم از خدا خواسته منو کنار گذاشت و بعدش هم یک ماه ازش بی خبر بودم و فهمیدم ازدواج کرده و شب ماه عسلش تصادف کرده و تمام.

برانوش چیزی نگفت. کمی به سکوت گذشت. مرصاد بطری را چرخاند.سر بطری به سمت برانوش ایستاد.افسانه با حرص گفت:

ـ آه باز تو.خسته شدم بس که ازت سوال پرسیدم.

برانوش: این بطریه با من لجه.

مرصاد: خب جرات یا حقیقت؟

برانوش با کلافگی گفت:

ـ جرات!

افسانه با بی حوصلگی گفت:

ـ من که حرفی ندارم.

آرمیتا: خب من جای تو دوتا می پرسم.

WWW.IRANMEET.COM

باز هم یک واکنشی که از آرمیتا توقع نداشت.غیر پیش بینی! رامین احمق بود که تو را پس زد!

برانوش لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ جرات داری یه حیوون و بکشی؟

برانوش چهره اش در هم رفت. در همان حال گفت:

ـ نه.

مرصاد پارازیت داد:

ـ باید جریمه بدی. حساب میز با تو.

برانوش سری تکان داد. آرمیتا لبخند کجی زد و در دلش به او لفظ سوسول را نسبت داد. با این حال گفت:

ـ جرات داری از خیابون با چشم های بسته رد بشی؟

برانوش خندید و گفت:

ـ آره جرات این و دارمولی این جا که الان خیابون نیست!

مرصاد تند گفت:

ـ حالا اون باشه بعدا. خب برانوش جرات داری یه آهنگ جواد و با صدای بلند بخونی؟

برانوش: آره.

مرصاد: خب افسانه اون شعر مورد علاقه ات رو بگو برانوش برات بخونه.

برانوش خندید و افسانه چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ این و بخون. پارسال بهار...

آرمیتا خنده اش گرفته بود، برانوش هم ایضا.

با التماس گفت:

ـ افسانه.

افسانه: زود باش. پارسال بهار...

برانوش: حفظ نیستم.

افسانه: جون خودت. بلند، زود باش.

برانوش خندید و آهسته زمزمه کرد:

ـ پارسال بهار دسته جمعی...

مرصاد: بلند داد بزن داداش من.

برانوش نگاهی به آرمیتا که با لبخند ملیحی به او نگاه می کرد و بستنی اش را آرام آرام مزه مزه می کرد انداخت.

مرصاد با خنده گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بلند داد بزن.سریع.

برانوش: چقدر بدم دست از سرم برداری؟

مرصاد: هیچی.بخون سریع.رو حرف خانم من حرف نزن.

برانوش خندید و گفت:

ـ باشه پس خودت جوابگو باش. پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت.

همین جمله با آن صدای رسا کافی بود تا همه نگاه ها به سمت میزشان جلب شود.برانوش روی میز ضرب هم گرفته بود.خب خجالتی نبود.آرمیتا در این مورد مطمئن بود.

با ضرب روی میز ادامه داد:

ـ برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون می اومد

به دست و پام افتاده بود این دل بیمروت

گوشی مرصاد لرزید. برانوش دست از ضرب زدن برداشت و در حالی که نیم نگاهی به گوشی مرصاد داشت ادامه داد:

ـ می گفت برو, بهش بگو آخه دوستش دارم

می گفتبگو

مخاطب مورد نظر نامش سایه بود!با این حال بدون فکر ادامه داد:

ـ هرچی می خواد بگه، بگه, هرچی می خواد بشه، بشه

افسانه غش غش می خندید. آرمیتا دست به سینه با لبخند ملیحی به او نگاه می کرد. جمعی که در کافی شاپ بودند هم گردن هایشان را صد و هشتاد چرخانده بودند و به او زل زده بودند.

ابتدا با دهان باز، کم کم با لب های به خنده باز. احتمالا القاب سرخوش و خل و چل را بهشان نسبت می دادند. بدبختی به چهره ی هیچ کدامشان هم نمی آمد که حد فاصل سنی شان بین 23 تا سی باشد.

یکی متخصص اطفال، یکی مدیر جهانگردی، یکی مدیر، یکی دندان پزشک!

آهنگ پارسال بهار زیادی به اکیپ مثلا تحصیل کرده شان می آمد!

برانوش با چه چه خواند:

ـ هرچی می خواد بگه، بگه

هرچی می خواد بشه، بشه

راز دلم رو گفتم این رو جواب شنفتم

راز دلم را گفتم این رو جواب شنفتم

قبل از آن که قسمت حساسش را بخواند ضربه ای به شانه اش خورد.مرد جوانی که موهای جو گندمی داشت و زنجیر کلفت استیل، با عصبانیت

WWW.IRANMEET.COM

گفت:

ـ خیلی احساس خوش صدایی می کنید!

برانوش خندید و گفت:

ـ شک داشتید؟

مرد: خیر، مطمئن شدم! لطفا سکوت این جا رو رعایت کنید.

برانوش از جا بلند شد. مرد که فکر کرد او قصد دعوا دارد گارد گرفت. برانوش با نیشخند کتش را از روی صندلی برداشت و گفت:

ـ کارت اعتباری هم قبول می کنید!

مرد پوفی کشید و گفت:

ـ بله، صندوق اون سمته.

برانوش: شب خوبی داشته باشید!

مرد: همچنین.

مرصاد آهسته زیرگوش برانوش گفت:

ـ خوبه شر درست نکردی!

برانوش رو به میز دخترها که بلند به او گفتند: « صدات قشنگه. » خندید و چشمکی جلوی آرمیتا زد.

آرمیتا هم پوزخندی زد و سری تکان داد.مقابل درهای کافی شاپ ایستاده بودند.برانوش با خنده رو به افسانه گفت:

ـ خوشت اومد زن داداش؟

افسانه برایش دست زد و گفت:

ـ عالی بود. حرف نداری. یه دورم تو عروسی بخون.

برانوش مسخره دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

ـ چشم.

و رو به آرمیتا گفت:

ـ خب نوبتی هم باشه نوبت خواسته ی خانم آرمنده.

آرمیتا خشکش زد. باز آرمند! وسط بازی تمام مدت با او راحت صحبت کرد! احمق لابد نفهمیده بود. بدتر از همه این که عمرا فکرش را می کرد که برانوش بخواهد آن کار را انجام دهد.

برانوش کش و قوسی آمد و گفت:

ـ خب اگر رفتیم اون دنیا حلالم کنید.

افسانه هیجان زده گفت:

ـ عالیه. این جا سرعت ماشیناش خوبه.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد سری تکان داد و گفت:

ـ خدایا یه پولی به من بده یه عقلی به داداشم. برو زودتر از شرت خلاص بشیم.

برانوش برای کسب اجازه به آرمیتا که مات بود نگاهی انداخت و آرمیتا تند قبل از برداشتن قدم اول برای رد کردن جوی میان پیاده رو و خیابان گفت:

ـ نه.

برانوش ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ نه؟

آرمیتا بند کیفش را بین انگشت هایش پیچ و تاب داد و گفت:

ـ منظورم اینه که بهتره بریم خونه. دیر وقته!

برانوش: نمی خوام بازی و ببازم.

آرمیتا با من من گفت:

ـ خب خطرناکه.

سرعت ماشین ها زیاد بود.برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ شما نگران منید؟

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نه.

برانوش: خوبه. پس با اجازتون.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ من منصرف شدم!

برانوش جلو آمد و گفت:

ـ پس لحنتون و عوض کنید.

آرمیتا: چرا؟

برانوش: پس من از خیابون رد میشم. نمی خوام جلوی شما کم بیارم!

آرمیتا با انگشت اشاره و شصت به جان پوست لبش افتاد. همین مانده بود خون یک دندان پزشک به گردنش بیفتد! و تا آخر عمرش از بازی جرات و حقیقت متنفر شود که جان یک آدم را به خاطر یک شرط احمقانه گرفته است. یا چیزی در این مایه ها. به هر حالنگران بودو مطمئن بود هر چقدر هم در خودکنترلی استاد باشد نمی تواند حالت های نگرانی را از چهره اش محو کند.نگرانی از عذاب وجدان آینده یا شاید...

تنها توجیهی بود که می توانست روی نگرانی اش سرپوش شود!

برانوش هنوز مصر به رفتن بود. آرمیتا نفس کلافه ای کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خیلی خب. مشکلت با لحن من حل میشه؟ باشه.

برانوش هومی کشید و گفت:

ـ اون وقت من که جلوتون بازنده به حساب نمیام، میام؟

می خواست جیغ بکشد جلوی من هیچی به حساب نمیایاما از ترس عذاب وجدان آتی لام تا کام حرف نزد و تنها سری به علامت نفی تکان داد.

برانوش لبخندی زد. مرصاد و افسانه فیس در فیس زیر نور چراغ های کافی شاپ صحبت می کردند.

برانوش بلند گفت:

ـ مرصاد تاکسی بگیریم؟

افسانه: نه، با اتوبوس بریم. چه خبره زود برسیم خونه؟

و همراه با چوب لباسی مرصاد که آویزان بازویش شده بود به سمت ایستگاه حرکت کردند. آرمیتا و برانوش هم پشت سرشان.

برانوش به آرمیتا نگاه کرد و گفت:

ـ خوبی؟

آرمیتا: چرا باید بد باشم؟

برانوش ساکی را به سمتش گرفت و گفت:

ـ این برای شماست.

آرمیتا با کنجکاوی بدون توجه به شما گفتن برانوش به نایلون مربوطه نگاه کرد.رویش نوشته بود مانتو!

مانتو؟

با تعجب گفت:

ـ برای من؟

برانوش سری تکان داد و آرمیتا ساک را باز کرد.با دیدن یک مانتوی کرم رنگ کتانبا تعجب گفت:

ـ توی خریدت اشتباه نکردی؟

برانوش دست آزادش را در جیبش کرد و گفت:

ـ خیر.جای مانتویی که نجس شد و بردمش خشک شویی و با اتو آستینش سوخت!

آرمیتا ابرویش را بالا داد. برانوش در ادامه گفت:

ـ سایزش رو هم از روی همون برداشتم. حتی رنگش رو، ولی مدلش کمی متفاوته.

آرمیتا: من...

قبل از گفتن جمله اش برانوش گفت:

ـ اتوبوس.

و شروع به دویدن کرد. آرمیتا هم پشت سرش. افسانه و مرصاد هم جلو تر می دویدند.

WWW.IRANMEET.COM

بالاخره به اتوبوس رسیدند و سوار شدند. مرصاد و افسانه در قسمت مردانه دو جای خالی پیدا کردند. آرمیتا تنه اش را به شیشه تکیه داد و برانوش آن سمت درست کنار آرمیتا که یک میله ی زرد باریک جدایشان می کرد به پنجره تکیه کرد. آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ نیازی به این نبود!

برانوش: به چی؟

آرمیتا: منظورم مانتوست.

برانوش: آخه خشک شویی آستینش و سوزوند.

آرمیتا پیش خودش گفت:

ـ فقط برای همین؟

برانوش: چیزی فرمودید؟

آرمیتا به او نگاه کرد.وقتی از او می خواست رسمی صحبت نکند چطور خودش رسمی حرف می زد؟!

برانوش دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ مشکلی هست؟

آرمیتا نگاهش را از او گرفت و گفت:

ـ نه.

برانوش: از سوالم ناراحت شدید؟

آرمیتا اخمی کرد و گفت:

ـ کدوم سوال؟

برانوش: رامین!

آرمیتا: نه.

برانوش: مطمئن باشم؟

آرمیتا: دلیلی برای ناراحتی وجود نداره.

برانوش: واقعا؟

آرمیتا:اون قضیه برای من تموم شده است.

برانوش با لحن خاصی گفت:

ـ مشخصه.

آرمیتا دوباره به او نگاه کرد و گفت:

ـ بله؟

برانوش به آرمیتا نگاهی انداخت و لبش را با زبان تر کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خب منظوری نداشتم.

آرمیتا: گمون نکنم!

برانوش: اگر همه چیز براتون تموم شده، پس چرا...

آرمیتا: چرا چی؟

برانوش: هیچی!

آرمیتا محل نگذاشت. برانوش فکر کرد کار هنوز به جایی نرسیده است که آرمیتا بخواهد دوباره چرایش را تکرار کند. ناچارا گفت:

ـ برای دخترا خاطرات فراموش ناشدنی هستن.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ همیشه یه استثنا هم هست!

برانوش: استثنا شمایید؟

آرمیتا: خیر، شمایید.

وقتی او شرط می گذاشت و خودش هنوز رسمی بود دلیلی نمی دید تا حرف او را گوش بدهد!

برانوش با تعجب گفت:

ـ من؟

آرمیتا سکوت کرد.

برانوش: من چه خاطره ای داشتم که...

آرمیتا: واضح نیست؟ شما هم هنوز با خاطراتتون زندگی می کنید.

برانوش: این طور نیست.

آرمیتا: برای همین یه دیوار پر از عکس های لادن دارید؟ یه اتاق اختصاصی برای خلوت؟!

برانوش به او زل زده بود.

آرمیتا: اون روز اتفاقی در اون اتاق و باز کردم. همون روزی که نگین کارخرابی کرد!

برانوش به آهانی اکتفا کرد.

آرمیتا هم چیزی نگفت. یک صندلی خالی شد اما اجازه داد خانم مسنی رویش بنشیند. برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ به خاطر اون اتاق به من جواب منفی دادی؟

آرمیتا در دلش خندید. لحنش باز صمیمی شد!

برانوش تند گفت:

ـ اون خراب شده رو آتیش می زنم. اگر می دونستم... یعنی واقعا فکر می کنی من هنوز تو فکر زن سابقمم به خاطر همین؟ آره آرمیتا؟

آرمیتا دست به سینه ایستاد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تمام دلیلم اون نیست. منم دلایل خودم و دارم.

برانوش: لابد چون رامین پَسِت زده داری سر بقیه خالی می کنی!

آرمیتا با حرص گفت:

ـ اهل تلافی کردن نیستم.

برانوش: پس چرا؟ من هر چی بخوای و برات فراهم می کنم.

آرمیتا با کلافگی گفت:

ـ اصرارت برای این پیشنهاد چیه؟

برانوش: تو اصرارت برای پس زدن من چیه؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ فقط یه دلیل بیارید که من باید به شما جواب مثبت بدم!

و با طعنه گفت:

ـ و همراه باشم!

برانوش با لحن خسته ای گفت:

ـ دوست داشتن و موقعیت اجتماعی کافی نیست؟

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ نه، موقعیت اجتماعی من عملا از شما بهتره. راجع به علاقتون هم... متاسفم. هیچ وقت نمی تونم باورش کنم!

برانوش: اگر ثابت کنم؟

آرمیتا: اون وقت شاید راجع به پیشنهادتون فکر کردم.

برانوش: چطوری این کار و کنم؟

آرمیتا : هر وقت فکر کردید که من نماد ذهنیات شما در رابطه با زن ها نیستم!

برانوش با گیجی گفت:

ـ منظورت چیه؟

آرمیتا لبخندی زد و از او فاصله گرفت. جلوی در اتوبوس ایستاد و گفت:

ـ من عادت ندارم دهن بین باشم، ولی فکر کردم شاید مرصاد گزینه ی خوبی باشه تا هر چی در مورد شما گفت درست باشه! به هر حال فهمیدنش چندان سخت نیست. در ضمن رسیدیم!

و درهای اتوبوس نفسی کشیدند و باز شدند.

ارمیتا دو پله را پایین پرید. با کارت حساب کرد و به سمت خیابان مورد نظر راه افتاد. برانوش هم با منگی فکر می کرد یعنی چه هر وقت فکر کرد او نماد ذهنیاتش در رابطه با زن ها نیست!

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد... یعنی چه گزینه ی خوبی است؟ هرچه درمورد او گفته درست است. ذهنش داشت می ترکید. آرمیتا از آن هایی نبود که فراموش شود. چنگی به موهایش زد. آرمیتا! دروغ چرا؟ نمی خواست او را از دست بدهد.

****

آرمیتا و افسانه وارد خانه شدند. بوی لوبیا پلو در خانه پیچیده بود.

آرمیتا به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند. با کنجکاوی ساک مانتویش را باز کرد.خوش رنگ بود و البته خوش مدل تر از مانتویی که برانوش ادعا می کرد آستینش سوخته است. خب خوش سلیقه بود. البته کلا مشخص بود که زیادی خوش سلیقه است. با یک هوس بچگانه آن را پوشید. دقیقا فیت تنش بود. کمی جلوی آینه چپ و راست شد و اگر صدای زنگ دار افسانه نبود که عین کودکان ده دوازده ساله غر می زد:

ـ من گشنمه.

همچنان دوست داشت جلوی آینه با آن مانتو راست و چپ شود.

لباس راحتی پوشید و دست و رویش را شست.سر میز نشست.

شیدا از اتفاقات روز می گفت و افسانه هم میان حرفش می خواست زودتر از اتفاقات خرید بگوید. در نهایت شیدا حرف هایش را به تماس بانو رساند و افسانه لال شد. انگار هیچ وقت حرف نمی زند. همه ی وجودش گوش شده بود.

شیدا: با فرح که صحبت می کردم می گفت بانو و اصالتشون زبونزده. خلاصه هیچی دیگه امروز فرح و من و بانو نشستیم با هم صحبت کردیم. بانو هم که خیلی محترم، خیلی هم با شخصیت بود. بهشون گفتم آخر هفته ما تهران نیستیم این شد که قراره پس فردا برای شام بیان.

رو به افسانه گفت:

ـ تو و مرصاد انگاری همه ی کاراتون و کردید نه؟

افسانه با چهره ی شرمنده ای گفت:

ـ چه کاری؟

شیدا: آزمایش خون و اینا.

آرمیتا آهسته گفت:

ـ پس فکر کردی کدوم کار؟

افسانه سقلمه ای به پهلوی او زد و گفت:

ـ خفه شو، بی ادب.

آرمیتا ریز ریز می خندید و افسانه گفت:

ـ آره بابا. ما تازه خونه هم انتخاب کردیم.

امیر: یه بارَکی بگو تو نظر خانواده می خوای چیکار؟ واسه جشن عقدتون دعوتمون می کردی افسانه خانم!

افسانه کمی از آبش نوشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بابایـــــی.

همین یک کلمه برای ساکت شدن امیر کافی بود.

شیدا: حالا اگر خدا خواست و قسمت بود، جشن عقد و عروسی و کجا می گیرین؟ واسه اونم فکر کردید؟

افسانه: آره. یه جاهایی و انتخاب کردیم. البته مرصاد می گفت باغ خودشون هم خوبه.

آرمیتا مسخره گفت:

ـ اسم بچه چی؟

افسانه خندید و گفت:

ـ اونم همین طور.

امیر اهمی کرد و شیدا رو به امیر گفت:

ـ کلی خرید دارم. می خوام واسه پس فردا همه چیز آماده باشه.

امیر تشکری کرد و گفت:

ـ هر کاری می خوای بکنی بکن، فقط...

آرمیتا میان حرف امیر آمد و گفت:

ـ فقط اسراف نکنید.

افسانه: چیه؟ تو کبکت خروس می خونه امشب.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ دارم از شرت خلاص میشم خوشحالم.

افسانه چشم غره ای رفت و امیر هم به سمت اتاق حرکت کرد.

روی تختش دراز کشیده بود. چراغ های خاموش خانه اعلام می کرد همه خوابند. او هم خسته بود اما نمی دانست چرا خوابش نمی برد. هیچ فکر خاصی هم نداشت تا ذهنش را مشغول کند. فقط در تاریکی به سقف خیره شده بود و گه گاه غلت می زد. حس کرد در اتاق کمی باز شد. با دیدن قامت افسانه جلوی در نیم خیز شد و گفت:

ـ چی شده؟

افسانه آهسته گفت:

ـ بیداری؟

آرمیتا چراغ خواب کنار تختش را روشن کرد و گفت:

ـ آره، چیه؟

افسانه: هیچی.خوابم نبرد.

و لبه ی تخت نشست. آرمیتا به او نگاه کرد و افسانه به سمتش چرخید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چیه؟

آرمیتا ابروهایش را بالا داد و در حالی که نیمی از روشنایی چهره اش را گرفته بود و آن سمت صورتش تاریک بود گفت:

ـ من باید از تو بپرسم چیه؟

افسانه پوفی کشید و گفت:

ـ مرصاد می گفت پس فردا اگر بیان دیگه قرار عقد و عروسی رو می ذارن و خلاص. بابا هم کلی تحقیق کرده. اونم همه رو تایید کرده.

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ خب مبارکه. دیگه چته؟

افسانه آرمیتا را کناری زد و روی تخت یک نفره کنار او دراز کشید و گفت:

ـ چرا تو از مرصاد خوشت نمیاد؟

آرمیتا کمی جا به جا شد و گفت:

ـ خرده شیشه داره. صاف و صادق نیست.

افسانه: رو چه حسابی این و میگی؟

آرمیتا: نمی دونم. از روز اول هم ازش خوشم نیومد. حالا هم...

افسانه: من همش فکر می کنم در حق تو کاری کرده که...

آرمیتا: از آدمایی که دو رو هستن بدم میاد. مرصاد هم یه آدم دوروئه.

افسانه:یعنی میگی بهش بگم نه؟

آرمیتا خندید و با مشت به پهلوی افسانه زد و گفت:

ـ خاک برسرت.

افسانه: نه جدی. حتی امروزم جلو چشم من باز بهش گفتی.

آرمیتا: مرصاد دلسوز نیست. یه جوریه. همش با برانوشه، ولی خب... یادته اون شب بانو اینا اومدن این جا؟ مرصاد هیچ دفاعی از برانوش نکرد. می دونی هرکس دیگه ای بود میونه رو می گرفت، ولی مرصاد... بعدشم صدای داد و بیدادشون می اومد که داشتن با هم بحث می کردن. نمی دونم. رفتاراهاش یه جوریه. از اون آدم هاست که انگار فقط برای نفع خودشون هر کاری می کنن.

و فکر کرد شاید از این که به او گفته بود برانوش چه در سر دارد نفع می برد! سودش این بود که شاید مرصاد برای آرمیتا قابل اعتماد به نظر می رسید ولی نه به قیمت تخریب شخصیت برادرش! افسانه این چیزها را نمی فهمید یا آن قدر غرق احساس بود که نخواهد بفهمد.

افسانه پوفی کشید و آرمیتا گفت:

ـ ولی تو رو دوست داره.

افسانه: جدی؟

آرمیتا: آره. خیلی هم دوست داره. معلومه تو واقعا انتخابشی.

WWW.IRANMEET.COM

افسانه نیشخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ جمع کن خودت و.چه خوشش اومد!

افسانه خندید و گفت:

ـ آرمیتا؟

آرمیتا: هان؟

افسانه: تو که ناراحت نمیشی؟

آرمیتا: از چی؟

افسانه: از این که من زودتر برم؟

آرمیتا: برو بابا حال نداری. ساعت... هین، دو صبحه. نمی خوای بخوابی؟

افسانه: خوابم نمیاد.

آرمیتا نفس عمیقی کشید. سکوت مدت داری بینشان بود. افسانه سکوت را شکست و گفت:

ـ ولی من از زندگی مشترک می ترسم.

آرمیتا: نگران نباش. همه همینن.

افسانه: نمی دونم.

آرمیتا کمی مکث کرد و گفت:

ـ راستی.

افسانه: بله؟

آرمیتا: این هدیه...

افسانه: خب...

آرمیتا: خب به جمالت، کیه؟

افسانه دست هایش را زیر سرش گذاشت و گفت:

ـ دوست دختر برانوش.

آرمیتا به افسانه نگاه کرد و افسانه گفت:

ـ یعنی هنوز دوست نشدن. یعنی بودن.

آرمیتا: عین آدم حرف بزن!

افسانه: هم دانشکده ای برانوش بود. از ترم اول. مرصاد می گفت اصلا قرار بود این دوتا با هم عروسی کنن که برانوش خر رفت لادن و گرفت.

آرمیتا برایش جالب شد. تا حالا کجا بود؟!

افسانه ادامه داد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بعد از اون اتفاقا یه مدتی با هم قطع رابطه می کنن و خلاصه می گذره تا این که اتفاقی می بینن هم رو. بعد برانوش هم به هدیه دعوت همکاری می ده.

آرمیتا فکر کرد از اول قرار بود دو یونیت تحویل برانوش بدهد، اما...!

افسانه ادامه داد:

ـ هدیه هم قبول می کنه.

آرمیتا با گیجی گفت:

ـ پس چرا من تو افتتاح کلینیک ندیدم؟

افسانه: خیلی زود اومد خیلی زودم رفت. یه دسته گل خیلی شیک آورده بود. آخه اون روزی مادرش مریض بود. فرح هم که هی دور و برش می چرخید. سر سه سوت هم باهاش آشنا شد. فکر کنم فردای افتتاح رفته بودن عیادت مادر هدیه.

آرمیتا با لحن خاصی پرسید:

ـ خوشگله؟

افسانه: صورتش نه زیاد، معمولی. ولی چه اندامی داشت. فکر کن با کتونی پاشنه تخت تا گردن برانوش می رسید.

آرمیتا لبش را گزید و افسانه گفت:

ـ برای تولدش هم به برانوش یه زنجیر داد. همونی که تو گردنش می ندازه. نمی دونم دیدی یا نه؟

آرمیتا درحالی که ملافه را محکم در مشتش فشار می داد گفت:

ـ حالا رابطه شون جدیه؟

افسانه: مرصاد که می گفت هدیه بدش نمیاد باز هم با برانوش باشه. چند سال با هم بودن. درس خوندن. هدیه هم که تمام این مدت مجرد مونده. برانوش یه نخ بده رو هوا قبول می کنه.

آرمیتا حرفی نزد.افسانه چند کلام دیگر هم به تعریفاتش از هدیه افزود و درنهایت با تعجب گفت:

ـ آرمیتا خوابی؟

آرمیتا جوابی نداد. ترجیح می داد افسانه فکر کند او واقعا خواب است. شاید هم درتمام این روزها خواب بود. یا خودش را به خواب زده بود؟!

هدیه... هدیه و برانوش... برانوش و هدیه!

هدیه دیگر کی بود؟ از لپ لپ درآمد؟ لعنتی. هدیه و برانوش.

وقتی سفارش دو یونیت می داد! خب هر کسی از صنف خودش! دکتر هدیه و دکتر برانوش! همکار، هم دانشکده ای، همسر!

پوفی کشید. افسانه صدای خرخرش بلند شده بود. یک لحظه فکر کرد بیچاره مرصاد!

****

سایه با سر و صدا آبمیوه اش را می خورد. برانوش با کلافگی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ منو کشوندی این جا بهت آبمیوه بدم؟

سایه نیشخندی زد و گفت:

ـ حالا یه آبمیوه خریدی ها. باید جون داشته باشم حرف بزنم؟

و به صندلی اش تکیه داد و گفت:

ـ تشنه ام بودا.

برانوش: منو برای چی کشوندی این جا؟

سایه دست هایش را زیرچانه اش قلاب کرد و گفت:

ـ قرار بود زودتر از اینا هم و ببینیم؟

برانوش: یه کلمه حرفت و بزن. من کلی کار دارم. من تو مطب مریض دارم!

سایه: اون خانم دکتره که هست.

برانوش چشم هایش را ریز کرد و سایه گفت:

ـ خب بابا، سگ نشو.

و در کیفش خم شد و کاغذی را بیرون آورد. رو به روی او گذاشت.

برانوش به کاغذ به نسبت مچاله که با خودکار آبی رویش چند شماره تلفن نوشته شده بود نگاهی انداخت و سایه گفت:

ـ هر کی از این شماره ها بهت زنگ زد، باورش نکن.

دو شماره را خوب می شناخت.

به سایه نگاه کرد و سایه لبخند کجی زد و گفت:

ـ این یارو فقط می خواد سرکیسه ات کنه.

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ می شناسیش؟

سایه به برانوش نگاه می کرد. هیچ شباهتی به هم نداشتند. پس مرصاد راست می گفت.

لبخند کجی به فکرهایش زد و برانوش گفت:

ـ این... این شماره یه بار بهم گفت که...

سایه: میگم که بیخیال شو. گند و هرچی بیشتر هم بزنی بوش بیشتر می پیچه.

برانوش با اخم گفت:

ـ منظورت چیه؟

سایه کمی به جلو به سمت برانوش خم شد و گفت:

ـ منم یه روزی مادر بودم. می فهمم حس و حالش چیه. مطمئن باش هیچ مادری از دور نمی ایسته بچه اش و نگاه کنه و سمتش نره. بعد صبر

WWW.IRANMEET.COM

کنه، صبر کنه، بزرگ که شد، سامون که گرفت بره سراغش واسه تلکه کردنش. پس بیخیال شو. من هرزه، خراب، هرچی... ولی حرفی که دارم بهت می زنم عین راسته. اوکی؟

برانوش: تو این آدم و می شناسی مگه نه؟

سایه خندید و گفت:

ـ بیخیال. این قدر کارآگاه بازی درنیار. خطتت و عوض کن و واسه خودت زندگی کن. نذار کسی سرکیسه ات کنه. راحت باش. فکرشم نکن. مادرت مرده، همین. تنها چیزی که حقیقت داره همینه. بقیه اش واسه قاراش میش کردن اعصاب توئه، واسه چاپیدنت. آدمای صنف من نه بچه می شناسن، نه حس مادرانه. پس کرکره رو بکش پایین، رو همشون. زر مفت زیاد می زنن.

برانوش مبهوت گفت:

ـ هی... صبر کن. تو چی میگی؟ اینا رو از کجا می دونی؟

سایه خندید و بلند شد. کیفش را روی شانه انداخت. لبخند کجی زد و گفت:

ـ مادر شوهر سابقم بهم پیغوم پسغوم داده برم پیشش. یه کارگاه خیاطی تو این مایه ها باز کرده تو شهرستان.

از جا بلند شد. برانوش هم ایستاد. سایه رو به رویش قرار گرفت و گفت:

ـ خدایی تو هم کرم نریز. تو آدم حسابی هستی. دکتری، خوش تیپی، پولدارم هستی. برو یه دختری پیدا کن که عین خودت باحال و آدم حسابی باشه. اگه اون روزی خر نمی شدی ماشین دزدی ما رو ببری تعمیرگاه الان من مجبور نبودم دوباره اَدَسر ریمل بزنم.

برانوش به پلک های به نسبت خیسش نگاه می کرد و هنوز سر در نمی آورد ماجرا از چه قرار است.

سایه فین فینی کرد و برانوش گفت:

ـ من هیچی از حرفات سر درنمیارم.

سایه: بیخیال بابا. ما هم هیچی از زندگیمون سر درنیاوردیم. هان، یه چی بپرسم؟

برانوش مبهم تنها سرش را تکان داد. سایه چانه اش را خاراند و گفت:

ـ ببینم اگر من خواهرت بودم، با همین اوضاع، باهام چی کار می کردی؟

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ می کشتمت.

سایه خندید و گفت:

ـ اگر خواهرت بودم می ذاشتی به این جا برسم؟

برانوش مستقیم به سایه که مصر منتظر جوابش بود زل زد. سر از کارهای این دختر در نمی آورد.

با این حال گفت:

ـ نه، نمی ذاشتم!

سایه ناگهانی دست هایش را دور گردن برانوش حلقه کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خیلی خوشحالم که خواهرت نیستم. مراقب خودت باش. خداحافظ.

و گونه اش را بوسید و از او فاصله گرفت. به سمت صندوق رفت. پول آبمیوه ی جفتشان را حساب کرد. چشمکی زد و از در خارج شد.

برانوش منگ به کاغذی که روی میز بود نگاه می کرد. از شیشه ی کافی شاپ به بیرون نگاه کرد. سایه در پیاده رو راه می رفت. دویست و ششی برایش بوق زد. حسابی هم موی دماغش شده بود، اما سایه امتناع می کرد. شاید هم ناز می کرد.

شانه ای بالا انداخت اما... لحظات آخر قبل از آن که سایه و آن دویست و شش کامل از دیدش محو شوند، دید که او سوار یک تاکسی زرد شد!

وارد کلینیکش شد. از حجم بیماران کاسته شده بود. هدیه در اتاقش مشغول بود. برانوش کت و کیفش را برداشت و بدون حرفی آن جا را ترک کرد. سوار اتومبیلش شد و به سمت خانه ی بانو راه افتاد.

هنوز ذهنش حول حرف های سایه می چرخید. هنوز سعی می کرد باور کند که... یعنی تمام مدت آن تماس ها یک بازی بود؟ به نظر می رسید سایه همه چیز را می دانست.

پوفی کشید. مرصاد، سایه، نکند همین سایه باشد؟

مرصاد آدمی نیست که به افسانه خیانت کند. نه... سایه را مرصاد می خواهد از کجا بشناسد؟

به مرصاد اعتماد داشت. هر چند از حرف های آرمیتا هم سر درنمی آورد، ولی به مرصاد بیشتر از هر کسی اعتماد داشت. خیلی زود به مقصد مورد نظر رسید.

نه بانو خانه بود نه کس دیگر. نگین را از نرگس تحویل گرفت. ترجیح می داد بیشتر پیش نرگس باشد. نرگس بچه داری خوب بلد بود.

نگین انگار غریبگی می کرد یا قهر بود. با این حال خداحافظی کوتاهی کرد و نگین را عقب اتومبیل روی صندلی مخصوصش نشاند.

در پارکینگ متوقف شد. نگین خواب بود. به آرامی او را در آغوش گرفت که در آسانسور باز شد.

آرمیتا در حالی که یک دستمال کاغذی روی بینی اش گذاشته بود عطسه ی بلندی کرد و برانوش گفت:

ـ سلام.

لعنتی. همان مانتویی را پوشیده بود که برانوش خریده بود. با همان کفش حصیری. حتما الان برانوش فکر می کرد او معطل آن یک مانتو و آن یک کفش است. از این بدتر نمی شد.

دماغش را بالا کشید و با صدای خش داری گفت:

ـ سلام.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ سرما خوردی؟

خدا را شکر کرد که او از آن لحن رسمی درآمد.

برانوش نگین را کمی در دست هایش جا به جا کرد و گفت:

ـ بهت میاد. مبارک باشه.

انگار می خواست یک جمله ی دیگر بگوید که موبایلش زنگ خورد.

WWW.IRANMEET.COM

نگین بغلش بود. برانوش دو دستش به نگین بند بود و آرمیتا جلویش ایستاده بود و موبایل هنوز زنگ می خورد.

برانوش :میشه این و بگیرید؟

این و منظورش نگین بود.

آرمیتا: سرما خوردم. بچه سرما می خوره.

موبایل هنوز زنگ می زد.

I'm callin' U

تو را صدا می کنم،

When all my goals, my very soul

با تمام آرزوها و حقیقت روحم

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ گوشیم تو جیبمه.

آرمیتا ناچارا جلوتر آمد.

Ain't fallin' through

آیا من کاملا گرفتار نشده ام؟

I'm in need of U

من به تو محتاجم

The trust in my faith

اعتمادی که در ایمان من به توست

برانوش مستقیم به او زل زده بود. آرمیتا دست لرزانش را در جیب چپش کرد.

برانوش آهسته گفت:

ـ اون یکیه.

My tears and my ways is drowning so

اشک های من و راه هایی که من در آن ها غرق می شوم.

کمی به او خیره شد. دستش را در جیب راستش کرد.

I cannot always show it

من نمی توانم همیشه ایمانم را به تو نشان بدهم.

But don't doubt my love

اما شک نکن عشق من

I'm callin' U

تو را صدا می کنم.

گوشی راپیدا کرد.

WWW.IRANMEET.COM

نوشته بود:

ـ هدیه.

I'm callin' U

تو را صدا می کنم.

با انگشت ضربه ای به صفحه زد و موبایل را دم گوش برانوش گرفت.

برانوش: الو؟

صدای هدیه را می شنید.

هدیه: الو برانوش؟ سلام.

صدای جیغی داشت. برانوش نگاهی به آرمیتا که دستش به گوشی بود و گوشی را به گوش او نگه داشته بود انداخت و گفت:

ـ چی شده؟

هدیه: هیچی. اتفاق خاصی نیفتاده. مزاحم شدم؟

برانوش: نه، یعنی دستم بنده. خب بگو.

هدیه: راستش من آخر هفته مطب نیستم.

برانوش: کجایی؟

آرمیتا چشم غره ای رفت و هدیه گفت:

ـ میرم سفر.

برانوش: خیلی خب. خودم هستم.

هدیه: مرسی عزیزم. مراقب خودت باش. کاری نیست؟

عزیزم؟ به برانوش می گفت عزیزم؟

برانوش: نه به سلامت. سفر بی خطر.

لابد مراقب خودت باش هم می گفت!

تماس را قطع کرد. دکمه ی قرمز را فشار داد. برانوش خواست تشکری کند که آرمیتا گوشی او را روی شکم نگین گذاشت و بدون حرفی سوار اتومبیلش شد. گازش را گرفت و به سرعت از پارکینگ خارج شد.

برانوش به گوشی اش نگاهی انداخت. واقعا الان وقت تماس هدیه بود؟

هرچند این واکنش های آرمیتا... یعنی ممکن بود؟ آرمیتا؟ نه، بعید بود بخواهد حساسیتی نسبت به اطرافیان کسی که هیچ حسی به او ندارد داشته باشد!

با نگین وارد خانه شد.مرصاد با کت و شلوار دور خودش می چرخید. تازه ساعت چهار بود.قرارشان شش بود!

مرصاد با هول گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نگین؟ مگه قراره امشب بیاد؟

برانوش: نه من قراره امشب نیام. تو چته؟

مرصاد: امشب همه چیز خراب نشه؟

برانوش به اتاق رفت. نگین را در تختش گذاشت و رویش را کشید.دوباره به هال برگشت. مرصاد مدام گره ی کراواتش را شل و سفت می کرد.

برانوش:کتت و دربیار عرق میکنی. کو تا دو ساعت دیگه؟

مرصاد روی کاناپه ولو شد و گفت:

ـ امشب شب اول و آخره. یا همه چی درست میشه و خوب پیش میره، یا خراب میشه و...

و چنگی به موهایش زد.

برانوش مسخره گفت:

ـ بابا افسانه که واسه ات خودش و جر میده، دیگه چی می خوای؟

مرصاد: باباش خیلی سختگیره. اصلا عین آرمیتاست.

برانوش آهی کشید و یاد حرف آرمیتا افتاد: " فکر کردم شاید مرصاد گزینه ی خوبی باشه تا هرچی درمورد شما گفت درست باشه! "

رو به مرصاد گفت:

ـ راستی مرصاد...

قبل از آن که مرصاد حرفی بزند به آشپزخانه رفت و زیرکتری را روشن کرد.مرصاد هم به لبه ی اپن تکیه داد و گفت:

ـ فکر میکنی پدرش چقدر مهریه تعیین کنه؟

برانوش نفس عمیقی کشید. مرصاد تمام دیشب مخش را کار گرفته بود. حالا باز شروع شد.

قبل از آن که مرصاد بپرسد:

ـ فکر میکنی افسانه چه بپوشد؟

تند گفت:

ـ تو راجع به من به آرمیتا چیزی گفتی؟

مرصاد یکه ای خورد. برانوش چای کیسه ای در لیوان انداخت. در حالی که به تغییر رنگ آب نگاه می کرد گفت:

ـ هوم؟

مرصاد: چطور مگه؟

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ داری موش میدوونی؟

مرصاد کله اش را خاراند و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ چه موشی؟

برانوش با ریزبینی به او خیره شد و گفت:

ـ تو برادر منی یا برادر آرمیتا؟

مرصاد منگ گفت:

ـ خب مشکل چیه؟

برانوش: ذهنیت آرمیتا رو راجع به من خراب کردی. چرا؟

مرصاد نیشخندی زد و گفت:

ـ مگه مهمه؟

برانوش دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ مهم نیست؟ مرصاد الان من جلوی اون دختر خود کشی هم کنم باورم نمی کنه.

مرصاد خندید و برانوش با حرص گفت:

ـ بایدم بخندی.

مرصاد: احمق خودت که می دونی دل خوشی هم از من نداره. حرف های من روش هیچ تاثیری نداشته خیالت راحت.

برانوش با اخم گفت:

ـ پس اعتراف می کنی که زیر آب منو زدی؟

مرصاد: خواستم بهش هشدار بدم بهت اعتماد نکنه. دیدم اون خودش هفت خط تر از این حرف هاست.

برانوش نفس راحتی انگار کشید. بر منکر هفت خطی آرمیتا لعنت!

مرصاد بلند گفت:

ـ بشمار.

لعنتی فکرش را بلند گفت!مرصاد چشم در چشم برانوش دوخته بود. با نیشخند یک طرفه ای گفت:

ـ خدایی دختر خوبیه.

برانوش: چه فایده محل سگم بهم نمی ذاره!

مرصاد خندید و صندلی را جلو کشید. برعکس رویش نشست و چانه اش را لبه ی پشتی صندلی گذاشت و گفت:

ـ پس ازش خوشت اومده؟

برانوش: مردی و می شناسی از این تیپ دختر با این استایل خوشش نیاد؟

مرصاد پریسنگ ناف او را هم نمی دانست وگرنه واویلا!

مرصاد خندید و گفت:

ـ پس خوب اسیرت کرده. خوبه.یادته می خواستی به یه بهونه باهاش بخوابی؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش چپ چپ نگاهش کرد و مرصاد ادامه داد:

ـ به چشم خوابیدن خوب کسیه!

برانوش محکم روی میز زد طوری که کمی از چای روی میز ریخت. با صدای بلندی گفت:

ـ خفه شو مرصاد.

مرصاد از جا بلند شد و گفت:

ـ تو یادت نیست همین جا بهم گفتی که هر دختری یه رگ خوابی داره و بالاخره برای اعتماد هم باید باهات کنار بیاد و تخت خوابم که داری و...

برانوش بی مهابا به سمتش حمله کرد و یقه اش را گرفت.

مرصاد با خنده گفت:

ـ هوی چته دیو...

برانوش با داد گفت:

ـ راستش و بگو ازش خوشت میاد؟

و با حرص شدیدی ادامه داد:

ـ آره ازش خوشت میاد. می کشمت مرصاد!

برانوش اصلا متوجه حرف هایش نبود. در صدم ثانیه عصبانی شده بود!

مرصاد خندید و دست هایش را روی مشت برانوش که یقه ی پیراهنش را محکم به چنگ گرفته بود گذاشت و با آرامش گفت:

ـ احمق من عصر قراره برم خواستگاری خواهرش.

برانوش رهایش کرد و با شماتت گفت:

ـ پس این حرف ها رو چرا راجع بهش می زنی؟

مرصاد خندید و یقه اش را صاف کرد. در حالی که از آشپزخانه خارج می شد گفت:

ـ حالا.

برانوش دنبالش راه افتاد و گفت:

ـ حالا چی؟ چرا عین آدم حرفت و نمی زنی؟

مرصاد به چهره ی ملتهب برانوش نگاه می کرد. در قبال لادن هم هرگز چنین عکس العمل های تندی ازخود بروز نمی داد. با همان نیشخند گفت:

ـ چرا جلز و ولز می کنی؟ نترس بالاخره رامت میشه. دو روز باهاش حال میکنی و بعد...

برانوش تند به سمتش آمد و گفت:

ـ بعد چی؟

مرصاد با قهقهه گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بعدشم تا آخر عمر با هم خوشبخت زندگی می کنید.

عین آب روی آتش بود این حرف مرصاد. حتی صدای پیس، خالی شدن برانوش را هم شنید.

مرصاد ادامه داد:

ـ هم خوشگله، هم خانواده داره. از دستش نده.

برانوش هنوز نگاهش می کرد.

مرصاد: باجناقم بشی هر چی می دونم و نمی دونم می ذارم کف دست آرمیتا آدمت کنه!

برانوش عین بچه ها لبخند کجی زد و مرصاد گفت:

ـ مطمئنی آتیش تندت به خاطر...

برانوش با حرص گفت:

ـ مرصاد می زنم فکت و میارم پایین ها، تو خواستگاریت آدم حسابت نکنن!

مرصاد با خنده به سمت اتاق رفت. پیراهنش نیاز به اتو داشت. برانوش و آرمیتا! به هم می آمدند.

با صدای نق نق نگین برانوش به اتاق رفت و او را بغل کرد. در حالی که به آشپزخانه می رفت تا شیر آماده کند مرصاد گفت:

ـ به نظرت جشن و کی بگیریم؟

برانوش پوفی کشید و رو به نگین گفت:

ـ کم وول بخور.

در حالی که شیشه شیر را در دستش تکان تکان می داد روی مبل نشست. نگین مدام شیشه را پس می زد. اصلا گرسنه نبود. روی پای برانوش نشست. خم شد از روی میز از داخل قندان قند برداشت.

برانوش نگاهش می کرد. کمی قند را مزه مزه کرد و آن را روی فرش انداخت. با کنجکاوی هم مسیر رفتن آن جسم شیرینی که خودش پرتش کرده بود را دنبال می کرد. چند بار این کار را تکرار می کرد.

برانوش هم اصلا در این دنیا نبود. نگین روی پایش بود و خودش حواسش پی کس دیگری بود.

مرصاد به هال آمد. با کلافگی گفت:

ـ تو که هنوز حاضر نشدی.

و با دیدن چند قند خیس خورده رو به نگین گفت:

ـ نگین داری چی کار می کنی؟ مورچه جمع میشه.

قندان را از جلوی دستش برداشت که مخ برانوش و مرصاد سوت کشید. چنان جیغی زد که مرصاد به غلط کردن افتاد.

با تعجب گفت:

ـ کولی. جیغ نزن دختر بد.

نگین محل مرصاد نگذاشت. قندی برداشت و کمی لیس زد.

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد رو به برانوش گفت:

ـ چه مرگته؟

برانوش آهی کشید و ماتم زده گفت:

ـ با آرمیتا چی کار کنم؟

مرصاد: چمچاره.

برانوش: من یه مرد مطلقه ام!

مرصاد: اونم نامزدش ولش کرده.

برانوش آهی کشید و مرصاد گفت:

ـ چرا آماده نمیشی؟

برانوش: باور کن حس اومدن نیست. به سلامت مبارک باشه!

مرصاد نیشخندی زد و گفت:

ـ عاشق شدی.

برانوش با حرص گفت:

ـ تو شیرینی و گلت و گرفتی؟

مرصاد محکم به پیشانی اش کوبید و گفت:

ـ تازه باید دنبال بانو و مهربانم برم!

برانوش روی مبل ولو شد و مرصاد هم بی خداحافظی و گیج از خانه خارج شد. یاد روزخواستگاری خودش افتاد. آهی کشید. آرمیتا می مرد هم به او جواب مثبت نمی داد.

لعنت به او و...!

صدای موبایلش بلند شد. با دیدن پیامی از آن شماره های ممنوعه که سایه به او داده بود نفس کلافه ای کشید و رفت تا نگین را عوض کند.

*****

آرمیتا عطسه ای کرد و رو به افسانه که مثل بید می لرزید سینی چای را تحویل داد. افسانه ملتمسانه نگاه کرد.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ این جا خواستگاری منه؟

افسانه: میگم همه چی خوب پیش میره نه؟

آرمیتا خاک بر سرتی گفت و راه افتاد. افسانه هم دمش. با هم وارد سالن شدند. مرصاد نیشش تا بناگوش باز شد. چرا آرمیتا هنوز فکر می کرد این بشر این قدر گوشت تلخ است؟!

WWW.IRANMEET.COM

فرح هم آمده بود. نه که مسبب آشنایی و این امر خیر او بود؛ و البته مازیار. با چشم و ابرو ادای مرصاد را برای آرمیتا درمی آورد تا فضای مفرحی ایجاد کند.هر چند در نظر آرمیتا او هم گوشت تلخ بود.

رامین گوشت تلخ نبود، هفت خط بود. برانوش هم گوشت تلخ نبود. هفت خط بود ولی...

با صدای سخنوری بانو درمورد دو دختر آقای آرمند ذهنش استپ کرد.امیر هم درسکوت نکته سنج گوش می داد و شیدا هم گه گاه پارازیت تعارف می کرد!

افسانه عین میت شده بود. مرصاد هم... کلا دوست نداشت به آن سمت سالن که مرصاد و مازیار نشسته بودند نگاهی بیندازد.

بحث کسل کننده ای بود از گرانی و دولت و تورم و تحریم و توهم و تحصیلات و توریست و کلا واج آرایی « ت » بیداد می کرد.

به هر حال به قول امیر: « جوان ها انتخابشان را کرده اند و بزرگترها باید دستشان را بگیرند. »

مرصاد سی سالش بود. جوان بیست ساله که نبود. پدرش حرف ها که نمی زد. حیف که علف زیادی به دهان بزی مثل افسانه شیرین بود وگرنه مرصاد را سر و ته می کرد با آن طرز خیار خوردنش!

اصیلی درست، با سوادی درست، ثروتمندی درست، ولی هر جای دنیا که بروی در مراسم خواستگاری خیار را ابتدا پوست می کنند، قاچش می کنند، رویش نمک می زنند، بعد دو تکه می خورند، باقی را برمی گردانند. مرصاد با پوست بی نمک مشغول بود. فقط خردش کرده بود. مازیار هم خرچ خرچ و با سر و صدا می خورد.

واقعا این دو نفر قرار بود در آینده یک زندگی را بچرخانند؟ حداقل برانوش یک بچه نگه می داشت. وا...!

امیر بحث را به کار کشاند. بانو هم هر از گاهی اظهار نظر می کرد.

کم کم آرمیتا خوابش می گرفت که امیر گفت:

ـ اتفاقا آخر همین هفته قراره با شیدا بریم شمال. اگر تمایل داشته باشید...

بانو رو هوا زد.

بانو: با کمال میل. اتفاقا سفر یکی از بهترین راه های آشناییه.

فرح هم موافق بود. دیگر بحث از خواستگاری به چمدان و کی برویم رسید.

افسانه هم محو مرصاد بود. آرمیتا فکر می کرد آخر هفته دو جلسه ی مهم و دو قرارداد مهم تر دارد. نمی تواند شرکت را به امان خدا و پرستو ول کند و با آدمی مثل مرصاد همسفر شود.

مانده بود افسانه از چی این مرد خوشش می آمد. درست که خوشتیپ بود ولی...! افسانه بز بود دیگر چه میشد کرد؟!

در آشپزخانه بود که مازیار خلوتش را به هم زد. لبخند کجی زد و گفت:

ـ چیزی می خوای؟

مازیار دست به سینه نگاهش می کرد. آرمیتا با تعجب گفت:

ـ طوری شده؟

مازیار پشت میز رو به روی آرمیتا نشست و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ به بهانه ی یه لیوان آب اومدم.

آرمیتا دست هایش را زیر چانه گذاشت و گفت:

ـ خب؟

مازیار: بچه ی مردم افسرده شده!

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ خوشم میاد هوار هوار حرف تو دلش نمی مونه جار می زنه. دیگه چی گفته؟

مازیار خندید و گفت:

ـ این طوری نگاش نکن. کلی حساسه و احساسی.

آرمیتا مسخره گفت:

ـ آخی، حیوونی. دلم سوخت. برم پیشش!

مازیار: آرمیتا داری می کشیش.

آرمیتا از جا بلند شد و دو لیوان چای ریخت. یکی را جلوی مازیار گذاشت و یکی هم جلوی خودش. با لبخند گفت:

ـ از آدمایی که جار و جنجال می کنن خوشم نمیاد.

مازیار دست به سینه نشست و گفت:

ـ ببین برانوش تو زندگیش...

آرمیتا با بدجنسی گفت:

ـ سختی کشیده باشه، مشکل داره باشه ولی اندازه ی دهنش لقمه برداره!

مازیار شوکه گفت:

ـ برانوش برومند، پسر یکی از ثرومتمندترین تاجرای ایران، نمی گم آدم پاک و درستیه ولی با این همه دغدغه و مشکل، هنوزم کم کسی نیست آرمیتا.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ من مشکل مالی دارم که چشمم پی پول و ثروت پدری برانوش باشه؟ یه نگاهی به من بنداز. تو فکر کردی برای منی که دستم تو جیب خودمه، با پولی که خودم از زحمت خودم خرج می کنم، کسب درآمد دارم، چشمم باید دنبال ثروت پدری برانوش باشه؟ یعنی این قدر حقیر و پول دوستم؟ مازیار می دونی خواستگار زیاد داشتم، می دونی خیلی چشم و دل سیرتر از این حرفام که...

مازیار میان حرفش پرید و گفت:

ـ ببین برانوش بهترین رفیق منه. عین برادرم، اگر به خاطر مشکل طلاقش میگی اون...

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ ببین مازیار، من آدمی نیستم که گذشته ی کسی و ملاک و ارزش تلقی کنم. منم گذشته ای دارم. هر کسی یه گذشته ای داره؛ ولی از من نخواه

WWW.IRANMEET.COM

که فکر کنم حتی یک درصد کسی و که به عنوان یه همسایه یا درنهایت یه دوست پذیرفتم، حالا به چشم یه عشق، کسی که تا آخر عمر با من باشه نگاه کنم. نمی تونم و اگر تو فکر می کنی من این قدر کوچیکم، در دفاع از خودم بگم من دیگه آرمیتای سه چهار سال پیش نیستم.

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید. با تحکم و غروری که در صدایش موج می زد گفت:

ـ من دیگه اون دختر لوس و رویایی نیستم. کسی که حسرت سوار شدن پورشه رو داشته باشه. من الان یه شرکت دارم که قراره به زودی شعبه ی دومش راه اندازی بشه. با تمام نوظهور بودنش خودم و تثبیت کردم. خودم و نشون دادم. دیگه اون دختر تو سری خور خرخون نیستم مازیار. دیگه کسی نیستم که هر کسی به راحتی ازم رد بشه. حالا نگام کن. من همون دختری ام که تو اون و در شان خودت نمی دیدی که به خاطر نامزدیش بهش تبریک بگی. یادته؟ حالا همون دختر تو رو رد می کنه.

مازیار لبخندی زد و گفت:

ـ مهم نیست دیروز چی بودی یا امروز کی هستی. انصاف نیست چون یکی یه بار تو زندگیش تو رو پس زد سر بقیه تلافی کنی. رامین مرد، تموم شد. احساساتت و تو وجودت نکش. فهمیدن این که نسبت به برانوش کم توجه نیستی اصلا سخت نیست! ولی درست نیست که تو به خاطر غرورت و گذشته ات آدمی مثل اون و این طوری برنجونی. برانوش دیگه مردی نیست که تحمل دو شکست و داشته باشه. یا کلا دست از سرش بردار، یا هم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ در این که تو بی نظیری شکی نیست و حتی در این که قبلا این نبودی هم شکی نیست. برای رسیدن به این جا خیلی چیزها از دست دادی درست، ولی بیشترش نصیبت شد.خوشحال باش و شاکر.غرور به اندازه اش قشنگه. آرمیتا الهه ی عذاب کسی که با تمام وجود تو رو دوست داره و برات حاضره هر کاری کنه نباش.

آرمیتا خواست حرفی بزند که صدای کل کشیدن و هلهله از سالن بلند شد.

مازیار چشم غره ای به او و ذات مغرورش رفت و از آشپزخانه خارج شد. حیف می دانست بدبینی اش نسبت به مردها به خاطر شکستش است وگرنه آن قدر مخ برانوش را می خورد تا بیخیال آدمی مثل آرمیتا شود! هر چند واقعا یک نفر را نیاز داشت تا خودش را بیخیال دختری مثل او کند!

*****

ساعت نزدیک دوازده و سی دقیقه بود که مرصاد به خانه بازگشت. بانو را رسانده بود و حالا باز نزد برانوش برگشته بود. برانوش با نگین در سالن نشسته بودند و لوگو بازی می کردند.

برانوش در واقع فقط نشسته بود تا نگین آن لگوهای کثیف و پرزی را برای خارش لثه استفاده نکند. مرصاد با لباس راحتی وارد هال شد و گفت:

ـ بزن فوتبال.

به سمت کنترل می رفت که برانوش پرسید:

ـ خب حل شد؟

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد نگاهی به برانوش که بی حوصله به بازی نگین نگاه می کرد انداخت و گفت:

ـ 50 50. آخر هفته داریم می ریم شمال. تو هم میای؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ شمال؟ شمال چه وقتی؟

مرصاد: فرمایش آقای آرمنده.

برانوش گیج فکر کرد هدیه هم قرار بود به شمال برود.

مرصاد ادامه داد:

ـ البته برنامه اش و خیلی وقته چیدن.

برانوش هنوز داشت به رفتن هدیه به شمال فکر می کرد. این فصل، قطعا فصل مسافرت همگانی نبود که فکر کند خب برحسب اتفاق آن ها هم قصد سفر کرده اند. حالا نصف شبی چرا هدیه این قدر مهم شده بود؟!

مرصاد خوشحال بود. چشم هایش برق می زد.

بیخیال فوتبال شده بود و با نگین به باب اسفنجی با زبان اصلی نگاه می کردند. لابد مرصاد در چشم های باب اسفنجی افسانه را می دید. چه شباهت شدیدی هم بین اسفنج و افسانه بود!

برانوش کش و قوسی آمد و گفت:

ـ خب تعریف کن. چی شد؟ چی شنیدی؟ چی گفتی؟ آرمیتا چه کار می کرد؟

مرصاد پوفی کشید و گفت:

ـ این دختره آرمیتا که فقط تو آشپزخونه بود. مازیارم رفت باهاش حرف زد.

برانوش چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ مازیار؟

مرصاد سری تکان داد و گفت:

ـ بابا دختره خیلی غده. فکر کرده کیه؟

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ تازه به این نتیجه رسیدی؟

مرصاد:مازیار رفت باهاش صحبت کنه. بدبخت و چنان چزوند که...

برانوش نیشش باز شد. چه بهتر!

مرصاد از بحث زیر آب زنی آرمیتا به افسانه رسید. از لاک ناخنش و بوی عطر تحریک کننده اش گفت تا شرایط مهندس آرمند برای افسانه. احتمالا قبل از نوروز عقد می کردند و این اتفاق خوشایندی به حساب می آمد.

برانوش هم در لک بود. نمی دانست مشکلش چیست؟ یا... مشکلاتش چیست و چطور باید حلشان کند؟

WWW.IRANMEET.COM

حسش به آرمیتا هم قوز بالا قوز بود.دانستن این که دختری که به هر نحوی سعی داری به او نزدیک شوی اما به خاطر زیر آب زنی برادرت هر کاری کنی باز هم به چشم او نمی آیی! کاش حداقل نمی دانست. از این تیپ تلاش های به درد نخور بود.

مرصاد هنوز حرف می زد و برانوش هم فکر می کرد مازیار در وهله ی اول با او چه کاری دارد؟ در وهله ی دوم هدیه برای چه در این فصل سوز و سرما به شمال می رود؟ و سوم این که چه کار کند نظر آرمیتا را نسبت به خودش مثبت کند؟

مرصاد هم هنوز حرف می زد. کلا زیادی حراف بود. نگین هم باب اسفنجی را نگاه می کرد و بیخیال لوگو شده بود. او هم مثلا گوش می داد و حواسش به نگین بود و... همه ی ذکر و فکرش پیش کسی که می دانست به این راحتی ها دم به تله که نه... اسیر عشق هم دیگر از سنش گذشته بود... علاقه مند... بهتر بود.

جمله اش را از نو تکمیل کرد. همه ی ذکر و فکرش پیش کسی بود که می دانست به این راحتی ها علاقه اش را باور نخواهد کرد!

فصل هشتم: تکیه گاه

ـ باشه ... چشم... بله... چشم... باشه... بله... بله ... باشه مادر من، چشم... بله.

پرستو تقه ای به در زد و در حالی که پرونده ای دستش بود منتظر ماند مکالمه ی آرمیتا با مادرش تمام شود. آرمیتا هنوز اطاعت امر می کرد.

در آخر بالاخره شیدا رضایت داد که آرمیتا یک دختر بیست و پنج ساله که اتفاقا یک مدیر بود و صد نفر را تا دم چشمه می برد تشنه برمی گرداند می تواند در نبود خانواده مراقب خودش باشد.

پرستو خواست حرفی بزند که آرمیتا کش و قوسی آمد و گفت:

ـ کار تعطیل. بقیه رو بفرست برن.

پرستو متعجب گفت:

ـ جدی؟

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ آره. امروز می خوام نهایت لذت و ببرم. آرامش، سکوت، تنهایی، فیلم!

پرستو خندید و گفت:

ـ تا باشه مسافرت برن. سرحال تری آرمیتا جون.

آرمیتا خندید و پرستو متعجب از این که تذکر نداد خانم آرمند صدایش کند خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. او هم بساطش را جمع کرد و به خانه رفت.

چه کیفی می داد افسانه نبود.مرصاد نبود. اوه، مرسی، عالی بود! احتمالا برانوش هم نبود. ابتدا به کلوپ رفت و چند فیلم مناسب سنش کرایه کرد. سپس به مغازه رفت و کلی خرت و پرت اعم از پاپ کرن و پفک و چیپس و ماست موسیر و غیره خرید. غذا را هم زنگ می زد از بیرون می آوردند. این بی نظیرترین لحظه ی عمرش بود.

در پارکینگ پارک کرد. با دیدن ماشین برانوش چشم هایش را باریک کرد و حدس زد شاید با یک ماشین رفته اند. در آسانسور خریدهایش را جا به جا کرد و شالش را دور گردنش انداخت.

WWW.IRANMEET.COM

در طبقه ی مورد نظر ایستاد. نفسی از سر آزادی کشید و کلید را از کیفش خارج کرد.با دیدن کفش های واکس خورده ی برانوش جلوی در و البته صدای تلویزیون و شاید توهم شنیدن صدای نگین، فکر کرد اگر او باشد یا نباشد چندان مهم نیست. این آزادی را به شدت دوست داشت و هیچ کس قرار نبود مزاحم این لحظات نابش شود.

وارد خانه شد. چه سکوتی، چه آرامشی؛ افسانه نبود.

به سمت ظرفشویی رفت. اصلا حوصله ی شستن ظرف های دیشب و صبح که روی هم تلنبار شده بود را نداشت. کمی فکر کرد که لذت تنهایی اش را باید چگونه پر کند.شاید یک چیپس و پنیر و تماشای یکی از فیلم ها کمکش می کرد تا فکرش باز شود.چیپس را در ظرف پیرکسی خالی کرد. به سلامتی رفته بود مغازه یک بسته هوا خریده بود. کارخانه ی نامرد دو تکه چیپس هم اشانتیون در آن انداخته بود. به وفور رویش پنیر پیتزا ریخت و ظرف را داخل ماکرویوو گذاشت.

چشم چرخاند تا لیوان پیدا کند. آهی کشید. چهار نفر آدم مگر چقدر ظرف کثیف می کردند! در کابینت دنبال لیوان می گشت. استکان و فنجان به درد نوشابه خوردن نمی خورد. صندلی را برداشت و رویش ایستاد. یک لیوان شربت خوری از بالای کابینت برداشت. از روی صندلی پایین آمد. لیوان راشست. صدای زنگ ماکرویوو هم اعلام کرد که تغذیه ی لذیذش آماده است.

موبایلش را به شارژ زد و خودش را روی اپن گذاشت. با آن نیم تنه ی سفید و شلوارک خاکستری و موهای باز و بلوندش جلوی تلویزیون نشست و مشغول شد.

کلیپسش را از سرش باز کرد. تابی به گردن و موهایش داد و کمی از نوشابه اش نوشید. گرم بود. از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت. کمی یخ باید برمی داشت. فریزر با سر و صدا بیشتر از دو سه تکه یخ تحویلش داد. حتی چندتایی هم به زمین افتاد. محلی به یخ های روی زمین افتاده نگذاشت و از آشپزخانه خارج شد. همش تقصیر افسانه بود که دست به تنظیمات فریزر می زد که حالا این طوری مشت مشت یخ تحویل دهد.

نفس عمیقی کشید و یخ ها را به لیوانش برگرداند. با احساس سرما به اتاق پدر و مادرش سرکشی کرد. حدسش درست بود. شوفاژها خاموش بودند. با این حال روشن نکرد. فقط در اتاق را بست و دوباره به هال بازگشت. مگر تبلیغات یک فیلم چقدر طول می کشید؟

با حس ویبره ی گوشی اش به سمت اپن رفت. برایش پیام آمده بود. از سمت هال دستش به گوشی اش نرسید. ناچارا وارد آشپزخانه شد. دم پایی های ابری که مثلا مخصوص سطح سنگی کف آشپزخانه بود تا لیز نباشد را نپوشید. قدم اول را نرفته بود که بی هوا پایش روی جسم سرد و خیسی رفت و حس کرد درد وحشتناکی در پس سرش پیچید و دیگر متوجه چیزی نشد.

پلک هایش به هم چسبیده بودند. لحظاتی طول کشید تا بتواند آن ها را از هم باز کند. حس می کرد هوا تاریک شده است. به سختی توانست به رخوت و سنگینی ای که در تنش حس می کرد فایق بیاید و از جا بلند شود. سرش به شدت می سوخت و گیج می رفت. کمرش هم درد می کرد. دستش را به لبه ی اپن گرفت و سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما زانوهایش به شدت می لرزیدند و حس تهوع باعث شد نتواند صاف بایستد. دو دستی لبه ی اپن را گرفته بود.

نگاهی به کف زمین انداخت. با دیدن سطحی که خونی بود با تردید دستی به پس سرش کشید. زبری خاصی را لا به لای موهایش حس می کرد و البته خیسی خون و لخته های سیاه را می توانست حس کند. گرمای آن مایع لزج و خیس باعث شد کمی به خودش بیاید. از تهوع و سرگیجه دو بار عق زد ولی بالا نیاورد. با دیدن گوشی اش روی اپن به سختی آن را برداشت. لحظات آخر قبل از نشستنش کنار خون خشک شده اش

WWW.IRANMEET.COM

متوجه تیتراژ پایانی فیلم شد. به صفحه ی گوشی نگاه می کرد. جاری شدن خون را از پشت سر روی کتفش را کامل حس می کرد. از درد سرش هم کم مانده بود به گریه بیفتد. بدون فکر خاصی روی شماره ی دکتر برومند ایست کرد و دکمه ی سبز را فشار داد.

با صدای بی حالی سعی داشت در جواب « به به خانم مهندس آرمند » وضع نابه هنجارش را توضیح دهد. البته اگر برانوش اجازه می داد.

قبل از آن که فضای سیاه باز کامل میدان دیدش را بگیرد خفه گفت:

ـ برانوش بیا.

و دیگر نتوانست گوشی را دم گوشش بالا نگه دارد. ضعفش هر لحظه بیشتر می شد. صدای الو الو گفتن برانوش را می شنید اما هیچ واکنشی نمی توانست نشان بدهد. قبل از آن که کاملا هوشیاری اش را از دست بدهد صدای زنگ در را هم شنید. نفهمید چرا با خیال راحت در مقابل ضعفش کوتاه آمد و مقاومت برای هوشیار ماندن را کنار گذاشت.

برانوش با لگدی در را باز کرد.

صدای نق نق نگین می آمد اما با کفش وارد خانه شد. گوشی اش هم روشن هنوز دستش بود. بلند صدا زد:

ـ آرمیتا؟

با دیدن تلویزیون روشن و دی وی دی و تبلیغ فیلم های سینمایی یک دور چشمش را در هال چرخاند. نبود. سرش را به سمت آشپزخانه چرخاند. ساق پای باریک و برهنه ی یک دختر به او چشمک می زد.

با هول وارد آشپز خانه شد. کفش پر از خون خشک شده بود و آرمیتا سرش را به کابینتی تکیه داده بود و چشم هایش بسته بود. با عجله مقابلش زانو زد و گفت:

ـ چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟

نگاهش روی نیم تنه ی برهنه و پاهای لختش چرخید و البته قسمتی که برجستگی های دخترانه اش را در آن تاپ استرج سفید بیش از آستانه ی او به رخ می کشید.

هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی این همه خوشبختی نصیبش شود. آرمیتا... خانم مهندس... فکر کثیفش را کنار زد . هر چند سخت بود ولی ممکن بود.

به آرامی دستش را زیر ران های خوش رنگ و خوش تراش او برد. از تماس کف دستش با پوست او یک لحظه حس کرد وسط سیاهی زمستان چقدر گرم است! به آرامی او را بلند کرد. خوشبختانه به خاطر بلندی موهایش و لخته ها از خون ریزی کاسته شده بود.

با آن همه بی حالی و رنگ پریدگی و تقریبا بی هوشی اش باز جذاب بود و البته بیش از اندازه خوش اندام. با آن لباس های ساده ای که او می پوشید فکرش را نمی کرد تا این حد لوند باشد.

دختری که دوستش داشت در بغلش بود. آن هم نه با پوششی مناسب که بتواند از پریسنگ ستاره ای نافش چشم پوشی کند و فکر کند باید قطعا نگران باشد نه خوشحال. واقعا خوشحال بود. چادری از روی چوب رختی کشید. غیرتش قبول نمی کرد جز خودش کس دیگری او را در این حالت لوند و جذاب ببیند. حتی اگر نیمی از موهایش خونی باشد و رنگش به زردی بزند.

به هرحال او در انتخابش اصلا اشتباه نکرده بود. آرمیتا دختری که محکم و قوی بود، مهربان، شوخ، مدیرو مطابق مد روز لباس می پوشید و

WWW.IRANMEET.COM

سنگین و متین رفتار می کرد و تمامی معیارهای لازم را برای تحریک او برای بیشتر شدن علاقه اش را داشت! حتی برای تحریک در مسائل دیگر!

حتی وقتی گفت برانوش بیا، این قشنگترین و بهترین و زیباترین جمله ای بود که می توانست از دهان او بشنود!واقعا رامین یک عدد انسان احمق بود.

ابتدا او را به طبقه ی پایین برد. در اتومبیل روی صندلی خواباند و چادری هم رویش کشید. سپس به طبقه ی بالا آمد و کمی پول و عابر بانک و نگین را که به خاطر تنها گذاشتنش قهر کرده بود را برداشت و به سرعت به سمت اتومبیل رفت.

در بیمارستان ابتدا سرش را پانسمان کردند و سپس به سی تی اسکن بردند. خوشبختانه یک شکستگی کوچک بود و مشکل بغرنجی نبود. هر چند در ناحیه ی کمر و لگن هم مسلما دچار کوفتگی شده بود ولی مسئله این جا بود که آن جای بخیه ی لعنتی به هیچ وجه روی اندام و پوست بی نقص او علامت نمی گذاشت.

در آن شرایط ذهن برانوش به همین مسئله فکر می کرد! فقط همین. حتی حین زایمان لادن هم خدا خدا می کرد خط ده سانتی سزارین گریبان گیر لادن نشود! خودش می دانست در این مسئله احمق ترین و حیوان صفت است ولی... همیشه یک ولی بود.

روی پوستش را کسی قلقلک می داد. به آرامی پلک هایش را باز کرد. برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ از قصد خودت و از عقب کف آشپزخونه پهن کردی تلافی کنی؟

چشم هایش را بست. برانوش بینی اش را فشار داد و گفت:

ـ نخواب بسه دیگه.

و همان طور که بینی اش را با دو انگشت شصت و اشاره فشار می داد آرمیتا با حس خفگی دهانش را باز کرد و یک نفس عمیق کشید.

برانوش خندید و گفت:

ـ بسه دیگه دختر. ساعت سه صبحه.

آرمیتا با گیجی و صدای خش داری گفت:

ـ چند؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ خوبی؟ بهتری؟ سرگیجه یا تهوع نداری؟

آرمیتا دستی به بانداژ سرش کشید و گفت:

ـ چم شد؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ زنگ زدی به من گفتی بیا، منم اومدم.

آرمیتا اخمی کرد و با لحن خشکی گفت:

ـ من؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: بیخیال عزیزم. سرت چهارده تا بخیه خورده. بهتره یه چیزی هم بخوری. فشارت پایینه.

آرمیتا ماتش برده بود. عزیزم؟ با او بود؟ عزیزش؟

برانوش خندید و گفت:

ـ چرا این طوری نگاه می کنی؟

آرمیتا: من حالم خوبه. فکر می کنم باید مرخص بشم.

برانوش: نچ، شما هنوز خوب نشدی. فشارت رو هفته.

آرمیتا خواست روی تخت بنشیند که برانوش بدون آن که سوالی بپرسد دستش را زیر بغل او برد و به آرامی کمکش کرد بنشیند. بالشش را هم پشتش مرتب کرد تا راحت تکیه دهد. آرمیتا منگ و گیج مانده بود این پسر چقدر پررو است!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ خب خدا رو شکر این واحد خون هم تموم شد. برم برات غذا بیارم.

و چشمکی زد و از اتاق خارج شد. آرمیتا با حس لرز ملحفه را بالا کشید. به پیراهن صورتی ای که تنش بود نگاهی انداخت. چشم هایش را بست و سعی کرد جزییات حادثه ای که برایش رخ داده است را به یاد بیاورد.

با حس مور مور شدن بیشتر خودش را جمع کرد. لباسش اصلا مناسب نبود. همین را یادش می آمد! یک تاپ نیم تنه و یک شلوارک... یا خدا برانوش او را به چه وضعی دیده است.

پرستاری وارد اتاق شد. لبخندی زد و گفت:

ـ خوبی خانم خانما؟

و آستینش را بالا زد و سرم خونی را از دستش کشید. لبخندی زد و گفت:

ـ تا ظهر سعی کن بچه ات و شیر ندی. خونت رقیق بشه بهتره.

آرمیتا با گیجی گفت:

ـ بچه؟

پرستار ابروهایش را بالا داد و به مبلی که نگین رویش خوابیده بود اشاره کرد. آرمیتا آهی کشید و گفت:

ـ وای نگین.

پرستار دوباره لبخندی زد و گفت:

ـ خدایی شوهرت خیلی آقاست.

آرمیتا منگ به پرستار نگاه می کرد. دختر جوان و تپلی بود. لبخندی زد و حینی که فشار او را می گرفت گفت:

ـ حواستم بهش باشه. دو واحد خون ازش گرفتیم. یهو نشه جفتتون دراز به دراز بیفتین.

آرمیتا چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ دو واحد خون؟

WWW.IRANMEET.COM

پرستار: آره، یکیش و زدیم به تو...

و در توضیحش گفت:

ـ همیشه تو بانک خون اُ کم میاریم. این شوهر شما هم که اُ منفی. خدا رو شکر تنش قوی بود.

آرمیتا فکر کرد او زیاد هم قوی نیست. همش باد هواست. به خصوص با آن معده ی خراب و درب و داغانش!

پرستار: امروز خوب خون خیرات می کرد. خدا خیرش بده ثواب کرد.

آرمیتا فکر کرد چه واج آرایی « خ » هم می کند!

پرستار ادامه داد:

ـ امروزم که حسابی سرمون شلوغ بود. سر ظهر یه اتوبوس تو چالوس چپ کرده بود نصف تصادفی ها رو آوردن این جا. حالا وضع همه وخیم. دو سه نفر و مجبوری منتقل کردیم خصوصی و نیمه خصوصی. بس که نیرو و کادرمون تکمیل بود ماشاا... . بیمارستان دولتیه دیگه. هر روز یه چیزش کمه. باورت میشه به خاطر کسر تخت مجبور شدیم دو سه نفر و تو انبار بخوابونیم.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

ـ تو انبار بخوابونید بهتره تا تو بیابون! هر چند تقصیر پرستارها نبود!

پرستار لبخندی زد و گفت:

ـ حالت که خوبه. خوشبختانه تو سی تی و آزمایشت هم مشکلی نبود. هوای شوهرتم داشته باش. هر کسی تا سه صبح یه لنگه پا واسه بهوشی زنش بیدار نمی مونه. به خدا زن و شوهرایی میان که اصلا محل هم نمی ذارن. یه خرده هم حواسش بهت باشه. خدا رو شکر الان بانک پره. رفتین خونه هم و تقویت کنین.

و لبخند مهربان و شیطنت بخشی زد و گفت:

ـ خب من برم به مریضای دیگه ام سر بزنم. امشب شب شلوغیه. فعلا.

چند لحظه به نگین خیره شد. بچه را هم زابراه کرده بود.

نیم ساعت بیشتر بود که از برانوش خبری نبود.

در اتاق باز شد. برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ جوجه می خوری؟

آرمیتا مات گفت:

ـ ساعت سه صبحه؟

برانوش: از رستورانی خریدم سر شب. الانم بردمش تو کله پزی سر چهار راه داغشون کردم. سوپم خریدم.

آرمیتا لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

ـ همون کله پاچه هم می خوردم.

برانوش با لبخند گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تو رو خدا؟ اهلشی؟ ای ول. می دونستم می گرفتم. اصلا بذار برم بگیرم.

داشت جدی جدی بلند میشد که آرمیتا پیش دستی کرد و پیراهنش را کشید و گفت:

ـ نمی خواد همین خوبه.

و قاشقش را در ظرف سوپ کرد و گفت:

ـ اوه، چه داغه.

برانوش لبخندی زد و آرمیتا پرسید:

ـ خودت چی؟

برانوش ظرف غذا را باز کرد و گفت:

ـ می خورم. تو واجب تری.

آرمیتا: من که دو واحد خون ندادم!

برانوش ابروهایش را بالا داد و آرمیتا گفت:

ـ ممنون. امشب خیلی زحمت کشیدی.

برانوش خندید و گفت:

ـ میگم که خواستی تلافی اون یه بار و دربیاری.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ گروه خونیت.

برانوش وسط حرفش آمد و گفت:

ـ با منی. تو هر چی تفاهم نداشته باشیم این یه مورد...

آرمیتا لبخند کجی زد و گفت:

ـ حیف حال ندارم وگرنه...

برانوش با دهان پر گفت:

ـ وگرنه چی؟ خشن شدی خانم مهندس! خوب تفاهم داریم دیگه! تفاهم خدادادی.

آرمیتا: تو هنوزم سر پیشنهادتی نه؟

برانوش: نه.

آرمیتا یکه ای خورد و برانوش با اشتها مشغول بود. غذایش را جوید و کمی دوغ خورد. با لبخند خاصی گفت:

ـ بیشتر ترجیح می دم یه دوست و یه فامیل باقی بمونم. به هر حال داریم فامیل میشیم، نه؟

مکثی کرد و گفت:

ـ حالا که بیشتر فکر می کنم...

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا تکانی خورد و برانوش زیرچشمی نگاهش می کرد. ادامه داد:

ـ من و تو به درد هم نمی خوریم. تو با سوادی، بسیار متشخصی و... کلی صفت خوب داری. فکر نمی کنم یه دوشیزه مثل تو حاضر باشه با یه مرد مطلقه ازدواج کنه. برای همین از خیرش گذشتم. برای تو موقعیت های ایده آل زیاده. منم فعلا ترجیح می دم تنها زندگی کنم!

حرف هایش را تعریف تلقی می کرد یا نوعی بی محلی یا... باز مشغول شد. زیادی گرسنه بود. هر چند تمام علت اشتهایش حضور آرامش بخش دختری مثل آرمیتا بود که چهار زانو رو به رویش نشسته بود و بی تکلف و بی هیچ آرایشی و با سری بانداژ شده هنوز لوند بود. حتی نگاه با تعجبش و رنگ به نسبت پریده اش!

آرمیتا هنوز به او نگاه می کرد. بار دوم بود کسی پسش می زد؟ یا بار پنجم ششم بود که کسی را پس می زد؟ شاید هم بار اول بود که کسی را پس می زد و توقع داشت پس زده نشود!

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ این پرستاره فکر می کنه که تو...

برانوش خندید و گفت:

ـ توقع داشتی بهش بگم تو دختر همسایمون که خیلی شیک و پیک با اون لباس خونین و مالین آوردمش بیمارستان و کلی بغلت کردم چه نسبتی باهام داره؟ خواهر زن آینده ی برادر ناتنی منه؟ چه فکری می خواست بکنه؟ برات بد میشد، وگرنه من که عادت دارم.

و نیشخند مسخره ای زد. آرمیتا هنوز بهت زده بود.

برانوش فکر کرد: « دختر مگر مرض داری کسی را رد کنی و پشیمان شوی! » حالا حالا ها با او کار داشت. هنوز سر حرفش بود. آدم های سخت نیازی به تظاهر به سختی ندارند! آرمیتا سخت نبود ولی لایه ای که دور خودش کشیده بود باعث میشد تا... به هر حال پا پس نمی کشید ولی می توانست کم و بیش او را بفهمد و بشناسد. نگاهش، بهتش، تعجبش، واکنش های میمیک صورتش، همه و همه نشان می داد که درست شخم می زند. احساسات کسی که نسبت به او گارد دارد را باید خوب ورز دهد تا در آینده بشود باورپذیر باشد. شرط همه ی زندگی باور و اعتماد بود. چه فایده اگر این دو رکن را آرمیتا نسبت به او نداشته باشد؟ این گارد را باید می شکست ولی نه به هر قیمتی. دلش نمی خواست برای شکستن این گارد صاحبش را هم بشکند. آرمیتا خودش باید سمت برانوش می آمد. شاید هم... شاید هم راه را اشتباه می رفت ولی چشم های آرمیتا دروغ نمی گفتند. این تنها چیزی بود که دلش را قرص می کرد.

ساعت نزدیک هفت بود. در اتومبیل برانوش همراه با نگین که روی پایش وول می خورد نشسته بود.

برانوش سوار شد و آرمیتا گفت:

ـ ساعت سه جوجه خوردی.

برانوش: باشه. من هر وقتی هر چی بخورم صبحونه رو نمی تونم بیخیال شم.

آرمیتا سرش را خواست تکان دهد که دچار سرگیجه شد. برانوش زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

ـ خوبی؟

نگین سر و صدا می کرد و آرمیتا اصلا حوصله اش را نداشت. سرش داشت می ترکید. برانوش حرف دیگری نزد، فقط با سرعت به سمت

WWW.IRANMEET.COM

آپارتمان راند.

آرمیتا با همان چادر وارد آسانسور شد. برانوش و نگین هم پشت سرش. آرمیتا به دیواره ی فلزی تکیه داد. برانوش نگین را با یک دست گرفت و دستش را دور بازوی آرمیتا حلقه کرد. آرمیتا شکایتی نکرد. به بازوی او تکیه دادن بهتر از دیواره ی فلزی آسانسور بود.

با دیدن در شکسته آرمیتا به برانوش نگاهی کرد و برانوش گفت:

ـ یکی و میارم درست کنه نگران نباش.

با هم وارد خانه شدند. نگین را روی فرش گذاشت تا چهار دست و پا چرخی بزند و در یک حرکت ناگهانی آرمیتا را بغل کرد و آرمیتا جیغ بنفشی کشید.

برانوش با خنده گفت:

ـ هیس. چه خبرته؟

آرمیتا با ترس گفت:

ـ منو بذار پایین.

برانوش خندید و گفت:

ـ می ذارمت رو تختت. اتاقت این جاست؟

و همراه با او وارد اتاق آرمیتا شدند. لبخندی زد و گفت:

ـ به به چه اتاق شیکی.

آرمیتا تقلایی کرد و برانوش گفت:

ـ جات ناراحته؟

نه نبود، ولی درست نبود!

برانوش لبخندی زد و او را به آرامی روی تخت گذاشت و گفت:

ـ الان مسکنت و میارم خانم مهندس.

آرمیتا با حرص گفت:

ـ خیلی غیر قابل پیش بینی هستی.

برانوش به پازل نگاه می کرد. در همان حال گفت:

ـ تفاهم دو.

و یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ از این به بعد تفاهمامون و می شمارم.

آرمیتا با غیظ گفت:

ـ تفاهم؟ که چی بشه؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: همین طوری می خوام ببینم با همسر آینده ام چقدر باید تفاهم داشته باشم.

و نیشخندی زد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد با یک لیوان آب و یک قرص برگشت. به زور آن ها را به آرمیتا خوراند و سپس به سمت آشپزخانه رفت.

آرمیتا فکر کرد حیف از دیشب زیادی برایش زحمت کشیده است و آن قدر قدر ناشناس نیست. چه راحت هم او را بلند می کرد. افسانه مدام می گفت چاق است، چاق است. چاق است و یک زخم معده ای عین پر بلندش می کند؟ وا... . رامین هم از این کارها نمی کرد. رامین اصلا لاجون بود. برانوش چهارشانه بود، ولی رامین سفیدتر بود. صورت نازتری داشت. برانوش ترکیب بندی صورتش به موذی گری می زد! حیف حال ندار بود وگرنه برایش داشت. حیف زیادی مهربان رفتار می کرد. حیف که تا سه صبح برایش بیدار بود. حیف که کمی از خون او در رگ هایش جاری بود.حیف... خیلی حیف که نتوانست آن طور که باید و شاید تلافی طعنه هایش را کند!

برانوش در آشپزخانه دور خودش می چرخید. آخرش هم به هیچ نتیجه ی خاصی نرسید و از خانه ی خودش مایع ظرفشویی و شلنگ و دستمال برای تمیز کردن خون خشک شده ی روی زمین آورد.

با این که سعی می کرد همه ی وسیله ها و ظروف را گربه شور نکند ولی باز عذاب وجدان تمیز نشدن را داشت.

به خصوص که به خاطر خون ها دچار سرگیجه هم شده بود و چشم بسته تمیز کاری می کرد. نگین هم در خانه چرخ می زد. درخانه ی خودشان آن قدر مبلمان نبود که او از کنار و زیر و وسطشان عین تونل وحشت رد شود و حس کند چه کار بزرگی انجام داده است.

با صدای آیفون برانوش به سمتش رفت. در را باز کرد. برای تعمیر در آمده بودند. قفل و لولا را به کل تعویض کردند. خوشبختانه خود در آسیب جدیدی ندیده بود.

بعد از رفتن مردها آرمیتا در اتاق را باز کرد. یک جین آبی و یک تی شرت سفید آستین بلند پوشیده بود. خودش هم حس می کرد نیازی نیست تا روی سرش لچکی بگذارد. برانوش او را در وضعیت نا به هنجارتری هم دیده بود!

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ خوبی؟

آرمیتا به در نگاه کرد و پرسید:

ـ درست شد؟

برانوش کش و قوسی آمد و نگین را از لا به لای صندلی ها بیرون کشید و گفت:

ـ آره. خب من دیگه باید برم مطب. تو که حالت خوبه؟

آرمیتا دست هایش را در جیب جینش کرد و گفت:

ـ من آره . خوبم. نگین و چی کار می کنی؟

برانوش خمیازه ای کشید و نگین مشتش را در دهان او کرد و برانوش خندید و گفت:

ـ نکن بچه.

نگین خندید و به آرمیتا نگاه کرد. آرمیتا لبخندی به نگین زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ حالا کجا می خوابی ببریش؟ بذارش باشه این جا.

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ آخه مزاحمه.

آرمیتا: نه، چه مزاحمتی؟

برانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ خب نهار چی بخوریم؟

آرمیتا: من یه چیزی درست می کنم با نگین می خورم.

برانوش: من چی؟

و نگین را روی زمین گذاشت تا باز زیر صندلی ها چرخ بزند. چه سرزمین عجایبی شده بود مبل های جا پرکن.

آرمیتا: خب زنگ می زنم سفارش می دم. پیتزا یا کباب؟

برانوش: صبحم که کباب خوردیم. پیتزا هم واسه نهار آدم و سیر نمی کنه که.

آرمیتا: خب...

برانوش:بساط املت و داری؟

آرمیتا آهی کشید و گفت:

ـ تخم مرغ ندارم. یادم رفت دیروز بخرم.

برانوش چشم هایش برقی زد و گفت:

ـ من چهار تا تخم مرغ دارم!

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ خب؟

برانوش: تو هم یه عالمه گوجه داری.

آرمیتا دست به سینه ایستاد و گردنش را کمی خم کرد و گفت:

ـ خب؟

برانوش: خب به جمالت.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ یعنی الان داری غیر مستقیم می گی من آشپزی کنم؟

برانوش: نه بابا، مستقیم میگم.

آرمیتا اخم ظریفی کرد و گفت:

ـ واقعا؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش خندید و گفت:

ـ شوخی کردم.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ من تو یخچالم برای یه نفر کالباس دارم. میتونی بخوری و بری.

برانوش کمی سرجایش جا به جا شد و گفت:

ـ تنهایی که مزه نمیده.

آرمیتا: پس باید زنگ بزنیم غذا بیارن.

برانوش شکست خورده گفت:

ـ یعنی درست کردن یه املت این قدر سخته؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ آره خیلی سخته. کالباس هست. بخور و برو.

برانوش اخمی کرد و گفت:

ـ این قدر مزاحمم؟

آرمیتا: نه.

برانوش مستقیم به او نگاه می کرد. آرمیتا هم با آن نگاه خاص و سردش به او زل زده بود. صبح از روی میمیک صورتش می توانست بفهمد که چه فکری در سر دارد. از تعجب ها و حیرت هایش می توانست کمی تا قسمتی به درونش پی ببرد، ولی الان... همان دختر نفوذ ناپذیر سخت بود که هیچ حسی را نمی توانست از نگاهش بخواند.

آهی کشید و ارمیتا گفت:

ـ زنگ بزنم یا نه؟

برانوش: میرم تخم مرغ ها رو بیارم. خودم درست می کنم.

آرمیتا رویش را برگرداند و نیشخندی زد و گفت:

ـ هر طور خودت می دونی. من همون کالباسم و می خورم.

و نگین را بغل کرد و گفت:

ـ بیا بازی کنیم!

و به اتاق رفت.

برانوش فکر کرد یا زیادی غد است یا زیادی لجباز و یک دنده. کلا همه ی صفت ها را زیادی داشت.

نفس عمیقی کشید و نگین را روی تختش گذاشت. یکی از عروسک هایش را از کمد درآورد و به دست او داد. لای در را باز گذاشت و به برانوش که در آشپزخانه دور خودش می چرخید خیره شد.

WWW.IRANMEET.COM

به نگین نگاه کرد که پای عروسک را در دهانش کرده بود.

لبخندی زد و گفت:

ـ بابات با این کاراش می خواد چی رو ثابت کنه؟

نگین هنوز پای عروسک را می لیسید.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ بزرگ شدی یه دختر زرنگ باش. گول هیچ پسری رو هم نخور.

نگین بیخیال پای بد مزه ی عروسک شد و دست عروسک را در دهانش کرد. آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ بابات و دوس داری؟

نگین عروسک را پرت کرد و آرمیتا خندید و گفت:

ـ خیلی بامزه ای، می دونستی؟

نگین با سر و صدا از خودش کلمه اختراع می کرد.

آرمیتا جلوی نگین نشست و گفت:

ـ بابات خیلی آدم چندشیه. خدا کنه شوهر تو عین بابات نباشه.

نگین انگشتش را در دهانش کرد و گفت:

ـ اَ.

آرمیتا دست به سینه نشست و گفت:

ـ از آدم هایی مثل اون متنفرم. می دونی فقط فکرشون در اینه که استفاده کنن.

نگین آب دهانش آویزان بود.

آرمیتا تازه سر درد و دلش باز شده بود.نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ میدونی اگر یه درصد فکر می کردم حرف هاش از ته دله...

نگین گفت:

ـ بَ... بَ...

آرمیتا خندید و گفت:

ـ تو هم خیلی بابایی هستی ها.

و نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ حیف بابات لیاقت نداره.

صدایی آمد که گفت:

ـ به دختر من حرف های بد یاد نده.

WWW.IRANMEET.COM

انگار یک پارچ آب یخ روی سرش خالی کرده باشند.

برانوش خندید و گفت:

ـ بشینم؟

و به لبه ی تخت اشاره کرد.

آرمیتا گیج گفت:

ـ همیشه عادت دارید گوش وایستید؟

برانوش خندید و گفت:

ـ حالا نه که تو خیلی از حرف هایی که می زنی معذب میشی؟

آرمیتا ایشی گفت و برانوش با خنده گفت:

ـ خب؟ نظرات فصیحت و چشم تو چشم بگو، نمیشه؟

آرمیتا بلند شد و گفت:

ـ مطمئنی نظرات کسی که نمی بینیش مهمه؟

برانوش بلند قهقهه زد و گفت:

ـ خدایی روز اولی چه حرفی بهت زدم. حال کردی؟

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ خیلی.

برانوش: ولی برات مهم بود نه؟

آرمیتا روی صندلی پشت میزش نشست و گفت:

ـ برای آدمی که سال ها تلاش می کنه تا همه ببینش آره.

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ اون روز تو هم منو ندیدی. یادته؟

آرمیتا آهسته اما طوری که برانوش شنید گفت:

ـ هنوزم نمی بینم!

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ دیگه اصراری ندارم، ولی به خاطر فامیلی مجبوری تحملم کنی، وگرنه من خودمم می دونم دست درازی به یه دختر دوشیزه ی که ایده آل هر کسیه یه لقمه ی زیادی گنده واسه دهنمه.

آرمیتا به او نگاه می کرد. یک شاید در ذهنش چرخ می زد. شاید هم... شاید هم نه... میشد روی نه بودن فکر کرد. نه لیاقت داری. نه، تو هم ایده آلی. نه تو هم خوبی. نه تو هم خوب می شود رویت فکر کرد. نه... آره... میشد روی نه بودن قضیه زیادی فکر کرد! چه مهربان شده بود.

WWW.IRANMEET.COM

کاش هر روز سرش می شکست. واقعا حس می کرد به سرش یک ضربه وارد شده است و کل احساسات و هیپوتالاموسش را تحت شعاع قرار داده بود.

از جا بلند شد و گفت:

ـ نگین و ببرم؟

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نه نگهش می دارم. ببریش زابراه میشه. هدیه هم لابد کار داره نمی تونه نگهش داره.

برانوش نیشخند مرموزی زد و گفت:

ـ هدیه نیست. رفته شمال.

آرمیتا متعجب نگاهش کرد و برانوش گفت:

ـ دستپخت فرحه برای مازیار. فکر کنم از هم خوششون بیاد. زیادی اخلاقشون به هم می خوره.

آرمیتا از ته دل گفت:

ـ چه خوب.

برانوش خندید و گفت:

ـ من برم. دیرمه. به غذا نمی رسم. نوش جان.

داشت از چهارچوب در خارج میشد که آرمیتا با حس عذاب وجدان گفت:

ـ برانوش؟

برانوش بی هوا گفت:

ـ جان؟

آرمیتا تکانی خورد اما زود به خودش مسلط شد و گفت:

ـ برام یه دوست خوب بمون.

برانوش لبخند مهربانی زد و گفت:

ـ نمی گفتی هم می موندم.

آرمیتا خواست طبق معمول گندش را جبران کند که با دیدن نگین که خودش لبه ی تخت را گرفته بود و روی پا ایستاده بود با هیجان جیغ کشید:

ـ نگین.

برانوش نگاه به پاهای کوچک و لرزان او انداخت. آرمیتا او را وادار می کرد یک قدم دیگر هم بردارد ولی نگین هنوز لبه ی تخت را نگه داشته و ایستاده بود.

برانوش کلافه پوفی کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ ماه دیگه یک سالش میشه.

نگین به سمت برانوش اشاره کرد و گفت:

ـ بَ بَ.

برانوش محل نگذاشت و رو به آرمیتا گفت:

ـ هر مشکلی برات پیش اومد زنگ بزن.

نگین هنوز به او نگاه می کرد. برانوش هیچ نگاهش نکرد.

بعد از چند سفارش کوتاه به آرمیتا، خداحافظی گفت و رفت.

شاید هنوز پنج دقیقه هم از رفتنش نگذشته بود. آرمیتا به دستشویی رفت تا دست و رویش را بشوید. نگین هم بی سر و صدا روی تختش خوابیده بود. با صدای آیفون حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد. آیفون را جواب داد.

صدای زنی آمد که گفت:

ـ منزل خانم آرمنده؟

آرمیتا: بله. بفرمایید؟

زن: من لادن هستم. زن سابق برانوش.

آرمیتا: برانوش رفته مطب.

لادن: می دونم. می خوام با شما صحبت کنم. یه جورایی هم تشکر.

آرمیتا: بفرمایید بالا.

شوکه و بهت زده در ورودی راباز کرد و به در های فلزی آسانسور زل زد و فکر کرد لادن چه کاری می توانست با او داشته باشد.

با دیدن او و آن برامدگی شکمش و البته صورتی که کمی کبود و متورم بود ناچارا لبخندی تصنعی زد و گفت:

ـ خوش اومدید.

لادن دستش را جلو برد و گفت:

ـ ببخشید مزاحمتون شدم.

آرمیتا دست داد و گفت:

ـ خواهش می کنم.

لادن نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ دخترم این جاست؟

آرمیتا: چطور؟

لادن: پیش نرگس نیست. گفتم شاید پیش شما...

آرمیتا چشم هایش را باریک کرد. نرگس دیگر که بود؟

WWW.IRANMEET.COM

لادن نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ می خوام دخترم و ببرم.

آرمیتا :پدرش بیاد باهاتون صحبت کنه من...

لادن آهی کشید و گفت:

ـ اون پدرش نیست.

آرمیتا مبهوت گفت:

ـ بله؟

لادن سرش را میان دست هایش گرفت و گفت:

ـ خانم... برانوش دیوونه است. مشکل روانی داره. پارانویا داره. اون می خواد بچه ی من و بکشه.

آرمیتا خشکش زده بود. لادن با گریه گفت:

ـ تو رو خدا بچه ام و بدید برم. من می خوام جونش و نجات بدم.

آرمیتا از جا بلند شد. به سمت آشپزخانه رفت. نگاهی به تابه انداخت. املت مفصلی بود. پر از قارچ و پیاز سرخ کرده و فلفل های زرد و سبز و قرمز. چقدر باسلیقه و خوش رنگ درست شده بود.

لیوان آب را برداشت. لادن در هال نبود. به سمت اتاق رفت. نگین را در آغوش گرفته بود و گریه می کرد. آرمیتا متاثر از دیدن این صحنه کنار

لادن روی زمین رو به روی تخت نشست و گفت:

ـ بهتره به اعصابتون مسلط باشید. براتون خوب نیست.

لادن با هق هق گفت:

ـ زندگیم و دستی دستی خراب کردم.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و لادن گفت:

ـ هم خودم و هم برانوش و به خاک سیاه نشوندم.

ـ و با هق هق بلندی گفت:

ـ یه نگاه به ریخت من بنداز.

نگین از گریه ی زن غریبه ترسیده بود. نق نق کرد و آرمیتا دستش را به سمتش دراز کرد.

نگین با اشتیاق به سمت او رفت. آرمیتا ضربه های آرامی به پشت او می زد و سعی داشت تا نگین را آرام کند.

لادن نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ دیگه بچه ام هم منو نمی شناسه.

آرمیتا به صورت کبود او نگاه کرد و گفت:

ـ بهتره الان برید شب با خود برانوش...

WWW.IRANMEET.COM

لادن با هول گفت:

ـ نه. بذار بچه ام و ببرم. من مادرشم. برانوش هیچ نسبتی باهاش نداره. این بچه ی من و...

لبش را گزید و گفت:

ـ از دار دنیا همین بچه برام مونده. خواهش می کنم. آخه من که نمی تونم بلایی سر دختر خودم بیارم.

و دست آرمیتا را چسبید و گفت:

ـ هر چی بخوای بهت می دم. شوهرم بفهمه امروز بدون نگین رفتم خونه منو می کشه. تو که ریخت منو قبل تر هم دیدی.

آرمیتا با کنجکاوی پرسید:

ـ مگه شما تصادف نکردید؟

لادن بغضش باز شکست. آرمیتا با حس همدردی و دلسوزی گفت:

ـ خواهش می کنم به خودتون مسلط باشید. نگین هم ترسیده.

لادن: از این می سوزم که یه ساله بچه ام و ازم گرفته. جرات ندارم حرف بزنم. ازش می ترسم.

آرمیتا: از شوهرتون؟

لادن آه خسته ای کشید و گفت:

ـ برانوش... اون یه موقع می خواست منو نگین و بکشه.

آرمیتا: ولی اون که همیشه حواسش به نگین هست. برای چی بخواد دخترش و بکشه؟

لادن لبش را گزید و گفت:

ـ دخترش؟ بچه ی من هیچ نسبتی با برانوش نداره. از سر انتقام نگین و ازم گرفته.

آرمیتا گیج گفت:

ـ چی؟

لادن با صدای خش دار و خفه ای گفت:

ـ وقتی دنیا اومد ازش آزمایش گرفت. همون موقع هم منو طلاق داد. بی سر و صدا. ولی گفت بچه رو ازم می گیره. بهم دروغ گفت. گفت بچه ی خودشه. من شک داشتم. به نگین شک داشتم. گفت اگر صدام دربیاد هر چی ازم می دونه رو می کنه و حکم سنگسارم و می گیره. من صدام درنیومد. به خاطر نگین. ترسیدم یه بلایی سر بچه ام بیاره، ولی دیدم کاری بهش نداره. منم خفه موندم. نگین دو ماهه بود که منم رفتم سر زندگیم با شوهرم. خیلی زود هم ازش حامله شدم. الان پنج ماهه سعی می کنم اون و آروم نگه دارم ولی به نگین شک کرده داره منو به خاک سیاه می نشونه. من دیگه نمی خوام تو زندگیم شکست بخورم. من زندگیم و دوست دارم. شوهرم و دوست دارم. نگین هم دختر ماست ولی برانوش از روی حرصش، از روی دیوونگیش، نمی دونم. خانم برانوش تعادل نداره. اصلا نگین و آورده پیش خودش که از بین ببرتش. می خواد انتقام بگیره. می خواد منو نابود کنه. بچه ام و نابود کنه.

هنوز داشت گریه می کرد. نگین هم با تعجب به او نگاه می کرد. با این که بد خواب شده بود اما حس می کرد نباید نق نق کند.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا لیوان آب را بالا گرفت و گفت:

ـ من نمی تونم حرف های شما رو باور کنم.

لادن: من فقط می خوام بچه ام و ببرم. این و که می تونی باور کنی که من مادرشم؟

آرمیتا کمی مکث کرد و لادن گفت:

ـ من می خوام یه خونواده داشته باشم. یه زندگی خوب. بدون دغدغه. چوب خدا صدا نداره. ولی من می خوام یه زندگی و از نو بسازم. برانوش باید از من بگذره. من دیگه طاقت ندارم سایه اش و سر زندگیم تحمل کنم. می خوام همه چی تموم بشه. من یه اشتباه کردم، چوبشم خوردم. شوهرم هر روز با یه نفره. برام مهم نیست. می خوام دل خوش بچه هام باشم. می خوام...

و بغض و هق هق اجازه نداد از خواسته های رویایی اش بیشتر حرف بزند. آرمیتا آهی کشید. چند لحظه ای به سکوت گذشت. همان کتی که صبح تن نگین بود را دوباره تنش کرد. رو به لادن گفت:

ـ اما من... جوابش و چی بدم؟

لادن آهی کشید و گفت:

ـ خودمم می فهمم دیگه از نگهداری بچه ی زنش خسته شده. بهش بگید ببخشه و بگذره. من مادرم. آدم خوبی نیستم ولی یه مادرم. دردم میاد بچه ام ازم دوره. اونم پیش کسی که ازش می ترسم. می ترسم مبادا بلایی سر بچه ام بیاره. می ترسم حکم سنگسارم و بگیره و... بسه. به خدا خدا چوبم زده. دیگه خسته شدم.

آرمیتا نفس کلافه ای کشید و لادن گفت:

ـ خدا از خانمی کمت نکنه. می دونستم بعد من برانوش یه آدم خوب و قشنگ تو زندگیش پیدا می کنه. یکی که لیاقتش و داشته باشه. من کم بودم براش. خودم می دونم ولی بهش بگید دست از سرم برداره. ما که از هم جدا شدیم. اون که هیچی ازش کم نشده. بگید بس کنه. بچه ام و پس بده و... به خدا راضیم نفرینم کنه ولی دیگه سراغم نیاد.

آرمیتا با تعجب گفت:

ـ مگه میاد سراغت؟

لادن نفس عمیقی کشید:

ـ اون اوایل یکی دوبار اومد. خواست ذهن شوهرم و خراب کنه که موفق شد. نمی ذاشت نگینم ببینم که. یه روز خودش پدر بشه طاقت میاره بچه اش و ازش دور کنن؟

آرمیتا اصلا نمی دانست چه بگوید. لادن هم دیگه از گریه صدایش در نمی آمد. آرمیتا روی گونه ی نگین بوسه ای زد. لادن آرام بغلش کرد. چند بار سر و صورتش را بوسید و بویید. آرمیتا به ساعت نگاه کرد. ساعت پنج بعد از ظهر بود. مطب پنج و نیم تعطیل میشد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ زودتر برید. تا یک ساعت دیگه می رسه.

لادن محکم او را در اغوش کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بهش بگید دیگه دنبالمون نگرده. بگید از اون جا رفتن. بگید دست از سرمون برداره. بگید ببخشه، بگذره. شما خانم خوبی هستید. به برانوش خیلی میاید. جفتتون قشنگ و تحصیل کرده این. بذارید بعد چند سال یه آب خوش از گلوم پایین بره. برانوش منو به خاک سیاه نشوند. به خاطر رابطه اش با من یه عمره نتونستم تو چشمای پدر و مادرم نگاه کنم. به خاطر برانوش از خانواده، دوست، آبرو گذشتم. بگید دنبالم نگرده. بذارید بچه ی خودش و بزرگ کنه. بچه ی شما و برانوش خوشگل میشه.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ زمان به عقب برگرده بازم درحقش خیانت می کنی؟

لادن صریح گفت:

ـ نه، نه.

آرمیتا: چرا این کار و کردی؟

لادن لبش را گزید و با چانه ای که می لرزید گفت:

ـ خواستم برم خارج. ازش بدم می اومد. اون کاری با من و روح و جسمم کرد که به حساب عشق نمی ذاشتم. اون باعث شد تو محلمون آبروم بره.

آرمیتا: بهت تجاوز...

لادن: نه، منم خواستم ولی... نمی دونم. خریت کردم. می تونست اون موقع ولم کنه مثل صد تا پسر دیگه ولی به پام موند. جلو همه ی خانواده اش برای من وایستاد. اومد پیش خونواده ام. اونا رو سر و سامون داد. درحقم خیلی خوبی کرد، ولی من... من دوسش نداشتم. من و مجبور کرد. من زندگی اجباری نمی خواستم. یه توفیق اجباری بود که... بد کردم. می دونم. می دونم دوستم داشت. می دونم ولی دیگه... من الان زندگیم و دوست دارم. نمی خوام خراب تر از این بشم.

آرمیتا حرفی نزد و لادن گفت:

ـ خوشبخت بشید.

نگین را از آغوش لادن گرفت و کمی ساکتش کرد. لادن جلویش ایستاد و گفت:

ـ این بچه ی منه.

آرمیتا مستقیم به او نگاه کرد. بوی نگین در مشامش می پیچید.با صدای بسته شدن در تازه فهمید چرا برانوش این قدر در قبال نگین مسئولیت ناپذیر و سردرگم بود. در بسته شد و پرونده ی نگین هم!

*****

به آشپزخانه رفت. تمیز بود. این را لحظاتی پیش هم متوجه شده بود که کار برانوش است. به ظرف غذا نگاه کرد. آن را داخل یخچال گذاشت. کمی وسایل را جا به جا کرد. صدای زنگ آمد. در ورودی را باز کرد. برانوش لبخندی زد و با نایلون های خرید وارد خانه شد.

آرمیتا فکر کرد اگر او شوهرش بود، کتش را می گرفت و می گفت خسته نباشید. مثل زن و شوهرها. مثل زندگی همسرانه! برانوش به او خیره

WWW.IRANMEET.COM

شد و گفت:

ـ طوری شده؟

آرمیتا به آشپزخانه رفت و گفت:

ـ بیا بشین یه چایی بخور.

برانوش خریدها را گوشه ای گذاشت و کاپشنش را به چوب رختی آویزان کرد و گفت:

ـ مزاحمت نمی شم.

آرمیتا: مزاحم نیستی.

برانوش وارد آشپزخانه شد و آرمیتا گفت:

ـ چه خبر؟

برانوش شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ بیخود رفتم. پرنده هم پر نمی زد.

آرمیتا هومی کشید و برانوش آهسته پرسید:

ـ طوری شده؟

آرمیتا به برانوش نگاه کرد و گفت:

ـ تو زندگیت چندتا دروغ گفتی؟

برانوش کف دست هایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ چی؟

آرمیتا: تو زندگیت چندتا دروغ گفتی؟

برانوش نیشخندی زد و گفت:

ـ زیاد.

آرمیتا: بزرگترین دروغ زندگیت چیه؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ تو زمان دانشجویی به یکی از استادا...

آرمیتا کلافه از حرف های بیراه او گفت:

ـ من فکر کنم بزرگترین دروغ زندگیت یازده ماهشه.

برانوش خشکش زد. آرمیتا با پوزخند تلخی گفت:

ـ چطور تونستی؟

برانوش ماتش برد. آرمیتا سری از روی تاسف تکان داد. از جا بلند شد و با حرص لیوان چای دست نخورده اش را در سینک خالی کرد.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش تند گفت:

ـ نگین کجاست؟

و فورا از آشپزخانه خارج شد. بدون آن که منتظر جواب آرمیتا باشد به اتاق ها سرکشی می کرد.

آرمیتا به اپن تکیه داد. به حرکات آشفته ی او نگاه می کرد. برانوش با حرص گفت:

ـ دختر من کجاست؟

آرمیتا مسخره خندید و گفت:

ـ دخترت؟! واقعا خودت هم باورت شده که اون...

برانوش از حرص دندان قرچه می کرد. آرمیتا به مبل تخت خواب شوی هال نگاه کرد. نگین ملوس رویش خوابیده بود.برانوش نفس راحتی کشید و آرمیتا جلو آمد و گفت:

ـ عادت داری هیچی و نمی بینی نه؟

برانوش نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ آرمیتا...

آرمیتا وسط حرفش آمد و گفت:

ـ لادن گفت تو پدرش نیستی. کم کم داشت باورم می شد ولی... یه درصد گفتم شاید دروغ گفته. یه درصد گفتم باید بذارم تو حرف هات و بزنی. یه درصد گفتم لابد باید بهت اعتماد کنم.

برانوش چنگی به موهایش زد و آرمیتا دست به سینه جلویش ایستاد و گفت:

ـ تو چه نسبتی با این بچه داری؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ تو در مورد من کنجکاوی؟

آرمیتا با صدای بلندی گفت:

ـ آره، کنجکاوم. در مورد تو، زندگیت، آدمای اطرافت. در مورد تویی که هیچ کس و نمی بینی کنجکاوم. تویی که به من ابراز عشق می کنی و ادعات میشه صادقی اما سر تا پات دروغه. چطور تونستی یه بچه رو از پدر و مادرش جدا کنی؟ هان؟ بچه ای که هیچ نسبتی با تو نداره. هیچ صنمی با تو نداره. هیچ سنخیتی با تو نداره. برای چی؟

برانوش دندان هایش را می ساید. با حرص گفت:

ـ بس کن.

آرمیتا: چرا؟ به مذاق آقای دکتر برومند خوش نمیاد کسی حقیقت و رو کنه؟

برانوش پوزخندی حرصی زد و گفت:

ـ تو چی از حقیقت می دونی؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: تو یه دختر و بی آبرو کردی. به خاطر خودخواهیت، به خاطر خودبینیت، به خاطر غریزه، از سر وجدان درد باهاش ازدواج کردی. بعدشم وقتی بهت خیانت کرد بچه ی اون زن و که هیچ نسبتی با تو نداره رو یازده ماه ازش جدا کردی. تهدیدش کردی. کافیه؟ یا بازم از دونسته هام برات بگم؟

برانوش دستش را کشید و گفت:

ـ من نسبت ندارم. تو دنبال نسبتی.

او را همان طور که می کشید از خانه بیرون برد. آرمیتا اعتراضی نمی کرد. برانوش از حرص سرخ شده بود و نفس نفس می زد. عصبانیت و حرارت و التهاب از سر و روی عرق کرده اش می بارید.

در را باز کرد. پا برهنه وارد خانه شدند. برانوش آرمیتا را به سمت آن اتاق کذایی می کشید. آرمیتا از درد مچ دستش می خواست شکایت کندولی برانوش گوش شنیدن نداشت.

وارد اتاق شدند. با اولین باری که آن جا رادیده بود فرق چندانی نداشت. همان بود. با یک ال سی دی در اتاق. برانوش او را روی صندلی پرت کرد و خودش به سمت کمد رفت. در را با حرص باز کرد. چند وسیله از کمد را بیرون انداخت. یک جعبه ی سی دی را همراه با یک پوشه ی کاغذ و سند بیرون آورد. مقابل ال سی دی نشست. یکی از سی دی ها را داخل دستگاه گذاشت. تلویزیون را روشن کرد.

آرمیتا نفسش در سینه حبس شد. برانوش در حالی که به تصاویری که پخش می شد نگاه می کرد گفت:

ـ می بینی؟

آرمیتا از جا بلند شد. یک لحظه سرش را میان دستش گرفت و گفت:

ـ خاموشش کن.

برانوش: چرا؟ مگه نمی خواستی نسبت منو با اون بچه بدونی؟

آرمیتا با حرص کنترل را برداشت و گفت:

ـ این لعنتی و خاموشش کن.

از هول و دست هایی لرزان نمی دانست چه می کند. بخاطر تنش ها کنترل از دستش افتاد و ناچارا به سمت تلویزیون حمله کرد و آن را خاموش کرد.

برانوش به صفحه ی سیاه نگاه می کرد. آرمیتا وسط اتاق که پر بود از عکس ها و چشم های لادن نشست و در حالی که سعی داشت به خودش مسلط شود به برانوش نگاه کرد. هنوز داشت به صفحه ی خاموش و سیاه ال سی دی نگاه می کرد.

اصلا نیازی به پخش نبود. انگار همه ی صحنه ها را حفظ بود. انگار بارها و بارها نشسته بود و در این خلوت آن ها را تماشا کرده بود. آرمیتا حس کرد باید حرفی بزند. تصاویری که شاید ثانیه ای از جلوی چشمش رد شده بودند عق آور بود. به سختی نفسش را بیرون فرستاد و برانوش پوشه ای را باز کرد و گفت:

ـ این فاکتور اون تخته. نگاه... دویست و سی و پنج تومن اون ست تخت و خریدم. فاکتور اون تخت و اینم برگه ی آزمایش نگین. نگاه ... نسبت از این پر رنگ تر دیدی؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا از پشت پرده ی اشک به او که ملتهب و سرخ از روی پیشانی اش عرق می ریخت نگاه می کرد.برانوش با نفس نفس گفت:

ـ اینم بقیه ی روزها. سی دی اول... دوم... سوم... یه دونه اش و می دادم دادگاه می کشتنش. می تونستم بکشمش. این زنمه. این عشقشه. این فاکتور تخت. اینم...

و بلند داد زد:

ـ دیگه می خواستی چه نسبتی با من داشته باشه؟

آرمیتا کمی جلو خزید. دست های برانوش می لرزید.

برانوش با صدای خش دار و دو رگه ای گفت:

ـ پرستاره گفت... آقا مبارکه، دختره. ازم شیرینی خواست. می دونی داشتم به این فکر می کردم که خب من پدر شدم. بچه دارم. لعنت به من که شک کردم.

و از جا بلند شد و دو سه دور در اتاق چرخید و با خودش حرف می زد.

بلند بلند گفت:

ـ گفتم خانم پرستارمن مطمئن نیستم. من شک دارم. بچه ی من... این بچه ی من نیست. گفتم می خوام بفهمم. پرستاره فکر کرد من چه مرد بی شرفی ام که به زن تازه زایمان کرده ام شک دارم.

و با اشاره به سی دی هایی که روی زمین افتاده بود پرت و بدون ربط گفت:

ـ نبود... می فهمی؟

آرمیتا لبش را می گزید.

دیدن آدمی مثل برانوش در آن حال و هوا...

برانوش هنوز دور خودش می چرخید. نمی دانست در آن سه چهار قدم اتاق کجا برود. از هر جا به دیوار می خورد. پیشانی اش را به دیوار تکیه داد و گفت:

ـ نبود. دخترم نبود. بچه ام نبود. می خواستم بکشمخودم رو، اون رو، لادن رو. نسبت من و اون همین یه ورق فاکتوره. خیلی پر رنگه. می فهمی؟ اون هرزه حتی نمی دونست که ریتم رابطه رو چطور بشماره که بفهمه. احمق نفهمید.

و جلوی آرمیتا زانو زد و گفت:

ـ می بینی چقدر کثیفه که نفهمیده؟

بازوهای آرمیتا را گرفت و محکم تکان داد و گفت:

ـ می بینی؟

آره می دید! خیلی هم می دید.

آرمیتا به چشم های او خیره شد. سرخ بود. مثل دو کاسه ی خون. پره های بینی اش تند باز و بسته می شدند. رگ گردنش برجسته شده بود. نبض شقیقه اش می زد. به نفس نفس افتاده بود و گرمای حرصی که در بازدمش بود به صورت آرمیتا فرود می آمد. آرمیتا بغض بدی در

WWW.IRANMEET.COM

گلویش پیچیده بود. آن چند ثانیه زیادی پررنگ بود. خیلی بیشتر از خیلی.

برانوش باز تکانش داد و گفت:

ـ از من نزدیک تر به اون بچه کیه؟ هان؟ من خونه خریدم. ماشین خریدم. زندگی ساختم. یه بستر واسه ی به وجود اومدن اون؛ فاکتورش هم هست. همه چی با سند و مدرک. هر گهی خوردم پاش وایستادم.

و بلند تر داد زد:

ـ از من نزدیک تر به او ن بچه کیـــــه؟

و آرام گفت:

ـ دیدی باهاش نسبت دارم؟

آرمیتا به هق هق افتاده بود. برانوش ولش کرد و دو دستی چنگی به موهایش زد. آن قدر آن ها را کشید که پوست پیشانی اش هم کشیده شده بود.

چند لحظه گذشت. از جا بلند شد و مقابل او که روی زمین به سی دی ها زل زده بود زانو زد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بیا بریم خونه من.

برانوش سرش را بلند کرد. چشم های آرمیتا هنوز از اشک تر بود. آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ بلند شو دیگه.

برانوش نفس عمیقی کشید و روی پا ایستاد. آرمیتا هوایش را داشت که شاید بیفتد. نمی دانست چرا حس می کرد سر او هم مثل خودش گیج می رود. از طرفی نگران معده اش هم بود. با این حجم عصبانتی که متحمل شده بود قطعا حال خوبی انتظارش را نمی کشید.

وارد خانه شدند. برانوش به نگین نگاه می کرد. روی مبلی نزدیک نگین نشست و آرمیتا به آشپزخانه رفت. پیشبندی بست و مشغول داغ کردن غذا شد. در همان حال یکی از سالادهای مخلوطش را هم آماده می کرد.

به برانوش که مغموم به نگین زل زده بود نگاهی انداخت و گفت:

ـ روی میز از تو کیفم یه دی وی دی دربیار ببینیم.

برانوش به او نگاه می کرد که مشغول خرد کردن هویج بود. از جا بلند شد و رو به اپن ایستاد.

آرمیتا: کیفم این جاست.

و به چوب لباسی اشاره کرد.برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ واقعا می خوای فیلم ببینی؟

آرمیتا: هان؟ حوصله نداری ببینی؟

برانوش به ستون تکیه داد و آرمیتا گفت:

ـ باشه. بیا سالادم آماده شد. بیا که من یکی خیلی گرسنمه .

WWW.IRANMEET.COM

هنوز داشت به او نگاه می کرد. آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ می خوای نازت و بکشم؟

برانوش لبخند تلخی زد و آرمیتا گفت:

ـ بیا تو.

و رو به روی آرمیتا نشست. غذای ظهر بود. آرمیتا هم میز را با سلیقه چیده بود. برانوش حرف نمی زد. آرمیتا هم ترجیح می داد سکوت کند. شاید ده دقیقه به همین منوال گذشت. برانوش به او نگاه می کرد. آرام می خورد. آرام ولی با اشتها و ولع. تمیز می خورد و شیک. لقمه های کوچک برمی داشت ولی بدون افاده. ناز و ادایی هم در خوردنش نبود. ساده بود، مثل همیشه.

آرمیتا مچش را با نگاه گرفت. برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ لادن چی می گفت؟

آرمیتا: نمک و به من میدی؟

برانوش به نمک که دقیقا کنار دست چپ آرمیتا بود نگاه کرد و گفت:

ـ پیش خودته.

آرمیتا خودش را نباخت و گفت:

ـ نه منظورم فلفله.

برانوش فلفل را جلویش گذاشت و گفت:

ـ جواب منو نمی دی؟

آرمیتا لقمه اش را فرو داد و گفت:

ـ دستپختت...

برانوش متحکم گفت:

ـ آرمیتا.

آرمیتا به او نگاه کرد و گفت:

ـ برات مهمه؟

برانوش: نباشه؟

آرمیتا مستقیم به او زل زد و گفت:

ـ چرا باید باشه؟ مگه طلاقش ندادی؟

برانوش صندلی را تند عقب کشید و خواست از آشپزخانه بیرون برود که آرمیتا گفت:

ـ برانوش؟

برانوش ایستاد.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا مقابلش آمد و گفت:

ـ کجا میری؟

برانوش: برم خونه.

آرمیتا: خسته ای؟

برانوش: سرم داره می ترکه.

آرمیتا: یه پیشنهاد دارم.

برانوش منتظر نگاهش کرد.

آرمیتا: بریم رو پشت بوم کاهو سکنجبین بخوریم؟

برانوش نگاه خسته ای به او کرد و آرمیتا گفت:

ـ اون بالا حرف های لادنم بهت میگم. خوبه؟

برانوش: چرا همین جا نمیگی؟

آرمیتا به شقیقه ی خودش ضربه ای با سر انگشت اشاره زد و گفت:

ـ می خوام به سرت باد بخوره. آروم بشی.

برانوش: نیستم؟

آرمیتا: هستی؟

و لبخند نازی زد و به آشپزخانه رفت تا بساط شام را در سینک بگذارد. سبد محتوی کاهوها را از یخچال درآورد. کمی زیر آب سرد آن ها را گرفت تا کمی تر و تازه شوند. شیشه ی سکنجبین را هم بیرون آورد. همه را در سینی گذاشت و رو به برانوش که بالای سر نگین ایستاده بود گفت:

ـ گریه کنه می شنویم. در و باز می ذارم.

برانوش دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و پشت سر آرمیتا از خانه خارج شد.

آرمیتا در حالی که سینی را به یک دستش سپرده بود از لابه لای کارتون هایی که در پشت بام بود یکی را برداشت و روی زمین انداخت و خودش هم افتتاحش کرد و رویش نشست. برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ خاکی شدی که.

آرمیتا: خاکی باش، بشین.

برانوش نشست و آرمیتا گفت:

ـ بزن روشن شی.

برانوش به لحنش خندید و آرمیتا کمی نگاهش کرد و برانوش گفت:

ـ خب...

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا کاهو را آغشته به سکنجبین کرد و گفت:

ـ خب به جمالت!

برانوش: آرمیتا خواهش می کنم.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ این قدر مهمه؟

برانوش: فقط می خوام بدونم که اون...

آرمیتا میان کلامش آمد و گفت:

ـ گفت می خواد برگرده پیشت. گفت متوجه اشتباهاتش شده. گفت می خواد تو اون رو ببخشی.

برانوش خشکش زده بود. آرمیتا جدی گفت:

ـ لادن بهم گفت که هنوزم دوست داره و می خواد که تو اون و ببخشی و دوباره یه زندگی جدید و شروع کنید.

برانوش به تندی از جا بلند شد. آرمیتا ادامه داد:

ـ گفت بهت علاقه داره و خیلی پشیمونه. گفت برانوش و هنوز دوسش دارم. هنوز...

برانوش مقابل آرمیتا ایستاد و گفت:

ـ واقعا اینا رو گفت؟

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ می خواد سه تایی با هم زندگی کنید.

برانوش دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

ـ ولی اون حامله است.

آرمیتا داشت لبش را می گزید، با این حال گفت:

ـ خب می تونه سقطش کنه. می تونید سه تایی با هم از نو شروع کنید.

برانوش متفکر به ایزوگام روی پشت بام خیره شد. آرمیتا هم از جا بلند شد و گفت:

ـ تو هم هنوز دوسش داری، نه؟

برانوش به آرمیتا نگاه کرد. آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ دو به شک شدی؟

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ نه.

آرمیتا: مشخصه.

برانوش نفس کلافه ای کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ داشتم به وقاحتش فکر می کردم.

آرمیتا: به وقاحتش یا به شکمش؟

برانوش به آرمیتا نگاه کرد. آرمیتا دست به سینه لبه ی بام نشست و گفت:

ـ دوست داشتن آدمی که می دونی دوستت نداره، می دونی پشیزی برات ارزش نداره، می دونی لهت کرده، از گناهم بدتره.

برانوش آهی کشید و گفت:

ـ من به لادن هیچ حسی ندارم.

آرمیتا: به خاطر همین همه ی عکس هاش و نگه داشتی؟ این طوری آشفته میشی؟

برانوش حرفی نزد و آرمیتا گفت:

ـ برای چی یازده ماه بچه اش و نگه داشتی؟

برانوش خواست چیزی بگوید که آرمیتا تند گفت:

ـ چی؟ یه نقطه ی اتصال بود برات؟ توقع داشتی لادن برات بمونه؟ برگرده؟

برانوش داد زد:

ـ نه.

آرمیتا با آرامش گفت:

ـ پس چی؟ چرا شنیدن جمله ی دوست دارم از طرف لادن تو رو به این روز می ندازه که بخوای به شکم برجسته ی لادن فکر کنی؟ هان؟ ترسیدی بخوای بچه ی دیگه شم تو بزرگ کنی؟ آره؟

برانوش مستاصل لبه ی بام کنار او نشست و آرمیتا گفت:

ـ فیلم ها رو هنوزم داری، هنوزم وقتی می بینیشون داغون میشی، فاکتور اون تخت و داری، ولی... بچه ی زنی که بهت خیانت کرده رو نگه داشتی چون امیدواری به خاطر بچه شم که شده برگرده نه؟

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ نه.

آرمیتا با حرصی که نمی دانست از کجا منشا می شود داد زد:

ـ پس چی؟

برانوش بدون آن که به او نگاه کند گفت:

ـ ترسیدم مثل خودش بشه.

و به آرمیتا نگاه کرد و گفت:

ـ نمی خواستم مثل مادرش بشه.

آرمیتا: فقط این؟ باور نمی کنم.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش آهی کشید و گفت:

ـ اولش می خواستم یه جورایی از بین ببرمش، ولی دلم نیومد، نتونستم. گناهی نداشت. بعدش هر روز بزرگ میشد. هر روز عین لادن میشد. قیافه اش، نگاهش، رنگ چشم و و موهاش. ترسیدم مثل اون...

آرمیتا: به خاطر همین بچه ی زنی که ازش متنفری رو نگه داشتی؟

برانوش: اون حتی نمی دونست که نگین...

و با آهی افزود:

ـ من ازش متنفر نیستم.

آرمیتا: متنفر نیستی؟ مگه میشه؟

و با کلافگی که در لحنش موج می زد گفت:

ـ مگه میشه از حرف زنی که بهت خیانت کرده دو به شک بشی؟ مگه میشه متنفر نباشی؟ مگه میشه بچه ی یه خیانت و پیش خودت نگه داری؟ تو هنوزم لادن و دوست داری. مگه میشه اون آدم و دوست داشت و بعد به من...

و به برانوش که مبهوت نگاهش می کرد زل زد. از جا بلند شد. حس کرد دستش را گرفت. برانوش پشت سرش ایستاده بود و مچ دست راستش را گرفته بود. آهسته گفت:

ـ آرمیتا...

آرمیتا برنگشت. تقلای کوچکی کرد و خواست مچ دستش را از دست او دربیاورد. برانوش جلویش ایستاد و گفت:

ـ وقتی خودت زاده ی یه خیانت باشی دیگه هیچ کدوم از این مسائل...

پوفی کشید و گفت:

ـ لادن برای من مرد.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ پس نگین و پس بده.

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ چی؟

آرمیتا: برانوش، تو نمی تونی بچه ای و بزرگ کنی که از مادرش متنفری. از خودش متنفری.

برانوش: از خودش متنفر نیستم.

آرمیتا بلند گفت:

ـ هستی. ازش متنفری. اون داره بزرگ میشه. تو داری داغون می کنی خودت رو، اون رو. این رشته ی اتصال بین تو و لادنه. اگر می خوای با لادن باشی... اون یه زن شوهرداره. مدارک تمام لحظاتی که با تو نگذرونده رو داری ولی... برانوش تو نمی تونی بچه ی چنین زنی رو بزرگ کنی.

برانوش: بانو تونست.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: بانو فرق می کنه. تو مادر نداشتی. اون فوت شده بود. پدرت بود. احساسات زنونه فرق میکنن. نگین نه سالش بشه دیگه بهش محرم نیستی. دیگه نمی تونی بهش دست بزنی. مثل یه پدر ببوسیش. بغلش کنی. بهش محبت کنی. نگین به تو محرم نیست. بزرگتر بشه بفهمه چطوری اون و از مادر و پدر واقعیش جدا کردی داغون میشه. تو همین الانشم وجودش برات مهم نیست. بهت میگه بابا اذیت میشی. وقتی می بینی داره به راه افتادن میفته اذیت میشی. وقتی پدرش نیستی، وقتی هیچ نسبتی باهاش نداری برای چی می خوای رشته ای که به لادن وصل میشه رو پیش خودت نگهش داری؟ حتی اگر می خوای پیش لادن برگردی این راهش نیست. دور نگه داشتن یه بچه از پدر و مادرش. هرچقدر هم که اون ها نادرست باشن، بازم درست نیست برانوش.

برانوش پوفی کشید و لبه ی بام نشست. آرمیتا جلویش ایستاد. تازه هم قد شده بودند.

آرمیتا آهسته گفت:

ـ مگه دلت نمی خواد یه زندگی ساده و آروم داشته باشی؟ مگه نمی خوای تا ابد آرامش داشته باشی؟ نگین و خانواده اش ازت سلب آسایش می کنن. تا آخر عمر هر وقت به نگین نگاه کنی یاد لادن میفتی. اون بچه باید خانواده بالای سرش باشه. بعدشم تو مگه می خوای تا آخر عمرت مجرد باشی؟ پس فردا از یه دختر تقاضای ازدواج کنی ممکنه نگین و قبول نکنه. حتی اگر هیچ وقت نفهمه نگین به تو هم هیچ ربطی نداره.

دست هایش را جلو برد. به آرامی روی سرشانه های برانوش گذاشت و گفت:

ـ من می تونم بفهمم گذشته چقدر تلخه. می تونم درک کنم چقدر بده آدم همه ی احساساتش و پای یه نفری بریزه که هیچ ارزشی نداره، ولی آدما همیشه وقت دوباره از نو شروع کردن و ندارن. برانوش فرصت ها خیلی کوتاهن. تو تا ابد همیشه جوون و شاداب نمی مونی. تا ابد این خاطرات این قدر پررنگ نیستن که با هر بار یادآوریشون این قدر به هم بریزی.

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ من فقط به نقطه اشتراک خودم و نگین فکر می کنم.

آرمیتا صریح گفت:

ـ یعنی تو هم مثل نگین نامشروعی؟

برانوش با حرص گفت:

ـ نه. پدرم قبلش مادرم و صیغه کرد، ولی...

آرمیتا: لادن و بخشیدی؟

برانوش: نه.

آرمیتا: ولی بخشیدی.

برانوش نگاهش کرد و آرمیتا گفت:

ـ تو روح بخشنده ای داری. اگر نبودی کار رو می کشیدی دادگاه و سر و صدا به پا می شد اما تو چی کار کردی؟ فقط طلاقش دادی و قضیه رو بستی؛ ولی نگه داشتن نگین... تو نمی تونی پست باشی که از یه بچه ی معصوم انتقام بگیری. تو بزرگ تر از اونی که بخوای با این چیزای کوچیک...

WWW.IRANMEET.COM

مکثی کرد و گفت:

ـ می دونی آدمای بزرگ فقط بلدن ببخشن.

به او نگاه کرد و گفت:

ـ من هنوز رامین و نبخشیدم!

برانوش: داری خرم می کنی؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ میشه لطفا خر شی؟

و آهی کشید و گفت:

ـ برانوش... تو که خودش و بخشیدی، پس دخترش و پس بده و بذار همه چیز تموم بشه. تو نمی خوای این بازی تموم بشه، چرا؟

برانوش: من نمی خوام اون بچه مثل مادرش بشه.

آرمیتا تکانی به شانه های برانوش داد و کنارش نشست و گفت:

ـ هزارتا بچه زیر دست پدر و مادرهایی بزرگ میشن که لیاقت اون بچه رو ندارن، ولی... ولی بچه های خوبی بار میان. نگین پیش کسی که ازش متنفره بزرگ بشه بهتره یا پیش مادری که چندین نفر ازش متنفرن ولی حداقل اون بچه اش و دوست داره؟! درست تصمیم بگیر. آینده ی یه بچه است. یه موجود زنده... به خاطر انتقام و این که چقدر از لادن بدت میاد حق نداری سر نگین خالی کنی، می فهمی؟

برانوش ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ نفهم که نیستم.

آرمیتا خندید و برانوش هم لبخندی زد و گفت:

ـ حالا واقعا این حرف ها رو زد؟

آرمیتا پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

ـ چیه؟ می خوای برگردی پیشش؟

برانوش: نه، احمق نیستم!

آرمیتا خندید و گفت:

ـ لادن احمق بود که ولت کرد.

برانوش: عین رامین.

آرمیتا بلندتر خندید و گفت:

ـ احمقا زیادن.

برانوش از خنده ی او لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ لادن می گفت تو پارانویا داری.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش چشم هایش را گرد کرد و گفت:

ـ من؟

آرمیتا با خنده گفت:

ـ من بیشتر فکر کنم نارسیسیم داری.

برانوش: من نارسیسیم دارم؟

آرمیتا: نه من دارم. منم که اصولا هیچ کس و نمی بینم جز خودم دیگه.

برانوش بلندتر خندید و گفت:

ـ کشتی ما رو با اون یه جمله.

آرمیتا بادی به غبغبش انداخت و به تقلید ادای او گفت:

ـ من کسی و نمی بینم، بقیه منو می بینن. ولی پوزت خورد دکتر، یعنی اومدی شرکتم چشمات ده تا شد.

برانوش بلند خندید و آرمیتا با قهقهه گفت:

ـ خدایی فکر نمی کردم یه کوه غرور جلوم وا بده.

برانوش میان خنده گفت:

ـ من وا دادم؟

آرمیتا: نه، من تو پارکینگ ازت خواستگاری کردم.

برانوش: چه لگدی هم پروندی.

آرمیتا غش غش خندید و برانوش گفت:

ـ هنوزم جوابت منفیه؟

ارمیتا لبخندش را جمع کرد و گفت:

ـ تو پارکینگ بپرسی، رو پشت بوم بپرسی، حالا حالاها منفیه.

برانوش پوفی کشید و گفت:

ـ چه کار کنم مثبت بشه؟

آرمیتا: فعلا هیچ کاری نمی تونی بکنی.

برانوش سری تکان داد و آرمیتا گفت:

ـ قرارمون این بود که با هم دوست باشیمو درحق هم دوستی کنیم. اوکی؟

برانوش لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ تو آدم خوبی هستی برانوش.

برانوش نگاهش کرد و آرمیتا گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ جدی میگم. خیلی خوبی، ولی خیلی سعی می کنی خبیث باشی.

برانوش لبخند کجی زد و آرمیتا گفت:

ـ بیا از فردا یه تصمیم جدید بگیر. بیا و همه چیز و با گذشته ات تموم کن.

آرمیتا وسط پشت بام ایستاد و گفت:

ـ من همین جا رامین و خاطراتش و آتیش زدم.

پایش را کوبید و گفت:

ـ درست همین جا. فقط یه پوشه ازش عکس دارم که یادم نره قبلا چی بودم، بعد چی شدم. تو هم فکرات و بکن. یهویی تمومش کن. بذار خلاص بشی. بذار زندگیت و بیشتر از این تحت شعاع قرار نده. بذار تموم شه. نگین تو رو پدر خودش می دونه. نذار بیشتر از این اشتباهی تو رو بابا صدا کنه.

و دست هایش را در جیبش فرو کرد و راه خروج را پیش گرفت. جلوی در پشت بام ایستاد و از سر شانه نگاهی به او کرد و گفت:

ـ لطفا خر شو. شب بخیر.

و با خنده در را بست.

*****

نفس خسته ای کشید. رزومه ی کاری شرکای جدید را چک می کرد. بوی پول خوب به مشامش ساخته بود. تاسیس شعبه ی دوم نیاز به شریک داشت. آدم های به نظر درستی می آمدند. حداقل هیز نبودند.

بهروز صمدی و همسرش فتانه صمدی. به قول پرستو شاید دخترعمو پسرعمو بوده اند. هر چه که بود قرار داد بستن با آن ها و به نوعی شراکت با یک زوج که اتفاقا نام خوبی در صنفشان داشتند رضایت بخش بود. دیگر بعد از این همه مدت باید شاهد موفقیت های بیشتری می بود.

کش و قوسی آمد و به ساعت نگاه کرد.

نزدیک یک بود. به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد. چرا فکر می کرد باید به برانوش زنگ بزند یا برانوش به او زنگ بزند؟! نه، واقعا چرا؟

آهی کشید و روی میز پهن شد. چانه اش را روی ساعدش گذاشت و به گوشی اش زل زد. دیشب عکس های لادن را در پشت بام آتش زد. وقتی زنگ آپارتمانش را فشار داد فکر نمی کرد برانوش این قدر زود تصمیمش را عملی کند. همان دیشب می خواست نگین را ببرد ولی آرمیتا با گفتن بچه بد خواب می شود مانع شد. همه چیز را به صبح موکول کرد و در پشت بام چهارشنبه سوری بازی کردند.

آهی کشید و فکر کرد خب توقع دارد زنگ بزند و بگوید که نتیجه ی خداحافظی از یک موجود زنده ی یازده ماهه چه می شود. هر چند می دانست این برای برانوش کمی سخت و دردناک است.

حتی وقتی خودش هم فهمید... آهی کشید. نمی دانست چرا حالا که او یک فرزند ندارد بیشتر می توانست با او در ذهنش کنار بیاید.

واقعا کنار می آمد؟

با انگشت اشاره و شصت گوشی اش را روی میز می چرخاند.

چرا او زنگ بزند؟ برانوش باید زنگ می زد!

WWW.IRANMEET.COM

گوشی اش را هل داد و روی صندلی اش لم داد. دست هایش را پشت سرش قلاب کرد و به لوستری که در اتاق آویزان بود نگاه کرد.

احتمالا دو جشن در پیش داشتند. لباس نداشت. از افسانه باید شروع می کرد. یک لباس برای حنابندان، یکی برای عروسی، یکی برای پاتختی! هدیه و مازیار هم که... نمی دانست چرا به دلش افتاده بود آن ها هم با هم...!

نفس عمیقی کشید. تنهایی خرید رفتن نمی چسبید. البته دروغ چرا برانوش سلیقه ی خوبی داشت. به مانتویش نگاه کرد. واقعا فقط یک مانتو کم داشت، که برانوش زحمتش را کشید.

نفس عمیقی کشید. خب مسلما امروز برانوش روز سختی را پشت سر می گذاشت. چه بهتر با خرید سرش گرم شود. حتما او هم برای مراسم مرصاد نیاز به یک کت و شلوار شیک داشت.

هر چند او سلیقه اش را نمی پذیرفت. با یادآوری رنگ کیف کمی پوست لبش را کند و درنهایت فکر کرد بعدازظهر خالی اش را به خرید لباس برای مراسم های افسانه اختصاص دهد بد نیست. نه کسل می شود. نه برانوش فکر میکند... نه... کلا بهانه ی خوبی بود تا زنگ بزند بدون آن که حس کند توجیهی که برای خودش می آورد احساساتش را درگیر کرده یا...!

دستش را به سمت گوشی اش دراز کرد. روی لیست مخاطبین باز توجیهش را از نو برای خودش مرور کرد. صرفا چون سلیقه ی برانوش خوب است و نمی خواهد برانوش به چیزی فکر کند، از روی رفاقت و این حرف ها می خواست زنگ بزند وگرنه...!

شماره را گرفت. بوق نخورده گفت:

ـ دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

The Mobile Set is Off

چرا؟چرا خاموش بود؟ خودش هم نفهمید چرا این کار را دوباره تکرار کرد.

به ساعت نگاهی انداخت و فکر کرد نیم ساعت دیگر زنگ می زند. ولی باز یک ربع نگذشته همان آوا... نمی دانست عادت اوست که خاموش کند یا...!

کمی به کارهای عقب مانده اش رسیدگی کرد. ساعت از سه گذشته بود که افسانه تماس گرفت و کمی اطلاعات و گزارش سفر داد. خوشبختانه روشن دلی اش نسبت به مازیار و هدیه کاملا به هدف خورده بود و فکر خرید چند دست لباسش کاملا صحیح بود.

نزدیک چهار به خانه رفت. با نبود ماشین برانوش ابروهایش را بالا داد و در آسانسور باز به گوشی اش زنگ زد. این بار می گفت در دسترس نیست. پوفی کشید و قبل از درآوردن کلید و رفتن به واحد خودشان تقه ای به واحد برانوش زد. صدایی نیامد. زنگ را امتحان کرد. باز هم خبری نشد. شانه هایش را بالا انداخت و وارد خانه شد.

در شرکت قرمه سبزی خورده بود. یاد تنقلاتش افتاد. با چرخش گردن نگاهی به پس سرباند پیچی اش در آینه کرد و فکر کرد باید صبر کند برانوش پانسمانش را عوض کند یا... صبحی هم او پانسمانش را سبک کرده بود و به یک پانسمان کوچک در پس سر اکتفا کرده بود.خواست کمی ور برود که بیخیال شد و ترجیح داد باز برانوش با نوازش موها چنین کاری کند و خودش رسما حس می کرد این لطف است در حق برانوش که می گذارد یک پانسمان سرش را عوض کند، دو این که موهایش را نوازش کند، سه کلی پشتش را دید بزند!

چهار دلش تنقلات می خواست.

WWW.IRANMEET.COM

پنج برانوش کجا بود؟

شش دلش برای نگین خیلی تنگ می شد! ولی بچه باید زیر دست مادر و پدر بزرگ شود. حتی اگر مادرش... یک لحظه تصاویری که در آن اتاق کذایی دیده بود پیش چشمش جان گرفت.

برانوش چه طاقتی داشت.

نفس عمیقی کشید و فکر کرد رامین اگر این کار را درحقش می کرد... خوب شد رامین فقط سر چهار بحث ساده آب پاکی را روی دستش ریخت و تمام شد. پس زد و رفت و مرد. اگر می خواست چنین... اوفی کشید و بالاخره تصمیم جدی ای گرفت تا یکی از فیلم ها را تماشا کند.

گوشی اش هم در بغلش بود و هنوز منتظر تماسی از جانب برانوش، و البته هنوز برای خرید عصر برنامه ریزی می کرد. هر از گاهی هم زنگ می زد و زنی می گفت خاموش، می گفت در دسترس نیست!

ساعت هفت بود. حالا مستقیما به گوشی اش نگاه می کرد. چرا خاموش بود؟

چند باری از خانه خارج شد و زنگ واحدشان را فشرد ولی باز هم...

از کلافگی دلش خوراکی می خواست. آن قدر چیپس و پاپ کرن و پفک خورده بود که حس سیری می کرد ولی برای آرامشش ترجیح می داد همچنان دهانش بجنبد.

وارد آشپزخانه شد. فکر کرد باید شام درست کند و حالا که قضیه ی خرید کلا به خاطر زمان از دست داده منتفی شده است بهتر است شام را با هم بخورند. یک لحظه به سیب زمینی هایی که می خواستند تبدیل به کوکو شوند نگاهی کرد و فکر کرد چرا باید برای پسر همسایه شام درست کند و منتظر باشد تا او بیاید؟

گزینه ی یک: پسر همسایه دوستش داشت.

گزینه ی دو: پسر همسایه کمکش کرده بود.

گزینه ی سه: پسر همسایه وقتی بازمی گشت حالش خوب نبود.

گزینه ی چهار: صورت مسئله ناقص است. نیاز به اطلاعات بیشتر!

نفس کلافه ای کشید. قبل از پوست گرفتن سیب زمینی ها یک بار دیگر شماره ی او را گرفت.

نفس کلافه ای کشید. درحالی که سیب زمینی ها را رنده می کرد فکر کرد:

ـ کجایی؟

ساعت دوازده شب بود. برانوش نیامد. آرمیتا فکر می کرد از کوکوی آرمیتا پز گذشته است و نیامده است؟ بلایی سرش آمده است و نیامده است؟

دوباره و دوباره شماره اش را گرفت. چندین بار هم از خانه خارج شد. جلوی واحدشان کشیک داد. شماره ی تلفن واحدش را از خانه گرفت. حتی صدای تلفن هایی که خودش به منزل برانوش می زد را می شنید. آهی کشید و باز شماره گرفت و باز خاموش است.

واقعا نگران بود. حال دیشب برانوش اصلا تعریفی نداشت. از صبح، دقیقا از هشت صبح از او بی خبر بود. صبح هم دو دلی اش را حس می کرد ولی قاطعیت هم داشت. با همه ی شک و تردید ولی قاطع بود. حس این که حرف هایش روی برانوش اثر گذاشته است، حس خوبی بود، ولی

WWW.IRANMEET.COM

حس نگرانی از این که شاید اصلا نباید دخالت می کرد و حالا برانوش کجاست... این حس دوم را به هیچ وجه دوست نداشت. کلافه اش می کرد. سردرگم جلوی در ایستاده بود. به واحد رو به رو نگاه می کرد. به آسانسور زل می زد. شماره می گرفت. دندان قرچه می کرد. ثانیه می شمارد.

بوی کوکو خیلی وقت بود که در فضای خانه نبود. سالادی که درست کرده بود را هم چند ساعت پیش در یخچال گذاشته بود، ولی... نیامد! انگار اصلا قرار نبود بیاید. این حس آزار دهنده ای بود که دلش نمی خواست تحملش کند. وضع روحی خوبی نداشت. اگر معده اش خونریزی می کرد؟ اگر میگرنش به گفته ی مرصاد عود می کرد؟ شام چه می خورد؟ پانسمان سرش را چه کسی عوض می کرد؟

آن عکس ها را آتش زد. نگین را خواست پس بدهد. اسباب بازی که نبود، لابد دل کندن از کسی که یازده ماه بزرگش کرده بود... شاید هم مست دیدار لادن بود. شاید لادن نبود که نگین را تحویل بگیرد. شاید بود و برانوش هم بود. شاید با هم شام خوردند. یعنی هنوز هم به او حس داشت؟

لادن و برانوش... آن نفر سوم چه می شد؟

لادن برانوش را دوست داشت؟ نکند می خواست برانوش را پس بگیرد؟

ذهنش فکر کرد برانوش را از چه کسی پس بگیرد؟ نگین را از برانوش؟ برانوش را از...

رفته بود یک آدم را به مادرش بدهد و خب بدون بحث باید تا الان برمی گشت. خرید عصری که خودش با خودش برنامه ریزی کرده بود تا برانوش همراهی اش کند منتفی شده بود. بوی کوکویی که برای او و خودش درست کرده بود هم نبود! کوکو مانده بود دست نخورده. خودش هم نخورده بود. او هم جلوی در بود. تلفن دستش بود. آوای زنی که می گفت خاموش است هم بود. نبودن برانوش هم بود. بی خبر بود. بی خبری بد بود!

لعنتی خسته شده بود از این همه بود و نبود! اصلا نبود که نبود. مگر وقتی که بود چه گلی به سرش... ذهنش ادامه نداد. اصلا پس دادن نگین چقدر طول می کشید؟ چرا نمی آمد. ساعت دوازده شب بود!

از صبح خبری نداشت. هر چند نگین که نان قرضی نبود، آدمیزاد سایز کوچک بود. نگین را برده بود که بدهد به مادرش، به پدرش، به آن ها که برای نگین واقعی بودند و دوستش داشتند. برانوش دروغی او را می خواست. برانوش نمی توانست نگین را بخواهد. نمی شد با وجود آن همه مدرک از لادن نگین را بخواهد. برانوش مرد بود. مردها سند زنده ای که نفس می کشد، مدرک خیانت زنشان را می خواهند چه کار؟ مدرکی که آن ها را بابا صدا کند؟ اصلا با عقل جور در می آید؟ برانوش خبیث بود؟ نبود؟ هست؟ نیست؟ نکند بلایی سر نگین و لادن بیاورد؟ برانوش نگین را دوست نداشت وگرنه... برانوش بخشید. بزرگواری اش را نشان داد. حالا نگین را باید پس بدهد و یک زندگی جدید بسازد. برانوش مرد بود. از آن مرد نماهای خودخواه. از آن ها که می خواستند جواب خیانت را انتقام حواله کنند ولی... در لحظه شاید وجدانشان گفته نه.جواب خیانت را بزرگ می کنند تا جایی که جواب خیانت او را بابا صدا کند!

او نمی توانست در حق نگین پدری کند. حرف هایش دیشب روی بام درست بود!

زن ها عادت دارند ببخشند و فراموش کنند و مادری کنند؛ مثل بانو. برانوش را بزرگ کرد. آقا کرد، دکتر کرد! ولی برانوش نمی توانست. خب حالا چرا برنمی گشت؟

WWW.IRANMEET.COM

صبح شد. هفت صبح بود. بدون آن که پلک روی هم بگذارد. بدون آن که یک لحظه گوشی موبایل و تلفن خانه را از خودش دور کند.

نیامد، یک صبح تا شب، یک شب تا صبح، از برانوش خبری نداشت.

نفس عمیقی کشید. مانتوی کرمی که نادانسته محبوبش شده بود را تنش کرد. مقنعه را بدون وسواس سرش انداخت. کیفش را با خستگی روی شانه جا به جا کرد. حس نگرانی اجازه نمی داد خواب آلود باشد. گوشی اش را از شارژ درآورد. صبحانه نخورده، شام نخورده. یعنی برانوش با لادن بود؟ سرش را تکان داد. مهم نبود، شاید هم...

یک بار دیگر به در واحد او نگاه کرد. با بی اعتمادی به چرت های ناخواسته اش زنگ در را فشرد. یک بار، دوبار، سه بار، دستش را روی زنگ نگه داشت. نبود که نبود!

سوار آسانسور شد. به دیواره ی فلزی تکیه کرد. دوباره زنگ زد. آن زن خسته نشده بود یک جمله را تکرار می کرد؟ پوفی کشید. در پارکینگ با شک به حس شنوایی اش و با امیدواری چشم چرخاند. ماشینش نبود! قبل از آن که سوار اتومبیلش شود، به سمت نگهبانی رفت. چند پله ای که از پارکینگ به مجتمع می رسید را بالا رفت. نفس عمیقی کشید و رو به سرایدار گفت:

ـ صبح به خیر، دکتر برومند امروز نیومدن؟

جواب صریحی که خودش می دانست، اما با شک به دانسته هایش باز پرسیده بود را تحویلش داد.

ـ از دیروز صبح...

تا انتهای جمله اش گوش داد. جمله ای که فعلش را می دانست. آهی کشید. به پارکینگ رفت. سوار شد. یک لحظه سرش را روی فرمان گذاشت. نگران روحش بود. نگران جسمش بود. نگرانش بود! حالش بد نشود، کار دست خودش ندهد، بلایی سر خودش نیاورد.

با آن همه ندیدن آدم ها هم احساساتی بود. هم حساس، هم... اصلا خیلی هم آدم ها را می دید. کاش می آمد. زنده بود؟! لبش را بین دو دندانش فشار داد. یادش افتاد این طور مواقع زبان گاز می گیرند. این بار روی زبانش اعمال کرد. دنده را جا زد. از خلاص درآمد. عقب گرفت و فرمان چرخاند. ریموت را زد. درها را باز کرد. ضبط را روشن کرد. عینکش را روی چشمش گذاشت. گاز داد. در کوچه ایستاد. صبر کرد درها بسته شوند. چشم هایش را بست. هدیه شمال بود. لادن تهران بود. لادن را دوست نداشت، داشت؟ نکند داشت و... نکند با او... نکند ماند و... نکند بماند و... یک شب تا صبح! شب؟ این کلمه ی تحریک کننده ای بود که فکر کند...

یعنی برانوش... یک مرد نمای دیروز، یک آدم بزرگ و بخشنده ی امروز، این قدر حقیر و کم بود؟ برجستگی شکم لادن را از یاد برده بود؟ شب را... امکان نداشت. نه این نبود. این فکرش از بیخ و بن غلط بود.

نگران بود. واقعا نگران بود. به خودش اعتراف می کرد نگران برانوش است. برانوشی که هم ساده بود، هم مهربان بود. غرورش یک بادکنک بود که خیلی زود پنچر شد! حساس بود، شکست خورده بود، دکتر بود، جذاب هم بود. از آن آدم ها... مرد بود که برای خودش درخلوتش گریه می کرد. مرد بود که می بخشید. ولی نکند باز...

داشت واقعا به او فکر می کرد؟ نمی شد فکر نکرد، نمی شد فکر نکند. یک شب تا صبح نیامده بود! نگین را پس داده بود و... نکند بلایی سر خودش یا نگین یا لادن یا... بلایی کلا سرش آمده باشد؟! نگران بود و فکر می کرد.

نمی شد فکر نکند، حتی اگر حال دیشبش بد نبود! داشت توجیه می کرد، چون حال دیشبش مساعد نبود الان ذهنش را مشغول کرده است.

WWW.IRANMEET.COM

وگرنه... هرچند وگرنه ای در کار نبود! قبل تر هم فکر می کرد. به وصول چکش فکر می کرد. به سفارش هایش، به تلافی هایش، به حرف هایش، به هدیه ی تولدش، به حرف های مرصاد. گاهی فکر می کرد اگر مرصاد به او خط نداده بود! به هدیه هم فکر می کرد. حالا خیلی بیشتر در ذهنش فکرهایش در مورد برانوش مانور می دادند. یک مرد بخشنده! می شد به او فکر نکرد؟ اصلا کی بود که او به او فکر نکند؟ او دختر بود، کسی هم جنس خودش را نمی بخشید وقتی که دید چه با برانوش کرده است. حالا می توانست به برانوش فکر نکند؟ برانوش... تلفظ اسمش اوایل سخت بود. حالا زیادی راحت در دهانش می چرخید. در ذهنش، حالا دیگر خودش را شماتت نمی کرد که چرا او را این قدر در فکرش می چرخاند. به دکتر برومند زیاد عادت نداشت. فقط برانوش، برانوش خالی، بی پسوند، بی پیشوند، به برانوش خالی فکر می کرد. نمی شد به او فکر نکند. از آن آدم ها بود که... درگیر کننده بود. خسته بود! به خاطر رامین هم شب تا صبح بیدار نمی ماند. ولی برانوش... چرا نیامد؟ نبودنش زیادی در چشم بود.

یک بار دیگر گوشی اش را نگاه کرد. زنگ زد. زن خسته نمی شد. او هم برای رو کم کنی، دوباره زنگ زد!

صدایی در اتومبیل پیچید، خوشش نیامد. ترجیح می داد آهنگ وصف حال تری را انتخاب کند. هر چند در وصف حالش اغراق هم کند، ولی... کمربندش را بست. دنده را جا زد. ضبط هم روشن بود. بار دیگر شماره را گرفت. هنوز خاموش بود. حرصی گوشی را کناری انداخت.

واست بی تابم و بی خوابم و می دونی دلتنگم

واست می میرم و درگیرم و با دنیا در جنگم

من و تنها نذار از روزگار با این که دل خسته ام

واست دیوونه ام و می مونم و تا آخرش هستم

داره می باره بارون و تو نیستی

شده این خونه زندون و تو نیستی

چه قدر حسِ بدیه حسِ تنهایی

دارم می شکنم آسون و تو نیستی

دارم می شکنم آسون و تو نیستی

دارم از بین میرم توی این دلتنگی

داره دل می گیره بی تو از بی رنگی

دارم از بین میرم توی این خاموشی

کاش می شد می بردی من و با آغوشی

نمیشه با نبودت ساده سر کرد

نمیشه سالم از این غم گذر کرد

داره می باره بارون و تو نیستی

WWW.IRANMEET.COM

شده این خونه زندون و تو نیستی

چه قدر حسِ بدیه حسِ تنهایی

دارم می شکنم آسون و تو نیستی

پشت میزش نشست. دست هایش را در هم قلاب کرد. چند لحظه به ساعت نگاهی انداخت و کمی بعد شماره ی برانوش را گرفت. ناقوس خاموش است مثل پتک بود. نفس کلافه ای کشید و تلفن روی میز زنگ زد.

با کلافگی به پرستو گفت:

ـ کسی و وصل نکن.

و تق گوشی را کوبید. سرش را میان دست هایش گرفت. نمی خواست مرصاد را نگران کند، ولی نگرانی خودش مهم تر بود یا مرصاد؟! شماره را گرفت. بعد از سه بوق مرصاد جواب داد:

ـ بله؟

آرمیتا: سلام مرصاد.

مرصاد با شیطنت گفت:

ـ به به خواهر زن جان، چطوری؟ خوبی؟

آرمیتا از شوخی لوس او صورتش جمع شد و گفت:

ـ ممنون، خوبی؟ بقیه خوبن؟ خواهرم خوبه؟

مرصاد با خنده گفت:

ـ حال همه عالیه، خواهرتم عالی تر از همه.

و با شنیدن صدای خنده های افسانه نفس عمیقی کشید. مرصاد گفت:

ـ می خوای باهاش حرف بزنی؟

صدای افسانه آمد:

ـ چرا به تو زنگ زده؟ بده ببینم چی شده.

آرمیتا تند به مرصاد گفت:

ـ مرصاد با خودت کار دارم.

مرصاد: خدایا چه موهبتی! چی شده؟

آرمیتا نفس خسته ای کشید و گفت:

ـ راستش چطوری بگم...

مرصاد: خوبی؟ صدات به نظر نگران میاد.

آرمیتا: آره، همه چیز خوبه. فقط می خواستم بپرسم برانوش خونه نیاد معمولا کجا میره؟

WWW.IRANMEET.COM

مرصاد پقی زیر خنده زد و آرمیتا با حرص پوست لبش را می جوید. بعد از اتمام خنده های گوشت تلخ مرصاد، با لحن مسخره ای گفت:

ـ نگران برانوشی؟

آرمیتا می خواست مرصاد را له کند. با این حال کوتاه آمد و گفت:

ـ آره، حالا می گی معمولا کجا میره یا نه؟

مرصاد: نگرانش نباش، شاید پیش نرگسه.

آرمیتا نیم خیز شد، نرگس دیگر که بود؟! با این حال یک دستی به جان انگشتانش افتاده بود و مفصل هایشان را ترق ترق می شکست. کمی به خودش مسلط شد و گفت:

ـ آدرس خونه ی لادن رو هم داری؟

مرصاد شوکه گفت:

ـ چی؟!

آرمیتا نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ می دونی فامیلیش چیه؟ آدرسش کجاست؟

مرصاد جدی گفت:

ـ چی شده آرمیتا؟ اتفاقی افتاده؟

آرمیتا: نه، نگران نباش.

مرصاد: پس آدرس لادن و می خوای چیکار؟ دوباره اومده سر وقت برانوش؟

آرمیتا: مرصاد آروم باش. می گم طوری نشده.

صدای افسانه هم می آمد که می پرسید:

ـ چی شده؟

مرصاد: الان کجایی؟

آرمیتا: من الان شرکتم. خب آدرس این نرگس بده.

مرصاد: اکی، می نویسی؟

آرمیتا خودکاری برداشت و رو ورقی نوشت. مرصاد نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ حالا برای چی فامیلی و آدرس لادن و می خوای؟

آرمیتا: الان توضیحی براش ندارم.

مرصاد: بعدا بهم می گی؟

آرمیتا: حتما.

مرصاد: لادن فامیلیش جهرمیه. آدرسشونم اکباتان...

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا بعد از مکالمه ی کوتاهی تماس را قطع کرد. از جا بلند شد. کیفش را روی شانه انداخت و از اتاقش خارج شد.

رو به پرستو تند گفت:

ـ شرکت تعطیله.

حتی منتظر خداحافظی پرستو هم نشد. خودش را داخل آسانسور پرت کرد و خیلی زود هم سوار اتومبیلش شد.

آدرس اول، نرگس! هـــه، احمق، نرگس...

با دیدن نمای شیک خانه، بی توجه به پارک ممنوع نگه داشت. با حرص زنگ را فشرد. آیفون تصویری بود و انگار برانوش خودش جواب داده بود، چرا که بدون پرسش کیه و چرا و شما در به رویش باز شد. کیفش را محکم چسبید و تند گام بر می داشت. در ورودی باز بود. با حرص وارد خانه شد. بی توجه به نمای شیک دکوراسیون، به زنی چهل و خرده ای ساله که نگین بغلش بود نگاهی انداخت و سپس صدای سلام برانوش را شنید. با یک تی شرت سفید و شلوار سفید رو به رویش ایستاده بود. مرسی، بوی ادکلن گوچی! سرش را تکان داد و گفت:

ـ پس این جایی.

برانوش لبخند زد و گفت:

ـ چطوری پیدام کردی؟

آرمیتا دست به سینه رو به رویش ایستاد و گفت:

ـ نرگس خانم کجان؟

نرگس جلو آمد و گفت:

ـ بله خانم جون؟

آرمیتا با تعجب به هیکل فربه اش نگاهی انداخت. نرگس ایشون بود؟ اوه، خب خدا رو شکر یک دختر لوند و جذاب جلویش ظاهر نشد!

به هر حال سری تکان داد و رو به برانوش گفت:

ـ میشه بگی از دیروز صبح تا به حال این جا چی کار می کنی؟

برانوش دست هایش را در جیبش کرد و گفت:

ـ میشه بشینیم و حرف بزنیم؟

آرمیتا مخالفتی نکرد. نرگس نگین را روی زمین گذاشت و به دستور برانوش که سفارش قهوه داد به آشپزخانه رفت. نگین تند تند خودش را به برانوش رساند.

برانوش او را از روی زمین بلند کرد و روی پایش نشاند. نگین به مارک نایک کوچک آبی و برجسته که روی سینه ی برانوش روی پیراهن سفیدش خود نمایی می کرد گیر داده بود و به آن زبان می زد.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ خب...

برانوش: رفتم، نبودن. بعد هم اومدم این جا. گفتم بیام این جا، نتونستم بیام خونه.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا نفس عمیقی کشید. نرگس سینی را جلویش نگه داشت. آرمیتا تشکری کرد و رو به برانوش گفت:

ـ بلند شو.

برانوش: کجا ...

آرمیتا به سمتش رفت و نگین را بغل کرد.

نگین بدون انکه غریبگی کند بلغش رفت ...نوع پوشش ارمیتا باعث میشد فکر کند ددری در کار است.

آرمیتا به برانوش گفت:

ـ هنوز که نشستی؟

و رو به نرگس گفت:

ـ ساک نگین کجاست؟

نرگس رفت تا ساک نگین را بیاورد. آرمیتا هم لباس نگین را درست می کرد. نرگس ساک را دست آرمیتا داد و آرمیتا رو به برانوش گفت:

ـ تو ماشینم منتظرم.

و بی توجه به او که هنوز وسط سالن ایستاده بود، از نرگس خداحافظی کرد و خارج شد. نگین هم به نرگس بای بای کرد.

برانوش در جلو را باز کرد. نگین را که در آغوش آرمیتا نشسته بود بغل کرد و پرسید:

ـ حالا کجا می خوای بری؟

آرمیتا حرفی نزد. به سمت اکباتان می راند.

برانوش با لبخند خاصی گفت:

ـ خیلی دست فرمونت خوبه.

آرمیتا صدای ضبط را بلند کرد.

that I haven't seen your face

خیلی وقته که ندیدمت

Im tryna be strong

سعی می کنم قوی باشم

But the strength I have is washing away

ولی تمام قدرتم داره از بین میره

It wont be long before i get you by my side

خیلی طول نخواهد کشید تا تو رو پیش خودم برگردونم

And just hold you, tease you, squeeze you till

و بغلت کنم و سر به سرت بذارم و فشارت بدم تا...

Girl I know mistake were made between us two

WWW.IRANMEET.COM

دختر می دونم اشتباهاتی بین من و تو بوده

And we show our eyes that now even says somethings weren't true

و چشمای ما چیزایی رو نشون می دن که حقیقت ندارن

watch you go and haven't seen my girl since then

رفتنت رو دیدم و دیگه ندیدمت

why can it be the way it was

چرا نمیشه همه چیز مثل قبل بشه؟

coz you were my homie lover friend

چون تو هم اتاقی دوست داشتنی من بودی

I wanna make up right now now now

می خوام همین حالا این کار رو بکنم

I wanna make up right now now now

می خوام همین حالا این کار رو بکنم

Wish we never broke up right now now now

ای کاش الان از هم جدا نمی شدیم

we need to link up right now now now

باید حالا با هم باشیم

I wanna make up right now now now

می خوام همین حالا این کار رو بکنم

I wanna make up right now now now

می خوام همین حالا این کار رو بکنم

Wish we never broke up right now now now

ای کاش الان از هم جدا نمی شدیم

we need to link up right now now now

باید حالا با هم باشیم

I can't lie

نمی تونم دروغ بگم

I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

Watching everyday that goes by

هر روز داره سپری میشه

I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

Tell i get you back Im gone try

WWW.IRANMEET.COM

می خوام سعی کنم تا تو رو برگردونم

I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

coz you are the apple in my eye

چون تو نور چشم منی

Girl I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

I can't lie

نمیتونم دروغ بگم

I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

I miss you much

دلم خیلی برات تنگ شده

I wanna make up right now now now

...

برانوش دستش را به سمت ضبط برد و آن را کم کرد. نگین در ماشین خوابش گرفته بود.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ چرا کمش کردی؟

برانوش: صداش زیادی بلند نبود؟

آرمیتا: شعرهایی که وصف حال آدمه رو باید با صدای بلند گوش داد.

برانوش متعجب گفت:

ـ این وصف حال منه؟

آره، وصف حالش بود. همش برگشتن و رفتن و دلتنگ شدن و بخشیدن و دوباره خواستن و...

زور بود مگر؟ خب می خواست کسی مثل لادن را بخواهد. خلایق هر چه لایق! به او چه ربطی داشت؟ فقط دلش به حال نگین می سوخت. نمی خواست حرام هوس دو آدم شود!

برانوش به نیم رخ آرمیتا نگاهی کرد و گفت:

ـ به نظر عصبی میای!

آرمیتا: نه، چرا؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: مطمئنی؟

آرمیتا نفس عمیقی کشید و جوابش را نداد. یک شب تا صبح بیدار ماند. نگران بود، اضطراب داشت. که بلایی سرش نیامده باشد، که اتفاقی نیفتاده باشد. کم مانده بود به پزشکی قانونی و بیمارستان و کلانتری سر بزند. کم مانده بود در و دیوار را بجود از بس که نگران بود. فکر کرده بود نداشتن نگین برای برانوش زیادی سخت است و می خواست تلاش کند با خرید رفتن و برنامه های دیگر، سعی داشت این کسر آدمیزاد سایز کوچک را در زندگی او جبران کند.

آن وقت آن احمق، نه تنها درد نکشیده بود، نه تنها از کسر نگین ناراحت و پریشان و آشفته نبود، نه تنها نگین را به خانواده اش نداده بود، بلکه در خانه پیش نرگس برای خودش جولان می داد و او را در بی خبری گذاشته بود.

برانوش پرسید:

ـ کجا می ریم؟

آرمیتا میل عجیبی داشت بگوید قبرستان. حیف شعورش با ترکه روی رگ های مغزی اش نشست و برخاست داشت، وگرنه واقعا به او می گفت:

ـ می رویم قبرستان، تو را کنار رامین خاک کنم. از دیشب تا به حال من مردم!

جلوی نگهبانی به ماشینش ایست دادن. آرمیتا رو به نگهبان گفت:

ـ با خانم جهرمی آشنا هستیم، بلوک چهار.

مرد سری تکان داد و برانوش با چشم های بهت زده به او نگاه می کرد. آرمیتا ضبط را خاموش کرد و گفت:

ـ این جاها رو بلدی؟ از کدوم ور برم بلوک چهار؟

و نگاهی به برانوش کرد وگفت:

ـ فکر کنم دیروز قطعا باید این جا اومده باشی.

نگه داشت و گفت:

ـ از کدوم ور برم بلوک چهار؟

برانوش جوابش را نداد و آرمیتا گفت:

ـ از آدم های دروغ گو نفرت دارم!

برانوش پوزخندی زد و آرمیتا دور زد. این سمت بلوک های فرد بود. برانوش نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ یه کلمه نباید به من بگی؟

آرمیتا بی حوصله گفت:

ـ هرچه قدر این و گرو پیش خودت نگه داشتی بسه، می فهمی برانوش؟ بسه.

بلوک چهار را پیدا کرد. ماشین را پارک کرد. برانوش ناچارا پیاده شد. چند نفری جلوی ساختمان ایستاده بودند. برانوش نگین را در بغلش جا به جا کرد. صدای جیغ و داد زنی می آمد و بد و بیراه های مردی. همسایه ها هم جلوی در ورودی مجتمع ایستاده بودند و پچ پچ می کردند.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا با تعجب فکر کرد صدای جیغ ها مثل صدای لادن است. رو به زنی گفت:

ـ منزل جهرمی...

زنی که چادر سیاهی داشت با لهجه ی آذری گفت:

ـ این جا جهرمی نداریم.

برانوش رو به آرمیتا گفت:

ـ صدای لادنه.

آرمیتا می دانست. به چهره ی منقبض برانوش پوزخندی زد و رو به زن گفت:

ـ طبقه ی چندمن؟

زن تا خواست حرفی بزند، برانوش نگین را بغل آرمیتا پرت کرد و به سمت مجتمع دوید. آرمیتا هم نگین به بغل دنبالش. پله ها را دو تا یکی بالا می رفت.

صدای جیغ های لادن که فحش می داد و مدام التماس می کرد تا کسی ولش کند را می شنید. با برانوش جلوی در واحدشان که در طبقه ی سوم بود ایستادند. آرمیتا حرفی نمی زد، فقط به چهره ی ملتهب او نگاه می کرد. نگین هم شوکه نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. با مشت چند ضربه به در کوبید و با داد گفت:

ـ باز کن دانیال.

صدای جیغ های لادن هنوز می آمد. برانوش کمی خودش را عقب کشید و با لگد یک ضربه ی محکم به در زد. قبلا هم برای او در را شکسته بود!

آرمیتا تند گفت:

ـ داری چی کار می کنی؟

برانوش با نفس نفس گفت:

ـ برو عقب.

آرمیتا نگین را گوشه ای روی زمین کنار دیوار نشاند. داشت می رفت که برانوش بازویش را گرفت و گفت:

ـ کجا میری؟

آرمیتا تقلایی کرد و بهبرانوش که چشم هایش به خون نشسته بود گفت:

ـ فکر کنم بهتره تو مسائل خانوادگیتون دخالت نکنم!

برانوش با گیجی کمی از در فاصله گرفت و مقابل آرمیتا ایستاد و گفت:

ـ چی می گی؟!

آرمیتا باز تلاش کرد تا ساعدش را از دست برانوش دربیاورد. نگین کمی جا به جا شد. آرمیتا با حرص گفت:

ـ میشه ولم کنی؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش دستش را رها کرد و گفت:

ـ می گی من چی کار کنم؟

آرمیتا: نگین و تحویل پدر و مادرش بده بعد هم... بعدش هم به من ربطی نداره.

با باز شدن در و پسر بوری که با چشم های گرد شده و صورتی عصبی به آن ها نگاه می کرد، آرمیتا برانوش را کنار زد و گفت:

ـ سلام، لادن هست؟

پسر رو به برانوش با حرص گفت:

ـ چرا دست از سر زن من برنمی داری؟ چرا وقت و بی وقت این جا سر و کله ات پیدا میشه؟

آرمیتا به برانوش نگاه کرد و برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ تو چرا وقت و بی وقت سر و کله ات تو زندگی من پیدا می شد؟

پسر یقه ی برانوش را گرفت و گفت:

ـ این الان زن منه.

برانوش نیشخندی زد و گفت:

ـ اون موقع هم زن من بود.

لادن با گریه گفت:

ـ دانیال بسه دیگه.

آرمیتا با دیدن صورت خونین و کبود لادن ماتش برد. لادن با دیدن نگین که جلوی در نشسته بود بغضش ترکید و خم شد تا بغلش کند. اما نگین با دیدن چهره ی او به گریه افتاد و جیغ کشید. آرمیتا نگین را از بغل لادن گرفت و دستش را زیر دست او انداخت و گفت:

ـ بیا بریم صورتت و بشور.

لحظات آخر که وارد خانه ی آنها می شد، نگاهی به برانوش و دانیال انداخت. لادن هنوز گریه می کرد. آرمیتا جلوی آشپزخانه ایستاد و به لادن که در سینک صورتش را می شست نگاه می کرد. خانه درهم و برهم بود. حوصله ی تماشای جزئیات و دادن صفت به لادن بی سلیقه یا لادن با سلیقه نداشت. ترجیح می داد هر چه زودتر از شر این خانه که فضایش خفه بود خلاص شود.

لادن با صدای خفه ای گفت:

ـ به زحمت افتادی.

منظورش را نفهمید. لادن مقابل نگین که خودش را به آرمیتا چسبانده بود ایستاد و گفت:

ـ دست هاش کثیفه.

آرمیتا نگین را به آغوش او سپرد و گفت:

ـ به بچه ات فشار نیاد.

خنده ی تلخی کرد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ سگ جونیه واسه خودش.

و با نگرانی به آرمیتا خیره شد و گفت:

ـ فقط نمی دونم از صبح چرا تکون نخورده.

و به سمت سینک چرخید و دست های نگین را شست. چند بار سر و رویش را بوسید، بو کشید. چانه اش را روی موهای نرم او گذاشت و آرمیتا گفت:

ـ به شوهرت گفتی؟

لادن نفس خسته ای کشید و گفت:

ـ چی و؟

آرمیتا: نگین و می دونه؟

لادن: آره.

آرمیتا: خب... بهتره زودتر براش شناسنامه جور کنید. دیگه ما بریم.

لادن آهسته گفت:

ـ خدا از خانمی کمت نکنه.

آرمیتا لبخندی زد. داشت از آشپزخانه خارج می شد که دانیال با حرص گفت:

ـ اینا این جا چه گهی می خورن؟ هان؟

لادن: دهنت و ببند.

آرمیتا از آشپزخانه تند خارج شد. برانوش با دیدن دانیال که بالای سر لادن و نگین ایستاده بود، نفس پرحرصی کشید و رو به آرمیتا گفت:

ـ بریم.

نفهمید چی شد که قبل از جواب آرمیتا، دانیال سیلی محکمی به صورت لادن زد. آن قدر که صدایش در فضا پیچید. برانوش با حرص وارد آشپزخانه شد و یقه ی دانیال را گرفت و او را محکم به دیوار چسباند.

با غیظ گفت:

ـ آدم رو زن حامله دست بلند می کنه؟

دانیال با داد گفت:

ـ تو زنیکه ی... الان این حرف ها رو باید به من بزنی؟

برانوش مشتی به صورتش زد و گفت:

ـ نمی تونی درست صحبت کنی؟

دانیال با عصبانیت و چشم های سرخ شده با پیشانی به صورت برانوش زد. آرمیتا جیغی کشید و همان لحظه صدای آژیر پلیس آمد. یک سروان و یک سرباز جلوی در ایستاده بودند. با حرص به در می کوبیدند. کسی که آتیکت مستطیلی سروان حسین هاشمی روی سینه اش داشت بلند

WWW.IRANMEET.COM

داد زد:

ـ چه خبره این جا؟

و با اشاره به سرباز، برانوش و دانیال را از هم جدا کردند. نگین از ترس کمی گریه اش ساکت شده بود. به علت شکایت همسایگان از سر و صدا به پلیس اطلاع داده بودند.

****

دانیال کف دست هایش را روی میز گذاشت با حرص گفت:

ـ من از این آقا و این خانم شکایت دارم. هر روز مزاحمت. این آقا بدون اجازه ی من وارد خونه ام شده.

آرمیتا بند کیفش را در دستش مچاله کرد و گفت:

ـ ما بدون اجازه وارد شدیم؟

دانیال: نه من دعوتتون کردم.

برانوش از جا بلند شد و گفت:

ـ مرد نا حسابی داشتی زنت و می کشتی.

دانیال به سمتش چرخید و گفت:

ـ به تو ربطی داره؟ تو چی کاره ی زن منی؟

برانوش نیشخندی زد و گفت:

ـ چه غیرتی!

و زیر گوش دانیال گفت:

ـ تو که عادت داری تو سهم ها شریک بشی!

دانیال تند یقه اش را گرفت و او را محکم به دیوار کوبید. سربازی مانع ادامه ی درگیری شد. برانوش بلند بلند عصبی خندید. سرهنگی که مسئول پرونده بود با کلافگی از صدایی که در راهرو بود، همه را از اتاق خارج کرد تا در آرامش به کارها رسیدگی کند. برانوش کنار آرمیتا نشست. لادن نگین را بغل کرده بود و سعی داشت آرامش کند. ولی نگین تقلا می کرد. برانوش و آرمیتا دقیقا رو به رویشان نشسته بودند و نمی دانست چرا آن ها بغلش نمی کنند. دلش نمی خواست در آغوش این زن باشد.

دانیال با حرص کمی جا به جا شد. سربازی حواسش به او بود. با تشر گفت:

ـ بشینید آقا.

دانیال برو بابایی گفت و رو به نگین گفت:

ـ کم زر زر کن.

سیگاری از جیبش خارج کرد. کنار لادن و نگین سیگار می کشید. برانوش با دست هایی مشت شده رو به رویش ایستاد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ پیش یه زن حامله و یه بچه سیگار می کشی؟

دانیال: این بچمه، این زنمه، به تو ربطی داره؟

لبخندی زد و گفت:

ـ هه، نه، به من ربطی نداره.

دستش را جلو برد، دانیال هیکل ظریف و لاغری داشت. برانوش یقه ی پیراهن دانیال را صاف کرد و سر شانه ی پیراهنش را مرتب کرد تا درست روی درزش قرار بگیرد. دانیال با تعجب به حرکات او نگاه می کرد. برانوش لبخندی زد و کاملا ناگهانی مشتی به صورت دانیال زد. قبل از دخالت سربازها لگدی هم به شکمش زد و موهایش را به چنگ گرفت و گفت:

ـ به نفعته شکایتت و پس بگیری، وگرنه...

و لبخندی زد و به تلاش دو سربازی که سعی داشتند او را از دانیال جدا کنند جواب مثبت داد و بعد با خیال راحت روی صندلی کنار لادن نشست. سربازی به دانیال کمک کرد تا بلند شود و برود دست و روی خونینش را بشوید. نگین با دیدن برانوش تقلایی کرد و خودش را به آغوش او رساند. برانوش او را روی پایش نشاند و پیراهنش را درست کرد. بلوزش بالا رفته بود و نافش را نشان همه می داد. موهای عرق کرده اش را با انگشت مرتب کرد و زیر گوشش گفت:

ـ قول بده خانم میشی. یه خانم خوشگل و پاک...

نگین به سقف و لامپ روشن اشاره کرد و گفت:

ـ جو...

برانوش انگشت هایش را بوسید و گفت:

ـ باشه؟ خانم بشو.

نگین صورت برانوش را ناز کرد و برانوش کف دست هایش را بوسید. نگین خندید و برانوش صورتش را غرق بوسه کرد.

لادن آهسته گفت:

ـ برات دردسر شد امروز.

برانوش جوابی نداد. بلند شد. نگین می خواست از لادن خداحافظی کند که برانوش او را دوباره به آغوش او برگرداند.

لادن آهسته گفت:

ـ متاسفم برانوش.

برانوش پوزخندی زد و گفت:

ـ برای خودت متاسف باش.

آرمیتا پوفی کشید و سرگرد از اتاق خارج شد و گفت:

ـ باز که شلوغش کردی؟ شما دو تا آقا...

اشاره اش به برانوش بود و دانیالی که صورتش از آب خیس بود. ادامه داد:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بیاین داخل تکلیفتون و روشن کنید.

آرمیتا با کنجکاوی به صورت خیس از اشک لادن نگاه می کرد. ده دقیقه بعد برانوش از اتاق خارج شد.

لادن برایش بلند شد و گفت:

ـ حل شد؟

برانوش حرفی نزد. لادن بازوی برانوش را گرفت.

آهسته زمزمه کرد:

ـ برانوش...

برانوش بی توجه به او رو به آرمیتا گفت:

ـ بریم.

آرمیتا نگاهش از روی دیوار کنتکس شده به دست لادن و بازوی برانوش سرخورد. آهی کشید، کیفش را برداشت و بلند شد. برانوش هم شانه ی آرمیتا از لادن فاصله گرفتند. صدای جیغ و گریه ی نگین بلند شده بود. داشت به آرمیتا اشاره می کرد که او را جا گذاشته است. آرمیتا نفس کلافه ای کشید و رویش را از او گرفت. صدای جیغ نگین بلند تر شد. چشم هایش را یک لحظه بست. صدای نگین در سرش بود. جیغ می کشید و صداهایی از خودش در می آورد. لادن نمی توانست ساکتش کند. نگین جیغ و تقلایش هر لحظه در آغوش لادن بیشتر می شد. با هق هق و صورتی که کم کم از گریه به کبودی می زد، با صوتی کودکانه که میان گریه هایش گم شده بود گفت:

ـ بـَــا....

برانوش آهسته گفت:

ـ بریم.

آرمیتا: برو ساکتش کن.

برانوش دستش را زیر بازوی آرمیتا انداخت و گفت:

ـ بریم.

آرمیتا بار آخر به نگین نگاه کرد. دهان کوچکش باز بود. چهار دندانش حسابی بیرون زده بود. از گریه سرخ و کبود بود. هنوز برانوش را صدا می زد. دست مشت شده ی کوچکش را به سمت آن ها دراز کرده بود. برانوش با حرص بازوی آرمیتا را کشید. از کلانتری خارج شدند. آرمیتا پشت سر برانوش راه می آمد. حس سنگینی داشت. با هم سوار اتومبیل او شدند. با همین اتومبیل به این جا آمده بودند. آرمیتا ماشین را روشن کرد. دنده عقب گرفت.

برانوش با عصبانیت گفت:

ـ سی دی شاد داری؟

آرمیتا به او نگاه کرد. یک دستش به سیگار بود و با دست لرزان دیگر آفتاب گیر را پایین داد و سی دی های او را چک می کرد. حتی صدای نفس نفس زدنش را هم می شنید!

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا آرام گفت:

ـ می خوای...

برانوش قبل از تمام شدن حرفش با داد گفت:

ـ نـــــه!

و نفس زنان گفت:

ـ تموم شد، همین!

آرمیتا روی رادیو آوا گذاشت. صدای موزیک سنتی فضای ماشین را پر کرد. برانوش ساکت بود!

آرمیتا رادیو را خاموش کرد و گوشه ای از اتوبان، طوری که مزاحمتی نباشد نگه داشت. از ماشین پیاده شد و به کاپوت تکیه داد. برانوش هم کمربندش را باز کرد و متعاقبا پیاده شد. کنارش به کاپوت تکیه داد و گفت:

ـ همین و می خواستی؟

آرمیتا با پوزخند گفت:

ـ من همین و می خواستم؟

برانوش با اخم و لحن تندی گفت:

ـ اونا لایق پدر و مادری نگین هستن؟

آرمیتا: نه تویی که از سر بچه بازی و انتقام و این خزعبلات می خواستی نگین و پیش خودت نگه داری لایقی!

برانوش با حرص گفت:

ـ همش تقصیر توئه، واقعا نمی دونم چرا افسار زندگیم و دادم دست تو.

آرمیتا با عصبانیت به سمتش چرخید و با چشم هایی که از حرص و غیظ دو دو می زد گفت:

ـ تقصیر منه؟

رو به رویش ایستاد و گفت:

ـ اگر فکر می کنی نگه داشتن اون بچه می تونست لادن و بهت برگردونه کاملا در اشتباهی. تو چرا نمی خوای بفهمی که لادن تموم شده؟ حتی اگرم باهات موند از سر عشق و علاقه نبود. از سر هوس بود و خربزه ای که خورده بود. لادن هیچ وقت بهت اهمیت نمی داد. مثل تو که به اون اهمیت نمی دادی. از سر خودخواهی غریزه، خواستی صاحبش بشی. جسمش و بدست آوردی اما روحش و چی؟ هر بلایی که سرت اومده تقصیر خودته. دِ آخه تحصیل کرده ی جامعه، دکتر مملکت، تو واقعا فکر می کنی؟ این بچه بازی ها چیه؟ می دونی اون بچه با یه علاقه ی واهی بزرگ بشه بهتره یا زیر دست پدر و مادری که شاید آدم های عوضی و کثیفی باشن، اما بچه شون و دوست دارن؟ تو اگر دلت برای اون بچه می سوزه، می تونی دورادور کمکش کنی، نه که بری وسط زندگی دو نفر دیگه! چون اون دو نفر زندگیت و خراب کردن! بیست و هفت سالته برانوش، ولی اندازه ی یه بچه ی هفت ساله هم نمی فهمی. یه بچه می دونه که عروسک و اسباب بازی یکی دیگه رو نباید برداره، چون اسم این کار دزدیه. چون طرفش ناراحت میشه. چون وسیله ی اونه. همه ی آدم ها حق مالیکت و می دونن. تو نگران نگینی؟ واقعا نگران آینده اش هستی؟ باشه،

WWW.IRANMEET.COM

من بهت حق می دم. برو یه مددکار اجتماعی استخدام کن. زیر نظر اون و حمایت تو و با پدر و مادر واقعیش بهترین مدارج و کسب کنه. نگران اون بچه ای؟ دلت می سوزه براش؟ خیلی خب، راه حل ارائه کن. نه که پیش خودت بزرگش کنی! تویی که دستت بارها و بارها رو نگین بلند شده، چطوری می تونی به دانیال که یه پدره چپ چپ نگاه کنی؟ نگو نه، تو داشتی جلوی من نگین و می زدی، یادت رفته؟ حالا کسی که پدرشه، نسبت خونی باهاش داره، فقط به بچه اش می گه ساکت شو. اون این حق و داره، ولی تو نداری. حق نداری اون مرد و جلوی زن و بچه اش بزنیش. بفهم که لادن یه آدم سطح پایینی مثل اون و دوست داره. بادل و جون. فهمیدن این که با تمام بدی های دانیال کنار میاد و باهاشه اصلا سخت نیست. در قبال تو هم این طوری رفتار می کرد؟ مسلما نه. من تو زندگی تو دخالت نمی کنم، من دارم سعی می کنم بدون احساس تصمیم بگیرم. دارم راه و نشونت می دم. این مسخره است که تو یه بچه رو بزرگ کنی، با کلی منت. می دونی من اگر نگین بودم، بزرگ می شدم و می فهمیدم کسی به زور به خاطر انتقام و نفرت من و از پدر و مادرم جدا کرده، یه تف می نداختم تو صورت اون آدم و می رفتم دنبال پدر و مادر واقعیم. هر چی که باشن پدر و مادر واقعی من بودن! اون بچه بی کس و کار نیست که تو دل رحم باشی و بگی باشه من بزرگش می کنم و در حقش محبت می کنم و جای خالی پدر و مادرش و پر می کنم. این لطف نیست. یادت باشه. خیلی نگرانی؟ رو پیشنهاد مددکار اجتماعی و حمایت دورادور فکر کن. برای یه بارم شده عاقلانه تصمیم بگیر!

به سمت اتومبیلش رفت و گفت:

ـ من میرم خونه، تو هم بهتره یه بار فکر کنی، درست تصمیم بگیری. به خدا از این که افسار زندگیت و گرفتم دستم متاسفم، ولی خودمم از کلی برنامه هام عقب افتادم. دارم سعی می کنم در حقت رفاقت کنم. امیدوارم این یکی و بفهمی. یه خرده راه برو، فکر کن، بعد هم دو تا غذا بگیر، هشت هم خونه باش. من وقت خرید کردن نداشتم!

این چند جمله ی آخر صرفا برای این بود که برانوش نگرانش نکند. همان یک شب تا صبح بیداری بس بود. با سرعت از برانوش که خشک شده بود دور شد.

فصل نهم: من و تو

با صدای زنگ از خواب پرید. چشم هایش را باز کرد. اشتباه نشنیده بود واقعا صدای زنگ بود. از جا بلند شد و در را باز کرد.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خواب بودی؟

برانوش هم متقابلا لبخندی زد و گفت:

ـ صبح بخیر. چه سحرخیز شدی صبح جمعه ای؟

آرمیتا: ظهر بخیر. افسانه اینا نزدیکن. یک ساعت دیگه می رسن. رفتم خرید. کباب بلدی بزنی؟

برانوش خندید و گفت:

ـ کیه بلد نباشه؟ جوجه خریدی؟

آرمیتا: فیله هم هست.

برانوش از جلوی در کنار رفت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ بیا تو.

آرمیتا چند قلم خریدهایش را گوشه ای گذاشت و گفت:

ـ این جا درست می کنی؟

برانوش: برم دست و روم و بشورم. مایه اش و آره. یه خرده انجیر و سیرم دارم، بزنم بهش خوب میشه. رو پشت بوم کباب می کنم، خوبه؟ ساعت چنده؟

آرمیتا: تازه دوازده و نیم.

برانوش سری تکان داد و آرمیتا گفت:

ـ الان که زنگ زدم نزدیک قزوین بودن.

برانوش آهانی گفت و به دستشویی رفت.

آرمیتا در کابینت ها دنبال تخته می گشت. با دیدن شیشه شیری از نگین، آهی کشید. سه روز بود که نبود.

صدای تلفن آمد.حقی نمی دید که جواب بدهد. آستین هایش را بالا زد تا گوشت ها را بشوید. تلفن روی پیغام گیر رفت.

ـ سلام برانوش، خوبی؟ راستش زنگ زدم حالت و بپرسم. دیشب که جوابم و دادی واقعا خوشحال شدم. اگر ممکنه...

با دیدن برانوش که به سمت تلفن رفت و فورا گفت:

ـ الو...

حس کرد انگشتش سوخت. آهی کشید و به سمت سینک رفت و دستش را زیر آب سرد گرفت. اصلا متوجه حرف های پچ پچ گویانه ی او و لادن نشد.زخمش درد داشت. نفس عمیقی کشید و صدای برانوش آمد که پرسید:

ـ دستت و بریدی؟ ببینم.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ مهم نیست. فکر کنم خرد کردن گوشت ها افتاد با تو.

و راه خروج را پیش گرفت و گفت:

ـ میرم یه دستی به خونه بکشم.

برانوش سری تکان داد و آرمیتا خودش را به داخل خانه پرت کرد. چند نفس عمیق و پی در پی کشید و به سمت حمام رفت. هنوز دستش خون می آمد. چند لحظه فکر کرد برانوش و لادن؟ احمق های بی ارزش. باز فکر کرد خلایق هر چه لایق.

با حرص چنگی به پانسمان پس سرش زد و آب یخ را باز کرد. حس می کرد زیادی مغزش داغ کرده و جوش آورده است. نفسش چند لحظه حبس شد، ولی آرامش کرد. این کار آرامش می کرد.

کارهایش را انجام داد و به اتاقش رفت. خرت و پرت هایش را جمع و جور کرد. الکی وقت می گذراند. با تقه ای که به درخورد، به سمت در رفت. بدون نگاه کردن ازچشمی در را باز کرد. برانوش را دید که سیخ های کباب دستش بود:

ـ زود نیست کباب بزنم؟

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ زنگ نزدم. احتمالا الان کرج هستن. بهتره یه نیم ساعت دیگه.

و قبل از آن که برانوش چیزی بگوید در را رویش بست؛ اما در بسته نشد. برانوش پایش را لای در گذاشته بود و با خیرگی به او نگاه می کرد.

آرمیتا حرصی گفت:

ـ کار دیگه ای هم داشتی؟

برانوش: چرا چشمات سرخه؟

آرمیتا دستی به صورتش کشید و گفت:

ـ من خوبم.

برانوش سینی محتوی سیخ های خام کباب را یک دستی گرفت و گفت:

ـ دستت بریده؟

آن قدر غرق حرف لادن بود که نفهمیده بود؟ هرچند مگر مهم بود او بفهمد؟!

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ اینا رو می ذارم تو یخچال شما.

آرمیتا از جلوی در کنار رفت. توجهی نکرد و وارد اتاق شد. روی تخت نشست و به چسب زخمی که به انگشت اشاره اش زده بود نگاه کرد.

با صدای او که گفت:

ـ اجازه هست؟

سرش را بلند کرد. در چهارچوب در ایستاده بود. برانوش جلو آمد و گفت:

ـ خوبی؟

آرمیتا دلیلی برای بد بودن نداشت.

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ زنگ زده بود.

آرمیتا تند گفت:

ـ من ازتون خواستم توضیح بدید؟

برانوش: نه، تو نمی خوای... ولی من می خوام توضیح بدم و...

قبل از آن که حرفی بزند آرمیتا بلند شد و برانوش مچ دستش را گرفت و گفت:

ـ و تو هم باید گوش بدی.

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ برای من تعیین تکلیف می کنید؟

WWW.IRANMEET.COM

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ خوشم میاد یکی مثل تو به چیزی حساسیت نشون بده. کلا این یه موردم تو وجودت باید جستجو کرد.

برانوش با همان لبخند ادامه داد:

ـ زنگ زده بود درمورد اون مددکار ازم پرس و جو کنه. خودت گفتی دورادور پدر نگین باشم. حمایتش کنم. حق با تو بود؛ اون باید پیش پدر و مادرخودش خوب بار بیاد. دلسوزی قرضی براش جای محبت و نمی گیره.

آرمیتا نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ خب تموم شد؟

برانوش: یه چیز دیگه هم می خوام بگم.

آرمیتا چشم هایش را باریک کرد و برانوش گفت:

ـ من می دونم زندگی خوبی نداشتم... و اینم می دونم که تو تنها کسی هستی که می تونی منو درک کنی...

آرمیتا: ما قبلا راجع به این موضوع صحبت کردیم. من قصد ازدواج ندارم!

برانوش چشم هایش را گرد کرد و مسخره گفت:

ـ من الان راجع به ازدواج نخواستم حرف بزنم.

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و برانوش با پررویی دستش را به سمت صورت او دراز کرد و گفت:

ـ البته کی می خواد منکر این بشه که تو بهترین نیستی... ولی من لیاقت تو رو ندارم. این طور وقت ها بهتره آدم ها کنار بکشن. ترجیح می دم دیگه ناظر خوشبختیت باشم، ولی می خواستم بگم که از دوستی با تو واقعا خیلی خوشحالم. تو شاید تنها دوستی بودی که واقعا دستم و گرفتی و کمکم کردی.

موهای آرمیتا را پشت گوش کوچکش فرستاد و گفت:

ـ آرمیتا واقعا خوش به حال مردی که با تو باشه... و تو و احساس تو رو داشته باشه.

لبخند مهربان و مردانه ای زد. نفسش را فوت کرد و از جا بلند شد.

از سر شانه به آرمیتا نگاهی کرد و گفت:

ـ میرم کبابا رو بزنم. دیگه الاناست برسن.

آرمیتا دستش را به سمت گوشش برد... و موهایش... به سرعت جلوی آینه ایستاد. این طور مو به او می آمد. صورتش را بچگانه می کرد، ولی خودش هیچ وقت موهایش را پشت گوشش نمی فرستاد.

در نگاه برانوش نه برق عاشقی بود نه خودش حس جوشان عشق داشت. رامین اولین و آخرینش بود. این را می دانست. دستش را روی صورتش گذاشت. یخ بود. دست برانوش هم داغ...

نفس عمیقی کشید.

با صدای تلفن به هال رفت. با کلافگی ای که منشا آن را نمی دانست گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ الو...

صدا خش دار بود. انگار مسافت طولانی ای را طی می کرد.

آرمیتا لبه ی مبل نشست و گفت:

ـ الو؟

صدا با خش آمد:

ـ سلام خواهر شوهر بی معرفت.

آرمیتا با هیجان گفت:

ـ سما تویی؟ خوبی؟ خوشی؟ من بی معرفتم یا تو عروس بدجنس؟ داداش ما رو بردی اون سر دنیا.

سما غش غش خندید و گفت:

ـ آره دیگه برادر دزدی کردم. خوبی تو؟ یه وقت خبر نگیری. بابا تو که دستت تو جیب خودته. تو دیگه چرا خرج نمی کنی؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ مزه ی پول زیر دندونمه حیفمه خرجش کنم. چه خبرا؟

سما:خبرا که پیش شماست. از خواهر کوچیکه عقب افتادی.

داشت طعنه می زد؟

حیف دلش تنگ شده بود وگرنه جوابش را می داد!

آرمیتا : اون هوله تقصیر منه؟

سما: اتفاقا با احمد داشتیم صحبت می کردیم. قراره براشون دعوت بفرستیم، ماه عسل این جا باشن. بچه ی من که از خاله شانس نیاورد؛ دو تا عمه اش هم که عین خیالشون نیست.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ عمه فداش بشه الهی. اتفاقا منم دلم می خواد کلی گازش بگیرم. سما از طرف من حسابی بچلونش.

سما خندید و گفت:

ـ بچه ام گاز گازی میشه. اوکی... راستی برای نوروز که بیکاری نه؟

آرمیتا: نوروز؟

و یک لحظه ذهنش کشید به سمت تاریخ.

سما زحمتش را کم کرد و گفت:

ـ پنجاه روز دیگه عیده. می خوام واسه تو هم دعوت بفرستم. اوکی آرمیتا؟ نه نیاری ها... شرکتم بهانه نکن. بیا دور هم یه نون و بوقلمونی می خوریم.

آرمیتا نفس عمیقی کشید و فکر کرد یک سال دیگر هم گذشت؟ چه زود!

WWW.IRANMEET.COM

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ باشه سما... زحمت نکش.

سما: زحمت چیه؟ بچه ی من تک و تنها. بیا یه ذره کمک من کن.

آرمیتا: چشمت و بگیره، مادرم و که خوب به کار گرفتی.

سما با جیغ گفت:

ـ شیدا منو به کار می گرفت. من بیچاره رو ببینی نمی شناسی. باورت میشه تو این مدت که شیدا و امیر این جا بودن پونزده کیلو کم کردم؟

آرمیتا غلیظ گفت:

ـ مامان...

هیچ خوشش نمی آمد سما مادر و پدرش را به اسم صدا می کرد.

ادامه داد:

ـ ...از قصد ازت کار کشیده هیکلت آنتیک باشه واسه داداشم.

سما: داداشت هیکل چاق و بیشتر دوس داره.

صدای احمد آمد که گفت:

ـ کی گفته؟

آرمیتا با خنده گفت:

ـ حیوونی داداشم. گوشی و میدی بهش؟

سما با غر غر و شوخی گفت:

ـ کشتی ما رو با این داداشت.

و صدای مردانه ی احمد آمد.

آن موقع که رامین رفت برادری را در حقش تمام کرد.

بعد از یک مکالمه ی ده دقیقه ای با احمد و فکر کردن به سفر در نوروز تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید. خوشبختانه خانه شان نیاز به خانه تکانی نداشت.

داشت عید میشد؟ چه زود...

یک ساعت بعد افسانه و مرصاد رسیدند. افسانه با اتومبیل مرصاد آمده بود و بقیه هم پشت سرشان .

مرصاد قیافه اش بانمک شده بود. با تمام خستگی ظاهری باز هم پای افسانه حرف می زد و شوخی می کرد و از شمال تعریف می کرد.البته بیشتر محور صحبت هایشان در مورد هدیه و مازیار بود.

ده دقیقه بعد شیدا و امیر هم رسیدند.

برانوش هم با پیراهنی که بوی کباب و ذغال می داد از پله ها پایین آمد تا با شیدا و امیر سلام علیک کند.

WWW.IRANMEET.COM

نهار قرار بود در جمع صمیمانه ی خانوادگی صرف شود. فامیل شدن با مرصاد خیلی هم بد نبود، ولی وقتی جلوی در حین جا به جایی چمدان ها مرصاد پرسید:

ـ نگین کجاست؟

برانوش نگاهی به آرمیتا کرد و آرمیتا فکر کرد مرصاد نمی داند؟

برانوش دماغش را بالا کشید و گفت:

ـ پیش نرگسه.

مرصاد با کلافگی گفت:

ـ نرگس؟ بابا اون بیچاره خودش نیاز به مراقبت داره. یه بچه ی یه ساله رو می ذاری پیش اون؟

شیدا هم در تایید حرف های مرصاد گفت:

ـ آره مادر. چرا بچه رو از خودت دور می کنی؟ آرمیتا که بود.

مادرش هم تعارف می زد!

برانوش ابرویی بالا داد و گفت:

ـ از دهن می افته بفرمایید.

و سینی را دست افسانه که به داخل می رفت داد و گفت:

ـ من برمی گردم.

داشت به سمت واحدشان می رفت که آرمیتا هم پشت سرش راه افتاد.

برانوش با کلید در را باز می کرد که آرمیتا گفت:

ـ مرصاد نمی دونه؟

برانوش: نه.

آرمیتا: بهش نگفتی؟

برانوش: نه.

آرمیتا: یعنی نمی دونست؟

برانوش: از کجا باید می دونست؟

آرمیتا ابروهایش را بالا داد و گفت:

ـ بالاخره باید بهش می گفتی... هیچ وقت عمو نشده.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ عموی خوبی بود!

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ کلا برادر خوبیه.

آرمیتا با نوک انگشت اشاره بینی اش را خاراند و گفت:

ـ امیدوارم داماد خوبی باشه.

برانوش: برای آدمایی که بهش ربط دارن از دل و جون مایه می ذاره!

آرمیتا پوزخندی زد و گفت:

ـ واقعا؟ بیشتر بهش می خوره از دل و جون برای منافع خودش مایه می ذاره!

برانوش خندید و گفت:

ـ کی تو این دنیا کمتر به خودش فکر می کنه؟

آرمیتا آهی کشید و گفت:

ـ هیچ کس. نمیای نهار؟

برانوش: یه دوش پنج دقیقه ای می گیرم بعد. تو برو.

آرمیتا: بوش که خوبه.

برانوش: نوش جان!

آرمیتا به سمت واحدشان رفت و گفت:

ـ فقط گفتم بوش، نگفتم طعمش!

و در را بست.

برانوش کمی به در بسته نگاه کرد و با لبخند سری تکان داد. راستی چند ست طعم باخت را چشیده بود!؟ حسابش به کل از دستش رفته بود!

آرمیتا پایش را روی پایش انداخت. غذای خوبی بود. در حالی که سعی می کرد از محتویات سریالی که پخش میشد سردربیاورد به محتویات حرف های امیر و شیدا هم گوش می داد و البته کمی تا قسمتی حرف های افسانه که با مرصاد تلفنی پچ پچ می کرد را هم می شنید.

یک نفر نیست به خواهر مشنگش بگوید آن یک قدم و نصفی راه را طی کند بهتر است یا این همه پول تلفن که می خواهد بیاید؟

طبق حرف هایی که در شمال زده شده بودبنا بود یک جشن ساده در باغ بانو گرفته شود. فقط یک جشن. مرصاد هم خانه زندگی اش را داشت. ماشین نداشت که هدیه ی امیر به افسانه یک اتومبیل بود. افسانه هم که از رانندگی خوشش نمی آمد پس عملا ماشین برای مرصاد بود.

جهیزیه هم افسانه سلیقه اش بدک نبود. قرار بود بعد از مراسم و ماه عسلشان بگردند دنبال وسایل مورد نیاز. به قول افسانه وقتی بخواهد ماشین لباس شویی را نصب کنند او هم باید بالای سرشان باشد تا یاد بگیرد چه به چه است؟! یا ماشین ظرفشویی... باز به قول افسانه آدم محتاج نان شب باشد ولی ماشین ظرفشویی و ماشین لباسشویی و فر و ماکرویوو داشته باشد!

نفس عمیقی کشید. دو هفته ی دیگر خواهرش عروس می شد؟

چه لوس... چرا هیچ تکاپویی نبود. از این عروسی های کم خرج و بی دردسر خوشش نمی آمد. سر نامزدیشان با رامین کل تهران و باغات اطراف تهران را گز کردند تا سالنی مناسب بیابند.

WWW.IRANMEET.COM

افسانه ی راحت طلب...

یک نفر نیست به او بگوید همه ی این اتفاقات در یک شب خلاصه می شود. یک شبی که تا ابد باید یادش بماند. حنابندان هم به گفته ی امیرخرج اضافی بود. پاتختی هم لابد گرفته نمی شد چون آن ها قرار بود همان بامداد عروسی نزد سما و احمد بروند.حیف احمد نبود. هر چند افسانه به تنها چیزی که فکر نمی کرد همان نبودن احمد است.

دل افسانه کلا به پوشیدن یک لباس سفید پف پفی خوش بود. همین برایش کفایت می کرد. عاشق خاک بر سر!

افسانه تماس را قطع کرد.

شیدا پرسید:

ـ کی می رین خرید عروسی؟

افسانه: سفره عقد و اینا رو خود بانو جون هماهنگ می کنه. لباسمم مهربان گفته از یه مزون ایتالیایی خیلی وقته سفارش داده. اندازه هام و براشون فرستادن.

شیدا سری تکان داد و گفت:

ـ آرایشگاه چی؟

افسانه: برای سه چهار نفر از ما وقت گرفته. من نمی خوام زیاد درستم کنن خوشم نمیاد.

آرمیتا داشت می مرد از سکوت:

ـ خب ما تو دو هفته چطوری مهمون دعوت کنیم؟

شیدا: خدا رو شکر خانواده ها کم جمعیتن. هر چی خلوت تر بهتر، ولی من از قبل به چند نفری خبر داده بودم. من و بانو خیلی وقته مهمونا رو انتخاب کردیم. فرح هم اطلاع رسانی کرده. انشاا... به خیر و خوشی می گذره!

امیر لبخند مهربانی به چشم ها و صورت شاداب افسانه زد و آرمیتا فکر کرد عروسی اش باید بالای پانصد نفر حاضر داشته باشد.

******

در را کوبید و وارد آسانسور شد. با کلافگی از مجتمع خارج شد.

نرسیده به سر کوچه بود که صدای برانوش آمد:

ـ وایسا مرصاد.

دست هایش را مشت کرده بود. با حرص گفت:

ـ برانوش...

و ماند جمله اش را چطور تکمیل کند. برانوش دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

ـ چند وقت دیگه می تونستم نگهش دارم؟

مرصاد چنگی به موهایش زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ احمقی برانوش... احمقی.

برانوش دوباره سعی کرد او را نگه دارد که مرصاد پسش زد و سوار اولین دربستی سر خیابان شد.

در تمام مسیر هیچ فکری در سرش نبود، چرا که اصلا نمی دانست باید به چه چیزی فکر کند! آن قدر معادلاتش پیچ در پیچ بود که نمی دانست معلوم و مجهول چیست. حتی دیگر به خودش هم شک داشت!

جلوی خانه پیاده شد. به تندی زنگ را فشار داد. نرگس در را باز کرد. مرصاد با هول از همان باغ داد زد:

ـ نرگس نگین این جاست؟

نرگس که ترس برش داشته بود گفت:

ـ وای خدا مرگم بده؟ نه آقا، چی شده؟

مرصاد سرش را میان دست هایش گرفت. اگر برگه ی آزمایش نگین را ندیده بود فکر می کرد برانوش قطعا یک انسان دیوانه است. هر چند شک نداشت!

روی نیم تنه های درختان چوبی که در آلاچیق از آن ها به عنوان صندلی استفاده می شد نشست. سرش را روی میز گذاشت. نمی دانست چقدر گذشته است که صدای بانو آمد.

ـ خلوت کردی؟

مرصاد سرش را بلند کرد. بانو عصایش را به میز تکیه داد و گفت:

ـ نگین طوریش شده؟

مرصاد نفس کلافه ای کشید و گفت:

ـ نگین و سپرده به لادن و دانیال.

بانو: خب؟ چرا؟ می خواد ازدواج کنه؟

مرصاد با حرص از جا بلند شد و گفت:

ـ نمی دونم... اون بچه... اون بچه اصلا...

بانو: فهمیدنش سخت نبود.

مرصاد بهت زده گفت:

ـ شما می دونستید؟

بانو: نه، فقط یه شک بود. تو هم بهش فکر نکن.

بعد از مکث کوتاهی پاکتی را روی میز گذاشت و گفت:

ـ با جندقی صحبت کردم. فقط مونده تو هم امضا کنی.

مرصاد هومی کشید و گفت:

ـ همه ی مال و املاکشه؟

WWW.IRANMEET.COM

بانو: به جز این خونه.

مرصاد چشم هایش رابست و باز کرد. با کلافگی گفت:

ـ ولی قرار بود همه چیز باشه.

بانو: اگر بخواد این جا رو هم از من بگیره، چی برای تو و مهربان می مونه؟

مرصاد: برانوش چشم و دل سیرتر از این حرف هاست مادر من. اگر الانم بفهمه تمام این ها رو به نامش زدم خنده اش می گیره.

بانو: نمی تونم ریسک کنم.

و از جا بلند شد و گفت:

ـ من مال دوست نبودم ولی... مادرش زندگیم و خراب کرد.

مرصاد: اون زن که مرد.

بانو پوفی کشید و مرصاد گفت:

ـ اگر بفهمه...

بانو: چی رو؟

مرصاد: فکر می کنی عکس العملش چیه؟

بانو دست هایش را زیر بغلش جمع کرد و گفت:

ـ بیست و هفت ساله نفهمیده، از حالا به بعد هم. اون یه تصادف عمدی بود ولی... من مسببش نبودم. همه ی اینا زیر سر پدر مشترکتون بود، نه من.

مرصاد: همیشه شما رو دوست داشت.

بانو لبخندی زد و گفت:

ـ بیشتر از تو.

مرصاد: همیشه هم احساس واقعیتون و ازش مخفی کردید.

بانو: اعتراف کنم پسر زنی که زندگیم و خراب کرد دوست دارم؟ از بانو بعیده.

مرصاد: ممنون که قبول کردید همه چیز و بهش برگردونیم.

بانو: هیچی نداشتن بهتر از اینه که ترس برم داره که بالاخره همه چیز و ازم می گیره. خسته ام. می رم بخوابم. تو هم زیاد به این فکر نکن. سال دیگه، یه بچه ی دیگه.

مرصاد خندید و گفت:

ـ اسیر شده.

بانو: خواهر افسانه؟

مرصاد: این و از کجا فهمیدید؟

WWW.IRANMEET.COM

بانو خندید و گفت:

ـ لقمه ی بزرگیه براش.

مرصاد: ولی بهترین گزینه است.

بانو آهی کشید و فکر کرد شراره هم...

مرصاد تند گفت:

ـ شراره برای برانوش بچه است مامان.

بانو: دختر خواهرم دستی دستی...

مرصاد وسط حرفش آمد و گفت:

ـ فقط به خاطر حرف های شما و احساسات کاذبی که به شراره القا می کردید. در ضمن اون هنوز خیلی وقت داره!

بانو: عین پدرت فقط حرف خودت و بزن.

مرصاد خندید و بانو گفت:

ـ برانوش عین مادرش بود. اصیل، نجیب. لادن خرابش کرد. عین فرزانه که پدرت خرابش کرد!

آهی کشید و افزود:

ـ بد شکستی بود. هم برای برانوش، هم فرزانه. آرمیتا دختر خوبیه. برانوشم لایق خوشبختی هست!

آهی کشید و مرصاد گفت:

ـ هنوزم بیشتر از من پسرهووت و دوست داری نه؟

بانو چینی به ابرویش انداخت و گفت:

ـ سی سالته مرصاد. یه خرده بزرگ شو.

مرصاد باز خندید و بانو گفت:

ـ این زنه، نمی خوام من و پیش برانوش خراب کنه.

مرصاد: دهنش و می بندم.

بانو: کلی کار دارم. می رم بخوابم. خسته ام.

مرصاد: امشب سردرد نداری؟

بانو لبخند محوی زد و گفت:

ـ نه، ندارم.

مرصاد: شب به خیر.

****

در حالی که در اتاقش نشسته بود و تمام پرونده ها را چک می کرد صدای تلفن روی میزش بلند شد.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا: بله؟

پرستو: برانوش خان تشریف آوردن.

آرمیتا مثل فنر از جا بلند شد. ده ثانیه طول کشید تا مغزش ارور دهد برای چه باید عجله کند.

پوفی کشید و خودش را معطر کرد. در را باز کرد. برانوش عین یک عدد جنتلمن جلوی در اتاق ایستاده بود. با یک شاخه گل رز. لعنتی آبرویش را داشت در شرکت می برد. شاخه گل را گرفت و بویید.

برانوش لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ به چه مناسبت؟

برانوش: یه گل زیبا برای یه دوست زیبا.

آرمیتا چینی به بینی اش انداخت و گل را به پرستو داد و گفت:

ـ مال تو پرستو.

پرستو ذوق زده خندید و آرمیتا خفه گفت:

ـ دفعه ی آخرت باشه جلوی اذعان عمومی به من گل می دی!

و ادایش را درآورد:

ـ یه دوست خوب! دلت خوشه ها!

و به سمت آسانسور رفت.

برانوش هم پشت سرش وارد شد و گفت:

ـ حالا تو چرا هر روز باید این قدر با من بد رفتاری کنی؟ من بهت گل دادم. جلو چشم من، گل من و می دی به یکی دیگه؟

آرمیتا خنده اش را حبس کرد و گفت:

ـ اصلا دلیلی ندارم با تو خوش رفتار باشم. تو هم دفعه ی آخرت باشه از باغ جلو شرکت گل می کنی!

برانوش بلند زیر خنده زد و گفت:

ـ فهمیدی؟

آرمیتا سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

ـ ماشینت کو؟

برانوش: مگه نیاوردی؟

آرمیتا: زوج و فرده.

برانوش نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ کاش می گفتی. خب حالا کجا بریم؟

آرمیتا: من اول باید کفش بخرم بعد یه پیراهن شیک.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: خب منم کت و شلوار می خوام، کفش دارم.

آرمیتا: خریدت چه قدر طول می کشه؟

برانوش دستش را بالا برد و گفت:

ـ دربست...

و رو به آرمیتا گفت:

ـ سوار شو.

دو تایی عقب نشستند و برانوش در جواب سوال آرمیتا گفت:

ـ اگر تو انتخابش کمکم کنی ده دقیقه هم نمی شه!

آرمیتا: خیلی خب اول کت و شلوار تو.

برانوش لبخند شیک و یک طرفه ای زد و آرمیتا هم آهسته گفت:

ـ لب هات و عین سکته ای ها نکن.

برانوش خندید و آرمیتا باز سری از روی تاسف تکان داد.

مقابل پاساژ شیکی که پر بود از رفت و آمد مردها و پسرهای جوان پیاده شدند. آرمیتا فقط یک بار همراه رامین به خریدی که به او ربط داشت آمده بود وگرنه...

با این حال به ویترین ها نگاه می کرد و سعی داشت کت و شلواری درخور تیپ و قامت برانوش پیدا کند. برانوش هم با موبایلش ور می رفت.

آرمیتا به یک مدل زغالی اشاره کرد و برانوش هومی کشید و گفت:

ـ خوشم میاد.

از این که سلیقه اش مورد قبول واقع شده بود حس خوبی داشت. برانوش در را باز نگه داشت تا او داخل شود. پسر جوانی برای اجابت خواسته شان جلو آمد. در حالی که با زبان بازی از طرح و رنگ و مدل تعریف می کرد، برانوش را به اتاق پرو هل داد. برای آرمیتا هم یک صندلی آورد تا بنشیند و ژورنال ها را نگاه کند. چند دقیقه بعد در اتاق باز شد. برانوش با ژست خاصی جلوی آرمیتا ایستاد. از آن ژست ها که هر کس دیگری جز آرمیتا دل ضعفه می گرفت. مدل کت کمی کوتاه بود. به برانوش که بالا تنه ی پری داشت و سینه ی ستبر، این کت نمی آمد. ولی خودش زیادی احساس رضایت می کرد از آن کت مدل کوتاه!

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ خیلی عادی شدی.

و دست به یقه اش زد و گفت:

ـ به نظر جنسش هم خوب نمیاد. درش بیار، نه.

پسر جوان داشت از الیاف طبیعی پارچه تعریف می کرد که آرمیتا از مغازه خارج شد. در ویترین بعدی چشم می چرخاند.

برانوش آهسته گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این قدر خوشم میاد عین این زن و شوهرا...

آرمیتا تند نگاهش کرد و برانوش گفت:

ـ گفتم عین اونا.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ این چی؟

واقعا چه طور می توانست نسبت به او و حرفش این قدر بی تفاوت عمل کند.

آهی کشید و گفت:

ـ رنگش خوب نیست.

آرمیتا: سورمه ای بهت میاد.

برانوش نیشخندی زد و گفت:

ـ از کجا می دونی؟

آرمیتا: برو امتحانش کن. این شکیل تره.

برانوش سری تکان داد و مطیع پشت سر آرمیتا وارد مغازه شدند. کت و شلوار سورمه ای سیر بود که بیشتر به مشکی می زد، ولی مدل دوخت بهتری داشت نسبت به اولی. برانوش به اتاق پرو رفت. پسر جوانی که موهایش سیخ سیخی بود جلوی آرمیتا ایستاد و گفت:

ـ شوهرته؟

آرمیتا: باید به شما توضیح بدم؟

در اتاق باز شد. پسر با پررویی جلوی برنوش گفت:

ـ پس نامزدته.

آرمیتا خونسرد گفت:

ـ نسبت به همه ی مشتری هاتون این قدر حس کنجکاویتون به جوش میاد؟

پسر نیشخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ از فروشنده های فضول خرید نمی کنم!

و بدون این که به برانوش نگاه کند گفت:

ـ درش بیار.

در حالی که صدای فروشنده ی اصلی در آمده بود و مدام عذرخواهی می کرد از مغازه خارج شد. برانوش هم عین بچه ها دنبال او می آمد.

آرمیتا: این چطوره؟

برانوش لبخندی زد. یک مدل قهوه ای سیر بود. یک لحظه به آرمیتا نگاه کرد که به او با خیرگی خاصی زل زده بود. مچش را گرفت. قبل از این که آرمیتا نگاهش را پس بکشد نگاهشان با هم تلاقی کرد.

WWW.IRANMEET.COM

برانوش لبخندی زد گفت:

ـ با این بچه مچه ها سر و کله نندار. شاگردن، گناه دارن، از کار بی کار می شن.

آرمیتا با اخم گفت:

ـ ماشاا... به غیرتت!

برانوش لبخند کجی زد و گفت:

ـ غیرتی که نون این طفلی ها رو آجر کنه به درد لای جرز می خوره. از سر بچگی یه چیزی گفت، جوش نیار. اون مدل خوبی بود، منم ازش خوشم اومد. حیف شد!

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و گفت:

ـ خب می خریدیش.

برانوش: نخواستم رو حرفت حرف بزنم. جای پسرت بود آرمیتا، حالا کوتاه می اومدی.

و با نیشخندی به ویترین مغازه ی بعدی نگاه کرد.

آرمیتا با حرص گفت:

ـ اون جای پسر منه؟

برانوش بلند خندید و گفت:

ـ کم کم هجده، نوزده سالش بود. تو بیست وشش رو داری؟

آرمیتا از لا به لای دندان های قفل شده اش غرید:

ـ بیست و پنج.

برانوش خندید و گفت:

ـ عین همون مدله، برم امتحانش کنم؟

آرمیتا چشم غره ای رفت و وارد مغازه شد.

خرید برانوش به همان کت و شلوار سیر سورمه ای و یک پیراهن آبی کمرنگ با کراواتی به زمینه ی سفید و خط و خطوط نقره ای ختم شد.

نوبت به آرمیتا بود که به هیچ وجه با انتخاب های برانوش که همگی لباس های پوشیده ای بودند کنار نمی آمد. هر چند برانوش به او حق می داد. باید یک لباسی انتخاب می کرد که پوست خوش رنگ و پریسنگ نافش را نشان دهد.

پوفی کشید و به آرمیتا یک ماکسی بلند آستین سرخود را نشان داد. آرمیتا در همان ویترین چشمش پی یک پیراهن مشکی دکلته ی کوتاه بود که از زیر سینه گیپور بود و بدن نما و بعد قسمت دامن دارش آستر می گرفت. شیک بود. وارد مغازه شد. برانوش کم مانده بود نذر کند سایز آرمیتا را نداشته باشند. وارد اتاق پرو شد. کیفش را به دست برانوش داد و در را بست. نفس کلافه ای کشید.

چند لحظه بعد تقه ای به در زد و گفت:

ـ ببینم.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا آهسته گفت:

ـ توقع داری در و باز کنم؟

برانوش با تعجب گفت:

ـ من می اومدم بیرون!

آرمیتا کمی لای در را باز کرد و گفت:

ـ من چرا باید خودم و به تو نشون بدم؟

برانوش نیشخندی زد و گفت:

ـ من تو رو تو وضعیت های بهتری هم دیدم!

و در را با یک حرکت باز کرد. اوف... چی شده بود! آن پیراهن سیاه و شیک و کوتاه که پوست و اندامش را به رخ چشم های برانوش می کشید. برق نگینی که در نافش بود را هم زیر آن گیپورها که روی پوستش بود می توانست ببیند.

آرمیتا به پشت سر برانوش نگاه کرد. برانوش فورا سرش را چرخاند، مرد بلند قامت و سیبیل داری که جلوی موهایش کم پشت بود خیره خیره آرمیتا را نگاه می کرد. آرمیتا هینی کشید و در را بست. برانوش حرفی نزد. باز آرمیتا فکر کرد این غیرت مردانه ندارد. هر چند وقتی آدمی مثل لادن... آهی کشید و لباس را از تنش درآورد. مانتویش را پوشید. از اتاق بیرون آمد. همان مرد با لبخند به او خیره شد. آرمیتا لباس را روی میز گذاشت تا حساب کند. برانوش خودش حساب کرد.

از اتاق پرو دیگر صدای ظریفی آمد که گفت:

ـ علی جان...

و همان مرد سرش را در اتاق پرو فرو کرد. آرمیتا با دیدن دختر ظریف و نمکینی، آهی کشید و فکر کرد این دختر لایق این علی هست که حتی جان خطابش کند؟

به همراه برانوش از مغازه خارج شدند. برانوش آرام گفت:

ـ مبارک باشه.

آرمیتا زحمت گفتن ممنون را به خودش نداد. برانوش آهسته گفت:

ـ اگر می خواستم باهاش دست به یقه بشم که چرا تو رو دید زده، زنش هم تو اون اتاق بغلی می فهمید. بعد یه دعوا، درست نبود!

آرمیتا چیزی نگفت. برانوش زمزمه کرد:

ـ وقتی خودم خونه ام و خراب کردن، چطوری خونه خراب کن یکی دیگه باشم؟

آرمیتا به نیم رخش خیره شد. این قدر شکست خورده بود که یک تذکر را هم ویرانی می دید؟ شاید می خواست دید زنش را خراب نکند. با این حال سکوت کرد.

آرامش خاصی در صورت برانوش بود. ناخودآگاه با دیدنش آرام شد. حجاب برایش مهم نبود، بیشتر به خاطر آن دختر ناراحت بود که چنین مردی داشت و چنین جانی صدایش می کرد.

WWW.IRANMEET.COM

بازو به بازوی برانوش راه می رفت. با دیدن یک ماکسی طلایی که پایینش کلوش بود هوس کرد آن را هم بخرد. برانوش با ذوق گفت:

ـ اینم دوست دارم.

آرمیتا از حرفش خنده ی تو دلی ای کرد و وارد مغازه شد.

خرید خوبی بود. دو پیراهن و یک صندل طلایی. کفش مشکی هم که داشت. حالا هم مقابل برانوش نشسته بود و پیتزا می خورد. روز خوبی بود.

به آرزوی خرید کردن با برانوش رسید. واقعا این برایش آرزو بود؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ قراره مرصاد و افسانه آخر شب عروسیشون برن سفر، نه؟

آرمیتا: آره، برادرم نتونسته بیاد، خواسته این طوری جبران کنه.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ جدی جدی داریم فامیل می شیم.

آرمیتا تکه ای پیتزا در دهانش گذاشت و گفت:

ـ خیلی عجله کردن، من بودم...

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ تو بودی اصلا ازدواج نمی کردی، هوم؟

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

ـ من کی گفتم هیچ وقت قصد ازدواج ندارم؟

برانوش: پس چی؟

آرمیتا: نیازی نمی بینم توضیح بدم.

برانوش: ولی نیاز می بینی تو زندگی من دخالت کنی؟

آرمیتا شوکه گفت:

ـ چی؟

برانوش: من ازت کمک نخواستم.

آرمیتا پوفی کشید و گفت:

ـ نگو دارم کباب می شم!

برانوش آهی کشید و آرمیتا گفت:

ـ منم از تو خیلی چیزا نخواسته بودم.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ پس اهل تلافی هستی. گفتم، پس زدنت و حالا هم همه رو پس می زنی.

WWW.IRANMEET.COM

آرمیتا خواست حرفی بزند که برانوش گفت:

ـ همش دنبال دلیل و منطق و توجیه هستی. چرا؟ یه خرده ساده بگیر.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ الان هیچ دلیلی نداره عصبانی بشی، ولی هستی. بی خیال آرمیتا. رامین مرد، تموم شد رفت. یه زندگی جدید بساز.

آرمیتا مسخره گفت:

ـ لابد با تو!

برانوش لبخند آرامی زد و گفت:

ـ با هر کسی که فکر می کنی لایقته. این قدر سخت نباش. تو دختری، باید احساس داشته باشی، لطیف باشی، وگرنه خدا برای چی زن و از رو مرد پاکنویس کرد؟ بی خیال دختر، تو بهترینی. شاید قبلا بهترین نبودی، ولی الان هستی. این قدر تو گذشته نباش.

آرمیتا با حرص گفت:

ـ ببین این و کی داره می گه!

برانوش دستش را روی دست آرمیتا که چنگال را محکم در مشتش فشار می داد گذاشت و گفت:

ـ من شرایطم فرق می کنه. آدم هایی که دیروز زندگیم و خراب کردن، الانم هستن، ولی در مورد تو، یه فاتحه براش بخون و زندگی کن. می رم حساب کنم.

و بدون آن که منتظر جواب آرمیتا باشد، به سمت صندوق رفت. آرمیتا دست های داغش را روی صورتش گذاشت.

با دیدن افسانه در آن لباس سفید و با شکوه، فکر کرد واقعا زمان خیلی زود می گذرد. این افسانه آنی نبود که از جوش ها و باد بینی اش شاکی بود. این دختر که مثل پرنسس ها با وقار و آرام رو به رویش ایستاده بود، کسی نبود که به خاطر نمره ی چهار و بیست و پنج صدم فیزیک، از ترس دعوای پدر گریه کند.

با حس تر شدن پلکش سرش را تکان داد و افسانه گفت:

ـ خوب شدم؟

آرمیتا فکر کرد بی نظیر شده است. با این حال حرفش با صدای تلفن افسانه در دهانش ماسید. مرصاد پشت خط بود. بعد از یک مکالمه ی پنج دقیقه ای، افسانه با قیافه ای دمغ گفت:

ـ کار من زود تموم شد، کار اون هنوز مونده.

و با لحنی حرصی گفت:

ـ به خدا زیر ابروهاش و بردارن، سر سفره می گم نه.

آرمیتا بلند زیر خنده زد. با صدای آیفون و همزمان سینی اسپندی که شیدا و مهربان دور سر افسانه می چرخاندند، آرمیتا بار آخر خودش را در آینه دید. موهای بلوندش بالای سرش جمع کرده بودند و بقیه به حالت جعددار و شلوغ اطراف شانه هایش آزاد رها بودند. ست جواهر برلیان زیبایی هم انداخته بود. این را با جمع سودهای شرکت پارسال خریده بود. نفس عمیقی کشید. امروز عروسی خواهرش بود! با آن پیراهن دکلته

WWW.IRANMEET.COM

ی سیاه که تا وسط های ران پایش بلندی اش بود هیچ حس معذبی نداشت.

مانتویش را روی پیراهنش پوشید و تصمیم گرفت برای خراب نشدن موهایش شال سرش نکند. با دیدن اتومبیل برانوش که گل زده بود و او هم در آن کت و شلوار با سلیقه ی خودش کنارش ایستاده بود. قبل از آن که فکر کند او زیادی جذاب شده است، به خصوص کم سن و سال، برانوش سوتی زد و گفت:

ـ احوال زن داداش؟

افسانه خندید و گفت:

ـ تو هم خوب دامادی می شی ها. حالا مرصاد کجاست؟

برانوش: میاد، گفت شما رو برسونم باغ، خودشم میاد. کارتون زود تموم شد.

افسانه: آره، حالا خوشگل شدم؟

برانوش: بله، مگه میشه زن داداش ما زشت باشه؟

و رو به شیدا و مهربان گفت:

ـ بفرمایید مازیار پشت سرمونه، اون شما رو می رسونه.

قبل از آن که بفهمد برانوش چرا چپ چپ نگاهش کرد و هیچ تعریفی نکرد، افسانه در عقب را باز کرد و آرمیتا ناچارا جلو نشست. برانوش ضبط را روشن کرد.

زن زیبا بود در این زمونه بلا

خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه زن نا مهربون دشمن جونه

دل سرای غمه غم عالم کمه خونه ی دل دمی بی زن نمونه

بی دل و دلبرم بی سر و همسرم شاخه ی بی برم بی همزبونم

هر که دارد گلی رقع آب و گلی من بی دل چرا تنها بمونم

بی دل و بی نشان آخر ای آسمان شادی روز و روزگار من کو

مرغ پر بسته ام خسته ام خسته ام بی قرارم بگو قرار من کو

زن زیبا بود در این زمونه بلا

خونه ای بی بلا هرگز نمونه ای خدا

زن گل ماتمه خار و گل با همه زن نا مهربون دشمن جونه

دل سرای غمه غم عالم کمه خونه ی دل دمی بی زن نمونه

WWW.IRANMEET.COM

بی دل و دلبرم بی سر و همسرم شاخه ی بی برم بی همزبونم

هر که دارد گلی رقع آب و گلی من بی دل چرا تنها بمونم

بی دل و بی نشان آخر ای آسمان شادی روز و روزگار من کو

مرغ پر بسته ام خسته ام بی قرارم بگو قرار من کو

باغ به طرز زیبایی به میز و مبله شده بود. در آلاچیق سفره ی عقد پهن بود. بانو سنگ تمام گذاشته بود. ارکست هم در گوشه ای از باغ مشغول امتحان های صدایشان بودند. هنوز کسی نیامده بود. وقتی یک ساعت زودتر آماده می شد.

برانوش نزد نرگس رفت. کسانی که حضور داشتند فقط در رفت و آمد بودند. بانو جلو آمد و روی افسانه را بوسید. گرم با شیدا و آرمیتا احوالپرسی کرد. افسانه به نظر مضطرب بود. آرمیتا هم با آن لباس شیک و عروسکی اش کم و کاست سفره ی عقد را با مهربان انجام می داد. برانوش کمی در فضای باغ چرخید و در نهایت به همراه امیر جلوی در ایستادند. در این مابین هم مرصاد بالاخره سر رسید. با نگین، که یک عروس کوچک شده بود.

امیر با خنده گفت:

ـ نگو می خوای با این شازده خانم عروسی کنی.

مرصاد بلند خندید و گفت:

ـ اتفاقا می خوام با همین خانم باشم، کلا افسانه رو بی خیال.

و با هیجان خاصی رو به برانوش گفت:

ـ ایشون مهمون اختصاصی من هستن.

و با اشاره به دختر جوانی گفت:

ـ ایشونم که پرستار نگین. می شناسیش که، نه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خوب هستید خانم شفق؟

شفق لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون. من برم داخل.

نگین که برانوش را دیده بود از بغلش پایین نمی آمد. با آن پیراهن عروس و تل سفیدی که به موهایش زده بود و کمی رژ لب که به لب های غنچه اش مالیده بودند عروسکی بود برای خودش.

مرصاد لبخند کجی زد و گفت:

ـ یه شبه.

برانوش با حرص گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ می ذاری فراموشم کنه یا نه؟

مرصاد: سخت نگیر، فقط همین یه شبه.

و با هیجان گفت:

ـ خوشگل شده؟

برانوش: دخترم خوشگل بود.

مرصاد مسخره گفت:

ـ منظورم افسانه است احمق.

و به سمت آلاچیق حرکت کرد.

صدای مهربان آمد که با خنده گفت:

ـ پوزت خورد دکتر؟

مرصاد: افی کو؟

مهربان: رفت دستشویی، الان میاد.

و با خنده گفت:

ـ خوش تیپ شدی ته تغاری.

مرصاد خنده ای کرد و روی مبل نشست.

بانو هم جلو آمد و گفت:

ـ چه خبر؟ نگین و آوردی؟

مرصاد خواست جواب بدهد که افسانه جلویش ظاهر شد.

لبخندی زد و بی توجه به بانو از جا بلند شد. بانو با خنده کتش را کشید و گفت:

ـ از وسط سفره نرو خراب شد.

افسانه از قیافه ی او خندید و مرصاد جلویش ایستاد. خواست عملیات مربوطه را انجام دهد که تک سرفه ی امیر باعث شد سرجایش عین یک پسر خوب بایستد.

با آمدن جمع میهمانان اصلی و البته عاقد، افسانه و مرصاد سرجایشان نشستند. قند را آرمیتا می سایید و نوبتش را با هدیه و مهربان عوض می کرد.

نگین هم بغل برانوش بود. کوچکترین شاهد عقد مرصاد و افسانه! با صدای ظریف و کش دار، البته قاطع افسانه، صدای هلهله و سوت و جیغ مدعوین بلند شد. بعدش هم رد و بدل کردن هدایا. آرمیتا برای مرصاد یک ساعت خریده بود و حین بوسیدن صورت مرصاد آهسته گفت:

ـ مراقب خواهرم باش، وگرنه...

مرصاد دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ نوکرتم.

و رو به افسانه که چشم هایش از ذوق پر اشک بود لبخندی زد و یک گرنبند به گردنش انداخت و صورتش را بوسید. افسانه خواست حرفی بزند که آرمیتا گفت:

ـ حرف نزن بغضت می ترکه آرایشت خراب میشه.

و رویش را بوسید و کنار کشید. برانوش یک لحظه نگین را به خانم مشفق سپرد و رفت تا هدیه اش که یک زنجیر برای مرصاد و یک ست جواهر برای افسانه بود را بدهد. آرمیتا کنار افسانه ایستاده بود. برانوش هم کنارش ایستاد. آرمیتا از سکوتی که در قبال او به خرج می داد کلافه به نظر می رسید. با همان کلافگی گفت:

ـ چه خبر؟

برانوش به او نگاهی کرد. سوالش کمی مسخره نبود؟

آرمیتا: نگین و آوردی؟

برانوش: مهمون اختصاصی مرصاده.

آرمیتا: لابد سر و کله ی مادر و پدرشم قراره پیدا بشه، نه؟

برانوش: چطور؟

آرمیتا: خوشم نمیاد کسی مثل اون سر سفره ی عقد خواهرم...

برانوش: با پرستارش اومده. پرستاری که خودم استخدامش کردم. مشکلی نیست؟

آرمیتا پوفی کشید. لحن برانوش سرد بود. یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ مشکلی هست؟

برانوش: چطور؟

آرمیتا شانه ای بالا انداخت و مهربان تند گفت:

ـ آرمیتا جون موبایلت.

آرمیتا جواب داد. احمد بود. صدایش هم بغض داشت از نبودنش. گوشی را به افسانه داد. خوشبختانه صدای بغض دار احمد نتوانست اشک افسانه را دربیاورد. شاید چون افسانه با کلی شیطنت و شوخی می گفت قرار است بامداد خراب شوند سرشان. بعد هم با مرصاد صحبت کرد و کمی بعد هم صدای موزیک بلند شد. آرمیتا و مهربان اولین افرادی بودند که در جای خالی مقابل آلاچیق و صندلی ها و میزها مشغول شدند. برانوش هم گوشه ای نشسته بود و به نگاه های خیره ی بقیه که روی او زوم شده بود نگاه می کرد. تمام توانش را گذاشته بود تا حرص نخورد، ولی... لباس آرمیتا باز بود. شاید هم نگاه های اقوام زیادی صمیمی بود. شاید هم او حرص بیخود می خورد. لبش را گزید. آرمیتا خیلی قشنگ می رقصید. تقریبا با هر حرکت او تکانی می خورد. واقعا نمی دانست چرا این قدر حساسیت به خرج می دهد. نگین ذوق زده روی پایش نشسته بود و تماشا می کرد. مازیار کنارش نشست. هدیه هم وسط بود و اتفاقا با آرمیتا یار رقص خوبی بودند. با کلافگی داشت به حرکات ریتمیک آرمیتا نگاه می کرد.

WWW.IRANMEET.COM

مازیار با هیجان گفت:

ـ بده من ببینم این ملوسک رو. تو کی می خوای عروس بشی؟

برانوش لبخندی به نگین زد. می شد فراموشش کند؟ خوشحال می شد اگر نگین هم فراموشش نمی کرد.

آرمیتا خم شد. برانوش کفرش در آمده بود. درست لباسش خیلی جذاب و لوندش کرده بود، ولی... مازیار هم داشت به جای نگاه کردن به هدیه، به آرمیتا نگاه می کرد.

جلو رفت و بازویش را گرفت و زیر گوش آرمیتا گفت:

ـ یه لحظه باید باهات حرف بزنم.

آرمیتا دستش را خواست از دست او بیرون بکشد که برانوش مانع شد و گفت:

ـ فقط یه لحظه.

آرمیتا ناچارا با لبخند هدیه را تنها گذاشت و به گوشه ای از باغ رفتند. آرمیتا دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت:

ـ میشه بگی مشکل چیه؟

برانوش چنگی به موهایش زد و گره ی کراواتش را کمی شل کرد و گفت:

ـ این لباست...

آرمیتا: هـه... تو چی کاره ی منی که به من بگی چی مناسبه، چی مناسب نیست؟

برانوش ملایم گفت:

ـ دختر خوب، خم که می شی تمام...

و لبش را گزید. آرمیتا عین خیالش نبود. شاید یک بدی که داشت همین بود!

با حرص ادامه داد:

ـ یه نگاهی به نگاه بقیه بنداز، ببین چطوری بهت زل زدن، ببین چطوری نگات می کنن، لمست می کنن. من هم جنسام و خوب می شناسم، می خوان پسرخاله ها و فامیلات باشن یا هرکس دیگه، ولی ببین چطوری نگات می کنن!

آرمیتا شانه هاش را با بی قیدی بالا انداخت و گفت:

ـ نگاهشون مثل توئه.

برانوش سرخ شده بود. آرمیتا خواست از کنارش بگذرد که برانوش ساعدش را گرفت و گفت:

ـ صبر کن.

آرمیتا با حرص دستش را از دست او بیرون کشید و گفت:

ـ ببین برانوش این غیرت بازی ها رو برای من درنیار. نه به تو میاد، نه من حرف گوش کنم!

برانوش: فکر می کردم از غیرت بازی خوشت میاد.

و چنگی به موهایش زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ اون روز دو دست لباس خریدی، اون یکی که قشنگ تر و مجلسی تر بود. این خیلی اسپورته، به درد تولد می خوره. هان؟ چرا مثل خیلی ها که سر عقد یه لباس پوشیدن و برای شام امشب یه لباس دیگه، این و عوض نمی کنی؟ هان؟

آرمیتا در جواب حرفی که حقیقت داشت چیزی نگفت. حرفی که حساب بود! یا شاید دوست داشت آن حرف برانوش را حساب قلمداد کند.

برانوش ملایم تر گفت:

ـ یا حداقل بهتر نیست یه جوراب بپوشی؟

آرمیتا: واقعا این مسئله به تو ربطی نداره. ادای آدمای با غیرت رو هم برای من درنیار. تو هیچ نسبتی با من نداری. نه برادرمی، نه پدرمی، نه شوهرمی، نه هیچ کس دیگه!

برانوش تند نفس می کشید. مستقیم به چشم های سرکش آرمیتا زل زد و صورتش از انقباض سرخ بود. در همان انقباض و حرص گفت:

ـ اگر برادرت بودم، یه سیلی می زدم، اگر هم پدرت بودم دو تا، اگر شوهرت بودم...

و با حرص تیر خلاص را زد و گفت:

ـ خانم مهندس آرمند، طرز لباس پوشیدن امروزتون برای اقوام ما بد میشه، دلم نمی خواد تو رو با این لباس به فامیل به عنوان خواهر زن برادرم معرفی کنم!

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ خیلی خوشحالم که باهات هیچ نسبتی ندارم! واقعا خوشحالم.

و بی توجه به آرمیتا سرجایش نشست. آرمیتا از حرص کبود شده بود. به سمت مادرش رفت.

در راه هدیه گفت:

ـ خوبی؟

آرمیتا لبخند تصنعی ای زد و گفت:

ـ آره.

هدیه: لبت داره خون میاد.

آرمیتا هدیه را دور زد و گفت:

ـ باشه، ممنون.

و با کیفش وارد خانه شد. به راهنمایی نرگس دستشویی را پیدا کرد. آرایشش را تجدید کرد. بدش نمی آمد آن لباس مشکی را عوض کند، ولی در این که یکی از بهترین لباس های شب بود شک نداشت. حتی نوع انتخابش هم... همه تعریف می کردند. لباسش تک بود. از کیفش جوراب شلواری سیاهی بیرون آورد و در دستشویی پوشید. این تمام لطف مدیرانه اش بود که می خواست در حق برانوش کند! از خانه بیرون زد.

برانوش لبخند فاتحی زد.

آرمیتا توسط مهربان باز به جمع رقصندگان اضافه شد. مازیار هم کنار برانوش نشسته بود و اطراف را نگاه می کرد که با گفتن:

ـ اوه...

WWW.IRANMEET.COM

باعث جلب توجه برانوش شد.

مازیار: ببین کی اومده!

برانوش با کنجکاوی سرش را به سمت در ورودی چرخاند.

مرد میانسالی به همراه زنی که روی ویلچر نشسته بود وارد باغ شدند.

برانوش: کین؟

مازیار: پدر و مادر رامین. مگه اونا هم دعوتن؟

برانوش به آرمیتا نگاه کرد. داشت به سمت آن ها می رفت. نفهمید چرا خودش هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد.

آرمیتا با روی باز به آقای علیزاده سلام کرد. خم شد روی خانم علیزاده را بوسید. آقای علیزاده لبخند مغمومی زد و خانمش که روی ویلچر نشسته بود اشک چشمش را پاک کرد. برانوش هم خوش آمد گفت. حتی جلوی آن ها دست آرمیتا را گرفت.

شیدا لبخندی به برانوش زد و گفت:

ـ ایشون دکتر برومند هستن، برادر مرصاد جان.

آقای علیزاده با او دست داد و گفت:

ـ برادرتون هم متخصص اطفال هستن؟

برانوش: بله.

آقای علیزاده آه غم انگیزی کشید و آرمیتا با روی باز گفت:

ـ بفرمایید، خیلی خوش آمدید.

و حتی هدایت صندلی چرخ دار خانم علیزاده را به عهده گرفت. برانوش حس کرد او مرموزترین دختری است که تاکنون دیده است. روح بخشنده و بزرگی داشت. شاید هم... سرش را تکان داد.

آرمیتا با چند صندلی فاصله کنار خانم علیزاده نشسته بود. برانوش هم کنارش نشست و گفت:

ـ از اول این جوراب و می پوشیدی چی می شد؟

آرمیتا چپ چپ نگاهش کرد و برانوش با خنده گفت:

ـ هر چند خیلی فرقی نکرده، ولی...

آرمیتا تند گفت:

ـ ببین من نباید قوس های بدنم و بپوشونم که تو و امثال تو به گناه نیفتید!

برانوش: خدا رحمت کنه شریعتی و...

آرمیتا سری تکان داد و برانوش گفت:

ـ باور کن بعضی وقتا چیزهایی شیک ترن که شاید... خوبه پاچم و زیاد نگرفتی!

آرمیتا: بی خیال، من ترجیح می دم فکر نکنم که...

WWW.IRANMEET.COM

برانوش: من به خاطر خودت گفتم.

آرمیتا: به خاطر من یا خودت؟

برانوش لبخند مهربانی زد و گفت:

ـ خودم. دوستتم، روت غیرت دارم.

آرمیتا سری تکان داد که نگاهش با خانم علیزاده تلاقی کرد. برانوش آهسته زیر گوش آرمیتا گفت:

ـ می خوای بلند شم؟

آرمیتا: چرا؟

برانوش: همین طوری.

آرمیتا چیزی نگفت. برانوش خندید و گفت:

ـ خیلی قشنگ احساساتت و پنهان می کنی.

آرمیتا چیزی نگفت و برانوش با لبخند خاصش گفت:

ـ خیلی لذت بردم، اون قدر خانمانه و با روی باز رفتی استقبالشون.

آرمیتا: بعد از چند سال این اولین جشنیه که میان. بعد از مرگ رامین...

برانوش: خیلی خوبه کینه ای نیستی.

آرمیتا: تو هم نیستی.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ افتخار می دی با من برقصی؟

آرمیتا به دست دراز شده ی برانوش نگاهی انداخت و نگاهی به خانم علیزاده که با لبخند مادرانه ای نگاهشان می کرد. نفس عمیقی کشید و بلند شد.

برانوش بامزه می رقصید. تلفیقی از بابا کرم و مردانه و... حرکاتش مثل مازیار لوس نبود. عین رامین هم مثل چوب خشک نمی ایستاد. دروغ چرا، از رقصش خوشش آمده بود. مرصاد هم حرکات دستش دیگر خیلی ظریف و زنانه بود. بقیه هم که مهم نبودند چه می کنند!

ساعت ده و سی دقیقه ی شب بود. برانوش کنار آرمیتا ایستاده بود و اوامرش را انجام می داد. یعنی اگر آرمیتا می دانست یک جوراب پوشیدن این قدر به او کمک می کند تا برانوش به قله ی قاف هم برود، با چادر ملی در عروسی چرخ می زد.

آرمیتا کمی برای خودش مرغ و زرشک پلو ریخت. در حالی که سعی می کرد به قربان صدقه های مرصاد به افسانه و البته مازیار به هدیه بی توجه باشد، برانوش با یک لیوان نوشابه ی تگری زرد برگشت.

آرمیتا: ولی من گفته بودم سیاه.

برانوش رفت سیاه بیاورد. آرمیتا نیشخندی زد و کسی آمد و رو به مرصاد گفت:

ـ دم در یه خانمی کارتون دارن.

WWW.IRANMEET.COM

افسانه با جیغ گفت:

ـ خانم؟!

پسر جوان تند گفت:

ـ مسن هستن.

افسانه نفس راحتی کشید و مرصاد با خنده گونه ی او را بوسید.

جلوی در کسی نبود. در حالی که با تعجب و کنجکاوی نگاه می کرد، صدای گرفته ای آمد که پرسید:

ـ تو مرصادی؟

مرصاد رو به روی زن ایستاد، با گیجی گفت:

ـ شما؟

زن لبخند کجی زد و گفت:

ـ این جا عروسیته؟

مرصاد چشم هایش را باریک کرد و گفت:

ـ من شما رو می شناسم؟

زن با همان صدای خش دار گفت:

ـ خاله ی برادرتم.

مرصاد مات گفت:

ـ فرنگیس؟

فرنگیس: خوبه، من و شناختی.

مرصاد: امشب شب عروسی منه.

فرنگیس: می دونم، می دونم آقا پسر. امشب نیومدم خرابش کنم، اومدم ازت تقاضا کنم.

مرصاد با اخم گفت:

ـ چه تقاضایی؟

فرنگیس: فقط سهمم و می خوام.

مرصاد نیشخندی زد و گفت:

ـ سهمت؟ تا جایی که من می دونم، آقای تاج بخش دخترش و از ارث محروم کرده بود.

فرنگیس با حرص گفت:

ـ نکنه می خوای دست تو و اون ننه ی ایکبیریت رو واسه ی برانوش...

مرصاد با لبخند خاصی گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ تمام اموال تاج بخش بزرگ به تنها نوه اش رسید. سایه هم معلوم نیست از کجا آوردیش. به تو نمیاد حتی یه سلولت هم پاک باشه.

فرنگیس: من به برانوش همه چیز و می گم.

مرصاد: فکر می کنی آدم تحصیل کرده ای مثل اون، حرف یه آدم مفنگی و معتاد و قبول می کنه؟

لبخندی زد و گفت:

ـ بفرمایید شام!

فرنگیس بازوی مرصاد و کشید و گفت:

ـ اگر یه خرده نوک قلمت و بچرخونی، مطمئن باش دهنم بسته می مونه.

مرصاد: من نیازی نمی بینم به تو باج بدم، زودتر از این ها منتظرت بودم. با این تلفن های مسخره هیچ چی عوض نمی شه. برانوش باهوش تر از توئه. تو، هر چی فکر می کنی و رو کن. مهم نیست. شب خوش.

وارد باغ شد. بانو جلویش را گرفت و گفت:

ـ کی بود؟

مرصاد لبخندی به برانوش زد و گفت:

ـ یه مزاحم.

لبخندی زد و گفت:

ـ حق با شماست، تا الان نفهمیده، از حالا به بعد هم، امیدواریم نفهمه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ بفهمه همه چیز و به نامش کردیم، خوشحال میشه؟

سری تکان داد و در جواب خودش گفت:

ـ مسلما. حتی اگر روزی هم بفهمه، باز هم شما در حقش مادری کردی. منم سعی کردم...

و سکوت کرد. بانو با نگرانی و لبخند به برانوش خیره شد و مرصاد کنار افسانه ایستاد و دستش را گرفت.

آرمیتا مشغول بود. برانوش هم کنارش ایستاده بود و با مزه پرانی های مازیار غذایشان را صرف می کردند. با احساس ویبره ی موبایلش آن را از جیب شلوارش بیرون کشید. یکی از همان شماره ها بود که سایه اولتیماتومش را داده بود. قطع کرد. گوشی اش را روی میز گذاشت.

آرمیتا رو به برانوش گفت:

ـ باید بهت تعارف کنن؟

برانوش: چطور؟

آرمیتا: آخه هیچی نخوردی.

برانوش: تو نگران کم غذایی منی؟

آرمیتا نیشخندی زد و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ این ژیگوها عالی ان.

برانوش لبخند مهربانی زد و خواست حرفی بزند که باز موبایلش زنگ خورد. از 021 بود. به نظر از تلفن عمومی. پوفی کشید و گوشی اش را خاموش کرد. همه ی عزیزانش در این جمع حضور داشتند، پس دلیلی نداشت نگران باشد تا یک شماره ی ناشناس را پاسخ بدهد. شاید هم باید خطش را عوض می کرد!

آرمیتا: کی بود؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ این حساسیتت و دوست دارم.

آرمیتا رویش را برگرداند و برانوش دستش را روی کمر او گذاشت و گفت:

ـ می دونی خیلی دوست دارم.

آرمیتا: لطف داری!

و همراه هدیه که مصر بود باز بهم برقصند، به وسط سالن رفت.

حین رقصش متوجه شد دختری با برانوش صحبت می کند، هر چند برانوش سنگین نشسته بود، اما دختر... برانوش نگاهش به آرمیتا افتاد.

آرمیتا بی اراده چشمکی به برانوش زد و او را هم به وسط کشاند. حالا بهتر شد! در هر صورت شب خوبی بود!

****

با خستگی روی میزش پهن شد.

پرستو وارد اتاق شد و گفت:

ـ خب آرمیتا جون، من همه کارایی که گفتی و کردم.

آرمیتا: مرسی پرستو. اینم فیش تشویقی.

و در حالی که تند امضایش کرد، آن را جلوی چشم های برق زده ی پرستو گرفت.

آرمیتا با خنده گفت:

ـ خدا وکیلی نصف بار شرکت رو دوش تو بود. من اگر تو رو نداشتم چی می کردم؟

پرستو با هیجان گفت:

ـ قربونت برم آرمیتا جون. ایشاا... زودی از سفر بگردی. دلم برات یه ریزه میشه.

آرمیتا خندید و گفت:

ـ خب خسته نباشی. دیگه همه چیز و سپردم به شرکا، ایشاا... که همه چیز خوب باشه. هر مشکلی هم بود به من زنگ بزن. اکی؟

پرستو: فدات بشم، چشم.

آرمیتا سری تکان داد و پرستو با گفتن سفر بی خطر از اتاق خارج شد. با حس کوفتگی کیفش را برداشت. پاهایش هم به شدت ذوق ذوق می

WWW.IRANMEET.COM

کرد. واقعا چطور توانسته بود با آن کفش ها تمام شب را برقصد و ورجه وورجه کند؟! کیفش را برداشت. بار آخر به اطرافش نگاهی انداخت و از اتاق خارج شد. از دیگر افراد هم خداحافظی کرد و به پارکینگ رفت. سوار اتومبیلش شد.

جلوی یک گل فروشی نگه داشت. یک دسته گل رزهای سفید و قرمز با ربان سیاه سفارش داد. سوار اتومبیلش شد. جلوی سنگ او ایستاد. خم شد. با یک بطری روی قبر را شست. دسته گل را روی سنگ گذاشت. به آرامی فاتحه ای خواند. چند لحظه در آن سوز و سرما به خط خوشی که اسمش را روی سنگ حک کرده بودند نگاه کرد. با حس دستی روی شانه اش سرش را بلند کرد. با دیدن خانم علیزاده که روی صندلی نشسته بود، لبخندی زد و گفت:

ـ سلام.

خانم علیزاده: پس اون دسته گل های پر پر شده کارتوئه، نه؟

آرمیتا: گفتم اون زمانی که سفر بودید و کسی باشه که...

خانم علیزاده: طاقت نیاوردیم. هوس پنج شنبه بهش سر زدن دلم و پرکرده بود. نتونستم بوی غربت و تحمل کنم.

آرمیتا بلند شد و گفت:

ـ خوبه که برگشتید.

خانم علیزاده لبخند مهربانی زد و گفت:

ـ نامزدت خیلی آقا بود. هم آقا، هم خوش قیافه. ماشاا... دور از جونش، یه تار موش می ارزید به صد تا مثل رامین. مؤقر، متین، تحصیلکرده، خیلی بهم می اومدین. بیشتر از خواهرت و داماد به چشم اومدین.

و به تنه ی درختی چند ضربه زد و گفت:

ـ می دونستم خدا اگه این طوری رامین و از زمین برداشت، یکی بهترش و نصیبت می کنه. پیر شین پای هم.

آرمیتا چیزی نگفت.

خانم علیزاده با بغض خاصی که در صدایش رخنه کرده بود زمزمه کرد:

ـ نفرینش کردی؟

آرمیتا: هیچ وقت.

خانم علیزاده: بخشیدی؟

آرمیتا: بله، ولی فراموش نکردم.

خانم علیزاده دستش را گرفت و گفت:

ـ دستش از دنیا کوتاهه، ببخش.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خدا رحمتش کنه!

خانم علیزاده نفس راحتی انگار کشید و گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ خانمی، خیلی، خوشبخت باشید. هم تو، هم اون نامزدت. انگار خدا خواست با خواهرت جاری بشی، نه؟

آرمیتا لبخند عمیقی زد و خانم علیزاده گفت:

ـ خدایا شکرت. همش فکر می کردم نفرینش می کنی. ممنونم دخترم.

آرمیتا: وسیله دارین؟

خانم علیزاده: آره، الان علیزاده میاد این جا.

آرمیتا: من با اجازه تون برم.

خانم علیزاده: نمی دونم چی توی تو ندید که هم خودش و به کشتن داد، هم... هیچی کم نداری، هیچی.

آرمیتا مهربان گفت:

ـ رامین از هر لحاظ از من سرتر بود. هم درس، هم قیافه، هم سطح فرهنگی، هم مالی، باید بهم زمان می داد. شاید توقعش از یه دختر بیست ساله خیلی بود. الان شاید کسی باشم، ولی اون موقع نیاز داشتم رامین بهم فرصت بده.

خانم علیزاده اشک هایش را پاک کرد و آرمیتا رویش را بوسید و گفت:

ـ خدا رحمتش کنه، من که ازش کینه ای ندارم.

خانم علیزاده صورت آرمیتا را میان دست هایش گرفت و گفت:

ـ خوشحالم که دوباره این برق و تو چشمات می بینم. این نگاه، این حس یه نعمته.

آرمیتا: چه نگاهی؟

خانم علیزاده لبخندی زد و گفت:

ـ شاید قسمت رامینم نشد تا آخر عمر به این نگاه زل بزنه و سیراب بشه، ولی اون پسر و تو... بهم میاین.

آرمیتا شرمنده کمی خودش را عقب کشید. خانم علیزاده با مهربانی گفت:

ـ خوشبخت باشید.

آرمیتا به قدم هایش سرعت داد و به سمت ماشینش رفت. سوار شد. یک لحظه سرش را روی فرمان گذاشت. قلبش به تپش افتاده بود. آینه را به سمت خودش چرخاند. نگاهش به نگاهی افتاد که... آهی کشید. یک نفس راحت، یک نگاه دیگر. این نگاه را دوست داشت. این نگاه رنگ زندگی داشت. رنگ آینده، رنگ ... هر چند ته دلش می ترسید ولی، این نگاه...

در پارکینگ پارک کرد. در را با کلید باز می کرد که شیدا گفت:

ـ لباسات و درنیاوردی برو بالا، لباس ها رو بیار، خشک شدن. می ترسم رنگشون بره زیر آفتاب.

آرمیتا فرصت نکرد غرولندی کند چرا که شیدا در تلفن گفت:

ـ آره فرح، امشبم آرمیتا پرواز داره. نه می ره پیش عمه مرجانش. آره خدا رو شکر افسانه و مرصادم رسیدن. احمد خبرش و داد. اگر خدا بخواد نوروز همشون ایرانن. آره احمدم میاد.

آرمیتا در را بست.

WWW.IRANMEET.COM

در پشت بام را باز کرد. صدای ساز دهنی برانوش می آمد. لبخندی زد و گفت:

ـ خلوت کردی.

برانوش ماتم زده گفت:

ـ داری می ری مسافرت؟

آرمیتا با چند مانتوی مادرش که بغل کرده بود لبه ی پشت بام نشست و گفت:

ـ نرم؟

برانوش نفس عمیقی کشید و آرمیتا گفت:

ـ بگو.

برانوش: چی رو؟

آرمیتا: مزه مزه نکن، صریح بگو.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ نمی خوای جواب آخر من و بدی؟

آرمیتا یک تای ابرویش را بالا داد و گفت:

ـ مگه ندادم؟

برانوش: من می خوام ازت درخواست ازدواج کنم، می خوام شریکم بشی، می خوام باهام باشی. اون روز تو پارکینگ هم، نذاشتی جمله ام و تموم کنم، ولی واقعا، نمی دونم، فکر می کنم حق دارم که شیفته ی آدمی مثل تو باشم. البته اگر من و نزنی!

آرمیتا لبخندی زد و برانوش گفت:

ـ با من ازدواج می کنی؟

آرمیتا مستقیم به او زل زده بود. برانوش هم به او نگاه می کرد. آرمیتا سکوت را شکست و با لحن نرمی گفت:

ـ نمی دونم چی بگم، واقعا نمی دونم.

لبخندی زد و گفت:

ـ من همیشه فکر می کردم بعد از رامین، با یه مرد خجالتی و آروم و کم صحبت آشنا بشم، که تمام تراژدی های ذهنی من و التیام ببخشه. از آرامشش آرامش بگیرم و... می دونی تو با اون چیزی که من همیشه تو رویاهام تصور می کردم خیلی فرق داری. یعنی زمین تا آسمون فرق داری! هر چی باشه تو یه مرد مطلقه هستی و پیشینه ی خاکستریت هم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ من واقعا الان برای ازدواج آمادگی ندارم. یعنی هنوز فکر می کنم وقتش نیست که شریک کسی باشم در درد و شادی و ناراحتی. فکر می کنم هنوز بخش خودخواه وجودم زنده است. باید اول با خودم کنار بیام.

و به نیم رخ برانوش خیره شد و با لبخند گفت:

WWW.IRANMEET.COM

ـ فعلا آمادگیش و ندارم. حس می کنم باید خودم و بسازم. به هرحال یه تصمیم مهمه. من یه بار یه تصمیم اشتباه گرفتم، واقعا حس می کنم اون تصمیم من و خرد کرد. خیلی طول کشید تا...

برانوش میان حرفش آمد و گفت:

ـ نگو همون قدر طول می کشه که دوباره...

آرمیتا با خنده گفت:

ـ نه نه، مطمئنم این قدر زمان نمی بره. به هرحال باید یه تصمیم مهم بگیرم.

برانوش لبخند محوی زد و گفت:

ـ خوبه حداقل من و نزدی! حالا چه قدر تصمیمت به نفع منه؟

آرمیتا: هنوز نمی دونم. خیلی باید بهش فکر کنم. هم تو، هم من، جفتمون زندگی پر فراز و نشیبی داشتیم. یه اشتباه دیگه، یه چینش غلط دیگه، دفعه ی بعدی معلوم نیست چی بشه. معلومه؟

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ پس جوابت منفیه؟

آرمیتا: نه، به جنبه ی مثبتش نگاه کن. الان خنثی است. من می خوام یه مدت دور باشم، از کار و گرفتاری و... می خوام به خودم استعلاجی بدم. می دونی که قراره برم پیش عمه ام، بعدش هم پیش برادرم. یه مدت آدم از همه چیز دور باشه می تونه یه تصمیم عاقلانه تر و بهتر بگیره. این طور نیست؟ تصمیمی که به نفع جفتمون باشه. این وسط فقط زندگی من یا تو نیست، زندگی ماست. نمی خوام بدون فکر و از روی احساس حرفی بزنم که بعدا پشیمونی به بار بیاد و نتونم جمعش کنم.

برانوش دست هایش را لبه ی بام گذاشت و به غروب خورشید خیره شد.

نفس عمیقی کشید و گفت:

ـ احساس من و باور داری؟

آرمیتا هم دست هایش را لبه ی بام گذاشت و کمی به جلو خم شد و گفت:

ـ کمی تا قسمتی.

برانوش: من دوست دارم، تو فوق العاده ای، از هر لحاظ. بی نظیری. این و جدی می گم!

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ ممنون.

برانوش: شوخی نکردم.

آرمیتا: مرسی. تو هم خوبی های خودت و داری.

برانوش به نیم رخ آرمیتا خیره شد و گفت:

ـ از آشنایی با تو واقعا خوشحالم. فکر کنم هیچ کس دیگه نمی تونست مثل تو برام این قدر بزرگ و خواستنی باشه. نمی دونم در آینده جوابت

WWW.IRANMEET.COM

به من چیه، نمی دونم واقعا روزی می رسه که تو آمادگی بودن با من و داشته باشی یا نه، ولی می خوام این و بدونی، توآ خرین انتخاب من تو زندگیم هستی و مطمئنم پیدا شدن دختری مثل تو، با منش تو، با خصوصیات تو، غیر ممکنه. تو تنها کسی هستی که واقعا دلم می خواد باهاش شریک باشم. تو همه چیز. تنها کسی هستی که می خوام احساساتم و بهش بدم و... آرمیتا تو واقعا الهه ی آرامش منی. من به جرأت می گم منشت لایق پرستیدنه.

آرمیتا لبخندی زد وگفت:

ـ خب هر گلی بوی خودش و داره، ولی ممنونم، به خاطر همه ی حرف های دلگرم کننده ات، ولی به هر حال بهتره بدونی همچینا هم تحفه نیستم!

برانوش خندید و آرمیتا هم با خنده سیگاری گوشه ی لبش گذاشت. به برانوش هم یکی تعارف کرد. برانوش یکی برداشت و گفت:

ـ چطوری حلقه حلقه دود می کنی؟

آرمیتا خندید و گفت:

ـ از ته حلقم دودش و بیرون می فرستم، بعد با لبام گردش می کنم. این طوری...

برانوش چند بار امتحان کرد. با خنده گفت:

ـ فکر نکنم بشه.

آرمیتا: این مدت که نیستم تمرین کن.

برانوش: حتما.

آرمیتا به غروب نگاه کرد و گفت:

ـ غروب از این بالا خیلی قشنگه.

برانوش: آره واقعا. این پشت بوم و خیلی دوست دارم. طلوع و غروبش خیلی واضحه.

آرمیتا: طلوعشم دیدی؟

برانوش: آره.

آرمیتا: من هیچ وقت طلوع خورشید و ندیدم.

برانوش لبخندی زد و گفت:

ـ می خوای فردا بیدارت کنم با هم ببینیم؟

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ من برای سه صبح فردا بلیط دارم!

برانوش کمی درهم شد با این حال گفت:

ـ میشه برسونمت فرودگاه؟

آرمیتا: اگر می تونی از خواب صبحت بزنی. آره!

WWW.IRANMEET.COM

برانوش لبخندی زد و آرمیتا هم متعاقبا لبخندی زد و گفت:

ـ دیگه من برم بشینم سر چیدن وسایلم.

و از لبه ی پشت بام بلند شد. جلوی او ایستاد و گفت:

ـ جوابم هر چی باشه، خوشحال می شم همچنان دوست بمونیم دکتر برومند.

و دستش را به سمت برانوش دراز کرد. برانوش با لبخند دست ظریف و قاطعش را صمیمانه فشرد و گفت:

ـ مایه ی مباهاته مهندس آرمند.

آرمیتا لبخندی زد و به سمت در رفت. برانوش نگاهش می کرد. آرمیتا جلوی در ایستاد و گفت:

ـ می دونی... دلم می خواد بگم منم دوست دارم، ولی آمادگیش و ندارم. عقلمم بهم آلارم می ده برای گفتن این جمله، خیلی وقت هست. فعلا باید فکر کنم. حداقل بدون اگر راهی باشه که قرار باشه در اون با کسی شریک باشم، دلم می خواد شریکم تو باشی، یا یکی مثل تو.

برانوش لبخندی زد و آرمیتا گفت:

ـ ولی تو یه راه و مسیر عاقلانه. مسیری که عقل و احساس با هم هم سو باشن، مقصدش قطعا آرامش و خوشبختیه. آینده رو تصمیم های منطقی می سازه. این بزرگترین چیزیه که تو زندگیم یاد گرفتم!

برانوش سری تکان داد و با لبخندی که سعی داشت با آن چهره ی درهمش را پنهان کند گفت:

ـ حرف حساب جواب نداره.

آرمیتا لبخندی زد و گفت:

ـ خب تو نمیای؟

برانوش: نه من می خوام یه خرده این جا بشینم.

آرمیتا: باشه. راستی سیگارتم ترک کن آقای دندون پزشک. فعلا.

برانوش به لبخند کوتاهی اکتفا کرد و به آسمان خیره شد. خواست پکی به سیگارش بکشد که ندایی در وجودش گفت:

ـ حداقل آخرین کامت و بگیر و بعد...

و صدایی از عقلش بلند شد که به نقل از آرمیتا گفت:

ـ باید از جایی شروع شود!

سیگار را بدون کشیدن پک آخر روی زمین پرت کرد و با نوک پنجه ی کفشش خاموشش کرد!

سرش را به آسمان بلند کرد. هنوز رگه هایی از غروب در وسعت آبی اش خودنمایی می کرد. نفس عمیقی کشید. انگار آرامش در وجودش رسوب کرده بود و اجازه ی ورود هیچ استرس و نگرانی ای به بطنش نمی داد! تصویر روشنی از آینده نداشت، اما برایش تاریک هم نبود. تجربه ی یک دوست داشتن منطقی و حساب شده و دقیق، زیباتر و شکیل تر از یک عشق غیر منطقی بود! همه ی زندگی تحت اختیار و تصمیمات بود. همه چیز گروی عقل و احساس قرار داشت. باید درست تصمیم می گرفت. آینده قطعا روشن خواهد بود!

فردا و فرداها را من ها و تو ها و ماها و دیگران می سازند. این رسم زندگی بود، هست و خواهد بود.

WWW.IRANMEET.COM

دوست داشتن و عشق، آخرین ملاک با هم بودن است! ساختن یک آینده ی مشترکِ تاریک، فقط به تصمیم غلط یک نفر وابسته نیست، حتی یک فردای روشن هم، گروی یک تصمیم درست یک نفر نیست!

فردایی روشن، مدت هاست انتظار هم بستگی تمام ضمیرها را می کشد!

«پایان»

من...

تو...

او...

دیگری!

چهارشنبه

ساعت 17:10

21 **تیر** 1391

خورشید.ر

WWW.IRANMEET.COM

پایان

www.IranMeet.com